



یاد چشمان

نویسنده: کمند ر

niceroman.ir

پیشگفتار

باسمه تعالی

موضوع رمان شاید کمی متفاوت تر از هر رمانی باشه و شاید کمی برای خواننده های جوان جذاب..

داستان از جایی شروع میشه که "رامین انتظار" عاشق پرنسسی میشه که ممنوع ترین ممنوع دنیاست..

پرنسسی که حتی برای تنهایی خودشم غرور داره و حتی خودش و در سطح خودش نمیدونه..

ولی معجزه ی عشق و باید در نظر گرفت..

فریاد چشم های عاشق و باید در نظر گرفت..

دقیقا زمانی که هردو غرق عشق و نگاه هم میشن یکی غیب میشه..

محو میشه..

تاریک میشه..

خودش میره و "یاد چشمانش" می ماند.



یاد چشمانش

باسمه تعالی

آیلین

—آیلین—...

با صدای دادی که از پشت در اتاقم اومد سریع از حموم اومدم بیرون و با موهای خیس و حوله ی کوتاهی که سعی داشتم بدنم و پیوشانم تند تند گفتم: بخدا مامان من فقط رفتم که

...

—بس—!

کلا خفه شدم حوله از بالا ول شده بود و از پایین گرفته بودش و نیمه ل*خ*ت ایستاده بودم نگاهی پر از خشم بهم انداخت و گفت: من امشب دارم میرم ترکیه وای به حالت آیلین وای

به حالت اگر زنگ بزنم خونه و سمیه و عطیه بگن رفتی بیرون تا دیر وقت، هر جا خواستی میری ولی تا قبل از ساعت ده برمی گردی مثل دیشب نشه صبح پاورچین پاورچین

بیایی فهمیدی؟؟

سرم و تکون دادم و با کمی مظلومیت گفتم: همیشه من برم بـ.

ـ نه!

حوله و فقط از جلو نگه داشته بودم و از پشت کمرم و پاهام داشتن یخ می‌کردن

ـ من دیگه دارم میرم توهم یه لباس درست بپوش استخر هم نرو گفتم آبشو

عوض کنن.

ـ باشه.

رفت سمت در ولی با بشکنی که زد برگشت سمتم و گفت: راستی الان بادم

اومد عصر که رفتی شرکت یکی به اسم "رامین انتظار" ازش اطلاعات کامل

بگیر ببینم برای شرکت

خوبه یانه...

حالا من هیچ توجهی به حرفاش نداشتم فقط سعی داشتم نیم تنه که تا بالای

نافم بود و بپوشم و دامن مدل ماهی تنگش که تا روی زانوم بود و به خوبی

بدنم و نمایش میداد و بپوشم

و وقتی زیپ مخفی دامن سفید رنگم و بستم ونیم سفیدش و مرتب کردم

گفتم: چی گفتی مامان؟

با حرص گفت: هیچی ولش کن برات یادداشت می‌زارم.

ـ اوکی.

موهای فرمشکی رنگ و با روغن مخصوصا کمی چربش کردم و رژ صورتی ملایمی زدم، صندل سفیدم و پوشیدم و توی آینه به خودم با دقت نگاه کردم به لطف باشگاه رفتن

انداختم خیلی خوب و برجسته ی داشتم یعنی ب*ا*س*ن و سینم که خیلی روی فرم بودن و کمر باریکم و پاهای باریک و کمی پرم به دلیل سفیدی زیاد باعث خوش اندام بودنم

میشدن..

توی این لباس اندامم فوق العاده جذاب بود البته من کلا خوش لباسم.. چشمای طوسی دارم و لبای غنچه ی که به خاله ی کوچیکم رفته و دماغم که عمل کردم و البته گونه هام کمی پره خوب از بس شکلات میخورم.. موهام کلل*خ*ته و تا پایین شونم هستن ولی خوب چند روز پیش رفتم و همه و فر کردم به مدت شش ماه..

از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم حوصله ی آسانسور نداشتم آخرین پله و که پایین اومدم سمیه که زنی سی و پنج ساله هست و خدمتکار خونه هست اومد طرفم و

گفت: نوشیدنی چی بیارم براتون؟

بی توجه بهش رفتم سمت سالن و گفتم: هیچی.

اونم رفت..

با دیدن سیامک داداشم که یک سال ازم بزرگتره لبخندی زدم و رفتم سمتش با صدای پاشنه صندلم برگشت سمتم و با ژست خاص خودش که نشسته بود براندازم کرد و گفت: روز

به روز خوشگل تر میشی بیا اینجا ببینم.

روی پاش نشستم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم: چون به داداش خوشگلم رفتم.

گردنش و ب* و *سیدم که خندید و گفت: اوه اوه اگر صدف بدونه تو الان چیکار کردی...

خندیدم و گفتم: بهش بگو خواهرم از شما بیشتر منو دوست داره پول پرست. (کلا دخترا بخاطر قیافه و پول دنبالشن)

زد زیر خنده، هرچقدر سیامک و من و مغرور هستیم ولی وقتی به هم میرسیم دو تا خنگول میشیم، البته هم پدرم هم مادرم آدمای به شدت مغروری هستن.. از روی پاش بلند شدم و رفتم روبه روش نشستم و پامو روی پام گذاشتم و گفتم: جای میری؟

دستی به کت گرون قیمتش کشید و گفت: آره میرم شرکت "طلاچیان" سرم و تکون دادم که گفت: دیشب کجا بودی که صدای جیغ مامان کل ویلا و پر کرده بود؟

دستم و روی پاهای ل*خ*تم کشیدم و گفتم: مهمونی سام بود.

پس تا دیر وقت اونجا بودی؟

_آره دیگه بعد شم با الهه رفتم خونشون آخه ساعت پنج شده بود، رفتم اونجا

لباسام و برداشتم و او مدم خونه که سرهنگ منو دید.

لبخندی زد که با صدای سرهنگ هردو برگشتیم سمتش..

_سرهنگ کیه دیگه؟ نکنه بامنی؟

_اوه نه مامی جونم با یکی از استادای دانشگاهم.

_خیلی خوب من دیگه میرم بای.

_بای مامی.

_خداحافظ مامان.

مامان رفت بیرون و من و سیامک به تی وی خیره شدیم.

_میز و بچینم؟

یا صدای خدمه سیامک گفت: آیلین میز و بچینن؟

همونجور که به تی وی خیره بودم گفتم: بچینه.

با صدای گوشیم خم شدم و روی میز برداشتمش پاهام و روی مبل گذاشتم و

به اسم روی صفحه نگاه کردم: الینا

جوابش دادم: چیه؟

_سلام کجایی؟

_خونه.

_بگو درو باز کنن.

گوشی و قطع کردم و گفتم: عطیه درو باز کن.

_چشم خانوم.

حددا سه دقیقه بعد با صدای پاشنه کفشی برگشتم سمتش و با لبخند داشت میومد سمت و نزدیکم که شد سوتی زد و گفت: اوه له له، خانوم شما سردت نیست این پاهای ل*خ*ت کردی و

این کمر باریک و اینجور گذاشتی بیرون؟

پاهامو جمع کردم و گفتم: اینقدر حرف نزن بشین بینم.

نشست جای سیامک و کت زرد رنگش و در آورد و گفت: تنهایی؟

همونطور که شبکه ها و بالا و پایین می کردم گفتم: نه سیامک رفته بالا اتاقش .

_ مامی و ددت نیستن؟

_ ددی آمریکا مامای هم ترکیه.

موهای مشکی رنگش و که ریشه های زردی براش زد و بود و باز کرد و پا شو

روی پاش گذاشت و گفت: عصر میریم با

بچه هاتو چال میایی دیگه؟

نگاهی به تیشرتی که زیر کتش پوشیده بود کردم زیادی کوتاه بود

_ نه .

_||| چرا؟ همه هستن

_ فردا به کارای شرکت میرسم عصرم کمی کار دارم .

_ اووووف لوس نشو بابا شرکت و بیخ...

_ خانوم بفرمایید ناهار.

بلند شدم و گفتم: پاشو بیا ناهار اینقدرم زرزرن کن.

بلندشد و دنبال من اومد صندلی و کشیدم عقب و نشستم: عطیه؟

_بله خانوم.

_ کمی سالاد بریز.

_ چشم.

از سالاد توی بشقاب ریخت و گفت: برنجم بریزم؟

_نه! برو دیگه.

همین که رفت الینا خم شد و گفت: چقدر بد حرف میزنی تو باهاش.

برگ کاهو و خوب جویدم و گفتم: میخوای بگم "عطیه خانوم شرمنده بخدا

اگه میشه کمی سالاد به من بدید ثواب میکنید بانو" وظیفشه .

_ خوب درسته وظیفشه ولی تو کمی...

با اومدن سیامک ساکت شد و صندلیش و عقب کشید و گفت: سلام سیامک.

سیامک باهاش دست داد و گفت: چطوری الینا؟

_ خوبم.

سیامک کنار من نشست و از برنج توی بشقابش ریخت گفت: بایدم خوب

باشی خوب چاق شدیا.

با این حرف سیامک لبخند بدجنسی زد و همونجور که با برگ کاهو توی

بشقاب بازی میکردم به الینا نگاه کردم به زور قاشق برنج و قرمه سبزیش و

قورت داد و

گفت: جدی؟ اینقدر چاق شدم؟ وای آیلین چرا بهم نگفتی...

لبخند کمرنگ سیامک نشونه‌ی حرف دروغش بود دستم و دراز کردم و کمی
 قورمه سبزی توی بشقاب روبروم ریختم و کم کم میخوردم، از بوی و طعمش
 واقعا لذت

میردم، خارجیا حق دارن که عاشق غذاهای ایرانی باشن..

_ایمیلت و دیدی؟

_نه.

_مامان گفت حتما ببینی.

_ظهر چک میکنم.

از پشت میز بلند شد و گفت: من دیگه میرم نوش جان.

خم شد و گونم و ب* و *سید و رفت..

به الیکا نگاه کردم سالادش و کم کم میخورد... قاشق و روی دستمال پارچه‌ی

گوشه‌ی بشقابم گذاشتم و تکیم و به صندلی دادم و گفتم: سیامک خواست

اذیتت کنه تازه لاغر ترم

شدی.

چشماس برق زد و گفت: جدی میگی؟

_آره تو هم لاغر تر شدی و هم استخونی تر.

بلند شدم و گفتم: اینا من میخوام برم سالن پایین میایی؟

ل*ب*ش و با دستمال پاک کرد و گفت: نه عزیزم منم برم دیگه ممنون بابت

ناهار.

باهاش دست دادم و گفتم: میبینمت.

_فعلا.

گذاشتم بره بیرون وقتی از در رفت بیرون رفتم سمت آسانسور و طبقه یک و زدم... گوشیم و ساینت کردم و روی مبل گوشه سالن انداختمش... توی باشگاه خونگی بودم ولی خوب

اینجا یه سالن بزرگه که پارکت های پهنی و سفیدی داره و دورتادور دیوارها فقط آینه های بزرگه یعنی هیچ ردی از دیوارای اینجا نیست... کمدم و باز کردم و شورتک و نیم تنه

اسپورتم و دراوردم و پوشیدم.. موهای فر شدم و با گیره بالا زدم و دکمه ی پلی و زدم... صدا توی کله سالن پخش شد.. خوبیش این بود صدا بیرون نمیرفت البته اگرم بیرون بره

مشکلی نیست چون اینجا مختص به ورزشه...

صداش و کم کردم و دنبال یه موزیک خوب می گشتم که با دیدن اسم گروه {فیفی هورمونی} صدا و بلند کردم و رفتم روبروی آینه ایستادم و با موزیک هماهنگ شدم.. از بس

مربی های جورواجور داشتم که همه نوع ر*ق*ص* بلدم... بعضی از جاها باید نرم تکون می خوردم و یهو تند حرکت میکردم... حرکاتم تند تر شده بود و کشش بدنم زیاد... صدای بلند موزیک جو داده بود و بخاطر اینکه آخرای موزیک بود داشت تندتر میشد... با ضربه ی آخر موزیک کمرم و صاف کردم و

از پشت خم شدم جوری که کلم تا نیمه روی مچ پام بود... کمرم و صاف کردم و عرق روی پیشونیم و با دستم پاک کردم خواستم برم بازم همون موزیک و بزارم ولی با صدای }

پیت بول { منصرف شدم.. این آهنگش فوق العاده بود اونقدر تند میر*ق*صیدم باهاس که برای اولین بار احساس میکردم بدنم درد میکنه... آهنگ تموم شد و من از حرکات تند بدنم کمی

خسته بود... رفتم و صدایش و کم کردم و با حوله صورتم و خشک کردم.. موزیک و خاموش کردم و سریع یه دوش گرفتم، موهامو با حوله خشک کردم اگر سشوار می کشیدم ممکن

بود بازم ل*خ*تیش برگرده... با روغن کمی موهامو چرب کیردم و بعدش سرم مو وزدم، لباسام و پوشیدم و رفتم بالا باید میرفتم شرکت.

خوب خودم و توی آینه نگاه کردم با کت کوتاه بازم و لباسی که بخاطر رنگ
تضادش با کت و شلووارم پوشیده بودم خیلی بیشتر توی چشم میومدم، روسری
بلندی پوشیدم و موهای

فرشدم و گذاشتم از پشت روسری روی کمرم بمونن و از جلو کمی فرق باشه..
آرایش ماتم و انجام دادم و بعد از برداشتن کیف و وسایل هام کفش ورنی
طوسی رنگم و پوشیدم و رفتم بیرون...

سوار ماشینم شدم و خواستم با ریموت درو باز کنم که یادم اومد بازم
نیوردمش..

دوتا بوق زدم که نهگبانی سریع درو باز کرد.. با سرعت رفتم بیرون و عینکم و
زدم به چشمم ساعت چهار عصر بود و تا خود شرکت یک ساعت راه بود...
صدای موزیک و بلند کردم و گوشیم و از توی کیفم دراوردم و همونجورکه
فرمون و نگه داشته بودم و جیمیلم و چک کردم.

gmail:MOMi=saat : "Ramin Entezar" baray estekhdam miad form behesh
bede

. por kone

با خوندن جیمیلی که مامی زده بود برام پوفی کشیدم حتما بازم یه وکیل جدید
میخوان، ما دوتا وکیل داریم نکنه سومی هم میخوان!!

نگاهی به پرونده ها کردم و

صورت حساب و چک کردم.. تلفن و برداشتم و شماره یک و زدم: بله خانوم.

_ آقای انتظار او مدن؟

_ بله خانوم خیلی وقته.

_ بگو بیاد.

گوشی و گذاشتم سر جاش و بلند شدم کتم و پوشیدم ، اینجوری بهتر بود این تیشرت زیاد جلب توجه میکنه بنخاطر رنگ روشنش.

مشغول نوشتن نکته و خلاصه کارهای هفته بود که با صدای در گفتم: بیاتو.

صدای قدم های و می شنیدم و تند تند مشغول نوشتن بودم... همونجور که می نوشتم با دستم اشاره کردم: بفرمایید.

_ ممنون راحتتم.

صدای بم و مردونه ی داشت .عینکم و از چشمم دراوردم و سرم و بالا اوردم با دیدن شخصی که روبروم بود اولش جا خوردم ولی با کمی فکر و منطقی سعی کردم آرام باشم

ولی خوب بازم....

به صندلی تکیه دادم و گفتم: بفرمایید.

قل*ب*م محکم می کوید ازش فقط صفحاتی سیاه و سفیدی یادمه اونم کمی تار..

_ گفتم که اینجوری راحت ترم.

پوزخندی گوشه ل*ب*م نشست: منظورم کارتون بود.

از حرفم جا خورد و کاغذای توی دستش و کمی تکون داد و از پشت صندلی
ها دور زد و او مد گذاشت روی میز و گفت: اینا تمام مدارک و سابقه کاریه منه
و ای... ..

نذاشتم ادامه بده..

_محکم نیست.

بازم جا خورد و گفتم: خودتون بگید.

_منظورتون متوجه نمیشم خانم شاکری.

با دستم زدم زیر کاغذا و گفتم: بشینید و تمام چیزهای که اینجا نوشته شده و
خودتون بازگو کنید... متوجه میشید که؟

از حرف آخر که تمسخر بدی توش موج میزد اخمش توهم رفت و نفس
عمیقی کشید و نشست روبروم روی یکی از صندلیها: من قبل..

دستم و بالا اوردم که حرفش متوقف شد گفتم: از اول شروع کنید از خودتون.
عصبی شدنش و به راحتی میشد تشخیص داد سرش و تکون داد و گفت: رامین
انتظار هستم بیست و هشت سالمه و متولد تهران هستم، از دانشگاه دولتی
(....) مدرکم و گرفتم و

به مدت یک سال آزمایشی توی شرکت کوچیکی به نام آرمند کار میکردم قبل
از اینجا توی شرکت سالاری مشغول به کار بودم....

حرفش هیچ اهمیتی برام نداشت با اخم روی پیشونیم که ناشی از سردرد شدیدم بود بهش نگاه میکردم و اونم به خیالش دارم به حرفاش گوش میکنم و دقیق توضیح میداد..

این آشنایی یک طرفه برای من خیلی عجیبه من مدت سه سال تمام شب‌ها خواب این فرد رو بروم و میدیدم، مدت زیادی توی فکرش بودم که این کیه و چرا همش توی خواب منه

... چرا توی خوابم اینقدر مهربونه...

از فکر بیرون اومدم و بین حرفاش پریدم و گفتم: مشخصات خانوادتون بدید؟ حرفم چیز عجیبی نبود ولی احساس کردم کمی تعجب کرد... دستش و گذاشت روی پاش و گفت: من خانواده‌ی ندارم. پوزخندی زدم و گفتم: حتما قهر با پدر و مادر و بعدشم خونه‌ی گرفتید و گفتید دیگه خانواده و بیخیال..

تمسخر حرفای من یه طرف و عصبی بودن این فرد یه طرف..

_ خیر من هم پدر و هم مادرم ندارم.

از شیر و قهوه‌ی روی میز که کمی سرد شده بود خوردم و گفتم: فوت شدن؟ _ اطلاعی ندارم.

_ آقای محترم شما دارید وقت من و می‌گیرید اونم توی روز ثبت شما.

نفس عمیقی کشید و برای لحظه‌ی چشمش و روی هم فشار داد و گفت: من پرورشگاهی هستم و هیچ اطلاعی از خانوادم ندارم.

نمیدونستم چی بگم...

– خیلی خوب این فرم و پر کنید سه شنبه بهتون اطلاع میدیم.

کاغذ و از دستم گرفت و شروع به پر کردنش کرد..

مثل پسرای دیگه هیچ بوی ادکلنی نمیداد..خوش هیکل بود ولی لباساش

مارک و زیاد شیک نبود... ساعت روی دستش چرم بود و خیلی ارزون شاید

بیست تومنی قیمتش بود...

کفشای اسپرت و کهنه ی پوشیده‌ب ود ولی تمیز بودن.

فرم و گرفت سمتم ازش گرفتم و گفتم: اطلاع میدیم بهتون.خوش آمدین.

– ممنون.

وقتی از در رفت بیرون برای لحظه ی فکرش و کردم اگه برم پیش یه طالع بین

چطوره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بیخیال اصلا!

فرم و برداشتم و نگاش کردم :رامین انتظار ...

با صدای گوشیم سرم و از پرونده ها و یادداشت ها بیرون اوردم،عینکم و

دراوردم و با دستم چشمم و آروم ماساژ دادم،واقعا خستم شده بود دستامواز

هردوطرف باز کردم و به

بدنم کشی دادم یهو در باز شد و خانم فلاح اومد تو

– خانم چرا گوشیتون و جواب نمیدید؟

– کی به شما اجازه ورود داد؟

– ب.بله؟

_ کی به شما اجازه ورود داد؟

_ آخ..

_ بیرون.

_ ولی خان..

_ گفتم بیرون.

چشم آرومی گفتم و سریع رفت بیرون واقعا از اینکه یک نفر بدون اجازه وارد بشه بدم میاد، تنها دلیلی که توی شرکت با هیچکدوم از کارمندان صمیمی نمیشدم این بود که ازت

کولی می گرفتم! همین!

گوشیم و برداشتم و نگاهی به شماره انداختم! بابا!

شمارش و گرفتم و هنوز بوق اول کامل نشده بود که جواب داد

_ سلام بابای

_ سلام عروسک بابا چرا جواب نمیدادی؟

_ مشغول کار بودم حواسم نبود.

_ موفق باشی دخترم.

_ مرسی باباجونم. چیزی شده؟

_ آره عروسکم، امشب دایی سهرابت میاد برای پرونده های شرکت

"سهام" پرونده ی شماره دوازده بهش بده.

سریع توی دفترچه یادداشت کردم: پرونده شماره دوازده برای دایی سهراب.

_ چشم بابای.

- _قربون دختر عاقلم بشم.
- خندیدم و گفتم: کی برمی گردی؟
- _هفته ی آینده سه شنبه بر میگردم.
- _چقدر بد. همیشه زودتر بیایی؟
- _نه دخترم باید کارای این شرکتم انجام بدم راستی به سیامک بگو ایمیلش و چک کنه.
- _چشم حتما .
- _همین الان به حسابت پول ریختم گوشت و چک کن ببین اومده.
- _یه لحظه.
- گوشی و از گوشم دور کردم و نگاهی به صفحه انداختم.
- _بله اومده. مرسی بابایی.
- _فدای دخترم. خوب دیگه من برم کاری نداری؟
- _نه باباجون .
- _پس خداحافظ.
- _خداحافظ بابایی.
- گوشی و قطع کردم و مبلغی که به حسابم ریخته بودم و چک کردم مبلغ شش میلیون، حتما به حساب سیامک هم همین قدر واریز کرده.
- بلند شدم و کتم و پوشیدم و روسریم و مرتب کردم و شالی که توی شرکت می پوشیدم و دراوردم و گذاشتم روی صندلی، وسایل و جمع کردم و رفتم بیرون.
- کنار میز منشی که رسیدم بلند شد و گفت: خانم بخ...

- به همه ی کارمنداها بگو فردا ساعت نه بیان قراره بیان واسه تعمیر چراغ ها.
- چشم.

فرم و گذاشتم روی میزش که پرت بگم بهتره و گفتم: به این آقا فردا تماس بگیر
و بگو با استخدامش موافقت شده و سه شنبه بیاد.

- آقای که امروز او مدن؟ اما ایشون که بدرد شرکت ما نمیخورن! خیلی ساده
پوش و فقم.

با نگاه تندوتیز من ساکت شده و سرش و انداخت زیر کمی خم شدم طرفش
و گفتم: توهم بدرد شرکت من نمیخوری.

ساف ایستادم و با اخم گفتم: نینم این رفتارو ازت، زیاده روی نکن که بد
میبینی.

- ببخشید خانم من بخدا م..

- بسه.

از شرکت رفتم بیرون و فوراً دکمه ی پارکینگ و زدم...

توی شرکت حداقل پنج تا مهندس و هرکدوم یکی دستیار یادداشتن و البته یک
منشی و یک وکیل، شرکت ساخت قطعات کامپیوتری و برنامه ریزی و سخت
نرم افزار که بزرگترین

شرکت توی کل ایران بود و البته من فقط یک شعبش و توی دستم دارم و به
نامم شده و شعبه های دیگش توی آمریکا و آنتالیا هستن و خود شرکت اصلی
توسط بابام و سیامک اداره

میشه.

سوار ماشین شدم و کمر بندم و بستم، گوشیم و روی بلندگو گذاشتم و به الینا زنگ زدم، توی خیابون اصلی که رسیدیم جواب داد.

— جانم.

— کوفت و جانم. اگر اینقدر این کلمات و نکشی مطمئن باش میگو که چه صدای ظریفی داره.

— خوب بابا، حالا چیکارم داشتی هانی؟

— اوهوع! هانی اون سامان چلغوزته.

— نگوووو، دلت میاد؟

— چرا دلم نیاد با اون دندونای شنبه و یکشنبه شدش (نامرتب)

— وایای. آیلین اینقدر گیر به این طفل معصوم نده.

— هه! این معصومه این که شب تا صبح روی تو خوابیده معصومه.

— میکشمت بخدا.

خنده ی بی صدای کردم و گفتم: حالا شب کجایی؟

— میخوام شام برم بیرون میایی؟

— کجای بیرون؟

— به رستوران چینی کره ای.

— حله. حاضر شو پیام.

— چقدر دیگه اینجایی؟

— یک ساعت فعلا توی ترافیکم.

_باشه .

_فعلا.

گوشی و قطع کردم و منتظر حرف اون نشد.

عجب ترافیکی هستا مردم همه باهم میان بیرون باهمم برمگردن خونشون!

رامین**

با حرص و عصبانیت زیاد در ماشین و کوبیدم بهم... لعنتی!

دختره رسما خوردم کرد...

کوچیکم کرد...

از نگاهش غرور و تکبر میباید...

با صدای لاستیک های ماشینی برگشتم سمت صدا، یه پورشه ی مشکی...

چشمام و ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم! خودش بود!

هه! ما سوار دویرست شیش دست دوم میشیم و اینا سوار یه پورشه چهار صد

میلیونی که حتی فکر نکنم قیمتشم بدونن..

پوووف...

ماشین و روشن کردم و از پارکینگ اوادم بیرون...

یادم به چهرش افتاد وقتی ازم سوال می پرسید... جوری تظاهر می کرد انگاری

من و نمیشناسه، انگاری این همون آیلین نیست و من همون رامین نیستم....

جوری با حقارت نگاه کرد موقع شنیدن تنها بودن که انگاری از کل زندگیه من

خبر نداره...

نزدیک محله مون که شدم کنار سوپری بزرگه سر کوچه ایستادم ..

پیاده شدم و پول های توی جیبم و شمردم حدود چهل تومن بود و بدهی من به این سوپرمارکت بیست تومن بود و حالا باید کل پول هم خرید میکردم و هم پول قبلیا و حساب

میکردم..

تخم مرغ ها و توی ماهیتابه شکوندم و بعد از ریختن کمی نمک و خورد کردن چند تا گوجه و فلفل دلمه زیر نیمرو و خاموش کردم و همه و روی زمین گذاشتم و نشستم...لقمه های

گنده می گرفتم اونقدر گشتم بود که بتونم یه کله ی گاو و بخورم... روزنامه ها و جمع کردم و گذاشتم بالا روی سینک ماهیتابه و بشقاب خالی و گذاشتم روی سینک و رفتم روبروی تلویزیون نشستم روی مبل و نگاهی به کاغذ ها کردم، کاغذ و

پرت کردم گوشه و قاب عکس کوچیک روی میز و برداشتم... یه لباس مشکی که آستینای بلندی داشت و دامن پرچینی داشت، کمرش و چسبونده بود به من و یه پاش و بالا آورده بود دستم روی کمرش بود و هر دو لبخند زده بودیم...

چشمای سبز رنگش برق خاصی داشت، برقی که امروز با دیدن من هیچ واکنشی نشون نداد...

دستم و روی صورتش کشیدم و لمسش کردم، کاش هنوزم همون آیلین بود، همونی که مهم نبود براش فقیری و بی پولی من، همونی که میگفت پول خوشبختی نیاره، همونی که توی

دانشگاه واسه همه مغرورترین و جذاب ترین بود و واسه من یه دختر بانمک و جذاب با لحن شیرین...

اما حالا...

حتی منو نمیشناسه...

حتی واسم ارزش نداشت ...

مسخرم کرد...

تحقیرم کرد...

لعنتی...

لعنت به پدر و مادری که منو ولم کردن...

عکس و روی میز گذاشتم و پتوی نازک زیر پام و روی خودم کشیدم و دراز کشیدم.. دستم و زیر سرم گذاشتم به سقف زُل زدم...

یعنی میشه همون آیلین قدیمی؟

با دستم زدم توی پیشونیم...

لعنتی...

قرار بود ازش انتقام کارش و بگیرم نه بازم عاشقش بشم...

گرچه من هرکاری هم کنم بازم عاشقشم ولی خوب باید تلافی کار چهار سال

پیشش و سرش دربیارم...

دختره ی چشم قشنگ..

آه این دیگه صدای چیه؟؟

دستم و دراز کردم و پایین مبل گوشیم و برداشتم و با چشمی که زور باز نگهش داشته بودم به صفحش نگاه کردم یه شماره ناشناس بود!

با صدای که گرفته بود گفتم: الو.

_همراه آقای انتظار؟

_بله بفرمایید.

_از شرکت (...) باهاتون تماس میگیرم فردا تشریف بیارید برای استخدام.

خمیازم نیمه موند و سریع نشستم روی مبل و گفتم: یعنی موافقت شد؟

_ظاهرا بله.

_ولی قرار بود سه شنبه اطلاع بدید؟

_شما سه شنبه تشریف میارید.

_ممنون.

_خواهش میکنم. خدانگهدار.

گوشی و روی مبل انداختم و با لبخند به عکس روبروم خیره شدم...

ای آیلین شیطون هنوزم مثل سابقتم با کارات آدم و متعجب میکنی... پتو و

کنار انداختم و بلند شدم رفتم سمت دستشویی و وسط راه حوله و برداشتم و

رفتم یه دوش دو دقیقه ی

گرفتم...

موهامو با حوله خشک کردم و توی آینه به عکسی که به گوشه آینه چسب زده بودم نگاه کردم، زل زدم بهش و گفتم: آخه آدم چطور دلش میاد انتقام گذشته و از تو بگیره؟ از تویی

که همه چیز من و دنیایی من شدی بعدشم...

هی!

سریع لباس پوشیدم و موهامو شونه زدم و کمی بهش حالت دادم...
کمر بند ایمنی و بستم و از پارکینگ بیرون اومدم و همونجور که با یه دستم فرمون و نگه داشته بودم با اون دستم شماره پرهام و گرفتم..
_الو جونم داداش.

_هوووی روی گوشت خوابیده بودی؟

_نه داداش اون روی من خوابیده بود.

خندیدم و گفتم: خفه فعلا کجایی؟

_خونه

_دارم میام.

_قدم روی تخم داداش.

_چی؟؟؟

با داد من یهو با خنده گفت: منظورم این بود که قدمت روی تخم چشمم بخدا داشتم چشمم و میخاروندم کلامم جابه جا شد.
_خفه .

گوشی و قطع کردم و سعی کردم با سرعت بیشتری رانندگی کنم.
 نصف دوستای من از بچه پولدارای تهران هستم؛ یکیش همین پرهام پدرش
 دکترای مغز و اعصاب داره و مادرش استاد دانشگاه هست و خودشم کل
 اتاقش می ارزه کل خونه ی

من...

آیلین که دیگه نگووو... اون نامرد از بهترینا بود...
 ماشین و جلوی خونشون نگه داشتم و آیفون زدم که سریع در باز شد...
 اونا توی بالا شهر و من با هزار جور بدبختی توی وسط شهرم..
 لامصب خونه نیست که بهشته...
 _ جوووون داداش شل *خ* ته بودنت و عشقه.
 نزدیک که شدم یکی زدم پس کلش و گفتم: تو آدم نمیشی در ست حرف بزنی
 مثله این پسرای...

همونجور که کلش و میخاروند گفت: پسرای چی؟

_ بیخیال بیا تو.

_ خواهش میکنم شما اول بفرما.

خندیدم و از کنارش رد شدم و سریع رفتم توی اتاقش..
 با دیدن اتاقش لبخندی زدم و گفتم: چه عجب کمی جم کردی این طویله رو.
 نشستم روی تخت که احساس کردم توی خرواری از لباس فرو رفتم سریع
 بلند شدم و پتو زدم کنار که بادیدن اون همه لباس تاسف خوردم براش..

_آره

یعنی تورو که دید...

_آره، ولی خودش و زد به نشناختن، میدونی چیه یه جوری بود همش داشت

من و با حقارت نگاه می کرد یه جوری که انگاری اولین باره من و دیده..._

_خودش و زده به نفهمی.

_آره درسته ولی باید یادش بیاد هم منو هم کاراشو.

نگاهی به کت و شلوار تنم کردم و با عرقی که روی پیشونیم نشسته بود

گفتم: پرهام بسه دیگه مُردم از گرما از بس هی این لباس و اون لباس عوض

کردی همین خوبه دیگه.

نگاهی متفکر بهم انداخت و گفت: آره کاملاً مناسبته، هم اسپورته هم شیک.

کت و از تنم دراوردم و گذاشتم گوشه ی و نشستم روی صندلی کنار

میزش، رفت سمت تلفن و دکمه ی فشار داد و گفت: دوتا آب پرتقال با کیک

بیار.

گوشی و گذاشت سر جاش و شیطون گفت: پایه ی جای آب پرتقال چیز دیگه

ی بزنیم؟

دستم و حالت برو بابا تکون دادم و گفتم: گمشو.

من از این چیزا بدم میاد و اون..._

تیشرت تنش و دراورد و خم شد و یکی از لباسای روی زمین و برداشت و بو

کرد و بعدشم با پرتش کرد گوشه ی غر زد: چقدر بوش گنده.

خندیدم بهش واقعا بچه شده این..._

صدای در اومد سریع در و باز کردم و سینی و از دختر جوون گرفت و با لبخند مسخره ی بهش گفت: وای خودت آبشونو گرفتی پریا؟
 دختره هم نه گذاشت و نه برداشت گفت: نه آقا پرهام شما دیشب گرفتی.
 بعدشم رفت... زدم زیر خنده و میون خنده گفتم: آی حالت و بد گرفت.
 سینی و با حرص گذاشت روی میز و گفت: بگیر سگ خور، من حال این دختره و می گیرم حالا ببین.
 بلن

د شدم و

کت و شلوارش و برداشتم و کمی از آب پرتقال خوردم و گفتم: من دیگه برم باید کمی خرید کنم برای خونه خالیه خالیه.
 سریع گفت: نمیخواد صبر کن یه لحظه.
 از اتاق رفت و منم منتظر نشستم روی تخت، پنج دقیقه ی گذشت سریع اومد و ظرفای کوچیک و بزرگی که توی سبد پلاستیکی بی رنگی معلوم بود و گذاشت کنارم و گفت: پنج نوع

غذای خوشمزه توی این هست ببر برای یه هفتت خوبه.

لبخندی به این کاراش زدم و گفتم: ممنون واقعا ولی یه وقت اضافه نباشه؟
 _ نه بخدا جون نازنین (مادرش) همشو موقعی که روی اجاق بودن و هنوز نکشیده بودن خودم جدا کردم برات همشم مال دیروزه.

_اوکی.بازم ممنون.

_خواهش داداش.

تا دم در باهام اومد و چرت و پرت گفت ولی میون این چرت و پرت گفتناش یکی از حرفاش خوب توی ذهنم اکو میزد: سعی کن باز سازی شی برای آیلین مطمئناً بازم میاد

سمتم.

در ما شین و بستم و ظرف و گذا شتم کنارم ، سعی کردم فکرم و آزاد کنم ولی مگه میشد...

اصلاً چرا من و نادیده می گیره؟؟...

چرا با وجود اینکه از تمام زندگیم خبر داره بازم می پرسه؟؟...

چرا نگاهش یخی بود؟؟...

چرا.....

با دستم زدم روی فرمون و با حرص پامو روی پدال گاز فشار دادم ولی باصدای آژیری که میومد تف فرستادم به پدرم...

زدم کنار و فوراً پیاده شدم..

_سرعت مجاز داشتید حدودا...

بقیه حرفای این پلیس روبروم برام اهمیتی نداشت فقط مدارکم و ازش گرفتم و کاغذی که نوشته ی روش حدود پنجاه هزار تومن بود و گذاشتم توی جیبم...

فقط بخاطر یه سرعت دو دقیقه ی باید پنجاه تومن بدم همشتم بخاطر آیلین شد...

به لباسای خوش دوخت و گرون قیمت پرهام نگاه کردم و غبطه خوردم، کاش من جای پرهام بودم ولی بازم خداروشکر ظرفای غذا و یکی یکی از سبد پلاستیکی که داخلش قسمت قسمت بود در آوردم و یکی یکی درشون و باز کردم و گذاشتم روی روزنامه روبه روم، دلم میخواست همشون و باهم

بخورم ولی باید برای فردا و روزای دیگه هم میزاشتم پس فقط فسنجون و باز کردم و بقیه و چیدم توی خود سبد و درش و بستم تا بیشتر از این وسوسه نشم...

هنوز اولین قاشق به دهنم نرسیده بود که توی راه دستم خشک شد... برگشتم سمت صدای موبایل کهنه و قدیمی، ساعت از یازده شب گذشته یعنی کیه؟؟؟؟

خم شدم و از روی مبل برداشتمش و نگاهی به شماره انداختم و با دیدن اسم: آقای صفاری "آهی کشیدم با کمی تأمل جوابش و دادم:

_ سلام آقای صفاری

_ سلام و علیکم پسر جون.

_ خیر باشه این موقع شب اونم با صدای عصبی تماس گرفتم

_ چه خیری پسر جون شارژ این ماه و چرا واریز نکردی آخه منم هزار تا بدبختی دارم واسه ی خودم.

_شمرنده فقط یه روزی گذشته من فردا میریزم به حسابتون.

_از دست تو..بازم اینجوری بشه من دی..

_بله بله میدونم دیگه نمی تونین من و تحمل کنید توی این چهارسالی که توی خونه شما هستم کاملاً متوجه شدم.

_پوووف، خیلی خوب ببخش آگه صدام و بالا بردم فردا و پول و بریز منم هزارتا بدبختی دارم.

_چشم چشم حتما.

_خدانگهدار.

_خداحافظ.

با حرص و عصبانیت گوشی و پرت کردم روی مبل، آخه اینم شد زندگی من دارم...واسه خاطر ششصد تومن پول باید سرم داد بزنه این مردک خیکی..

میگی هزارتا بدبختی داره راستم میگی چون باید پول نزول به مردم بده اینو میگی وگرنه ششصد تومن پول که براش چیزی نیست مردیکه سه زنه...

قاشق و برداشتم و با بسم الله الرحمن الرحيم مشغول خوردم شدم و همش به فردا فکر می کردم.

ظرفا و سریع شستم و همون یه دونه پتو برداشتم و روی مبل دراز کشیدم، خدا خیر بده بابای پرهام که خونس و ازش گرفت وگرنه تا صدسال من مبل نمی تونستم بگیرم..

بلند شدم و تیه شترتم و از تنم دراوردم و باز خوابیدم.عکس و توی دستم تکون دادم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم...

اون شب تولد سیامک داداشش بود...

توی باغ...

یه باغ خیلی باشکوه و بزرگ...

منم دعوت کرد...

پرهام برای تولدم کت و شلوار مشکی خریده بود که راه راه کمرنگ سفید

داشت...

شیک بود...

اونشب خیلی جذاب شده بودم به چشمش...

دستمو ول نمی کرد...

صدای دختر داییش زد...

دختر داییش اگه میتونست ل*خ*ت میومد از بس لباسش کوتاه و الکی بود...

بهش گفت با دوربین توی دستش از مون عکس بگیره...

گفتم بیخیال...

گفت اصلا فکرشم نکن...

پشت سرش ایستادم و کمرش و با دستم گرفتم...

یه پاشو بالا آورد موهای باز و حالت دارش و روی شونه ل*خ*تش ریخت...

عکس گرفت...

گفت یکی دیگه هم بگیریم...

نتونستم اعتراض کنم...

در مقابلش برده بودم...

د ستش و دور شوئم حلقه کرد و طی یه حرکت ناگهانی ل*ب*ش و گذاشت
روی ل*ب*م..

اون چشماش بسته بود و من شوکه از کارش چشمام باز بود...

سریع ازم فاصله گرفت و با لبخند شیطونی برام چشمکی زد و گفت: رها مرسی
بعدا عکسا و بهم بده.

دستم و کشید و برد...

من از اون دوتا عکس فقط همین گیرم اومد...

اون و بهم نداد...

منم نگفتم بده...

ممکنه بود با هر بار دیدن اون عکس یادم به حرکتش بیوفته و بازم دلم ه*و*شش
و کنه...

همین یه دونه عکس داره من و دیوونه میکن

...ه

دی

آیلین

بینیخال حرکات عضلانی و جذاب سیامک صدای موزیک و بلند تر کردم و
زنجیر پولکی و دور ب*ا*س*نم بستم و با ریتم موزیک شروع به ر*ق*صیدن
کردم، سعی می کردم حرکاتم نرم و

در عین حال لرزش تند و خشن ب*ا*س*ن و پاهامو و حفظ کنم...
 با ریتم نرم و انعطاف پذیر آخر موزیک پاهامو محکم به هم ضرب زدم و
 موهامو با ضربه ی یهوویی ریختم جلوی صورتم...
 خودم که از بس حرکت آخرم پیشم قشنگ بود که لبخندی روی ل*ب*م
 نشست، با صدای دست زدناى سیامک برگشتم سمتش و از دور برام دستشو
 تکون داد...

زنجیر پولکی و پر سرو صدا و باز کردم و انداختم روی زمین و همونجور که با
 حوله عرق روی شونه و گردنم و خشک میکردم رفتم بیرون از سالن و رفتم
 سمت باشگاه و

گفتم: بسه دیگه کل بدنت شده ماهیچه ای..
 وزنه ها و روی زمین گذاشت و همونجور که نفس نفس میزد اومد سمتم و از
 کنارم روی زمین بطری آب و برداشت و گفت: اگه زمانی خدایی نکرده بشیم
 فقیر فقیر این عضله ها

دخترا و جذب میکنن..
 به طرز فکرش پوزخندی زدم و گفتم: پوله که حلال مشکلاته..
 بطری و به دهنش نزدیک کرد و گفت: البته ...
 چیزی زمزمه کرد اما متوجه نشدم، بیخیال ر*ق*ص شدم و رفتم سمت
 دوچرخه و تایمش و تنظیم کردم و شروع به ورزش کردن باهاش شدم..

— چی شده که بانوی کوچک آیلین خوش نام دست از حرکات جذاب بدنشون برداشتن و قدم رنجه فرمودن به باشگای کوچک ما؟؟
همونجور که آروم آروم پایدان میزدم گفتم: چقدر حرف میزنی برو یه دوش بگیر بوی عرقت کل فضا و گرفته.

خندید و سرش و تکون داد و گفت: آخه تو به کی رفتی؟
رفت بیرون و مطمئناً بعدشم میخواست بره سمت حمام...
لباسام و پوشیدم و حوله و هندی دور موهام پیچ دادم و رفتم طبقه بالا...
وارد اتاقم که شدم حوله و باز کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم...
صدای گوشیم بلند شد، رفتم سمتش و فوراً جواب داد:
— سلام خانم خوش نام.

— سلام بفرمایید.

— من آقای دهدشتی هستم .

— امرتون.

— خواستم بگم من جلسه فردا و نیام یعنی کار مهمی برام پیش اومده و به جای من پسر فرزام میاد، گفتم خودم شخصاً بگم خیلی بهتره.
— مسئله ی نیست فقط پسرتون تازه کار نباشن.

— نه نه اصلاً پنجساله که توی همین کاره

— مهم نیست چند ساله توی این کار هست مهم سابقه ی کاراشه.

— ا.. ابله خوب درسته ولی کارش و خوب بلده.

— خیلی خوب بگید بیاد ولی اگر کارش خوب نبود معامله فسخه.

_حتما میگم بیاد. به کارش شک نکنید. فعلا با اجازه خانم خوش نام.

_همچنین.

گوشی و انداختم روی تخت و تلفن و برداشتم و شماره دو و گرفتم: فوراً مسکن بیار.

گوشی و انداختم روی پاتختی و روی تخت دراز کشیدم، چشمامو روی هم گذاشتم و موهای نم دارم دورم باز گذاشتم...

درباز شدم و صدای قدم های او مد، همونجور با چشم بسته گفتم: بزارش روی میز.

بعد از صدای بسته شدن بلند شدم و از روی میز خیلی کوچیک سفید رنگه کنارم لیوان و برداشتم و کپسول آبی رنگ و قورت دادم...

این کپسول مال زمان هایی هست که خیلی سردرد و سرگیجم شدید باشه..

پتو و روی پاهای نیمه ل*خ* تم گرفتم و چشمامو روی هم گذاشتم بهتر بود کمی بخوابم تا قبل از شام...

نگاهی به فایل های توی ایمیلم کردم پوووف خیلی زیاده...

بلند شدم و لپ تاب و برداشتم و رفتم اتاق سیامک زدم به درو منتظر شدم که خودش درو باز کرد

_بیاتو.

رفتم و مستقیم روی تختش نشستم و گفتم: بیا این و یه چکی کن برام خیلی زیاده.

او مد و صفحه و پیچید سمت خودش و همونجور که با چشمش نگاه میکرد به صفحه گفت: چرا خودت این کارو نمیکنی؟

بیحال روی تخت دراز کشیدم و چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم: با اینکه یک ساعتی خوابیدم ولی هنوزم سرم درده.

_قرص میخوردی.

_خوردم.

_زنگ میزنم آقای توانا(دکتر خانوادگی) بیاد.

_نه نه نمیخواد فقط یه سردرده.

_لازم نکرده.

بینیال شدم و همونجور خوابیدم، همیشه همینجوری بود تا کمی میگفتم حالم بد فوراً دست و پای خودشون و گم میکردن دلیلشم اصلاً نمیدونم... پتو و روم کشیدم و با صدای آرومی گفت: بیست دقیقه دیگه اینجا است تو بخواب.

_خوابم نمیره سیامک.

_تو بنخواب خوابت میبره.

اصلاً حوصله بحث کردن نداشتم نمیدونم از گرمای پتو بود یا صدای ملایم موزیکی که توی اتاق پخش میشد ولی خوابم برد..

پرونده ها گذاشتم روی میز و سریع سیستم و به گو شیم متصل کردم و تمام فایل های مربوط به شرکت ها و ریختم توی گو شیم...

صدای در اومد و همونجور که مشغول بودم گفتم بیاتو..

متوجه حضور کسی رو بروم شدم بدون نگاه کردن بهش گفتم: بگو..

_گفته بودیم پیام برای گرفتن مطالب جدید و پرونده ها..

با صدش سرم و بلند کردم اووه خوشتیپ شده بود..

_بفرمایید بشینید چند لحظه.

رو بروم نشستم و منم تندتند فایل ها و کپی میکردم و اضافه ها و پاک میکردم
وقتی تموم شد عینکم و دراوردم و گذاشتم کنارم و گفتم: این پرونده ها و همه
برنامه ها چک کنید و در

ض..

همین که نگاهم بهش افتاد جاخوردم بدجور زل زده بود بهم و مطمئناً از ده تا
کلم

ه حرفم

یکیشم نفهمیده بود پلکم نمیزد..

خم شدم و دستم و دراز کردم یه بشکن (فندقی) محکمی زدم که پرید و
چشمای که سعی داشتم عصبانیت و بهش نشون بدم گفتم: اینجا محل کاره نه
هیزبازی آقای انتظار.

تکونی به خودش داد و کاملاً گیج گفت: ب..بله عذر میخوام.

بیخیال بلند شدم و رفتم پشت میزم نشستم و گفتم: برید به کارتون برسید.
_بله.

بلند شد و تمام پرونده ها و با خودش برد...

سعی کردم کاملاً تمرکز کنم روی کارم ولی عجیب وقتی به چشمش نگاه کردم انگاری قبلاً اون و جای دیدم...

اصلاً بیخیال از این رنگ چشما خیلی هست منم که در روز کلی آدم الکی میبینم...

سعی کردم کارها و تند تند انجام بدم که زودتر کارم تموم بشه و برم...
فرداشب مهمونی سپهر پسر دایی سهرابم هست، پسر یکی یه دوش برای دوس دخترش تولد گرفته اونم توی ویلایی دایی...

همین یک پسر و داره دایی سهراب حاضره کل دارايشو بریزه به پای همین پسر، از حق نگذیریم پسر خیلی خوب و عاقلی هم هست دستشو گذاشته روی یه دختر خیلی خوب و

نجیبی و البته خانواده دار...

حدوداً ساعت سه بود که بلند شدم و بعد از جمع کردن وسایلم مانتوی باز تنم و کمی مرتب کردم و تاپم و پایین تر کشیدم و موهامو زدم زیر شال و از اتاق رفتم بیرون...

نزدیک میز منشی که شد ایستادم و پرونده ها و گذاشتم روی میزش و گفتم: بده آقای فرهمند و انتظار.

— چشم خانوم.

از کنارش رد شدم و اونم فوراً نشست...

توی آسانسور داشتم به این فکر میکردم که الینا الان کجاست بامن بیاد خرید که یهو یادم به جلسه فردا افتاد... لعنتی...

امروز باید کل خریدا و انجام بدم فردا جلسه دارم با پسر آقای دهدشتی دیگه وقت خرید نمیکنم...

کمر بند ایمنی و که بستم سریع گوشیم و دراوردم و گذاشتم روی اسپیکر و روبروم روی دستگاہ پنخش گذاشتم و استارت ماشین و زدم و حرکت کردم... نمیدونم بوق چندم بود صدای خواب آلود الینا پنخش شدم.

_الوو...

_هنوز خوابی؟

_آیلین تویی؟

_حاضر شو بریم خرید.

خمیازه ی کشید و گفت: ده دقیقه ی حاضرم بیا دنبالم.

با انگشتم صفحه و لمس کردم و قطع شد...

الینا کلا عاشق خرید بود...

به ساختمان بزرگ روبروم نگاه کردم و تک زنگی بهش زدم که حدود سه دقیقه بعد او مد بیرون با یه تیپ جذاب و پسر کش و البته ساق پا و ناف و مچ دستاش خودنمایی

میکردن.. اینقدر بدم از این تیپ زدنای کثیفش...

در ماشین و کوید و گفت: اووووم چه بوی خوبی میاد عطر جدید خریدی؟

با دستم به سرتاپاش شاره کردم و گفتم: بیشتر مینداختی بیرون!

– چشمه مگه! از همین مانتوی تو تنمه مثل خودت دکمه هام باز ولی نیم تنه بلند پوشیدم و شلوارم مثل خودته ولی پاجش کمی کوتاه تر بعدشم هواگرمه..

– خب موهاتو ببند که گرم نباشه.

دستش و توی موهای بلوند ول*خ*تش کشید و با لبخند گفت: رفتم اکستیشن کردم میخوام بریزم بیرون..

پووفی کشیدم و حرکت کردم و گفتم: کمر بند تو ببند.

– اوکی.

کمر بندشو بست و گفت: حالا چرا اینقدر برزخی هستی خوشگل من؟

– نیستم.

– وقتی این چشمای سبزت قرمز میشن هستی.

– طوسی.

– نه بابا چشمات طوسی نیست سبزه، البته تو به عمت رفتی فکر کنم اونم رنگ

چشمات درست معلوم نیست.

– خیلی خوب بس کن سرم درده.

– اوووف باشه بابا، حالا کجا میری؟

– مرکز خرید.

– میگم...

با چشم غره ی من ساکت شد و توی آینه مشغول بیرون ریختن موهاش شد...

– میگم الینا بیا به کاری کن.

– چیکار؟

همونجور با موهایش ور میرفت.

— بیا روی یه تابلو یا مقوای سفید بزرگ بنویسم من موهامو رنگ کردم بگیر دستت مردم بفهمن دیگه اینقدر موها تم بیرون نریزی. نظرت؟
— خفه شو. —

جیغ کشیدن الینا همانا و صدای بلند روی کاپوت و ترمز زدن من همانا...
هردومون به روبروم با ترس نگاه میکردیم من گوشم سوت میکشید و اون نفس نفس میزد..

— وای آیلین چی شد؟

— ف... فکر کنم یی... کیو زیر کر... دیم..

هر دو سریع پیاده شدیم و رفتیم طرف اونی که پهن آسفالت شده بود...
با ترس به الینا نگاه کردم که حال و روزش بدتر از من بود..
خم شدم و نبضش و گرفتم و با خوشحالی گفتم: زندست.

سریع زنگ زدم به آمبولانس و هیچ دستی بهش نزدم تا رسیدن ماشین و به الینا دادم و گفتم بیره خونه و به سیامک بگه چی شده خودمم سوار آمبولانس شدم و همراهشون

رفتم...

ظاهرا فقط دستش شکسته و پاش در رفته... یه مرد حدودا سی و یک ساله قد بلند و هیکل خوبی داره ولی ورزشکاری نیست خوشتیپه، لباس ورزشی پوشیده بود ظاهرا داشته دو

میزده و از توی پارک خارج میشده که من زدم ناقصش کردم...
 با او مدن دکتر سریع بلند شدم و گفتم: حالش چطوره زندست یا بردیش
 سردخونه؟

دکتر برعکس پرستارای بداخلاقشون مهربون خندید و گفت: دخترم این بار
 سومه که داری اینو میپرسی تا من از اتاقتش خارج میشم اینو میپرسی زندست
 خداروشکر بهت گفتم که

دستش شکسته و پاش در رفته...

— یعنی نمی میره؟

— نه جونم حالا هم برو اونجو طبقه اول آبمیوه ی چیزی بخور نگت پریده
 مجبور میشیم توهم بستری کنیم.
 — ممنون.

با رفتن دکتر رفتم در اتاق و آروم باز کردم و رفتم تو... بالای سرش ایستادم
 کمی نگاهش کردم از نظر چهره که بد نبود.. خیلی دلم میخواست رنگ
 چشماش و بینم خم شدم و آروم

آروم دستم و بردم سمت چشمش که کمی پلکش و بالا بکشم خیلی آروم نوک
 انگشتم و به پلکش زدم و کشیدم بالا با دیدن رنگش لبخندی روی ل*ب*م
 نشست چشم باید مشکی باشه! توی

این داغی ازم دور بشه هم کار این یادم بره و هم ل*ب*م*مو پاک کنم انگشتم و خیس کردم و به ل*ب*م کشیدم ولی یه لحظه نگاهم از توی آینه ثابت موند به ل*ب*م*م... پوزخندی زدم و توی دلم

گفتم: همونقدر که از کارش بدم اومد همونقدرم خوشم اومد... اصلا شاید زن داره یا شاید از مردای کثیفه یا شاید از این دختر باز های حرفه ای یا شاید... اووووف لعنت

بهش...

دستم و محکم کشیدم به ل*ب*م*م و اومدم بیرون که با دیدن سیامک و الینا توی راهرو ایستادم، سریع رفتم سمتشون و سیامک با دیدنم محکم ب*غ*لم و کرد و گفت: خودت خوبی؟
_ آره فقط زدم اونو داغون کردم..

_ به درک اصلا میزدی می کشتیش خودت خوب باشی سرت صدمه ندیده؟
_ نه بابا هیچیم نشده..

پیشونیم و محکم ب*و*سید و گفت: خوب خداروشکر آقای طارمی (وکیل خانوادگی) اومدن دنبال کارای توان میره واسه رضایت گرفتم اصلا نگران نباش.

_ اوووم چیز

ه داداشی

— چیزه؟

— فکر نکنم شکایت کرده باشه؟

مشکوک نگام کرد و گفت: این اتاقشه؟

— اوهوم.

— خیلی خوب تو برو اینجا بشین من میام.

رفت توی اتاق و درو بست.

رفتم سمت الینا و گفتم: خوبی تو؟

— خوب بودن من به درک این نانا چرا شکایت نکرده هنوز؟

لبخند بدجنسی زدم که گفت: چندساعت میشه که اینجاست؟

— حدودا سه ساعت، چرا؟

— پس محشو زدی آفرین آیلین.

— گمشو بابا با این دندونای برقیت.

— دندونای من برقی بخاطر نگیبای که داره ولی چ شمای ناز دورنگ تو چیکار

کرده ...

بلند شدم و گفتم: بیا بریم پایین چیزی بخورم گشمنه.

— بریم ولی خوب میدونم چیکار کردی با این رنگای فانتزی توی چشمت.

دستشو کشیدم و گفتم: راه بیوفت خر شرک.

از سیب زمین سرخ کرده های توی بشقاب کمی خوردم و بدون توجه به ورور

کردنای الینا از لیوان دوغ کمی خوردم و با اشاره به گارسون فهموندم که

صورت حسابو

بیاره...

نگاه خستمو بهش دوختم، چقدر حرف میزنه، چقدر فکش بالا و پایین میره... نگاهم رفت سمت دندوناش دندوناشو دکتر براش سفید سفید کرده بود اونقدر که انگاری رنگ سفید زد بودی بهش روی دوتا دندون بزرگ بالاش پایون پر نگینی بود که وقتی

میخندید اینا معلوم میشدن البته موقع حرف زدن هم معلوم بودن از ورور کردنا و تیپ های خفنش بگذریم دختر خوشگلیه و خوب میدونه چه جورى خودش و توی دل بقیه جا کنه

همین سیامک اونقدر غد و مغرور و سرد هست که آدم حسابش نکنه ولی گاهی اوقات باهاش شوخی میکنه و سربه سرش میزنه...
_ اووووف اینا خفه شو.

_ خوب چرا جوابمو نمیدی؟؟ مته خرگوش چشمتو در شت کردی بهم زل زدی فقط.

نگاهی به کاغذ کردم و پول و توی بشقاب گذاشتم و بلند شدم و گفتم: بریم ببینیم سیامک چیکار کرد..

بلند شدو اومد طرفم... از پله ها بالا رفتیم و توی راهرو بودیم که گفت: راستی این پسره که تازه به شرکت اومده و میشناسی؟
ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم: کدوم پسر؟

کمی من کردو گفت: فکرکنم اسمش رامین باشه.

_ آها نه نمیشناسم چرا؟ میشناسیش؟

_ نه نه اصلا کمی چهرش برام آشنا بود گفتم شاید بشناسی که قبول کردی بیاد شرکت.

راه افتاد و همونجور که راه میرفتم گفتم: این که وضعیت مالیش خوب نیست اصلا برای من و شرکت اهمیتی نداره مهم کارشه که فعلا خوب نشون میده و البته این آشنا بودنش

برات بخاطر اینکه استایلش به مانکن و مدلینگ ها شبیه وگرنه آدم خاصی نیست خیلی معمولیه زیاد به خودشم نمیره.

قدم هاشو بامن هماهنگ کرد و گفت: آره خوب شاید بخاطر همینه....

چیزی زیر لب ادا مه حرفش زمزمه کرد ولی متوجه نشدم و برام اهمیتی نداشت...

آروم به در زدم و وارد شدم...

همین که چشمم بهش افتاد اخمی کردم و رفتم سمت سیامک و آروم جووری که فقط خودش بشنوه گفتم: چی شد؟

_ چیزی نشده شکایت نمیکنه.

برگشتم سمتش و خیلی معمولی و عادی گفتم: ممنون.

چشمای نافذ مشکی رنگشو تنگ کرد و گفت: بابت؟

_ بابت رضایتتون.

لبخند کجی زد و چال گوشو به نمایش گذاشت و گفت: من که شکایت نکردم.

او پس....

_بابت شکایت نکردنتون.

بازم همون لبخندو زدو گفت: از اولشم شکایتی نداشتم.

از حرص دهنمو باز کردم که چیزی بگم که سیامک دستمو گرفت و گفت: خیلی ممنون آقای وهابی بعدا می بینمتون.

_همچنین آقای خوش نام .

از کنارش که رد شدیم لبخند کم رنگی روی ل*ب*ش بود دستمو از توی دست سیامک کشیدم و آرام گفتم: تو برو من میام. سرشو تگون داد و رفت..

از همون فاصله دست به سینه ایستادم و خیلی خشک گفتم: فکر نکن کارت یادم میره نشون دادی چقدر بی جنبه و از خود بی خودی و در ضمن پول بیمارستانو حساب میکنم و اینکه

نتونستم به حسابت برسمو نزن به حساب چیز دیگه ی بزن به حساب اینکه الان بخاطر من ناقص روی این تخت افتادی، خداحافظ آقای وهابی.

بی توجه به نگاه تند و به نظر جذاب مشکی رنگش بیرون اومدم و درو محکم کوبیدم به هم و رفتم سمت سیامک و الیناباهم سوار ما شین شدیم و قبلش سیامک کل پول بیمارستان و

حساب کرد...

همین که به خونه ر سیدم دو شی گرفتم و شیرقهوه ی داغی با کلوچه های تُرد
خوردم و خوابیدم قبلش به مرجان زنگ زدم که شب بیاد موهامو درست کنه
دیگه خستم شد از موهای

فرفریم بهتره کمی برگرده به حالت قبلش، ساعت و کوک کردم به هشت و
گذاشتم روی میز کوچیک کنار تختم و گوشیمو خاموش کردم زدم شارژ، کولر
و کمی تند تر کردم و

خوابیدم...

از بس خستم بود زودی خوابم برد ولی آرامش بعد از حمام و باید در نظر
گرفت....

با صدای آلازم گوشیم بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم بار دوم بود
داشت زنگ میزد و من هنوز خواب بودم گوشی و انداختم روی تخت و بلند
شدم رفتم سمت سرویس

بهداشتی و دست صورتم و تمیز شستم و کرم نرم کننده و به دستام زدم، با
حواله صورتم و خشک کردم و تلفن و برداشتم و شماره یک و زدک
_بله آیلین خانوم.
_مرجان اومده؟

بله منتظر شما هستن.

بگو بیاد بالا خودتم وسایل پذیرایی و بیار بالا.

چشم خانوم.

تلفن و گذاشتم سرجاش و روی صندلی میز آرایش نشستم و کرم نرم کننده و به پاهام زدم، همونجور که مشغول پهن کردن کرم بودم صدای در اتاق او مد بلند گفتم: بیاتو.

درو باز کرد و او مد سمتم و کیف بزرگشو گذاشت روی زمین و گفت: سلام
آیلین جون خوبی؟

بدون نیم نگاهمی بهش گفتم: خوبم بشین تا کارم تموم بشه.

بده خودم برات بز نم.

نمیخواه دستت چرب میشه.

با حال گرفته رفت روی صندلی نشست، کلا عادتشه خوشش میاد زودی صمیمی بشه بعد از سه سال هنوز اخلاق من دستش نیومده...هه...هه...

کرم بستم و گذاشتم روی میز و کش پایین شلوارک و کشیدم بالا تر که تا بالای زانوم بیاد گره ی کوچیکی بهش زدم و گفتم: بیا زودی موهامو درست کن.

بلند شد و گفت: اتو بزنی که صاف بشه یا حالت بدم؟

ل*خ*ش کن پایینشو کمی برگردون.

باشه.

رفت سمت کیفشو و سایلشو درآورد و زد به برق، دستمو دراز کردم و بقیه چراغ ها و روشن کردم و گفتم: بعداز مدلیه آرایش هم کن برام.

– چجور آرایشی؟

– زیاد غلیظ نباشه ملیح باشه.

– چشم حالا صاف بشین چون فر موهاش زیاده کمی وقت میبره.

– گردنمو نسوزونی.

– نه حواسم هست.

مشغول موهام شد و ه تره ی دوبار محکم اتو میکشید شاید یک ساعت و نیم شد که کل موهام به دست صاف شد و با یه دستگاہ دیگه پایین موهامو یه فر درشت زد و با اسپری براق

کننده فقط پایین موهامو کمی براق کرد و بعد از اتمام کارش گفت: تموم شد حالا برگرد سمت من تا آرایشتم کنم.

توی آینه به موو هام نگاه کردم موهای قهوه ی کم رنگم خوشگل شده بود...

برگشتم سمتش و گفتم: آرایش زیاد نکنیا با لوازم خودم آرایش کن.

نگاهی به میز انداخت و لبخند زد و گفت: چه میز شلوغ و مرتبی کلی وسیله اینجا داریا.

گوشیش و در آورد و عکسی بهم نشون داد و گفت: این خط چشم و برات بکشم کار دیروزمه؟

– آره فقط زود باش.

آروم آروم کارش و انجام میداد و من تمام مدت چشمامو بسته بودم... خوبی

کارش اینه که بعداز پایان کارش نمیتونی اعتراض بذاری چون عالیه کارش و

هر چقدر که عجله کنی

بازم با حوصله کارش و انجام میده...

_تموم شد.

برگشتم سمت آیینه و با دیدن خودم لبخند کمرنگی زدم و بلند شدم و

گفتم:عالیه.

لبخند پهنی زدو گفتم:خوشحالم خوشتر اومده.

رفتم سمت کمد و پولش و بهش دادم و وقتی شمرد گفتم:صد و پنجاه تومن

زیاده کلاً میشه ص...

_نمیخواه برای خودت.

لبخند خوشحالی زدو گفتم: ممنونم.

از شربت و کیک کمی خورد و گفتم:بهتره برم دیگه.

کیف و برداشت و گفتم:خداحافظ آیلین جون.

_خداحافظ.

همین که درو بست سریع د کمدم و باز کردم و تاپ مدل پاره سفید-مشکیم و

پوشیدم و شلوار تنگ مشکیم و پوشیدم و زیپ پایینشو کشیدم بالا و پابند

سفیدم و به م پای چپم بستم و از

اتاق رفتم بیرون در آسانسور باز بود رفتم تو طبقه یک و زدم از آرایشم خیلی

خوشم اومده بود خصوصاً سایه مشکی رنگ کمرنگی که زیر چشمم کشیده

بود و رژلب صورت

براقم.. از آسانسور بیرون اومدم و رفتم سمت سالن پذیرایی با دیدن دایی
 سرو شم پریدم ب*خ* لشو از گردنش آویزون شدم و با خوشحالی گفتم: بی
 معرفت کجا بودی تو؟

کمرم و محکم گرفت و بعدش جدا شدم و با لبخند گفتم: ایران بودم ولی یه
 منطقه ی جذابی رفته بودم..

د ستش و کشیدم سمت مبل دونفره و کنارش نشستم که با حالت چند شی
 گفتم: این چیه دیگه پوشیدی سگ بهت حمله کرده کل زندگیتو ریختی بیرون
 حالا این نیم تنه ی مشکى زیرش

هیچی خجالت نمیکشی تو!؟

خندیدم و موهامو کنار زدم خواستم جوابشو بدم که با صدای خمیازه ی بلندی
 برگشتم سمت صدا، با دیدن سیامک شل*خ*ته لبخندی زد که خواب آلود
 گفتم: دایی این کلاً یا سگ میشه

به مردم میپره یا سگ میاد گازش میگیره...

روی اولین مبل نزدیک به دایی خودش و ولو کرد که دایی سوتی زد و گفت: حالا
 خواب نبرت خوشتیپ..

صدای خواب آلود چشمای بسته دستشو بلند کرد و گفت: نوکرم..

دایی با لحن غلیظ تری گفت: چاکرم اوستا...

خندیدم و گفتم: دایی نگفتی این جای جذاب ایران کجا بود که یه ماه گوشیتو خاموش کرده بودی؟

با ذوق گفت: رفته بودم بوشهر...

همین و که گفت بلند گفتم: آآآهههه توی اون گرما جذابیت هم پیدا کردی اونم توی مرداد رفتی...

خندید و گفت: همینش جذاب بود دیگه یعنی عاشق این شهرم من میرفتم لب دریا خیس عرق میشدم جذاب میشدم برای دخترا، میرفتم خرید خیس عرق میشدم جذاب میشدم برای

فروشنده ها تازه سنا و جکوزی هاشو نگووووو...

_ خوب بابا بسه دیگه هی درباره عرق کردنش حرف زد برامون.

تلفن و برداشتم و شماره یک و گرفتم و گفتم: نوشیدنی بیارید...

روبه دایی گفتم: چی میخوری؟

_ بگو الکل نداشته باشه.

دستم و برداشتم و گفتم:

بی الکل بیارید.

روبه دایی نشستم که گوشه ی تاپم و کشید و گفت: خدایی نگات میکنم خجالت میکشم شلوارتم که زدی بالا پا شو یه چیز درست بپوش لباس عطیه خانوم از توقشنگ تره...

_ ولم کن توروخدا..

عطیه خانم سراسیمه اومد و با ترس گفت: چی شده آقا؟ اتفاقی افتاده؟
 با لبخند رو به عطیه گفت: زنگ بزن به پسرت علی که توی فرودگاه نمیدونم
 چیکارست بگو برام بلیط هواپیما بگیره مقصدشم بوشهر باشه.
 عطیه خانم دستشو گذاشت روی قل*ب* شو گفت: چشم آقا منو ترسوندین
 همین الان بهش میگم.
 _مرسی.

رو به سیامک گفتم: واقعا میخوای بری؟
 _آره میگی نرم دختر رویاهام اونجاست قبلا آرتان درباره بوشهریا حرف زده
 بودا باور نکردم بقران.

رو به دایی که داشت ریز ریز میخندید گفتم: دایی تو یه چیزی بگو!
 _چی بگم دایی بذار بره آفتاب بزنه پس کلش و هوایی تازه تنفس کنه از آلودگی
 دور باشه و دریا ببینه چیه توی این تهران داره یه مشت خاک و وارد ریه هاش
 میکنه برو دایی

جون ولی اون امامزاده هم که گفتم برو...

_اسمش چی بود؟

_امامزاده شاهزاده ابراهیم توی یکی از شهرستان هاست پرسی بهت میگن.

سیامک بلند شد و گفت: من برم وسایلم و جمع کنم

_واقعا که دایی! جدی جدی داره میره ها؟؟!

با خونسردی تمام تکیشو به مبل داد و از شربتش خورد و گفت: بگو برات
عکس بفرسته...

دایی

شربت پرید توی گلوش و به سرفه کردن افتاد و وقتی خوب سرفش تمام شد
گفت: مرض و دایی اصلا من برم که تو با پوشش لباست حالمو بد کردی...
چه ربطی داشت اصلا!!

دستشو تکون داد و بلند، کتشو پوشید و گفت: مامانت کی میاد؟
منظورت آبیته؟

آره بابا

نمیدونم فردا یا پس فردا

اومد خبرم بده راستی مهمونیه رضا میایی؟
رضای؟

_آره دیگه همین پسره که مدل شرکت (...). شده باباش تخصص بیهوشی داره یه
پاش ایرانه یه پاش آلمان مامانشم مرکز خ..._

بسه دیگه فهمیدم .

خب حالا میایی؟

آره میام شاید با الینا بیام.

خوبه . من دیگه برم.

گونم و ب* و *سید و بعد از خدا حافظی رفت...

سریع رفتم سمت گوشیم و به الینا خبر مهمونی رضا و داد که اونم گفت با سامان چلغوز میاد، خدایی چلغوز نیست خوشتیپ و خوش استایله وضع مالیشم عالیه ولی به دلم نمیشینه

شاید بخاطر اینه که قبل از الینا با کسایی دیگه رابطه داشته که اینم یه چیز عادیه....

تی وی و روشن کردم و شماره خانم "الهی" گرفتم و ازش خواستم فردا بیاد برای سفارش لباس...

توی کمدم کلی لباس هست ولی زیادی بازن باید کمی پوشیده باشه اونجا زیاد پسرا میان و کلی مشروب میارن خطرناکه!

تلفن و برداشتم و به عطیه خانم گفتم برام شام بیاره حوصله نداشتم برم سالن ناهارخوری بهتر بود همینجا ناهارم و بخورم و تی وی بینم...

یادم به مهمونیه ی سپهر افتاد که فردا شبه... خوبه برای اون لباس دارم...

حالا فرداشب مهمونیه سپهر جمعه شب مهمونیه رضا...عالیه...

رامین

نگاهی به تمام صفحه های روی سیستم انداختم تا شب طول میکشید صفحه ای اول و باز کردم و با استفاده از ربات شروه به دستور گرفتن و تنظیم شدم که صدای پیغام گوشیم

بلند شد همونجور که تند تند تایپ دستور میکردم گوشیم و برداشتم و باز کردم دیدم از "رضا" پیغام دارم که مهمونی جمعه شب و یاد آوری میکنه حالا کلی مونده تا جمعه از الان

داره میگه...

همیشه مهمونی هاش شلوغه و به قول "پرهام": مهمونیاش لاکچریه!!

یعنی تمام بچه های پولدار و دعوت میکنه...

مطمئناً اگر دوست نبودیم منو دعوت نمیکرد چون اصلاً به اونا نمیخورم....

خوبه یه کت و شلوار شیک دارم برای اینجور مهمونیا ...

یادم به حرف پرهام افتاد و خندم گرفت: مهمونی های رضا یعنی بیا و دختر

خوشگل و پولدار انتخاب کن یعنی تا میتونی بهترینا و بچین البته بعضیا شون

کرم دارن که اونم با یه

شب حل میشه..هه..

تنها دلخوشیه پرهام همین چیزا بود... بایدم باشه...

صفحه ی سوم و باز کردم و همونجور که با ربات برنامه ها و میچیدم از آقای

سلیمی بابت چای که برام آورده بود تشکر کردم...

انگشتمو کمی توی هوا تکون دادم تا خستگی ازش دور بشه از بس تند تایپ

میکنم که همیشه انگشتای دستم خسته هستن...

نگاهم رفت سمت منشی به دختر خیلی لاغر و خوش آرایش، آرایش زیادی کرده بود ولی خوشگل شده بود مقنعه ی مشکی پوشیده بود ولی موهای خیلی عجیب و غریب مدل زده

بود بیرون، اخلاق بدی داشت خیلی بداخلاق بود. احساس میکردم با من مشکلی داره مدام بهم چشم غره میره....

اصلا به درک چه انتریه این دیگه... با لبای شتریش!!!

_ خیلی خوب پرهام بگو پیام کدوم خیابون

_ خیابون (...) پیاده بیا با ماشین میام دنبالت

_ خیلی خب.

گو شیو توی جیمم گذاشتم و قدم هامو تند تر کردم، میخواست لباس بخره و از من میخواست باهاش برم، با خودم کمی پول اوردم تا چند دست تیشرت بخرم کم کم فصل زمستان تو

راهه و من سه ماه فقط با چهارتا لباس سر کردم...

با دیدن ماشین دو زدم و سریع سوار شدم..

_ سلام داداش دیر که نکردم؟

نگاهی به داخل ماشین انداختم... چه شیک...

_ ماشین جدیده؟

_ نه بابا فراریه مامانه...

- _راستی سلام.
- _علیک سلام داداش همیشه خوشتیپ من.
- _خیلی خوب راه بیوفت دیگه.
- _ای به روی چشم.
- _راستی اینم ظرف غذا مرسی بابت غذا خیلی خوشمزه بودن.
- سبد و گذاشتم صندلیه پشت ..
- _نوش جونت داداش برات اوردم ولی بیشتر از این فست فودی هاست دیشب کلی مهمون داشتیم مامان گفت چون بچه های کوچیک دارن پیتزا و لازانیا و این چیزا درست کنن
- دیگه خیلی زیاد بود برات تمیزا و جدا کردم .
- _دمت گرم، خیلی وقت بود دلم لازانیا میخواست.
- _چاکرم دادا.
- _درست حرف بزنی آه آه.
- خندید و گفت: بیخیال حالا چیزی همیخوای بخوری؟
- _نمیدونم بزار برسیم.
- _باشه.
- نگاهی به قیمت ها کردم واقعا گرون بودن... عمراً همچین پول های و بابت یه دست کت و شلوار بدم، اصلا ندارم که بدم!
- _داداش این چگونه؟

به کت و شلوار خوش رنگ با طرح های منظم چهارخونه ای مشکی که خیلی
کمرنگ بودن و رنگ خاکستریه کت و قشنگ تر نشون میدادن..

بی توجه به توضیحات فروشنده که داشت تندتند حرف میزد درباره کت و شلوا
گفتم: یه جور تکراریه یکی دیگه بردار.

گذاشتش سر جاش و گفت: داش رامین بیا توهم انتخاب کن دیگه...

واقعا این پسر شعورش نمیرسه؟؟

کثافت!!

نمیدونه من از کجا بالای یک میلیون بیارم بابت یه کت و شلوار اونم بخاطر
یه مهمونی که از صددرصد هشتاد درصدش دخترهاستن...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: اول تو انتخاب کن.

_میگم داداش این خیلی به تو میادا ببینش...

اوووف... چقدر این خنگه... خوب معلومه که تمام کت و شلوار های اینجا به

من میان!!!! از بس خوشتیپ و خوش استایلم!!!

_نمیدونم.. زودی انتخاب کن بریم دیگه.

با هزار زور و زحمت و چرت و پرت های فروشنده که بابت هر چیزی کلی

توضیح میداد یه دست کت و شلوار خیلی گرون برداشت...

از مغازه بیرون اومدیم و رفتیم سمت چرم فروشی...

کلاً پاساژ بزرگی بود و مغازه های داخلش خیلی باکلاس بودن و البته

اجناسشون واقعاً گرون بود!!!!

_پرهام.

— جونم.

— شب میام خونه من دیگه؟؟؟؟

— آره حوصله خونه خودمون ندارم.

وارد مغازه که شدید سفارش های کیف و کمر بند چرمی که داده بود و گرفت و پولشو حساب کرد از مغازه بیرون اومدیم که روبروی یه گل فروشی ایستادم و گفتم: دیگه چی

میخواهی بخری؟

— من دیگه خریدام تمومه بریم چندتا تیشرت و پیرهن بگیریم.

زدم به شونش و گفتم: پس بریم طبقه بالا.

اونم متقابلا زد به شونم و گفت: بریم داداش.

دوتا پیرهن و دادم دست فرو شنده و گفتم حساب کنه همین که دستشو دراز کرد برداره سه تایی دیگه افتاد روشن برگشتم سمت پر هام و گفتم: چیکار میکنی؟

— داداش بگو اینا و جدا حساب کنه.

— خب چرا پرت میکنی بیشعور!؟

— شرمنده شعورم درههههههه..

از تاسف زیاد سرم و تکون دادم و روبه دختره (فروشنده) گفتم: آگه میشه به جای لبخند ژکوند اینا و حساب کنید!!!

از حرفم دستپاچه شد و تند تند لبای توی پاکت گذاشت و قیمت و چک کرد...

برگشتم سمت پرهام و گفتم: چیکار میکنی تو؟؟
 همونجور لابه لای لباس ها و میگشت... سرشو بلند کرد و گفت: داداش یه
 پیرهن مشکی میخوام.

_واسه چی؟

_لازم دارم.

انگشت اشارمو گرفت سمت پیرهن مشکی و گفتم: اوناها اون خوبه؟
 _آره دادا دمت گرم.

خندیدم و گفتم: این داداش گفتنات روز به روز داره کوتاه تره میشه.

پیرهن و گذاشت توی پاکت و گفت: بهتر میشه.

همه و حساب کردیم و اومدیم بیرون.

_داداش.

_بله.

_بریم یا چیز دیگه میخوای بخری؟

_نه من تمومم. راستی مگه نمی خواستی کفش بخری؟

_خوب شد گفتمی بابا از آلمان واسم کفش آورده بود واسه توهم جفت همونا و
 آورده یادم بیار توی ماشین بدمت.

همونجور که میرفتیم سمت پارکینگ گفتم: کار بابات خیلی درسته ها!

خندید و در ماشین و باز کرد و گفت: اگه درست نبود که الان منو نداشت.

با خنده سوار ماشین شدیم و تا خود خونه حرف زدیم البته من بیشتر به چرت
 و پرت های پرهام میخندیدم...

بوی لازانیا توی خونه پخش شده بود...

تکه ی خوردم و کفش و توی دستم جابه جا کردم و گفتم: دست بابات درد نکنه خیلی قشنگه.

با دهن پر گفتم: دادا مارکه...

با داد من که گفتم: ببند دهندو....

حرفش نیمه موند.

معلوم بود کفش گرون قیمتی.. گذاشتم توی پاکتش و با قاشق و چنگال از لازانیا برداشتم و خوردم لیوان نوشابم پر از نوشابه شد و بطری با صدای بدی پرت شد سمت سطل

زباله...

تندتند غذای توی دهنمو جویدم و قاشق با حرص پرت کردم سمتش که خورد توی سرش...

_ آخ... دادا بقرآن بابای من دکتر چیز دیگست نه دکتر مغزو اعصاب.

_ مگه مرض داری پرت میکنی؟

_ اگه مرض نداشتم که این کارو نمی کردم.

_ میدونم میدونم.. تو بالاخره شفا پیدا میکنی مطمئنم.

_ مرسی بابت انرژی مثبتی که به من دادی.

_ خفه دیگه کوفت اون غذا تو.

_ بشقاب دوم و خالی کردم منتظرم تو بگی الهی شکر بینم چیزی اضافه

نمیکنه من بخورم.

- ای خدا بگیر بیا باهم بخوریم.

با خنده او مد کنارم نشست و باهم تمومش کردم...

ظرفا و سریع شستم و گفتم: پرهام.

همونجور که شبکه ها و بالا پایین میکرد و پاهاش و از مبل آویزون کرده بود

گفت: جونم داداش.

- جای بیارم؟

- نه نه بیا بشین اینقدر خجالتم نده.

- هه تو و خجالت.

- به من خندیدی؟

- نه به این مارمولکه.

از روی مبل بلند شد و او مد توی آشپزخونه و به مارمولک چاق و گنده که

پوست سیاهی هم داشت نگاهی کرد و گفت: میگم دادا...

برگشتم سمتش منتظر نگاهش کردم دستاشو توی جیب شلوار ورزشی گاداش

فرو کرد و متفکر گفت: به نظرت اینو ببریم مهمونی رضا؟؟

باخنده گفتم: چی؟

- این باید باما بیاد مهمونی رضا.

خندم هنوز ادامه داشت گفتم: میخوای چیکارکنی؟

- یادته یه روز یه تیکه بهت انداخت اونم جلوی دخترا؟

- آره خوب ولی من جوابش و دادم و بعدشم باهم دوست صمیمی شدیم.

در سته دو ست شدید ولی اون دخترا میان مهمونی و حتما با دیدنت یاد اون ماجرا میوفتن...

بیخیال پرهام قهوه درست کنم؟

رفتم سمت کتری و قهوه های درشت و ریختم توی قهوه جوش که گفت: این خوشتیپ کت و شلوار مشکیش و پوشیده باید بیاد...
پرهام قهوت سرد شد بخورش.

شیشه توی دستش و تکون داد و مارمولک بیچاره تکون بدی خورد با لبخند گفت: دادا میشه کیسه های خرید و بهم بدی؟

کیسه ها پرت کردم کنارش و از توی کیسه بزرگه یه پاکت کشید بیرون و گذاشت کنارم، همونجور که مشغول بازی با مارمولک بود گفت: هدیه منه بازش کن ببین خوشت میاد.

با کنجکاوای استکان قهوه و گذاشتم کنارم و مشغول یاز کردنش شدم با دیدن درون پاکت گفتم: کی اینو گرفتی؟
حالادیگه...

خیلی ممنون ولی من خودم...

_آره میدونم خودت کلی کت و شلوار داری ولی هدیه من چیز دیگست...
ممنون داداش.

خواهش میشه دادای خودم این چیزا که چیزی نیست.

اومد کنارم و محکم ب*غ*لم کرد... لامصب بازوهای محکمی داره....

ازش جدا شدم و گفتم: اینقدر لوس نشو دیگه تشکر کردم فقط بگو خواهش مچیکنم این بازوهای تو واسه دخترا خوبه نه من.

دادا کلی خرجش کردما؟!

خندیدم و گفتم: به من چه اینا باید آغوش گرمی واسه یکی دیگه باشن نه من
که خودم آغوشم.

خندیدو گفت: کاش داداشی مثل تو داشتم.

مگه نداری؟

_هم خون بدون چیز دیگست.

_قرار نیست که همخون باشیم همینجوری هم داداشیم من که نه پدرم مادرم و
میدونم کیه نه میدونم پدرم مادری دارم یانه تو که پدرم مادرت و داری مونده یه
داداش که منم

دیگه.

_هیی خدا جون کرم تو شکر.

بلند شد و شیشه ی مارمولکش و با احترام گذاشت توی یکی از کیسه ها و
گفت: بپر پتو بیار میخوام بخوابم.

_خودت برو توی اتاق واسه منم بیار.

_باشه به هر حال امهمون حییب خداست.

_با خنده گفتم: گمشو ببینم.

با صدای موبایل یه چشمم و با حرص باز کردم و بلندادم: این لعنتیو جواب

بده...

شرکتتم ولی اونقدر تند رانندگی میکردم که فقط دعا دعا میکردم جریمه نشم که خدایا وشکر نشدم...

با دو از پله ها رفتم بالا و بیخیال آسانسور شدم که شلوغ بود...
همین که وارد شدم همونجور که نفس نفس میزد سمت میز منشی رفتم و
گفتم: خانم خوش نیامه... تن؟؟؟
اصلا نفسم بالا نمیومد...

بله هستن چرا اینقدر دیر اومدید میدونید چندبار سراغ شما گرفتن؟! ازودی
برید اتاقش ایشون دکمه هاتونم درست کنید..
چشم چشم... شم...

همونجور که دکمه های پیرهنم و درست میکردم سمت اتاق و در زدم و با
صدای بیاتو با نفس عمیقی وارد شدم وقتی درو بستم سرم و بالا نیاوردم و آرام
آرام رفتم سمت

میز بزرگ و انحرافی شکل و توی ذهنم دنبال حرفی میگشتم که دیر اومدم و
توجیح کنم وقتی که سرم و بالا اوردم با دیدن نیمه لبخند روی لب*ب*ش کلا
حرفم یادم رفت چشماس به

طرز عجیبی برق میزد و لبخندش من و برم میگرددوند به خاطرات اون موقع"
_ آیلین بخند...

از بستنی خورد و با قر کوچیکی که به گردنش داد گفت: نمیخندم اصلاً چه
گیری دادی به خندیدن من ...

_ اذیت نکن بخند وقتی میخندی گوشه ی چشمت کشیده میشه و خیلی
خوشگل تر میشی ...

چشماشوریز کرد و گفت: یعنی الان زشتم؟؟
خندیدم و گفتم: نه عزیز دل من تو همیشه ماهی ...
لبخندی زد و گفت: رامین ...

دستش و از روی میز گرفتم و گفتم: جونم ..
_ تا حالا شده فکر کنی اگه من اون روز با ما شین بهت نمیزدم عمراً باهم آشنا
نمی شدیم؟

_ اگه اون روز به من نمیزدی ... حتی اگه من کوچه و اشتباهی نمیومدم ... حتی
اگه ماشینم خراب نمی شد و مجبور نبودم پیاده بیام ... حتی اگه تو عجله
نداشتی و مجبور نمی شدی

منو با دعوا دور کنی و شماری و بدی بازم ما سر راه دیگه قرار می گرفتیم ...
دستش و زیر چونش گذاشت و با لبخندی که منو دیوونه تر میکرد گفت: راست
میگی؟

_ من هیچوقت به تو دروغ نمیگم.

مکشی کردم و گفتم: آیلین.

_ جانم.

_ میدونستی من با یاد چشمتا زنده؟؟؟؟

خنده ی کرد و گفت: یعنی فقط چشمام؟؟

_این چشم های تو که میذاره من ش با بدون تو راحت بخوابم فقط یاد

چشمانت..""""

_باشما هستم!!

از فکر بیرون اومدم و سریع گفتم: بابت تاخیرم عذر میخوام من ...

_مشکلی نیست تونستید کارتون و تموم کنید؟

رفتم جلوتر و فلش و روی میزش گذاشتم و گفتم: همونطور که خواستید

انجامش دادم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: آقای انتظا

ر شما چند سالتونه؟

نگاهم به دستش بود که داشت فلش و تکون میداد گفتم: سال دارم چرا؟

_شما توی شرکتی غیر مربوط به رشتتون مشغول به کار بودید؟

_نه چرا می پرسید.

خودکارش و بلند کرد و گفت: هیچی برید به کارتون برسید.

_بله. فعلا.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق کارو با سلام بلندی به اون دونفر

مشغول به کار نشستم پشت سیستم و پروژه ی جدیدی که روی سیستم بود و

باز کردم و مشغول به کارم

شدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای صدری (همکار) میزب*غ*لی نگاهم و از صفحه ی آبی رنگ پر از خطوط مانیتور گرفتم:

_ شما نمی کشید؟

نگاهی به سیگار توی دستش کردم و با اخم گفتم: نه، لطفا بیرون بکشید.

_ باشه.

بهش برخورد و رفت سمت آبدار خونه...

با زدن دکمه ی آخر کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و فلش و کشیدم

بیرون باید تحویلش میداد... بهونه ی خوبی برای دوباره دیدنش بود...

رفتم سمت میز منشی که دیدم نیست دراتاق و زدم و منتظر صداش شدم ولی

وقتی صدای نیومد تصمیم گرفتم برم بذارمش روی میز دروباز کردم و قدم اول

و که برداشتم با دیدن

صحنه ی روبروم همه چیز یادم رفت... لبه ی کت و توی دستش گرفته بود و

هُلش میداد عقب اونم دستاش و محکم گرفته بود و میب*و*سیدش... حالم

داشت بد میشد... غرق هم دیگه

بودن و اصلا حضور منو احساس نمی کردن... با دیدن قطره اشکی که از گوشه

ی چشم آیلین افتاد مغزم به کار افتاد و حجوم اوردم سمتش محکم عقب

کشیدمش و با اون دستم

آیلین وهل دادم عقب و با اولین مشتی که نثار صورت پسره کردم به خودش اومد و با تعجب بهم نگاه کردم، اونقدر عصبی بودم که جز تیکه تیکه کردن پسره به هیچی فکر نمی

کردم از دماغش خون میومد و بخاطر سیلی های پشت سر همی که بهش زده بودم گونش کیود بود... از عصبانیت نفس نفس میزدم پرتش کردم روی زمین و گفتم: تا پلیس و خبر

نکردم گمشو...

با زور بلند شد و دو زد بیرون... کتکای که زده بودمش کم بود برایش... برگشتم سمت آیلین و با دیدن چشمای اشکیش و چونه ی که از بغض می لرزید خودم و باختم، لعنت به قلب من رفتم طرفش و بازوش و آروم کشیدم سمت خودم، توی آغوشم بود و

محکم دستم و گرفته بود انگاری هنوز میترسید، بدنش می لرزید و بی صدا اشک می ریخت..

_ آروم باش رفت دیگه، اونقدر زدمش که دیگه نتونه طرف هیچ دختری بره.. صدایش در نمیومد و فقط اشک بود که میریخت قبلا یه بار پیش من گریه کرده بود اونم با صدا همیشه گریه هاش بلند بود.. عجیب بود برام...

عقب کشیدمش و صورت گرد و سفید خیسش و توی دستم گرفتم و زل زدم به چشمای آیش و گفتم: نترس رفت دیگه بین نیستش رفت.

پلکی زد و چیزی زمزمه کرد، نتونستم بفهمم چی گفت گوشم و نزدیکش کردم و گفتم: دوباره بگو

به سیب. امک زن... گ...

_خیلی خب خیلی خب تو آروم باش بیا اینجا بشین.

روی مبل نشوندمش و کتم و انداختم روش و گفتم: موها تو باز کنم؟

میدونستم الان سرش درد میکنه سرش و تکون داد و سریع موهاشو باز کرد و دستم و روی موهای ابریشمیش کشیدم و زیرلب گفتم: هنوزم همونی برام.

سریع با تلفن روی میزش به سیامک زنگ زدم که خاموش بود...

رفتم طرفش و بلندش کردم و گفتم: پاشو من میبرمت خونتون.

همین که ایستاد سرش و روی سینم گذاشت تعجب کردم!!

دستم و روی کمرش گذاشتم و با همون حالت از اتاق خارج شدیم، کتم و محکم گرفته بود خداروشکر منشی معلوم نبود کردوم گوریه...

سریع سوار ماشین کردم و صندلی و براش کمی خوابوندم و کت و از گرفتم که سریع توی دستاش مشتش کردم

_باشه باشه پیش خودت بمونه.

کمر بندش و بستم و با سرعت رفتم سمت خونشون... توی راه مدام به چشمای بستش نگاه میکردم و به اشکای که شدت ناراحتیم و چنبرابر میکرد، پامو

روی پدال گاز فشار دادم

، باید بفهمم پسره کی بود خورد حدود بیست و دو سالی داشته باشه.. کشفته
آشغال..

اونقدر با سرعت میروندم که مطمئن بودم هرکس میدید میگفت یارو مسته یا
بیماری چیزی داره!!!

از یه طرف اشکاش و چشمای که بسته بود و از طرفی لرزش نامحسوسش
واسم عذاب اور و عجیب!!! اون دختر ضعیفی نبود پس چرا الان...

ماشین و روبروی در بزرگ خونشون نگه داشت و سریع پایین اومدم و آیفون
زدم و فوری گفتم: دروباز کنید آیلین و اوردم حالش بده.

درو باز کرد و سریع سوار شدم و ماشین و بردم تو وسط حیاطشون ایستادم و
پیاده شدم رفتم طرف در و همین که بازش کردم دستی معجم و گرفت برگشتم
سمتش که گفت: خودم

میارمش

با عصبانیت و کشیده زیر دندون غریدم: سیامک.

معجم دستم و محکم تر گرفت و گفت: برو کنار.

دستش و محکم پس زدم و کشیدم کنار و اومد از روی صندلی ب*غ*ش کرد
و بردش تو... نگاهم رفت سمت دستای آیلین که محکم کت منو گرفته بود و
چیزیابی زمزمه میکرد...

چند دقیقه ی بود که منتظر سیامک بود روم و از خونه ی بزرگ و زیبای روبروم
گرفتم و زل زدم به درختا و گلا...

با دیدن صندلی های چوبی رفتم سمت خاطرات"

—اِرامین نکن..

اونقدر ناز توی صداس ریخته بود که هر لحظه ممکن بود و سَط درختا کاری دست خودم و خودش بود...سرم و توی گردنش فرو بردم و با نفس عمی

قی کشیدم و بوی خوب و مست کنند شو وارد ریه هام کردم...دستا شوروی گردنم میکشید و نفس های تندی میکشید و منو کلافه تر میکرد...پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش و زل

زدم توی چشمای دورنگش..موهام بخاطر بارون خیس بود و چسبیده بود...

لبخندی زد و گفت: میدونستی عاشق چشمای مشکلی رنگم؟!

—میدونستم.

—میدونستی این که اینجوری نگام می کنیو خیلی دوست دارم؟!

—میدونستم.

دستم و روی موهای میکشیدم و همونجور به چشمای هم زل زده بودیم..

—میدونستی رنگ چشمام به عمم رفته و بخاطر همین تقریبا رو رنگه؟!

—میدونستم.

—میدونستی چقدر دوست دارم؟!

جا خوردم! اولین باری بود که به زبون میاورد..

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونستم.

با احساس لبای کوچیکش روی ل*ب*م کمرش و از درخت جدا کردم و غرق
ب*و*سیدنش شدم، اونقدر غرق ب*و*سیدن لبای کوچیک و شیرینش بود که
متوجه بارون تندی که میومد

نشدم، اولین باری بود که میب*و*سیدمش و اولین باری بود که اینقدر تشنه
بودم و اینقدر وحشی، لب پابینشو با دندان کشیدم و با نفس عمیقی
گفتم: داری چیکار میکنی؟

زبونم و روی ل*ب*م کشیدم که گفت: میخوام تو رو هم دیوونه کنم.
ب*و*سه ی روی ل*ب*م کش زدم و گفتم: اینجوری باید با زنجیر تحویل
تیمارستانم بدی.

انگشت داغش روی گردنم کشید و گفت: من میشم زنجیرت.
چونشوب*و*سیدم و گفتم: اونوقت باید باهم بجنگیم.

هر دو نفس های تند و داغی می کشیدیم

انگشتش و نرم کشید تا روی سینم و گفت: جنگی که با عشق باشه شیرینه.

گردنشوب*و*سیدم و گفتم: من واسه ی عشقم می جنگم.

انگشتش و اورد بالا و روی ل*ب*م کشید و گفت: منم واسش می میرم.

پا هاشو بلند کرد و ل*ب*م ش و چسبوند به ل*ب*م، شروع کردم به
ب*و*سیدن دختری که داشت عذاب عشق و توی دلم میریخت، تشنم میکرد
و من بدجور تشنه بودم، داغم میکرد و من داشتم

آتش می‌گرفتم، عشق و توی رگه های خاکستریه چشماش میریخت و من دیوونه
ی این چشما بودم... ل*ب*ش و کشیدم و لب پایینشو مکیدم... اونقدر تشنه
بودیم که بارون نمی تونست با

خیس کردن مادوتا و جدا کنه..

ازش جدا شدم و همونجور که هر دو مون نفس نفس میزدیم موهای مشکی
خرمایش و زدم پشت گوشش و شمرده شمرده و با صدای آرومی گفتم: من
دیونستم ، من

عاشقتم ، من دیوونه
این چشمام...

پاهشو بلند کرد و چونم و ب*و*سید و گفت: حتی اگر نگی هم میفهمم چون
چشمات دارن داد میزنن...

خندیدم و توی ب*غ*لم گرفتمش و اونقدر زورش کردم و به خودم فشردمش
که صداش دراومد: آآآآآآخ کمرم.

خندیدم و گفتم: بریم؟ بارون تند شده ها؟

خودش و بیشتر بهم چسبوند و انگشتش و روی ل*ب*م کشید و گفت: بین این
درختا کسی مارو نمی بینه اگه بریم تو سیامک هی میخواد چشم غره بره.

خندیدم و به زور هولش دادم سمت ویلا و دستاشو محکم گرفتم و
گفتم: شیطونی بسته وروجک.

همونجورکه راه میرفتیم بهو گفت: بیا یه عکس بگیریم.

گوشیش و بالا اوردم و یه عکس سلفی گرفت و گفت: یکی دیگه.
همین که خواست صفحه و لمس کنه ل*ب*م و چسبوندم به ل*ب*ش و
وقتی جدا شدیم بهعکس ناه کردیم، خیلی قشنگ بود با کیفیت و عالی افتاده
بودیم مثله این عکسای عاشقونه +

خندید و گفت: وای ایا رامین سیامک بیینه می کشت.
بینیش و کشیدم و بادیندو نم ل*ب*شو کشیدم و و گفتم: منم میگم تو شیطونی
کردی.

از بین درختا بیرون اومدیم و با خنده رفتیم سمت ویلا"
با صدای سیامک از خاطرات بیرون اومد و به صورت طلبکارش نگاه کردم و
دستامو توی جیبم کردم و گفتم: چیه؟ انگاری اعتراض داری؟
با اخم گفت: برو رامین، اینجا نباش.

_من باید دلیل ترد شدنمو بدونم.

_رامین الان موقعش نیست.

داد زدم: پ-----س کی؟ دوس-----ال؟ ی-----سه سه-----ال؟ ی-----ا

چهار سال؟

_آروم باش با دوتا آرامبخش خوابوندیمش.

عصبی تر خندیدم و گفتم: پس من چی سیامک؟ این انصافه؟ من با چی
بخوابم؟ من چهارسال از بهترین سال های زندگیم و با آیلین
گذروندم، چهارسال جز عشقش چیزی نداشتم، من

با چی آروم بشم؟ وقتی یهو غیث زد و من از زندگی انداخت چی؟ وقتی اومدی و گفتم دیگه دوروبرش نباش وقتی سه سال رفت خارج و من و هیچی حساب نکرد چی؟؟ من باید

یه جواب قانع کننده بگیرم سیامک.

کلافه و عصبی دستش و توی موهاش فرو کرد و گفت: من میخوام امروز برم بوشهر ول...
_به من ربطی نداره جوابم و بده.

_رامین همه چیز یهویی تغییر کرد بهتره بری و فرام...
_فراموش نمیکنم مطمئن باش شده تا پای مرگم برم باید دلیل این کارها و پیداکنم.

با عصبانیت سوار ماشین شدم و بی توجه به نگاه کلافه و عصبی سیامک از ویلاشون زدم بیرون و با سرعت رانندگی میکردم... مسیرم خونه بود و مسیر فکرم معلوم نبود...
مشتی محکم زدم به فرمون که درد بدی توی استخوان دستم پیچید...
دوباره یادم افتاد به چهرش، به عشقی که نسبت به من داشت، به خاطرات شیرینمون، به چشماش، چشمای که من همیشه به یادشم اونم فقط با یه عکس، میون اون همه عکسی که

داشتیم فقط همون و بهم داد ولی من ذهنم تورو سیو کرده بود عکس فایده نداره.

..

پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم: بالاخره مال من میشی و دلیل همه چیز و میگی، آیلین.

گلووم میسوخت و بی توجه به سوزش معدم لیوان سرکشیدم و گفتم: حقمه حقمه هرچی بلا سرم بیاد حقمه...

پرهام نگاهشو ازم گرفت و لیوان توی دستش و گذاشت روی میز و گفت: بسه داداش زیاد نخور بار اوله میخوری حالت بد میشه.

_ خفه شو حال من خیلی وقته بد شده از همه چیز بد شده از روزی که واسه ی
یه جفت کفش نو توی اتاق حبسم کردن، از روزی که بچه های که سنشون
از من بیشتر بود بخاطر

اینکه من لباسام پاره بود مسخرم میکردن و بهم میگفتن، از روزی که حتی
بهترین دوست اون پرورشگاه لعنتی بهم ناروزد و با پدر و مادر جدیدش رفت
من خیلی وقته حالم بهم

خورده....

لیوان و پر کردم و تا قبل از رسوندن پرهام بهش یه جا سرکشیدم معده و گلووم
سوخت، لیوان کوچیکی بود ولی تپل بود...
_ آه— پرهام میدونی اسم من چی بوده؟

بهش نگاه کردم و زل زدم توی چشمای عسلی رنگش که غم توش موج میزد با تک خنده ی گفتم: من اصلا اسم نداشتم وقتی هشت سالم توی یه کتاب داستانی یکی از بچه ها که

داشت میخوند گفت اسم شخصیت رامینه، گفت طرف خیلی موفقه و همه دو ستش دارن، گفت زن داره و دوتا پسر و یه دختر، گفت خیلی خوشگله منم پیش خودم گفتم بذار اسم خودم

و بذارم رامین که حتما زندگیم شبیه همین بشه... هه... ولی نشد... گندتر اونی که فکرشو میکردم شد...

دستم و دراز کردم که بازم بریزم ولی سریع شیشه و برداشتم و گفتم: مطمئن باش من کمکت میکنم نمیدارم بخاطر اون دختره زندگیت خراب بشه. در اتاقش باز شد و هر دو خیره شدیمبه در مادر پرهام با مهربونی اومد تو گفت: سلام رامین جان حالت خوبه؟

_ هه خوب؟ عالی هستم نازنین جون اصلا من روزی که دنیا اومدم اسممو گذاشتن ماشالله از بس خنده رو و خوش شانس و همیشه سالم بودم البته انتخاب مادرم بود پدرم اصرار

داشت اسمم جعفر باشه ولی خوب مادرم منو زایید دیگه. پرهام: مامان حالش خیلی خوش نیست فعلا بیخیال شو.

نازنین جون جلوتر اومد و گفت: رامین جان هر وقت حالت بهتر بود بیا پیشم کارت دارم.

دستم و به نشونه اطاعت بالا بردم و گفتم: چشم نازنین بانو. رفت بیرون، پرهام همین که رفت بلند شد و گفت: زیاد خوردی داداش پا شو بیرمت حموم.

سرم گیج و هو شیاریم کم وقتی به خودم اومدم که فقط با یه شلوار زیر دوش آب یخ بودم و دهنمو باز کرده بودم که بتونم نفس بکشم از سردی آب... دوش و بست و حوله و انداخت

روی سرم و گفت: بسه دیگه بیا.

دستم و کشید و دنبال خودش برد تو اتاقش، رفت سمت کمدهش و شلوار ورزشی بیرون کشید و مارکش و ازش کند و گفت: بگیر بپوش شلوارت خیس شده من الان میام.

شلوار و پوشیدم و همونجور که بدنم و خشک میکردم رفتم سمت آینه بزرگش نگاهی به خودم انداختم پرهام همیشه می گفت هی کلم عالیه نه فقط پرهام دوستای دیگم هم میگفتن، آیلین

همیشه میگفت جذابیت یه مرد و توی تو میشه دید...

پس چرا اینکار و کرد؟

پس چرا من و هیچی میبینه؟

پی چرا.....

با ورود پرهام از فکر بیرون او مدم و نگاش کردم لیوانی داد دستم و گفت: بخور.
ازش خوردم طعمش شیرین بود کمی دیگه خوردم و گفتم: پرهام کمی میخوابم
بعدش میرم.

_راحت باش داداش بخواب واسه شام بیدارت میکنم.

روی تختش دراز کشیدم و ساعدم و گذاشتم روی چشمم و گفتم: پرهام؟
_جونم داداش.

_بیدار نشم بینم نیستی؟

_نه بابا هستم الانم میرم پیش مامانم کاری باهش دارم بعد میام پیشت.
_حله.

صدای بسته شدن در نشون میداد رفته بیرون، فکرم رفت سمت امروز...

ممکن بود اگر من نمی رفتم توی اتاق بیشتر اذیتش میکرد...

ممکن بود اگر در و باز نمیکردم و متوجه حال آیلین نمی شدم از حدش بیشتر
می رفت...

ممکن بود اگر کسی دیگه ی جای من میرفت توی اتاق با دیدن اون صحنه
سریع عقب میکشید...

ممکن بود اگر امروز اینجوری به من پناه نمی آورد قل*ب*م حس اون چند
سال پیش و نداشت اونجوری باحیجان نمی کوبید توی سینم...

لعنتی...

تمام سعیم و کردم که بخوابم و موفق شدم ولی باید اون پسر و پیداکنم و
حالشو بیارم سر جاش.

آیلین

دستش و محکم تر گرفتم و گفتم: من میترسم از بلندی.
با انگشتش گونم نوازش کرد و گفت: نترس من پیشتم.
_ آخه خیلی بلنده.

محکمتر از قبل دستش و گرفتم و باهاش هم قدم شدم، نمیتونستم تشخیص بدم هوا چجوریه ولی عرق سردی روی پیشونیم نشسته بودم.
اومدم حرفی بزنم که از بالای کوه افتادم پایین و همزمان شد با صدای که قصد بیدار کردنم و داشت، از خواب پریدم.. روی تخت نشستمو با بی حالی تمام گفتم: گرممه.

دور و برم و خوب نگاه کردم مامان داشت با دکتر حرف میزد و سروش و سامان کنارم بودن و چیزایی بهم میگفتن ولی صداشون و نمی شنیدم نگاهم رفت سمت همون مرد توی

خواب پلکی زدم که یهو غیب شد.... عرق پیشونیم و با پشت دستم پاک کردم و گفتم: اون کجاست؟

هر دو خیره شدن بهم، سروش گفت: آیلین دایی جون "اون" منظورت با کیه؟
_ نمیدونم الان اینجا بود که کجا رفت یهو؟

مامان با خشم "لعنتی" بلندی گفت و از اتاق رفت بیرون، آقای توانا اومد سمتم و گفت: دخترم تبت پایین اومده این سرمت تموم بشه دیگه حالت خوبه فقط دارو هاتو به موقع بخور.

_ چشم آقای دکتر.

سامان بلند شد و بعد از خدا حافظی رفت بدرقش...

سروش دستم و محکم گرفت و گفت: آیلین خوب فکر کنم چهرش یادت
میاد؟

_ دایی سروش، از کل چهرش فقط چشماش و لمس دستاش یادمه.

با بغض حرفم و تموم کردم ترس عجیبی داشتم.

_ پس تا وقتی سامان و مامانت اینجا هستن هیچی نگو خودم کمکت می کنم
اون شخص و پیدا کنی.

_ اما...

با ورود سامان حرفم نیمه موند.

سامان روبه سروش گفت: آوردنش طبقه پایین.

سروش بلندشد و کتش و برداشت و گفت: پس من میرم تو بعد بیا.

رفتنش و تماشا کردم و گفتم: سامان کی و آوردن؟

_ همونی که اذیت کرده.

_ میخواین چیکار کنید؟

_ هیچی عزیزم توی بخواب و استراحت کن فردا هم نمیخواد بری شرکت

سروش میره به جای تو.

شونم و گرفت روی تخت خوابوندم و گونم و ب* و *سید . بانگاه مهربونی

گفت: بخواب تا پیام.

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه.

وقتی در و بست بلند شدم و روی تخت نشستم کلافه به مرد روبه روم خیره شدم.

– چی میخوای از من؟ چرا هی میایی هی میری؟

فقط زل زده بود بهم و هیچی نمی گفت.

– چرا حرف نمی زنی؟

بازم فقط نگاه نافذ مشکیش بود

– میخوای منو بترسونی؟

دستام می لرزیدن و چونم از بغض می لرزید.

نزدیکم شد و دستم و توی دستش گرفت.

به دستای مردونه و قشنگش نگاه کردم و بعد به چشمای مشکلی جذابش

– هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهش غمگین شد...

– ناراحتی؟

اشکم روی صورتم غلتید.

– از من ناراحتی؟

گریم داشت شدید تر میشد و بغضم سنگین تر.

– از اشکای من خوشت میاد؟

نگاهم خیره موند به اشکی که از گوشه ی چشمش غلتید.

– گریه نکن.

– نمیتونم.

میون بغض سنگینم خندیدیم و گفتم: چرا؟
 هیچی نگفت فاصله ی صورتمون و کم کرد و گونم و ب* و* سید ولی فکرکنم
 رو هوا ب* و* سید چون حسش نکردم.
 خواست بلند بشه ک سریع گفتم: نرو.
 دستش و محکم تر گرفتم و گفتم: نرو ازت خواهش میکنم.
 _بازم میام .

همین که رفت در باز و سروش او مد تو.
 نگاه اشکیم و به سروش دوختم و با گریه گفتم: سروش.
 سریع او مد سمتم و ب* غ* لم کرد دستش و گرفتم و میون هق هق گفتم: دارم
 دیوونه میشم سروش، تو کمکم کن.
 موهامو نوازش میکرد و سعی داشت آروم کنه ولی فایده نداشت، خودمم
 نمیدونستم چم شده...

دیگه کاملاً آروم شده بودم و از اشک و بغض خبری نبود.
 دست سروش و گرفتم و گفتم: میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده به کسی
 نگگی.

فشاری به دستم وارد کرد و گفت: به جون خودت به کسی نمیگم.
 _سروش من یه مردی توی ذهنم میاد و میره، مدام حس میکنم کنارمه و دستام
 توی دستشه، همش چشمای مشکیش جلوی چشممه، خیلی وقتا توی خوابم
 میاد و خیلی وقته وقتی

تنهام کنارم.

سروش پلک محکمی زد و گفت: من کمکت میکنم پیداش کنی ولی نه مادرت و نه سامان نباید از این ماجرا با خبر بشن.

— چرا؟

— چون اونا اون مرد و باعث نابودی تو میدونن، ممکنه بززن نابودش کنن.

— ولی دایی...

— تو فقط به کسی چیزی نگو و سعی کن عکس های قدیمی و ببینی.

— عکس قدیمی؟

— آره بگرد توی خونه فقط مسیر باشگاه طبقه پایین و با اتاقت طی نکن همه جا و بگرد.

از حرفاش گیج بودم حتی وقتی خدا حافظی کرد هم گیج و گنگ بودم...

یعنی یه چیزی بوده که دارن از من مخفی میکنن و نمیدارن پیداش کنم؟؟؟؟

— اووووف سامان دیگه داره حالم بد میشه بکش کنار اینو.

قاشق و کنار گذاشت وگفت: باید بخوری دکترت گفته.

— دکتره غلط کرده، پاشو برو بیرون میخوام لباسم عوض کنم.

— نه بیبی..

— پاشو دیگه.

از دادی که زدم سریع بلند شد و رفت بیرون.

تند تند مانتوشلوار شیک کالباسی رنگی پوشیدم و شال مشکی و کفش مشکی پوشیدم و سریع یه آرایش ملیحی کردم و بعد از برداشتن کیف و وسایلم رفتم بیرون و سوار ماشین

شدم.

میخواستم برم شرکت، سه روز بود که نرفته بودم، من که چیز درستی یادم نمیداد ولی سامان گفت که موقعی که پسره می خواسته اذیتم کنه رسیده و منو آورده خونه، خداروشکر به

موقع رسید.

روبه روی شرکت ماشین و پارک کردم و سویچ و دادم راننده بیره پارکینگ... با ورود منشی بلند شدم و یه سلام کوتاهی بهش کردم و رفتم سمت اتاقم، هنوز پنج دقیقه نشده بود که در اتاق زده شد و با اجازه ورود من اومد تو برگشتم سمتش و با دیدن "رامین

انتظار" گفتم: بفرماید آقای انتظار؟

_ سلام. حالتون خوبه؟

_ ممنون حالم خوبه. کارتون؟

از خشکی کلامم چهرش توهم رفت و با اخم فرم و کاغذها و جلوم گذاشت و گفت: اینم چیزایی که خواسته بودید.

_ ممنون چک کردم خبرتون میدم.

سروشو تکون داد و رفت سمت در یه جورایی گیج میزد.

_آقای انتظار؟

سریع برگشت سمتم و با یه برق خاصی گفت: بله.

_چیزی شده؟ ظاهراً زیاد حالتون خوب نیست.

بازم اخمش توهم رفت و به یه نگاه عجیبی گفت: ممنون خوبم. با اجازه.

رفت بیرون و در و بست کلاً این یه چیزیش میشه!!!!

روی صندلی نشستم و از پشت میز لبخندی به آینه بزرگ روبه روم زدم.... این

آینه هدیه دایی سهرابه بی دلیل برام عزیزه...

مشغول بررسی پروژه ها شدم، نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای گوشیم

سرم و از کاغذای روبه بالا گرفتم و عینکم و درآوردم و با دیدن اسم سپهر

با دستم روی پیشونیم

زدم! حالا زنگ زده گِله و شکایت کنه که چرا تو و سامان و سروش نیومدین

آخه دقیقاً شب مهمونیه سپهر من بخاطر شوک عصبی مریض بودم و سامان و

دایی سروش هم

نرفتن!

جوابش و داد:

_به به آیلین خانوم احوال بهتر؟

-بخدا سپهر حالم خیلی بد بود گِله نکنیا!

_ نه بابا چه گله ی دارم آخه من دیگه این بی معرفتی هی تو برام عادی شده.
 خودشم ادامه ی حرفش خندید
 _ سپهر بخدا حالم بد بود باور کن؛ خودتم میدونی که من چقدر مهمونی
 دوست دارم.
 _ خیلی خوب حالا خودتو جر نده از عمو سروش فهمیدم چی شده منم زنگ
 نزدم برای شکایت کردن چون خوب می شناسمت.
 _ خوب خداروشکر.
 _ میگم آیلین الان شرکتی؟
 _ آره چطوره؟
 _ آخه می خواستم پیام بینمت.
 _ تقریبا نیم ساعتی میشه او مدم .
 _ خوب پس یک ساعت دیگه اونجا.
 _ اوکی منتظرم.
 _ فعلا.
 گوشه و قطع کردم و عینک و زدم به چشمم و مشغول کارم شدم، یه لحظه
 فکرم رفت سمت اون پسره که اذیتم کرد...
 چرا دقیق یادم نمیاد چی شده؟
 اصلا یادم نمیاد کی بود؟
 چهرشم یادم نمیاد؟
 من چم شده؟
 لعنتی!

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و روبه منشی گفتم: به نگاهی بگیر تمام فیلم های سه شنبه و برام بیار ولی فقط اتاق خودم.

بلند شد و خودکارش و گذاشت روی دفترش و گفت: چشم.

خواستم برم سمت اتاق که نگاهم رفت سمت اتاق شماره "

اسمش و زیر لب زمزمه کردم: رامین انتظار.

هم اسمش فشنگه هم خودش!!

اگر یکم بیشتر به خودش برسه همیشه ازش یه مدل ساخت...

با اخم و جدیت تمام پشت سیستمش نشسته و با مهارت خاصی انگشتاش و

روی صفحه کلید به سرعت حرکت میده...

همکارش همیشه "فرزاد فرهنگد" ولی چرا توی اتاق نیستش؟

در بالکن باز شد و سیگار به دست اومد توی روی میز سیگار و فشار داد

تا خوش بشه وقتی خاموش شد شد رفت پشت میزش نشست...

پس دلیل اینکه کارش معمولاً با تاخیر انجام میده سیگار کشیدنشه... باید

بهش اخطار بدم...

رفتم توی اتاق و منتظر ارسال فیلم ها شدم با صدای در فوراً گفتم: بیا تو.

فلش و روی میز گذاشت و گفت: چیزی لازم ندارید خانوم؟

_نه برو درم ببند.

_چشم.

سریع فلشو زدم به لپ تاب و سریع به تاریخ و ساعت دنبال اون فیلم بودم ولی

نبود!

تلفن و برداشتم و شماره نهگبانی و گرفتم: سلام خانوم امری دارید؟

— آقای محمودی چرا فیلم سه شنبه همشون نیستن؟

— همشون هستن البته به جز چندتایی که توی اون سه روزی که نبودید داییتون

اومدن شرکت جای شما و همشون بردن.

کاره دایی سروشه.

— خیلی ممنون.

گوشی و گذاشتم و خواستم شماره سروش و بگیرم که تلفن زنگ خورد: بله.

— آقای اومدن میگن با شما قرار قبلی دارن؟

— بگو بیاد تو.

سپهر چقدر زود رسید!

همین که وارد اتاق شد از پشت میز بلند شدم و با لبخند رفتم طرفش و باهاش

دست دادم: چطوری چشم گربه ای؟

ب*غ*لم کرد و بعد از اینکه ازش جدا شدم گفتم: بشین اینجا.

روی میبل نشست و منم روبه روش نشستم

— چی میخوری؟

— یه چیز خنک.

تلفن و برداشتم و گفتم: دوتا شربت آلبالو بیارید.

— خوب چه خبر آقا سپهر؟ مهمونی خوب بود؟

— مهمونی که آره ولی خدایی از اینکه شما سه تا نبودید خیلی حالم گرفته شد.

— ببخشید دیگه یهویی شد.

— اشکالی نداره حالا، میگم پسره و پیدا کردن؟

_کدوم پسره؟

_همونی که میخواستہ اذیت کنه.

_فکر کنم اره.

با یاد آوری حرفای سروش گفتم: سپهر دایی سروش از کُل جریان چی بهت گفت؟

_بگم ناراحت نمیشی؟

_نه بابا بگو.

_ خوب پس کاملاً مستقیم می‌گم، گفت که سامان اومده شرکت و وقتی اومده توی اتاق دیده یه پسره داره تورو به زور میب*و*سه و بعدش دیگه تو حالت بد بوده میارتن خونہ.

با گیجی گفتم: می ب*و*سه؟ یعنی پسره قصدش...

نداشت حرفم و کامل کنم که گفت: تعارض بوده.

اونقدر گیج و گنگ بودم که نفهمیدم کی شربت ها و آوردن، چرا من چیزی یادم نیست؟

_سپهر.

_بله.

_تو میدونی چرا سروش یعنی چرا دایی سروش فیلم اون روز و برداشته؟

از کلوچه خورد و گفت: نه ولی آگه بخوای می پرسم برات.

_لطف میکنی همین حالا بپرسی؟

با صدای بوق آزاد نفس راحتی کشیدم و گفتم: سپهر نمیدونی با کدوم
پسرست؟

سپهر صورتش چیز دیگه ی می گفت و خودش چیز دیگه: نه ولی اگر چیزی
باشه خودشون بهت میگن.

اعصابم خیلی خورد بود و سرم خیلی درد میکرد از بین قرصام که سول قوی
بیرون کشیدم و با شربت خوردم.

— آیلین میخوام یه کاری برام انجام بدی؟

— چه کاری؟

— تو توی تحقیقات خیلی آدم داری میخوام یه تحقیقی بکنی.

— درباره ی کی؟

— همین دختره که باهاش دوستم اسمش پریاست همسن منه فامیلیشم لطفیه
. میتونی دیگه؟

گوشیم برداشتم و به صدری (یکی از دوستای باباست که فوق العاده ی قوی
داره) پیغام دادم که تحقیق کامل بکنه از "پریا لطفی".

— سپهر حله دو روز دیگه همه چیزشو میفهمی.

بلند شد و گفت: پس من برم واقعا ازت ممنوم.

— منم از تو ممنونم.

در و باز کرد و خواست چیزی بگه که نگاهش روی رامین انتظار کنار میز
منشی که معلوم بود داره چیزی و توضیح میده ثابت موند..

— آیلین.

_بله

_این پسره...

حرفش با نگاه رامین انتظار نیمه موند نگاه هردوشون به هم دیگه بود ولی یه جور خاصی بود...

پوفی کرد و گفت: من برم دیگه خبرم کن.

_باشه.

وقتی خواست بره بیرون روبه روی رامین انتظار ایستاد و بعد از نگاه عمیقی رفت بیرون... البته با حالت کمی عصبی و دستپاچگی...

تکیمو از در اتاق گرفتم و روبه روش ایستادم و گفتم: می شناختید همو؟

لبخندی زد و گفت: قبلا دوست بودیم؟

_پس چرا بهم سلام نکردید؟

پوزخندی گیج کننده ی زد و گفت: سلام کردیم.

از کنارم رد شد و رفت پشت میز نشست، با حرص رفتم توی اتاق و درو کوبیدم...

با عصبانیت گفتم بیان سینی لیوان و بشقاب کلوچه و برن...

کلا یا من خیلی گیجم یا دارن منو گیج میکنن.

نگاه خستمو به استکان سرد شده قهوم دوختم... د ستامو از هم باز کردم و

کش و قوسی به بدنم دادم... از قهوه ی سرد شده کمی خوردم و عینکم و از

چشمم در آوردم، نگاهی به

ساعت کردم و با دیدن ساعت : بلند شدم و سایلم و جمع کردم، حتما همه
دیگه رفتن...

روبه روی آینه ایستادم و کمی رژ صورتی رنگم و پر رنگ تر کردم... در و باز
کردم و همونجور که سرم توی کیفم بود و دنبال سویچ میگشتم راه افتادم
سمت میز منشی که

نمیدونم من به کسی خوردم یا کسی به من خورد و کف هم که تمام موزائیک
بود محکم پرت شدم عقب و سرم خورد به گوشه ی دیوار... چند لحظه ی
گیج بودم و چشمم تار میدید

ولی با کمک دستی بلند شدم ایستادم، نه صدا شو میشنیدم نه واضح میدیم
فقط متوجه بودم داره منو هل میده سمت مبل ها و محکم منو گرفته...
روی مبل که نشستم سرم و بین دستام گرفتم و سعی کردم با کمی ماساژ درد
بدی که توی سرم داشت میپچید و کم کنم، چشمامو روی هم گذاشته بودم...
با احساس دستی روی دستم سرم و بالا اوردم ولی هنوزم واضح نمیدیم حتی
نمیتونستم حدس بزنم کیه...

با دستای لرزونی لیوان آب و ازش گرفتم و کمی خوردم... با خوردن آب
احساس کردم حالم بهتر شد ولی با سوزش ناگهانی گوشه ی صورتم جیغی
کشیدم و با خشم برگشتم

سمتش...

حالا واضح میدیدمش "رامین انتظار": چیکار میکنی؟

_صبر کن سرت و پا ک کنم خون او مده.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه مشغول کارش شد...

از سکوت معلوم نیست هیچکس نیست حتی منشی هم نیست یادم او مد ازم

اجازه خواست که منم سریع گفتم برو... بازم جای زخم سوخت که برگشتم

سمتش و گفتم: آرام تر لطفا.

نگاهش یه جور عجیبی بود..

چسب و که زد گفتم: تموم شد.

_ممنون.

_معذرت میخوام من حواسم ن..

_نه من معذرت میخوام داشتم توی کیفم دنبال سویچ می گشتم شما و ندیدم

تازشم موزائیک خیلی لیزه.

صدای زمزمشو نشیدنم ولی یهو بلند شدم و خواستم چیزی بگم که با سرگیجه

دستم روی سرم گذاشتم بلند شد و باز منوروی میل آرام نشوند و گفتم: صبر

میکنم حالتون بهتر

بشه.

سرم و تکون دادم... سرگیجم نمیخواست تموم بشه...

سرم و بالا آوردم و با دقت به صورتش نگاه کردم "چشمای م شکی و کشیده خوشگلی داشت، دماغش خوب بود و لب*ب*ا*ش مردونه بود نه پهن بود و نه باریک کلا خوشگله جذابیت یه

مرد و داره"

سرش زیر بود... از سنگینی نگاه من سرش بالا آورد و زُل زد توی چشم لبخندی زدم و صادقانه به چشمش اشاره کردم و گفتم: چشمای خوشگلی داری.

رنگ نگاهش عوض شد و من اصلا معنی این رنگ و نمیدونستم...

نگاهم ازش گرفتم و گفتم: چند تا دوست دختر داری؟

بهش زُل زدم و منتظر جوابش شدم ولی جز یه نگاه تلخ چیزی نصیب نشد..

_بیخیال اصلا زیاده روی کردم م..

_هیچی.

نداشت حرفم کامل بشه گفتم: یعنی حتی نامزد هم نداری؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه.

_چرا؟

_چون نمیخوام کسیو گول بزنم.

پامو روی پام گذاشتم و چون ب*غ*ل دستم نشسته بود دستم و زیر چونم زدم

و گفتم: گول بزنی؟ چرا گول بزنی؟

نگاه مشکیش تلخ و گس بود حتی پلکم نمیزد..

_ نمیخواهم منم بشم یه ساقی قلب.

_ ساقی قلب؟ وای چقدر گیج کننده حرف میزنی.

_ نمیخواهم الکی به کسی بگم عاشقتم و بعدش ولش کنم بره.

مثل خودش زل زدم به چشماشو گفتم: خوب نگو. کی گفته فقط باید عاشق

باشی تا بتونی با یکی دوست بشی.

اومد نزدیک تر نشست و گفت: واقعا تو نمیدونی؟

گیج و گنگ گفتم: چیو؟ دربارہ چی؟

_ دربارہ ساقی قلب بودن!

دستموزیر چونم برداشتم و گفتم: من حتی منظور ساقی قلبی که میگی هم

نمیدونم.

گوشه ی ل*ب*ش کمی کج شد و گفت: شما تا حالا عاشق شدید؟

کفشم و در اوردم و چهارزانو روی مبل نشستم و گفتم: راستشو بخوای نه ولی

سامان داداشم میگه چند سال پیش ادعای عاشقی میکردم واسه یه نفر که اونم

پسش زدم.

چشماشوریز کرد و گفت: ادعای عاشقی؟

_ آره آخه چیز زیادی از اون روزا یادم نیست.

_ پس فقط ادعا بوده؟

_ سامان میگه ولی من نمیدونم اصلا یادمم نمیاد کی بوده.

نگاهم به چشمای براق مشکیش بود یهو به خودم اومدم و بلند شدم ولی

بخاطر اینکه جوراب پوشیده بودم یهو پام لیز خورد و سریع چشمم و بستم و

منتظر افتادنم شدم که با

احساس دستی دور کمرم آروم چشمم باز کردم و با دیدن چشمای مشکی
 روبه روم نفس عمیقی کشیدم و فوت کردم توی صورتش!!!
 نمیدونم چرا فوت کردم اصلا!!!
 برای چند لحظه چشمش روی هم گذاشت و بازش کرد...
 کمرم محکم گرفته بود و منم دستام و روی بازوش گذاشته بود...
 نمیدونم چرا این چشمای مشکی برام جذاب بودن.. محو چشماش بودم...
 با احساس نفس های داغش که به صورتم میخور به خودم اومدم... خواستم
 عقب بکشم که سریع فاصله هارو کم کرد...
 هیچ حرکتی نمی کرد فقط ل*ب*ا*شو چسبونده بود به ل*ب*م...
 چشماش و بسته بود...
 لبای داغش بی حرکت روی لبای سردم بود...
 چشمم و بستم و دستم و آروم حرکت دادم و به صورتش نزدیک کردم و روی
 گردنش و صورتش ثابت نگه داشتم...
 متوجه تکون یهویی بدنش شدم...
 با نوک انگشتم قلقلکش میدادم...
 با اولین حرکت ل*ب*ش چشمم و بیشتر بهم فشار دادم...
 حرکت دوم ل*ب*ش دستمو روی ص
 ورتش ثابت نگه داشتم...
 حرکت سوم منم همراهش شدم...

محکم و پر حرارت میب* و*سید و جواب من حرکات ریزی بود که نرم نرم حرکت میکرد...

هر دو بدنمون داغ بود، اینو از دستای داغش که روی پوست گردنم بود میتونستم بفهمم...

ل*ب*مو میکشید سمت خودش و محکم ب*و*سید...

صورتشو کج کرد لب پایینمو به بازی گرفت... غرق هم بودیم... بی توجه به دوربین ها و بی توجه به موقعیت... فقط همو میب*و*سیدیم... حرکاتمون تند و تشنه...

محکم و پرحرارت... تشنه و سیر نشدنی... گرم ولذت بخش...

برای لحظه ی جدا شدیم.. هردو نفس نفس میزدیم... سرم زیر بود و تنم داغ از نگاه گرمش...

دستشو از زیر شالم که حالا افتاده بود روی زمین بیرون کشید و چونم و آرام آورد بالا، به چشمای جذابش نگاه کردم... میخندید... چشمای مشکیش حالا تلخ نبود... حالا شیرین

بود...

_ گرمته؟

سرمو به نشونه ی "نه" تکون دادم...

_ خجالت میکشی؟

شونم و بالا انداختم...

_ نمیخوای حرف بزنی؟

نمیدونستم چی بگم... اصلا چی میتونستم بگم...

سر شو جلو آورد و ب* و* سه ی عمیقی و نرمی به ل* ب* م زد و ل* ب* شو به گوشم چسبوند و نجواگونه گفت: هیچوقت برای کسی نخند اونم وقتی به چشماش زُل میزنی.

لبخندی زدم و سرم و کمی عقب کشیدم تا حرم نفس های گرمش پوستم و نسوزونه...

دستاش روی دو طرف صورتم گذاشت و گفت: حالا بخند.

همونجور که به چشماش زُل زده بودم لبخندی بهش زدم...

لبخند شیرینی زد، اونقدر لبخندش شیرین و عمیق بود که لبخند منم پهن تر شد...

_باید برم.

اخمش توهم رفت و زُل زد به دکمه ی مانتوم...

_ساعت از یازده گذشته.

هنوزم با اخم به دکمه ی مانتوم زُل زده بود.

دستشو آروم عقب کشیدم و شالمو از روی زمین برداشتم و پوشیدم، کفشمو

پوشیدم و گفتم: تو نمیخوای بری؟

نگاهشو به شالم دوخت و با اخم اومد سمتم و گفت: اول شالتو درست کن.

چه زودم پروو میشه...!!!

شالمو درست کردم و گفتم: فردا یادم بنداز تا قبل از دیدن فیلم ها پاکشون

کنن.

لبخندی زد و گفت: میزاری بهت زنگ بزnm؟

با اخم گفتم: نه!

لبخندش یهو جمع شد.

سریع گفتم: من زنگ میزنم.

لبخندش برگشت و دستم و کشید طرف خودش و محکم توی آغوشش به

خودش فشارم داد و تا زمانی که نگفتم: ولم کن کمرم شکست. ولم نکرد..

تا پارکینگ باهام اومد و وقتی سوار ماشین شدم و کمر بندم و بستم سرش و از

توی شیشه آورد تو گفت: آروم برو هوا خیلی تاریکه.

خواستم جوابشو بدم که سریع ل*ب*م و ب*و*سید و سرش و از شیشه کشید

بیرون و با لبخند دستش و تگون داد برام...

از کارش خندم گرفت...

با سرعت از پارکینگ زدم بیرون...

هم رانندگی میکردم هم توی فکر بودم..

من چجوری با یه آدم سطح پایین دوست شدم؟

اونم منی که این همه سال با هیچکس رابطه نداشتم حالا تا مرز خفگی یکیو

ب*و*سیدم!!؟

اونم "رامین انتظار"؟

کسی که نه پدرش معلومه کیه نه مادرش؟

پووووف!

اصلا به درک که وضع مالیش خوب نیست...

اصلا به درک که پدر و مادرش معلوم نیست کیه...

اصلا به درک که اولین باره با یکی دوست شدم...

وقتی توی آغوشش گرفتم قل*ب*م محکم می کوبید...

دستم می لرزید...

کف دستم عرق کرده بود... ماشین و ب*غ*ل پارک کردم و توی آینه ماشین

به صورتم نگاه کردم...

چشمام کمی خمار بود...

ل*ب*م؟؟؟؟

با دیدن ل*ب*م سریع رژم و در آوردم و محکم و پر رنگ کشیدم به ل*ب*م

،سامان خیلی تیزه ممکنه بفهمه...

اصلا به سامان چیزی نمیگم اخلاش کمی عجیب و خیلی حساسه روی من

ممکنه اذیتم کنه...

ماشین و روشن کردم و با لبخندی از شادی یا شاید هیجان با سرعت سمت

خونه رانندگی کردم...

وارد خونه شدم و سریع مسیر اتاقم و پیش گرفتم و تند تند قدم بر میداشتم

با صدای سروش ایستادم.

_کجا ناقلا؟

برگشتم سمتش و گفتم: تو خونه نداری؟

خندید و دستشو توی موهاش حرکت داد گفت: نه. سرت چی شده؟

_هیچی یه زخم کوچیکه خورده به میز.

مشکوک گفت: میز؟

_اره میز، توی شرکت خم شدم خودکارم بلند کنم از روی زمین سرم خورد به لبه ی میز.

_خیلی خوب حالا برو لباست عوض کن و بیا شام بخور.

_شاخم نمیخورم سیرم.

سریع رفتم سمت اتاق و درو بستم... نگاه هاس سروش یه جور یه بود انگاری همه چیزو میدونه و داره دروغ های منو میشنوه.

سریع ماتو و شلوارم انداختم توی سبد رخت چرکاو رفتم توی حموم... آب با فشار کل صورتمو خیس میکرد و سعی داشت با خنکی زیاد نفسمو حبس کنه...

چشمامو بستم و یادم به یک ساعت پیش افتاد...

وقتی لب های داغشو گذاشت روی ل*ب*م* زمان متوقف شد... اصلا نمیدونم چرا منو سست شدم... چرا پسش نزدم... چرا مثل روزی که توی بیمارستان با پسره دعوا کردم با این دعوا

نکردم...

وقتی چشما شو بست قل*ب*ش* تند میزد... نفس های عمیق تر از من شده بود... بدنش داغ تر از من بود... اون حسش خیلی عمیق بود...

با دندون ل*ب*م* مو گاز گرفتمو لبخند پهنی زدم...

عجیب بود اینقدر برام شیرین بود... اینقدر لذت بردم... اینقدر محو حرکاتش شدم... وقتی منو به بازی میگرفت با ل*ب*م*ا*ش... وقتی گردنمو ماساژ میداد... وقتی بادستای داغش نوازشم

میکرد و من سست سست بودم...

شیر آب و بستم و حوله و پیچیدم دور خودم... سریع لباس پوشیدم و موهامونم دار گذاشتم بمونه... خودم و روی تخت پرت کردم و با خنده به سقف زُل زدم...

چه حس خوبی دارم.... انگاری یه چیز با ارزشو به دست اوردم...
با صدای گو شیم از جا پریدم سریع رفتم سمتش و با دیدن شماره نا شناس بیخیال شدم حتما یکی واسه کار زنگ زده، وقتی قطع شد دوباره زنگ خوردم خواستم خاموشش کنم که

یادم به رامین افتادم... قرار بود من زنگ بزنم.

صفحه و لمس کردم وگوشی و گذاشتم روی گوشم.

_قرار بود تو زنگ بزنی!

خندیدیم و پاهامو بالا کشیدیم و گفتم: رفتم حموم دیگه یادم رفت.

_می خوام یه اعترافی بکنم.

منتظر به ادامه ی حرفش گوش دادم.

_امروز بخاطر تو قل*ب*م اونقدر تند میزد که نتونستم بخوابم او مدم توی خیابون.

با صدای بلند خندیدیم و میون خندم گفتم: خیابون چرا؟

خندید و گفت: او مدم پیاده روی کنم و دو بزنم تا کمی فکرم آزاد بشه.

خندیدم که اونم خندید و صدای زمزمشو شنیدم: نخند لعنتی.

هردوساکت بودیم و فقط صدای نفس هامون بود که میرفت و میومد

— آیلین.

با حرفش قل*ب*م ضربانش بالا رفت... روی تخت نشستم و دستم روی

قل*ب*م گذاشتم... چرا اینجوری شدم... فقط اسممو صدا زد؟ چیز دیگه ی

نگفت؟ چرا دستم می لرزه؟

— آیلین.

— ب. بله.

— چرا صدات می لرزه؟ چیزیت شده؟ خوبی تو؟

حالا چی میگفتم؟ میگفتم هیچان باعث شده صدا و دستم بلرزه؟ یا بگم که

وقتی اسممو صدا زدی یه جور عجیب شدم؟

— الو آیلین خوبی؟ هنوز پشت خطی؟

— آ.. آره خوبم رفته بودم حموم کمی سردمه.

— خوب برو یه چیز گرم بپوش اینو باید هر دفعه بهت بگن؟!

خندم گرفت، نه از صدای بلندش بلکه بخاطر حساسیتی که فکر میکرد خیلی

وقته بهم داره.

— نه دیگه سردم نیست. چی میخواستی بگی؟

— پوووف هیچی دیگه.

— من بگم؟

— بگو جونم.

از طرز صحبت کردنش خندم گرفت گفتم: الان دقیقا کجایی؟

— به کافی شاپ بازه اوادم روی صندلیاش نشستم.

— منم بیام؟

— نه دیر وقته بعدشم خیابونا خیلی خلوته .

— آخه م... ..

— نمیخواد بیایی فردا شب یا چند شب دیگه باهم میریم بیرون خوبه؟

به عصبیئاتش که سعی داشت کنترلش کنه خندیدم و گفتم: عالییه.

— دیگه باید قطع کنم شارژ گوشیم داره تموم میشه.

— خوب قطع کن من زنگ بزnm؟

— شارژ برقیش داره تموم میشه.

— باشه مزاحمت نمیشم.

— مزاحم چیه آخه... مگه میشه تو مزاحم باشی... ..

نمیدونم چرا حرفش یه جور از قل *ب* ش بود... یه جور حس خوبی قاطی

حرفاش بود... ..

— پس دیگه قطع میکنم فردا اوامدی شرکت میحرفیم.

— چشم ولی فقط حرف بزнім؟

خندیدم و گفتم: لوس نشوراستی م... ..

با دیدن جفت پا کنار در اتاقم حرفم کامل نشد آروم آروم از پاهاش رفتم بالا تا

به صورت سرخ و عصبی سرورش رسیدم.

— چی شد آیلین؟ کجا رفتی یهو؟

— بعدا بهت زنگ میزنم.

میون خنده هاش گفت: خیلی باحال بودی ح... حتما بای... د.
 نتونست حرفشو ادامه بده از خنده... از حرص نمیدونستم چیکار کنم... چشمم
 افتاد به لیوان کنار تختم سریع بلندش کردم و کل آب و روی صورتش خالی
 کردم...

از خنکی آب به نفس زدن افتاد ولی هنوز میخندید...
 _ بس کن دیگه.

وقتی خندش خوب تموم شد گفت: خدایی وقتی میترسی خیلی عزیز می‌شی
 ، شبیه موشی که توی تله گیر کرده داره با چشماش التماس کمک میکنه.
 _ خفه شو سروش.

خندشو کنترل کرد و گفت: حالا از شوخی گذشته پسره کیه که اینجوری با
 عشق باهاش حرف میزدی؟

_ کدوم عشق آخه تازه سه ساعته باهاش دوست شدم.
 _ حالا اسمش چیه؟

_ رامین.

_ کجا کار میکنه؟

_ توی شرکت خودمه.

منتظر نگاهش می‌کردم ببینم چی می‌خواد بگه که لبخندی زد و گفت: پس به
 سامان چیزی نگو فعلا اخلاقشو میدونی که؟

_ دایی توهم نگو باشه؟

_ باشه جونم نمیگم، حالا هم بگیر بخواب.

لبخندی به مهر بونیش زدم و گفتم: مرسی دایی خوبم.
از گردنش آویزون شدم و گونشوب* و* سید با خنده رفت بیرون.. سریع رفتم
زیر پتو و پیامی که بهم داده بود و باز کردم: فردا بهم بگو چرا یهو قطع کردی
خیلی توفکرم.

سریع جوابش دادم: چیز خاصی نبود. شب بخیر.

_ شب بخیر توهم بخیر عزیز من.

با لبخند پیامشو خوندم... اولین بار بود اینقدر جملات یه نفرو دوست داشتم.
چشمم و بستم و با فکر به پسری که امروز منو جذب خودش کرده بود خوابم
برد.

به میز صبحانه نگاه کردم کلی خوراکی مختص به صبحانه روی میز
بود، نگاهی به سامان کردم که با وسواس به رژیم بدنسازیش میخورد، مامان
هم که بخاطر اینکه چاق نمیشه

هر چقدر بخواد میخوره، دیشب وقتی من خواب بودم بابا از آمریکا اومده بود
ظاهراً سامان ماجرا و بهش گفته بود چون کلی قربون صدقم رفت.

_ چرا نمیخوری؟

نگاهم رفت سمت سامان، خودش و مامان همیشه نگران من هستن و همیشه
مراقبم هستن مثل بابا بیخیال نیستن و کلی قربون صدقه نمیرن.

از استکان رو به روم که چای شیرین بود خوردم و چندتا لقمه کره مر با
خوردم، داشتم لقمه میجویدم که صدای پیغام گوشیم اومد... با دادین شمارش
لبخند کمرنگی زدم و پیغام باز

کردم: سلام و صبح بخیر به خانوم رییس، آگه میشه زودتر تشریف بیارید به شرکتتون ما دلت تنگ شما هستیم و بی قرار چشمان شما. خندیدم و جوابش دادم: علیک سلام. فعلا دارم صبحانه میخورم تا یک ساعت دیگه شرکت هستم شما هم کمتر دلتنگ چشمام باش. گوشه‌ی و توی جیبم شلوارم گذاشتم و بلند شدم و گفتم: نوش جان. بابا و سامان سرشون و تکون دادن ولی مامان سریع گفت: آیلین. _بله مامان.

_کی بود بهم پیغام داد؟

با این حرفش نگاه سامان و بابا اومد سمتم با اخم گفتم: خیلی بیخشید ولی خصوصیه.

سریع ازشون دور شدم و اسم رامین و توی گوشه‌ی عوض کردم و گذاشتم "بی. جی" یعنی بی اف گلم...هه..چه بانمک.

نگاهی به در بسته اتاق انداختم.

_چیزی لازم دارید خانوم؟

نگاهی به صورت پر از آرایشش کردم و با اخم گفتم: نه.

رفتم سمت اتاق و در و باز کردم...کیفم و آویز چوب لباسی کردم و دکمه‌ی سه و فشردم و گفتم: قهوه و شیر بیارید.

گوشیم و توی شارژ زدم و روی صندلی نشستم و سیستم روشن کردم...

دفترچه یادداشت‌م و برداشتم و نگاهی بهش انداختم که یهو یادم به دوربین‌ها افتاد.

سریع تلفن و برداشتم شماره و گرفتم و گفتم: فوری تمام فیلم‌های دیروز و بیارید.

منتظر نشستم و با صدای در سریع گفتم: بیاتو.

اومد تو و بعد از سلام فلش و روی میز گذاشت ..

گفتم: از توی سیستم پاک شدن؟

—بله ریختم توی همین فلش.

—خوبه. برید به کارتون برسید.

—چشم.

برگشت و رفت سمت در سریع فلش و توی سیستم زد...

—راستی خانوم.

همون‌جور که مشغول بودم گفتم: چیه؟

—دایی شما آقای "راستین" تمام فیلم‌های شرکت و زیر نظر دارن و از اینا هم

کپی دارن.

با چشمای که از ترس و تعجب سرخ شده بود بهش نگاه کردم بدون پلک

زدن..

دستپاچه گفت: آخه.. اون روزی که.. شما ن.. بودید این دست.. ور و دادن.

—خیلی غلط کردید.

با داد من چند قدمی عقب رفت و با ترس بهم نگاه میکرد،

گوشی و کوبیدم سر جاش و با عصبانیت به کارمندا نگاه کردم که سریع رفتن توی اتاقشون، نگاهم رفت سمت نهگبان و گفتم: بخاطر بی مسئولیتیت اخراجی برو حساب داری.

دیگه فرصت ندادم حرفی بزنه و رفتم توی اتاق درو محکم کوبیدم که پشت سرم باز شد.

روی مبل خودم و انداختم و شالم و در اوردم، وقتی عصبی میشدم گرم میشد و بیشتر عصبیم میکرد...

دستم از روی صورتم برداشتم و نگاهمو دوختم به چشمای مهربون مشکی روبه روم و گفتم: چیه؟

شونشو بالا انداخت و زل زد به دستای که وقتی عصبی میشم یا میترسم لرزششون اونقدر زیاد میشه که کنترل کردنش سخته..

بلند شد اومد کنارم نشست و جفت دستم و توی دستای بزرگش گرفت و آروم آروم ماساژ میداد، نگاهش کردم، سرش زیر بود و به دستم نگاه میکرد، نگاهمو ازش گرفتم و دستمو

کشید که سریع دستم و توی دستش گرفت و محکم تر از قبل ماساژ میداد...
_وقتی عصبی میشی چشمای بهاریت خونی میشه.

سرمو چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم، هنوزم نگاهش ثابت بود روی دستام.

_ول کن دیگه.

دستم عقب کشیدم و خواستم بلند بشم که دستم کشید و افتادم توی ب*غ*ش، محکم با دستاش به خودش فشارم داد و گفت: حالا هم تو آرام میشی هم من.

این آرامش و احساس خوب توی کلامش و اصلاً نمیتونم بفهمم...
لبه ی کتش توی دستم گرفتم و سرم و به سینهش چسبوندم و گفتم: چرا این کارو میکنی؟

چشمامو بسته بودم و تمام حواسم به صدای ضربان قل*ب*ش که محکم میکوبید بود.

— چون میخوام بازم آرامش چند سال پیشم و به دست بیارم.

—

چه آرامشی؟ آرامشی که من توش باشم؟

— آرامشی که وجود تو و چشمت باشه، عطرت باشه، دستای کوچیکت، حرفای شیرینت، نگاه مست کنندت، میخوام تمام وجودت باعث آرامش من باشه.
— ولی... —

حرفم با صدای موبایلم نیمه موند..

خواستم بلند بشم که نذاشت و محکم تر منو به خودش فشرد و دستاشو روی کمرم محکم گذاشته بود.

در گوشم زمزمه کرد: نمیخواد بری تمام وجود من.

جمله ی آخرشو با نفس عمیقی گفت و احساس عجیبی به من داد، دستم و روی سینهش گذاشتم و سرم و روی سینهش بیشتر فشار دادم...

—رامین.

—جونم.

—میشه هر وقت ناراحت شدم ب*غ*لم کنی؟ حتی اگر خودت ناراحتم کردی؟
—من هیچوقت زندگیمو ناراحت نمیکنم.

—حالا اگر یه وقته ناراحت شدم چی؟

—اونقدر ب*غ*لت میکنم و میب*و*سمت که همه ی فکرای بد یادت بره.

لبخندی به حرفای مهربون و دلنشینش زدم و گفتم: خوبه.

گونم و محکم ب*و*سید.

صدای در اومد ازش جدا شدم و وقتی خواستم بلند بشم سریه ب*و*سه ی
نرمی روی ل*ب*ش زد و با لبخند گفتم: بیاتو.

برنگشتم بینم عکس العملش چی بود چون توی آیین روبه روم لبخند جذابش
دیدم..

با وارد شدن سروش سریع هجوم بردم سمتش که سریع گفت: غلط کردم به
مولا.

وسط راه ایستادم و گفتم: سریع همه و پس بده.

هارد و توی جیبش در آورد همونجور که نگاهش به رامین بود داد دستم و
گفت: حال شما آقا رامین؟

یه جور عجیبی به رامین نگاه میکرد انگاری ازش کینه داره.

رامین بلند شد و با اخمی که اصلا بهش نمیومد گفت: اگه بذارن میتونیم خوب
باشیم.

—هه! که نمیذارن؟

_درسته.

گیج از حرف و اخم های رمزیشون بهشون نگاه میکردم و گفتم: رامین بیا بشین، سروش توهم بشین.

هر دو به هم دیگه زُل زده بودن سروش با همون اخمش گفت: نه میرم.

سریع از اتاق رفت بیرون و محلت نداد چیزی بگم... برگشتم سمت رامین و گفتم: میشناختید هم دیگه رو؟

نگاه سرد بهم انداخت و گفت: پروژه ها و برات می فرستم.

دستمو فشار خفیفی داد و رفت.

واقعا گیج بود.. اینا منو روانی میکنن به بقرآن قسم.

یکی از کپسول های سردردمو خوردم و با سری درد و گیج رفتم پشت سیستم و مشغول به کار شدم.

حدودا دو ساعتی بود مشغول به ترسیم خطوط سیستم و نرم افزارها بودم با خوردن کمی از قهوه ی روی میز استراحتی به خودم دادم و کش و قوسی به بدنم دادم...

به ساعت نگاه کردم یک ساعت دیگه فرصت دارم و باید سریع این پروژه تموم میشد...

با رسم و نوشتن آخرین کارش خوشحال از اینکه تموم شده بلند شدم و رفتم بیرون و روبه منشی که معلوم نبود داره چی می نویسه گفتم: کسی از کارمندها رفتن؟

سرشو بالا آورد و گفت: نه خانوم.

— یعنی همه هستن؟

— بله هر پانزده نفرشون هستن.

— خوبه برو بگو کار و تموم کنن و برن خودتم بعد از اینکه همه رفتن برو.

— چشم حتما.

رفتم توی اتاق و سریع وسایلام و جمع کردم و یه پی ام به رامین زدم: امشب

بریم بیرون یا شب دیگه؟ دیشب گفتمی فردا شب بریم.

منتظر روی مبل نشستم و به صفحه ی آیفون توی دستم نگاه کردم که جواب

داد: فردا شب بریم که منم این پروژه و تکمیل کنم.

با حالی گرفته جوابشو دادم: اوکی.

بلند شدم و رفتم بیرون و بعد از سفارش کردن کارها به منشی رفتم سمت

پارکینگ و سوار ماشین شدم، کمر بندایمنی بستم و خواستم ماشین حرکت بدم

که با صدای تقه های روی

شیشه برگشتم سمتش... شیشه و پایین کشیدم و گفتم: چیه؟

کلشو خاروند و با حالت بامزه ی چشماشوریز کرد و گفت: منم میرسونی؟

خندیدم و گفتم: بپر بالا.

وقتی سوار شد فوری کمر بندایمنی بست و گفت: بزن بریم خانوم رییس.

— اول این کاغذ و پوشه ها بزار پایین.

همه و گذاشت کف ماشین ...

موزیک و روشن کردم و گفتم: آدرستو بده.

چشم غره ی بهم رفت ولی من با گیجی گفتم: چیه؟ میگم آدرستو بده.

— همین خیابون و برو محله ی (...) کوچه ی پلاک حالا یادت اومد؟

با گیجی گفتم: چیو؟

— بینخیال اصلا.

دنده و جا به جا کردم و گفتم: تنها زندگی میکنی؟

— آره.

— خونه ی خودته؟

بازم همون نگاه سرد و چشم غره ی تیزش: نه.

— چرا اینجوری میکنی تو؟ آگه بدت میاد ازت سوال نپرسم!!

با عصبانیت پامو روی پدال گاز فشار دادم و بی توجه به حرفاش مسیر خونش

و در پی گرفتم.

— ناراحت نشدم ولی فکر نمیکنی یکم ز یاد ی داری همه چیز و فراموش

میکنی؟ واقعا آدرس منو یادت نمیاد؟ واقعا نمیدونی من چندساله تنهام؟ تو...

بقیه حرفاش ونمی شنیدم فقط حرفای سروش و سپهر بود که توی مغزم اکو

میداد:

— به سامان هیچی نگو.

— دارن یه چیز یو ازت مخفی میکنن.

— عکسای قدیمی و ببین.

— چرا از اتفاقات دیروز چیزی یادت نیست؟

— چرا فیلم ها و قایم کردن؟

— چرا من از حرفای دکتر سر در نمی‌ارم؟

— اون قرصا همیشه باهات باشه.

با ترمز تیزی که زدم به خودم اوادم.

چشمام پر از اشک بود.

واقعا من چم شده؟

چرا هیچکس حرفی نمیزنه؟

اصلا چرا مامان اینقدر به من حساسه؟

— بس کن.

با صدای داد رامین نگاه پر از اشکمو بهش انداختم و ترمز تیزی گرفتم که

هر دو به جلو پرت شدیم ولی بخاطر کمر بند چیزی نشد... با ترس به چشمای

سرخش نگاه کردم عصبی

مشتی به اربگ ماشین زد و داد زد: غلط کردم

خوبه؟

دستام ب

ه شدت عرق کرده بودم دیدم تار بود... این پسر منو خوب میشناسه ولی من نه!

دستامو توی دستش گرفت و گفت: غلط کردم گفتم، غلط کردم به روت

اوردم، غلط کردم حرفاز گذشته زدم آخه چرا اینجوری میکنی؟ میخوای منو

بکشی؟ میخوای منو بیشتر از این

نابود کنی؟ میخوای با عذاب دادن من آروم بشی؟ چرا اینجوری شدی؟
 نتونستم جلوی هقهقم و بگیرم بلند زدم زیر گریه و خودم و توی ب*غ*لش
 پرت کردم محکم منو به خودش فشرد و زمزمه ها قشنگی در وشم میگفت
 ولی من گریم از حرفاش نبود، از

خودم بود که نمیدونستم چم شده اونقدر گیج و گنگ بودم که درست و غلط و
 نمیدونستم.

—رامین.

—جونم.

—کمرم شکوندی.

صدای خنده آرومش شنیدم و از ب*غ*لش بیرون او مدم... دستا شو دوطرف
 صورتم گذاشت و زُل زد توی چشمم و با صدای آروم و مهربونی گفت: اینکارو
 نکن، قسمت میدم اینکارو

نکن، منو یه بار دیوونه کرید تا مرز جنون بردی دیگه اینکارو نکن.

ل*ب*مو با دندون گزیدم و با بغض گفتم: درست و غلط و نمیدونم ولی یه
 اتفاقاتی افتاده که فکرکنم برای دیگران غلطه و برای من درسته.

بغضموقورت دادم و به چشمای نافذش نگاه کردم... خودشو جلو کشید و
 ل*ب*مو نرم ب*و*سید و توی همون فاصله گفت: درسته زندگیه من تویی.

با این حرفش دوباره قل*ب*م شروع به تند زدن کرد، فاصله ی میلی متری و کم کردم و ل*ب*مو چسبوندم به ل*ب*ش با صورتشو کج کرد و نرم میب*و*سیدیم هم دیگه و، دستاش هنوز قاب

صورتم بود ل*ب*م بالا مو کشید و مک ریزی بهش زد، دستم روی شونش گذاشتم و فشار آرومی بهش دادم، لب پایینش و کشیدم سمت خودم و اونم لب بالام و کشیدم غرق بودیم توهم

.... اونقدر نرم و پرهیجان میب*و*سید که منو تشنه تر میکرد، برای لحظه ی جدا شدیم ولی بازم هجوم آورد سمت ل*ب*ا*مو ان بار با تشنگی بیشتری میب*و*سید با خشونت و نفس

های تند... ل*ب*مو با دندون گاز کوچیکی زد و عقب کشید...
به چشمای سرخش نگاه کردم و گفتم: امشب کارای زیادی دارم.
هر دو نفس نفس میزدیم...

_ چه کاری؟

دستش روی صورتم گذاشته بود و با نوک انگشتش پوستم نوازش میکرد..
_ به سری کارهای الکی ولی مهم.
سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی و اونم دستشو گذاشت زیر سرم، همونجور با نوک انگشتش نوازشم میکرد...
_ چه کار الکیه مهمی؟

_بعدا بهت می‌گم، بعدا که خوب مطمئن شدم.

_مگه الان نیستی؟

_از چی؟

_از کارت.

_هستم ولی دلیلشو نه.

تکیم و از پشتی صندلی گرفتم و گفتم: تو برو منم برم.

پیشونیم ب*و*سید و چونم و توی دستش گرفت و گفت: شب زنگ بزَن حرف بزَنیم.

لبخندی زدم و خواستم جوابش و بدم که سریع ل*ب*م*و*محکم ب*و*سید.

_آآآخ. بخدا دیگه ل*ب*م*داره کبود میشه.

لپمو کشید و گفت: آگه از من کبود میشه بذار بیشتر بشه.

مشتی به بازوش زدم و باخنده گفتم: بیشعور.

خندید و چال گونشو به نمایش گذاشت و گفت: پس برم که باید پول صاحب خونم و بدم.

_برو به سلامت.

_خدا حافظ یادت نره زنگ بزنی.

_نه دیگه برو.

در و بست انگاری چیزی یادش رفته دوباره در باز کرد و تا نصف بدنشو آورد تو گفتم: دنبال چی میگردی؟ وسایلتو بردی ها آگ...

با حرکتش فهمیدم بدجنس چی میخوایسته...

همین که صورتشو عقب کشید با خنده گفت: ببین کبودیه لب چقدر بهت میاد.

دستم روی ل*ب*م کشیدم و گفتم: گمشو دیگه.

با خنده ی بلند در وبست و دستشو برام تکون داد...

با لبخند ماشین و روشن کردم راه افتادم... این بیچاره هم عقل درست و حسابی نداره...

با شنیدن صدای پارس سگی کنارم از جا پریدم میخواسم، از پله ها بالا برم ولی جلومو گرفت با ترس یه قدم به عقب برداشتم و با صدای که سعی داشتم لرزشش کنترل کنم داد

زدم: آقا اردلان، آقا اردلان.

سریع از سمت باغ اومد سمتم و با صورت خاکی شده گفت: چی شده

خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

با انگشتم به سگ اشاره کردم و گفتم: اینو دورش کن.

_ولی خانوم شو..

_دورش کنه دیگه.

قلاده توی گردنش و کشید و بردش گوشه ی حیاط بستش و اومد طرف من و

گفت: کاری با من ندارید؟

_این سگ کی آورده اینجا؟

_آقا سامان از آمریکا آوردن .

_خیلی خب.

از پله ها بالا رفتم و وقتی کفشم و در اوردم و دمپایی پوشیدم رفتم تو و با دیدن سامان و سروش که سخت مشغول بازی با ایکس باکس هستن بلند گفتم: سلام.

سامان از جا پرید ولی سروش خیلی توی جو بازی بود اصلا برنگشت سمتم.... سامان با اخم به بازیش ادامه و داد غر زد: لعنتی جلو زد. سروش خنده ی شیطانی کرد ..

رفتم سمتشون و با دیدن سیار که گوشه افتاده بود و سه تا وسیله بهش وصل بود فکر به سردم زد... با پام ضربه ی محکمی به سیار زدم که هرچی بهش وصل بود در اومد و

تلویزیون قطع شد... هر دو اولش به دسته ی توی دستشون نگاه کردن و بعدش به من... لبخندمو با کشیدن دندون روی ل*ب*م قورت دادم و دستامو بردم پشتمو توی هم گره زدم و

گفتم: سلام کردما.

با دیدن چشمای برزخی هر دو سریع دویدم سمت سالن پذیرایی و از پله ها بالا رفتم ...

صدای هر دو پشت سرم میومد.

_ سروش تو بگیرش من حالیش کنم چه جوری باید سلام کنه.

_ سامان گوه نخور تو بگیرش.

همین جور کلکل میکردن و دنبال من میدویدن... رفتم پشت مبل و گفتم: ببینید
 بیاید کینه ها را دور بریزیم و صلح و آشتی و برقرار کنیم.
 ادامه ی حرفم لبخند دندون نمایی زدم...

سروش خندید و گفت: خفه شو دختره ی چشم قشنگ.
 همین که هردو از دو طرف هجوم آوردن ستم سریع از روی مبل پریدم و
 خواستم دو بزنم که پام لیز خورد و محکم افتادم روی زمین، پیش خودم گفتم
 الان بهم هرهر میخندن

ولی صداشون اینو نمیگفت.

_ لعنتی! آیلین حالت خوبه؟

_ سروش سریع زنگ بزن به دکتر بیاد.

سرم روی پای سامان بود با بی حالی گفتم: خوبم نمیخواه فقط سرم کمی
 گیجه.

سامان با عصبانیت داد زد: خفه شو.. سروش زنگ بزن.
 چشمم داشت کم کم بسته میشد و سرم سنگین تر میشد ولی لرزش ویره ی
 گوشیم و حس میکردم...
 با بلند شدن ناگهانیم دیگه دیدم کلا تار شد.

نگاهی به سرم توی دستم انداختم و دوباره شماره و گرفتم که با اولین بوق
 صداشو شنیدم: میدونی چندبار بهت زنگ زدم؟

کنترل کولر و برداشتم و کمی دماش و پایین اوردم و گفتم: دایی سروش و سامان.

_اگه پیام بدمیشه برات؟

_از طرف سروش فکر نکنم ولی سامان آره.

صدای پوووووف عصییش شنیدم و گفتم: ولی اگر شب بیداری من میام.

صدای خوشحالش توی گوشم یچید: میایی؟

_اره ساعت دو میام خوبه؟

_نه نه بیخیال اون موقع هرچی آدم مست و هرزست میریزه توی خیابون .

!!کلاً زودی جوش میاره!!

_خوب تو بیا دنبالم.

هیچی نگفت و منم منتظر بودم.

_رامین میایی؟

با نازی که توی صدام ریختم حتما قبول میکنه.

_میام ولی حواست باشه نفهمن ازت.

_حواسم هست ساعت دو میا از در پشتی بیا آدرس و برات می فرستم.

_نمیخواه بفرستی خودم بلدم.

_از کجا بلدی؟

_پوووووف..ولش کن آدرس بفرست ساعت دو میام .

_باشه منتظرتم .

_مراقب خودت باش.

_توهم همینطور، بای.

_ خداحافظ.

گوشی و کنارم گذاشتم... من میگم بای اون میگه خداحافظ هه!

آدرس خونه ی منواز کجا داره؟

هیچکس توی شرکت آدرس و ندارن که؟

ولش کن اصلا گفت براش بفرستم... فوری تایپ کردم و براش فرستادم.

با صدای در گوشی و کنارم گذاشتم و به سینی توی دست سروش نگاه

کردم: کی این سِرْم در میاری؟

_ دکترت گفته هر وقت تموم بشه.

سینی و روی پام گذاشت ، با دیدن حلیم بادمجون توی کاسه سریع با قاشق

کاسه و توی دستم گرفتم و مشغول خوردنش شدم.

_ آیلین.

با دهن پر گفتم: چیه؟

_ آاهه حالمو بد کردی.

لبخندی زدم که ادامه داد: مطمئنی این پسره رامین پسر خوبیه؟ یعنی منظورم

اینه که از اخلاقش راضی هستی؟

کاسه و گذاشتم توی سینی و کمی فکر کردم اخلاق

ش که فقط مهربونیش و دیدم بقیش آب لبو کردن من بوده.

_ آره اخلاقش خوبه. چرا؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: خوب شاید دنبال پولت باشه؟ تو از کجا میدونی؟

— شاید باشه ولی اگر بفهمم اینجوریه میگم نابودش کنن خودت میدونی که؟
— البته البته کاملاً از اون روی خبیثت خبر دارم.

— ولی فکر نمیکنم اینجوری باشه چون اگر بود اون دختره هست توی شرکت
دختر آقای بهادری که وضعش خیلی خوبه اونم هست تازه اون خیلی خوشگل
تره.

— تو از همه خوشگل تری. بعدشم تو رییس شرکتی.

— ولی پدر فاطمه بهادری رییس کله مرکز خدماتیه و خود دختره وضعش خیلی
خوبه.

انگاری قانع شده بود گفت: خیلی خوب هرچی تو بگی درسته ولی خوب
حواستو جمع کن بهش.

— حواسم هست دایی.

— به سامان و مامانت اصلاً چیزی نگو.

— چشم.

— حالا دیگه میرم زودی اینا و کوفت کن که امشب از نگرانی کشتی مارو.

خندیدم و گفتم: بهش میگن مانور هرچند وقت یکبار لازمه.

لبخندی زد و گفت: از دست تو.

بلند شد و رفت بیرون.

نگاهی به پاکت سرم کردم که هنوز گلیش مونده که تموم بشه...

سینی و روی زمین گذاشتم و مشغول گشتن توی اینستا شدم از بیکاری که بهتر بود.

از بالا نگاهی انداختم و وقتی کاملاً مطمئن شدم کسی نیست آروم روی پاشنه پام راه رفتم به سمت در خروجی که با سروصدای دوتا اورانگوتان همونجا توی همون حالت

ایستادم.

—رد کن بیاد.

—د آخه نامسلمون جر زدی طلبکارم هستی؟

—خفه شو من از تو بزرگترم جلدی بده به من.

—چی چیو بزرگتری همش سه ساعت اختلاف بوده که اینم آجی شما که بشه مادر ما کمی بد زایمان بوده.

یکی زد پس کلشو با خنده گفت: خفه رد کن بیاد.

از توی جیبش فندک نقره رنگی داد دست سروش و گفت: الهی باهاش عمرت و آتیش بزنی.

سروش خنده ی بلندی کرد و گفت: میخوام باهاش کارای خوب خوب کنم.

دیگه به حرفاشون گوش نکردم تند تند راه رفتم و آروم از در زدم بیرون و سریع از کنار باغ رد شدم و رفتم سمت در که با صدای سگ از جا پریدم برگشتم سمتش دیدم بسته

است، سریع تا قبل از اینکه آقا اردلان بیاد در و باز کردم و رفتم بیرون ...
با دیدن ما شینش سوار شدم و پلاستیک دارو هام و گذاشتم روی داشبورده و
گفتم: زودی راه بیوفت.

ماشین و آرام حرکت داد و بعدشم با سرعت حرکت کرد...

دستش و روی گونم کشید و گفت: حالت خوبه؟

_آره بابا.

_چرا اینقدر راحت حرف میزنی؟ (باز داد زد) رنگ به روت نداری میگی (ادای

منو در آورد) آره بابا..

خندیدم و گفتم: تورو خدا اینقدر داد نزن بخدا سرم درده.

نفس عمیقی کشید و گفت: معذرت میخوام، شام خوردی؟

_نه.

_چی بخرم؟

_قیمه.

_قیمه؟

_آره قیمه.

_خیلی خوب.

دنده و جابه جا کرد و همزمان دستم و توی دستش گرفت و ب*و*سه ی نرمی

پشت دستم زد و با لبخند مهربونی بهم نگاه کرد جواب لبخندش و دادم و

گفتم: حواست به رانندگیت

باشه.

_ مگه تو میذاری، اونم با این چشمای خمار وخسته..

باورم نمیشد توی همچین خونه ی زندگی میکنه... زیادی خلوت بود و کوچیک فقط یه اتاق داشت نه میزی بود و نه تختی... روی مبل پتو و کنار زدم و نشستم...

روزنامه و جمع کرد و پلاستیک سفره و باز کرد و تیکه ازش کند ... بلند شدم و گفتم: بدش به من.

ازش گرفتم و خودم مشغول پهن کردن شدم... نوشابه و قاشق و چنگال و لیوان و گذاشتم و گفتم: ظرفا و کجا بردی؟ از توی آشپزخونه داد زد: الان میارم.

به سفره ی روبه روم نگاهی کردم چقدر فقیرانه و ساده بود... هه.. میز به اون بزرگی و پر از غذاهای رنگی و ول کردم و نشستم پای سفره ی کوچیکی که روی زمین سرد و

بدون فرشه...

_ اینم از شام.

به بشقاب نگاه کردم و بوی غذا و توی ریم کشیدم بالا... قاشق و برداشتم و شروع به خوردن کردن ..

_ ساعت چند باید قرصات و بخوری؟

تند تند غذام جویدم و گفتم: نمیدونم.

قاشق و توی دهنش گذاشت و همونجور که غذا شومی جویید رفت سمت پلاستیک قرص ها و یکی یکی پاکت ها و خوند...

با صدای دادی که زد از جا پریدم و با ترس بهش نگاه کردم.

تـــــو هـــــو هـــــنـــــنـــــنـــــوز هـــــیـــــچ کـــــدوم
نـــــخـــــوردی؟؟؟؟؟

با عصبانیت قاشق و پرت کردم توی ظرف و بلند شدم که برم... دستمو کشید و با التماس گفت: ببخشید ببخشید ..

بار آخرت باشه داد میزنی.

خیلی خوب، معذرت میخوام یهو از کوره در رفتم .

دستم و کشید و همونجور که با چشماش التماس میکرد گفت: بشین بخور غذاتو حالت بد میشه.

با حرص نشستم و قاشق و توی دستم گرفتم ولی اشتها کور شده بود... دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت: بخور دیگه.

همونجور که سرم زیر بود گفتم: رامین.

جون دلم.

همزمان ب*و*سه ی روی موهام زد ..

بار دیگه داد بزنی هر اتفاقی افتاد پای خودته.

انقدر جدیت و سردی توی کلامم بود که متوجه شد و چند لحظه خیره نگام کرد... من اصولاً وقتی عصبی میشم طرف مقابلم و اصلاً نمی شناسم.

باشه گفتم که ببخشید.

هیچی نگفتم و از نوشابه کمی خوردم و گفتم: خونت سوسکم داره؟

لبخند کمرنگش و واضح دیدم گفت: نه ولی یه اژدها داشت به این بزرگی (با دستش از انگشتش تا آرنجشو نشون داد) پرهام گرفت بردش.

– پرهام کیه؟

نگاه بدی بهم کرد که اصلا دلیلش نفهمیدم گفت: دوستم.

– چرا بردش؟

– چند شب دیگه مهمونی یکی از دوستانمونه برده واسه اونجا.

– حتما میخواد باهاش شیرین کاری کنه.

– دقیقا! اونم یه شیرین کاری تاریخی.

پشت بند حرفش لبخند شیطونی زد.

قاشق و گذاشتم توی بشقاب و گفتم: خیلی خوشمزه بود. ممنون.

با لپای باد کرده گفت: نوش جان کاری نکردم که فقط یکی از هنراتم و بهت نشون داد.

خندیدم و بلند شدم روی مبل دراز کشیدم... وقتی اومدیم تو ماتوم و در اوردم و با همون تیشرت سفید یاسی که خونه تم بود واسه خودم جلوی این صدا قشنگ می چرخم...

داشتم به سقف نگاه میکردم و ترک های ریزش و می شمردم که داغ شدن گونم صورتم و چرخوندم طرفش.. به چشمای م شکیش که توی فاصله ی کمی از صورتم بود با دقت نگاه

کردم.. حتی مردمک چشمش معلوم نیست توی اون سیاهی..

صورت‌م و جلو کشیدم و چونش و ب* و* سیدم و گفتم: این چشما از کی بهت ارث رسیده؟

لبخند غمگینی زد و گفت: کاش میتونستم بفهمم.

دستم تو دستش فشرد و گفتم: وقتی چشمات اینجوری خمار و بی حال جلومه دلم میخواد چشمای خودم و در بیارم بذار اونجا ولی حیف رنگ چشمای تو، ترکیب حالت و همه

چیزش نابه.

پیشونیم و داغ کرد و ادامه داد: وقتی میبینم قرصات و نخوردی و از ساعتش گذشته دلم میخواد باعث و بانی اونی که تورو مجبور به قرص خوردن کرده و بکشم.

خندیدم و گفتم: خودم باعثم.

ب* و* سه کوتاهی به ل* ب* م زد با چشمای بسته و هر حرفی از ته دلش گفت: همیشه که آدم دلیل زندگیش و بکشه.

ل* ب* م و نرم میب* و* سید و مو هامو آروم نوازش میکرد... صدای ب* و* سیدنمون توی خونه پخش شد و هردو تشنه تر از همیشه... با ولع و محکم میب* و* سید و لبای منومک میزد... اون نشسته و

من خوابیده روی میبل... دستشو روی گردنم کشید و پوست داغمو داغ تر کرد... سرش کج کرد و با ولع بیشتری لبای من و مک میزد... زبونم و کشید توی دهنش و مکید... با دندونش

لب پایینم و کشید و با آه خفه ی ازم فاصله گرفت... زُل زد توی چشمم و با صدای گرفته و چشمای قرمزش گفت: بهتره بیشتر از این اینجا نمونی... بلند شدم نشستم روی زمین نشستم روبه روش و سرمو روی سینش که تند تند بالا و پایین میشد گذاشتم و گفتم: یکم دیگه بمونم؟ موهامو با دستش زد پشت گوشم و لاله ی گوشم و ب* و *سید و گفت: تا هر وقت میخوای بمون.

نمیدونم اثر قرص ها بود یا از خستگی ولی اونقدر خوابم میومد که حال راه رفتن نداشتم... سرو صداهش از توی آشپزخونه می شنیدم ولی چشمم داشت سنگین می شد، بوی خوب و آرامش بخش قهوه و حس کردم ولی اونقدر پلکام سنگین بود که حتی نتونستم بفهمم بوی

خود قه* و *ست یا شکلات...

*رامین

قهوه ها سرد شده بودن

هنوزم خواب بود

دستش آویزون بود

دستش و توی دستم گرفت و نوک انگشتاش و ب* و *سیدم...

چقدر خوبه که هست...

چقدر خوبه که بازم کنارمه...

چقدر خوبه که دستم و میگیره...

چقدر خوبه که بازم منو آغوش خوبی میدونی...

دستش و ب* و *سیدم و کنارش گذاشتم روی مبل، پتو و بالاتر کشیدم...

نگاهم رفت سمت گوشیش...

!سروش!

اخمم با دیدن اسم این دایی لعنتی توهم رفت...

جوابش و دادم و رفت توی اتاق.

_ کجای تو آیلین؟

_ پیشه منه.

با صدام چند لحظه سکوت کرد...

_ پیشه تو چیکار میکنه؟

_ به تو ربطی نداره.

_ احمق اون مریضه باید ازش خوب مراقبت بشه، چرا بردیش؟

منم متقابلا مثل خودش داد زدم: پیش من باشه بهتره تا اینکه پیش یه مشت آدم

ریاکار و پست باشه.

عصبی بود! اینو از صدای نفس تندش می شد کاملاً فهمید...

_ خیلی خوب تا بقیه خبر دار نشدن برش گردن.

_ فعلاً خواب رفته بیدار شد میارمش.

رامین...

_بیدار شد میارمش حتی اگر فردا صبح باشه.

گوشی و قطع کردم و سریع خاموشش کردم..

از اتاق رفتم بیرون و نگاهی به ساعت انداختم...:بود.

نگاهم رفت سمت صورتش، لبخندی ناخواسته روی ل*ب*م نشست... چقدر

شیرینه بین دختر...:

پیشونیش و ب*و*سیدم و موهای توی صورتش و کنار زدم...

کنارش زانو زدم و دستم و زیر چونم گذاشتم، بهترین کار این بود که فقط

بهش نگاه کنم...

دلتنگی های این سال ها شاید جبران بشه...

به صورت گردش و لبای کوچیک..

به چشمای سبزش و موهای موج دارش...

به پوست سفیدش...

نفس عمیق صدا داری کشیدم...

چشماس و باز کرد و خمار اطرافش و نگاه کرد و گفت:رامین.

لبخندی به چهره ی خواب آلودش زدم و گفتم:جونم.

نگاهش او مد سمتم و لبخند شیرینی زد...

بلند شدم رفتم کنارش نشستم و موهاشو زدم پشت گوشش و گفتم:سیر

شدی؟

با دستش چشمش و خاروند و گفت:سیر از چی؟

_ از خواب.

چونش و توی دستم گرفتم و صورتش و بالا کشید، توی چشمم زل زد و

گفت: اگه یه کاری کنم دعوا نمیکنی؟

مشکوک و کنجکاو گفتم: چه کاری؟

صورتش و بالا تر کشید لبای کوچیک و داغشو گذاشت روی ل*ب*م...م...

اگه میدونستم کارش اینه بهش جایزه هم میداد...

ل*ب*ش و عقب کشید با لبخند شیطونی نگام کرد، خواستم چیزی بگم که

بازم خودش و جلو کشید و با دندونش محکم لب پایینم و کشید...

_ ببین وقتی کی بود میشه چه طوریه.

با اینکه دردم اوادم ولی با خنده گفتم: وقتی کی بودی از عشقت باشه، بذار بیشتر

باشه.

لبخندی زد و گفت: رامین بهتر نیست برم؟ میتروسم سامان بفهمه.

_ ممکنه تا الانم فهمیده باشه.

_ آره دیگه.

_ تو پاشو حاضر شو.

بلند شد و مانتوش و پوشید، حالا که دقت میکنم چقدر لاغر شده...

اونقدری که استخوان شونش کامل معلومه...

یادم به حرف سروش افتاد: اون مریه باید ازش خوب مراقبت بشه..

مریضه؟

چه مریضی؟

نکنه چیز بدیه؟

—بریم؟

با صدایش از فکر در او مدم و بلند شد و گونش و ب*و*سیدم و گفتم: بریم.
تا خود خونشون باهم حرف زدیم... دستش و محکم گرفته بودم توی دستم...
وقتی میخواست پیاده بشه با اینکه دید داییش سروش داره با اخم نگامون میکنه
ولی سریع ل*ب*م و ب*و*سید و با خنده رفت تو...
پتو و بالا تر کشیدم و به سقف سفید و ترک خورده خونم نگاه کردم...

چرا اینقدر لاغر شده؟

چرا همش حواسشون بهشه که مبادا چیزش بشه؟

اخلاق و حواس پرتیاشم مشکوکه برام؟

چه اتاقی افتاده؟

نفسم و با حرف فوت کردم و بلند شدم نشستم و شماره سروش و گرفتم ولی
ردش کرد... بهش پیغام دادم: رامینم. باید حتما ببینمت.
فوری زنگ زد:

—الو.

—سروش باید باهم حرف بزیم.

صدا پر نازی از یه دختره اومد: سروش بیا دیگه.

—فردا بهت زنگ میزنم الان نمیشه.

—خبرم کن.

گوشی و قطع کردم... هه... هنوزم با دخترا می لاسه... مردیکه نجس..

ساعت و کوک کردم و تصمیم گرفتم بخوابم... آیلین خوابیده بود اینو از صدای
خمارش پشت تلفن که داشتیم حرف میزدیم فهمیدم، گفت میره بخوابه...
سعی کردم بخوابم ولی بعد از کلی غلت زدن روی اون مبل تنگ و کوچیک و
کلی حرص خوردن...

همونجور که مو بایلم روی گوشم بود در و بستم و سریع رفتم سمت پارکینگ.
_ ببین شب دیر نکنیا.

_ باشه پرهام خیلی کار دارم دیرم شده باید قطع کنم.

_ خوب برو به کارت برس.

_ خداحافظ.

_ خداحافظ.

سریه کمر بندم و بستم و ماشین و روشن کردم و از پارکینگ اومدم بیرون...
پشت چراغ قرمز بودم و با حرص به ثانیه شمار نگاه می کردم که با صدای
گوشیم سریع از جیبم درش اوردم.

_ چرا هنوز نیومدی؟

با لبخند جوابش دادم: پشت چراغ قرمزم.

_ زود بیا من تا یک ساعت دیگه باید برم.

فوری جوابش دادم: کجا؟

_ کار دارم. زودی بیا.

همین که چراغ سبز شد با سرعت حرکت کردم...

روبه روی پارکینگ نگهداشتم و سوییچ و دادم نهگبان که خودش ماشین و
ببره...

در و باز کردم و همونجور که نفس نفس میزدم رفتم سمت اتاقش و بی توجه به
صدای منشی در و باز کردم که فوری اومد تو و گفت: آقای انتظار چرا بدون
اط...

حرفش با صدای خشک آیلین قطع شد: خودم اطلاع داشتم برو بیرون.
چشمی گفت و سریع در و بست..

رفتم سمتش و گفتم: کجا می خوای بری؟
سرش و از توی پرونده روبه روش بیرون آورد و با عینک مشکی که زده بود
گفت: امشب جای دعوتم باید برم. بشین.
نشستم روی مبل نزدیکش و گفتم: چشمت ضعیف شده؟
با اخم مشغول بررسی بود: آره خیلی وقته.

_ من برم به کارام برسم.

بلند شدم که گفت: رامین.

نگاهش کردم، هنوزم نگاهش به پرونده بود: جانم.

_ همیشه تمام پروژه های که بهت دادم تا هفته آینده تحویل بدی؟

_ آره ولی تا چهارشنبه.

_ مشکلی نیست.

نگاهش و از پرونده گرفت و بستش، عینکش و در آورد و بلند شد... خوب
نگاهش کردم، مانتوش و آویز کرده بود به چوب لباسی و یه پیرهن آستین بلند
که رنگ آبی فیروزه ای

داشت پوشیده بود و شلوار تنگی که بدنش و به خوبی نشون میداد....

با اخم گفتم: اینا و جلو همه می پوشی؟

همونطور که داشت دکمه های مانتوش و می بست گفت: نه وقتی کسی میخواد
بیاد تو مانتوم می پوشم.

— پس من برم دیگه.

رفتم طرش و گونش و ب* و *سیدم ولی با دیدن لبای صورتیش بیخیال گونه
شدم و ل* ب* م* و محکم چسبوندم به ل* ب* ش با خنده ازش جدا شدم... با
اخم گفت: دور لبت و پاک کن.

با دستمال دور ل* ب* م* و پاک کردم و گفتم: رژ خوشمزه ی داری.

همزمان با چشم غره ای که بهم رفت لبخندی زد...

هردو رفتیم سمت در با صدای آرومی گفت: شب بهت زنگ می زنم.
دستشو فشردم و گفتم: منتظرم.

رفتم سمت اتاق و اونم رفت سمت منشی...

بازم بوی سیگار لعنتی میومد...

آخه من به چه زبونی بگم آسم دارم...

سریع رفتم و پنجره و باز کردم و با اخم گفتم: بار بعدی اینجا سیگار بکشید
اعتراض میکنم.

نیشخندی بهم زد و مشغول کارش شد...

مردیکه ی معتاد...

توی آینه آسانسور به خودم نگاه کردم، با تویی که زده بودم حتما امشب باید سه یا چهارتا دختر و میاوردم خونه...هه...از فکرم خندیدم..

کت و شلوار و کفش شیکی که هدیه پرهام بود تم بود و موهامم خودش کمی حالت داده بود...

سوار پورشه ی مشکی رنگ شدم و گفتم: ماشین کیه پرهام؟

ماشین و روشن کرد گفت: دادا کمر بندت ببند ماشین دایی فرهادمه.

کمر بند و بستم و گفتم: خیلی خوشتیپ شدی.

لبخندی زد و با بادی به گلوش داد و گفت: شرمنده میکنی اوستا.

با خنده روم و ازش گرفتم و به آیلین پیام دادم: کجایی؟

بعضی وقتا فکر میکنم گوشیش بهش وصله...

فوی جواب دادم: دارم حاضر میشم واسه مهمونی. تو کجایی؟

جوابش و دادم: منم دارم میرم جشن مسخره دوستم.

شکلک خنده فرستاد و گفت: چرا مسخره؟

_زیادم مسخره نیست الان پر از دخترای خوشگل اونجاست.

همین که ارسال شد زنگ زد، باخنده جواب دادم: سلام عشقم.

مرض و عشقم و وای بهحالت زنگ بز نم جواب ندی بخ...

_مگه من جز تو میتونم به کسی نگاه کنم.

بی توجه به عق زدنای پرهام گفتم: اونم وقتی طعم تو خاص تر از همه باشه.

ساکت شده بود ولی یهو داد زد: موهامو نسوزونی؟

_ چشم حواسم هست.

با صدای زنه گفتم: کیه کنارت؟

_ هیچی ولش کن. رامین بهت زنگ میزنم بخدا اگه جواب ن..

بلند به این حرص خوردنای نازش خندیدم و گفتم: تو زنگ بزنی اگه جواب

ندادم این پرهام منو بکشه خوبه؟

_ نه باید خودم بکشمت.

موج خنده توی صداسش بود.

_ واقعا منو میکشی؟

_ کسی که خ*ی*ن*تکنه باید زجر کش بشه نه بکشش.

توی صداسش یه جدیت خاصی بود..

پس کسی که یه آدم عاشق و گول بزنی چی؟

کسی که سال ها یه عاشق و توی بی خبری بزاره چی؟

کسی که قولش فراموشش بشه چی؟

کسی که عذابش بدی و بعدش نادیده بگیریش چی؟

با صداسش از فکر در او مدم ..

_ رامین بهت زنگ میزنم.

حالم گرفته شده بود، هم از حرف خودش هم از یاد گذشته.

_ باشه عزیزم.

_ فعلا.

گوشی و قطع کرد...

به روبه رو خیره شدم...

به خیابونیکه ماشین ها هر کدوم به یه سمتی می رفتن..

یکی عاقل بود و یکی دیوونه..

یکی هوشیار بود و یکی مست..

یکی پاک بود و یکی نجس...

یکی خوشبخت بود و یکی بدبخت...

یکی روی ل*ب*ش خنده بود و یکی صورتش خیس...

یکی با بغضش سر و کله میزد و یکی با عشقش...

لعنت!

لعنت به زندگی که هیچ قانونی نداره..

لعنت به زندگی که خودتم نمی تونی برای خودت تصمیم بگیری...

لعنت به زندگی که حرف دیگران با ارزش ترینه و حرف قلبت بی ارزش ترین..

لعنت به زندگی که اولش با بدبختیه و آخرش با نابودی..

—بهبش فکر نکن.

برگشتم سمتش...تار میدیمش... صورتتم و برگردوندم سمت پنجره...دنده و

عوض کرد و گفت:هرچی بیشتر بهش فکر کنی بیشتر اذیت میشی، حالا که

برگشته سمتت از نوع

بساز.

انگشتم و روی چشمم فشار دادم و گفتم: نمیتونم. شاید بتونم دلتنگیام و جبران کنم، شاید بتونم با ب* و *سیدن و بوییدنش بازم حال قلب مریضم و خوب کنم ولی نمیتونم بزارم اونم راحت

بره پی زندگیش، اونم وقتی داییش و برادرش مثله سگ کتکم زدن و انداختنم جلوی بیمارستان، اونم وقتی کاری کردن که از اون شرکت اخراج بشم، اگه تو نبودی هیچکس

نمیتونست من و جلو بیمارستان اونم با اون حالم پیدا کنه، هیچکس نمیتونست کمکم کنه من حتی لباسای تنم هم از تو دارم. باید انتقام بگیرم.. دستم و میزارم روی نقطه

ضعفشون.. اونقدر با همین نقطه ضعفشون آزارشون بدم که به گوه خوردن بیوفتن.. این وسط هم آیلین میفهمه آدمای اطرافش چه جوری هستن و هم من میدونم چرا چهار سال ولم

کرد و حالا ادعای عشقش میشه.. باید تقاص تمام کارهای اطرافیانم خودش پس بده.

در تمام جواب تمام حرفای جدیه من فقط سرش و تکون داد و گفت: کمکت میکنم داداش تا آخرش باهاتم.

صدای موزیک و جیغ دخترا گوشم و درد میاورد... روی میز چیپسی برداشتم و خوردم، پرهام در گوشم با صدای تقریبا بلندی گفت: برات کمی بریزم. به ویسکیه توی دستش نگاه کردم و با سر گفتم نه!

توی حال خودم و اطرافم و می پایدم که چه شمم خورد به دوتا پسر که دختری وسطشون نشسته بود...

خاک توسر جفتشون بکنن..

بلند شدم و خواستم برم سمت بارها، وقتی نزدیکشون شدم با دیدن آیلین و سروش و سامان تعجب کردم!

آیلین گفت میره مهمونیه؟؟

از گیج بازیای خودم خندم گرفت! خوب معلومه که ایناهم دعوت میشن.. سروش بلند شد و چیزی در گوش سامان گفت و رفت توی بار... منتظر روی یک از صندلی ها نشستم تا سامان بلند بشه بره... ولی انگاری قصد نداشت بلند بشه... دختری داشت از

کنارم رد میشد بازوی ل*خ*تش و توی دستم گرفت یهو تعجب کرد و گفت: چیکار میکنی؟

با ژست کاملا مغروری گفتم: میتونم برم کاری انجام بدی؟ فکر کنم منظورم و بد گرفت.. با لبخند روی پام نشست و دستش و روی رون پام کشید و در گوشم گفت: هرکاری بنحوای میکنم برات.

نفس های داغشو روی لاله گوشم فرستاد...وقاعا چند شم شد...ولی مجبور
بودم!

دستم و روی کمرش گذاشتم و تنش و به خودم فشردم و گفتم: برات طعمه ی
خوبی دارم.

زبونش و روی لاله ی گوشم کشید و گفت: چه طعمه ی بهتر از خودت.
حرصم گرفته بود و داشتم عرق میکردم.

دستم و روی گردنش کشیدم و گفتم: یه بهترش و میخوام بهت بدم.

صورتش و مماس با صورتم کرد و گفت: کدوم؟

با دستم اشاره به سامان کردم و گفتم: وضعشم خوبه.

نگاهی بهش انداخت و توی همون فاصله ل*ب*ا*شو روی ل*ب*م فشار داد
و بلند شد...دستش و برام نکون داد و رفت سمتشون..

دستم و محکم روی ل*ب*م کشیدم..آه چه دختره*ر*ز*ه ی بود..زودی هم
داغ کردم انگل خانم..

با دقت نگاه کردم که سامان و با چند کلمه حرف کشید سمت بار ... سامان
خودش همیشه دنبال دخترا بودد برای همین ترس اینو داشت که کسی
خواهرش و اذیت کنه یا گول

بزنه...سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت آیلین...پشت سرش ایستادم
و دستم و روی گردنش ل*خ*تش کشیدم با خشم برگشت سمتم و با دیدنم
خشکش زد!

با لبخند بهش نگاه کردم کم کم لبخندش پر رنگ تر شد و لبخند دندون نمای پهنی صورتش و گرفت...

بلند شد و در گوشم با صدای بلندی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ بازوش و توی دستم گرفتم و در گوشش بلند گفتم: سوپرایز خوبی بود؟ با لبخند گفت: عالی بود.

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و ازم جدا شد و گفت: بریم بار؟ همون موقع چراغ ها و خاموش کردن و نور آبی رنگی اونم خیلی کم توی سالن بود دستش و گرفتم و در گوشش گفتم: بریم. توی اون تاریکی و صدای بلند موزیک تند و جیغ و خنده داشتیم می رفتیم سمت بار..

روی صندلی نشستیم روبه روش گفتم: چی بریزم؟ با دستت به ویسکی اشاره کرد.. آه من از ویسکی بدم میومد.. کمی ریختم و دادم ، دستش برای خودمم ریختم ... با خنده به لیوان ها و زدیم به هم و یه جا سرکشیدیم... از تلخیش گلوم زهر بست...

یکی از بادام زمینی ها و خوردم و در گوشش گفتم: خوشگل شدی. با ناخون های بلندش بازوم و نیشگونی گرفت و با صدای بلندی در گوشم گفت: وقتی داشتی این تیپ و میزدی به چی فکر میکردی؟ لبخند شیطونی زدم و در گوشش بلند گفتم: به دافای رنگی امشب.

نیشگون تیز دیگه ی گرفت.. شونش و گرفتم و توی ب*غ*لم فشردمش... بوی
عطرش واقعا مست کننده بود.. همونطور که توی ب*غ*لم بود سر شونه ی
ل*خ*تش و ب*و*سیدم و ل*ب*م و کشیدم تا

روی گردنش... متوجه لرزش یهوایی بدنش شدم... دستم و روی پاش کشیدم و
در گوشش گفتم: بازم و یکسی بریزم؟
سرش و تکون داد... این سری لیوان ها و پر کردم و دادم دستش... نگاهم به
صورتش بود و لیوان پر و یه جا سرکشیدم؛ اونم با من سرکشید و صورتش از
تلخیش توهم رفت... بادام

زمینی و به ل*ب*ش نزدیک کردم و با باز کردنش ل*ب*ش دستم و عقب
کشیدم و ل*ب*م و روی ل*ب*ش چسبوندم و محکم ب*و*سیدمش و زبونم
روی ل*ب*ش کشیدم... قفسه ی سینهش بالا پایین میشد

ازش جدا شدم و دستم و روی کمرش گذاشتم و در گوشش گفتم: ویسکی و
باید اینجوری خورد.
از عمد نفس عمیقی در گوشش کشیدم و دستم و روی کمرش نوازش گونه
میکشیدم..

کمرش و عقب کشید و با گیجی گفت: بازم میریزی؟
با خنده خبیثی لیوانش و پر کردم و توی لیوان خودم کمتر ریختم... لیوان و یه
جا سرکشید و در گوشم گفتم: بریم بر*ق*صیم؟

نوک انگشتم و صورتش کشیدم و در گوشش گفتم: فعلا نشستیم .
 ل*ب*م و روی صورتش گذاشتم و به جای ب*و*سیدنش زبونم و آرام
 کشیدم روی پوستش... نفس تند و عمیقی کشید و گفت: نکن رامین.
 خواست عقب بکشه که اون یکی دستم و روی پاش گذاشتم و با فشاری
 آرامی به پاش نگاهش داشتم.. زبونم و تا روی گردنش کشیدم و با بوی خوب
 عطرش جری تر شدم... پوست

گردنش و ب*و*سیدم و در گوشش گفتم: بریم یه جای خلوت تر؟
 چشماش بسته بود و دستاش می لرزید.. آره ضعیفی گفت.
 بلند شدم و دستش و کشیدم بردم سمت اتاق ها و در اولین اتاق و که باز کردم
 با دیدن دوتا دختر کاملاً ل*خ*ت روی پسره فوری در و بستم.. دستشو کشیدم
 بردم سمت آخرین

اتاق.. سرش گیج بود و دستاش می لرزید... کتم

و در اوردم انداختم روی شونش و توی ب*غ*لم گرفتمش و با خودم راهش
 دادم تا اتاق در و باز کردم و وقتی رفتیم تودر و بستم... نگاهی بهش انداختم
 ... نبض گردنش تند میزد و

پیشونیش عرق کرده بود..

سریع به پرهام پیام دادم کخواست به سامان و سروش باشه.

گوشی و گذاشتم روی میز و گفتم: حالت خوبه؟

انگاری صدام و نشنید... رفتم سمتش و کتتش و از روش دور کردم و در گوشش

با صدای آرومی گفتم: خوبی؟

سروش و تکون داد... چونش و توی دستم گرفتم و برای چند ثانیه به چشمای

سبزش زل زدم.. واقعا جذاب بود...

ل*ب*م و روی چونش گذاشتم و ب*و*سیدمش... دستم و روی پهلویش

کشیدم... صورتش و کمی کج کرد و نفسش و فوت کرد و با چشمای خمارش

گفت: نکن.

ل*ب*م و روی گردنش بیشتر فشار دادم و با دندونم پوستش و

کشیدم "آخ" گفتم...

دستم و توی موهای ل*خ*ت و آزادش بردم... گردنش و ب*و*سیدم

... ل*ب*ش و مک عمیقی زدم..

یه قدم عقب رفت... با دستم کمرش و گرفتم و آروم روی تخت

انداختمش... روش خوابیدم و توی چشمای خمارش سبزش زل زدم...

نگاهش ثابت بود توی چشمم...

طاقت نگاه معصومش و نداشتم...

نمیتونستم...

با اینکه همه چیز تقصیر خودش ولی اون بی تقصیره...

یه دستم و کنارش گذاشتم که کل وزنم روش نباشه...

ل*ب*م و روی ل*ب*ش گذاشتم و ب*و*سیدمش؛ داغ بود، بی حال بود..

نرم میب*و*سیدمش و حرکاتم آروم بود...
 صورتم و کج کردم و می ب*و*سیدمش...
 دستش رفت لای موهام...
 از حرکات دستش ناخودآگاه حرکاتم تند شد، تشنه تر شدم، همراهیم میکرد و
 حالا واقعا میخواستمش...
 دستش روی گردنم کشید و دکمه ی پیرهنم و باز کرد...
 برای لحظه ی ازل*ب*ش جدا شدم..ل*ب*ا*ش سرخ شده بود...
 لب پایشو به دندونم گرفتم...
 آخ ریزی گفت...
 گرم شده بود...
 بلند شدم و نشستم، دکمه های بالای پیرهنم و باز کرده بود... پیرهنم و در اوردم
 و روش خیمه زدم..دستم و روی پاهای ل*خ*تش کشیدم...
 لرزید!
 چونش و محکم ب*و*سیدم...
 واقعا دلم نمیومد...
 با این حال خرابم نمیتونستم..
 با اینکه هردو بهم نیاز داشتیم نمیتونستم..
 با اینکه خودشم میخواستم نمیتونستم..
 گونش و ب*و*سیدم و کنارش خودم و پرت کردم...
 برگشتم سمتم..

کلافه بودم..

عصبی بودم..

توی ب*غ*لم فشردمش و در گوشش گفتم: بهتره بیشتر از این جلو نریم.

چشماش هنوز بسته بود...

سرش و روی سینه عرق کرده ول*خ*تم کشید و با صدای گرفته ی

گفت: ممنون .

موهای نرم ول*خ*تش و ب*و*سیدم و گفتم: بابت چی؟

صدای خودمم گرفته بود..

_بابت اینکه اینقدر به فکر می.

لبخندی به این سادگیش زدم..

کمرش و باد ستم ما ساژ دادم و به خودم زورش کردم و گفتم: آدمی که عاشقه

به تنها چیزی که خوب فکر میکنه صلاح عشقشه.

لبای داغش روی سینم گذاشت و ب*و*سید...

_ کمی بخوابیم بعدش میریم پایین.

سرش و تکون داد...

هر دو توی لحظه ی که واقعا به هم نیاز داشتیم پس کشیدیم.

نه!

من پس کشیدم!

بهترین موعیت بود برام..

بهترین انتقام میشد..

بهترین لحظه ی عمرم میشد..

بهترین رابطه با عشقم میشد...
 عشقی که چهارسال منو نابود کرد...
 چهارسال خانوداش باعث نابودیم شدن...
 چهارسال به عشق این روز و این لحظه نفس کشیدم...
 چهارسال منتظر این بودم که با عشقم یه خاطره خوب داشته باشم...
 یه رابطه خوب...
 موهاشو با دستش صاف کرد و گفت: وای رامین.
 با ترس برگشتم سمتش.. او ممد سمتش و دستش و به لبه ی کتم زد و گفت: رژم
 به لباس خورد.
 با خنده گفتم: ترسوندی منو دختر.
 _ آخه رنگ رژ گرفته.
 با دستم ل*ب*شو کشیدم و گفتم: خوب گرفته باشه.
 کت و پوشیدم و دستش و گرفتم و رفتیم پایین...
 از بالا حواسم بود سامان نبود... حتما دختره کارش و ساخته.. هه..
 ولی سروش عصبی کنار پرهام نشسته بود...
 پرهام لبخند شیطان روی ل*ب*ش بود و از جام توی دستش مزه مزه
 میکرد...
 چراغ ها روشن بود و هنوزم صدای جیغ و آهنگ کل فضا و گرفته بود...
 دستش و گرفتم و با خودم کشیدم.. روی مبل روبه روی سروش نشستم...

آیلین بادام زمینی پرتش کرد... توی فکر بود! دستش و توهم گره زده بود و روی پاش گذاشته بود..

با خوردن بادام زمینی روی صورتش نگاهش او مد سمت ما...

بادیدن آیلین کنارم اخمی کرد و عصبی او مد کنارمون..

با صدای بلندی که توی اون موزیک پخش شده بود گفت: کدوم گوری بودید؟ لیوان و از پرهام گرفتم و کمی ازش خوردم و گفتم: بالا بودیم.

آیلین با ارنجش به پهلو زد...

خیلی غ...

با حرف پرهام حرفش نصفه موند: ||| همین الان کلی باهات حرف زدیم که باید

پسرخوبی باشی یادت رفت؟

سروش خشمگین نگاهش کرد و در گوش آیلین چیزی گفت و بلند شد رفت...

چی گفت؟

_گفت سامان رفته خونه خودشم اینجاست تا موقع برگشتمون.

سرم و تکون دادم و لیوان و سرکشیدم...

پرهام گفت: دادا سوپرایزم داره میاد.

رد نگاهش و گرفتم.. کیک بزرگی بود که داشتن با چرخ میاوردنش... همه دخترا

دورش جمع شده بود.. آیلین از همونجا نگاهش میکرد..

یه دختره بارضا او مد بالا و صدای موزیک قطع شد و گفت: خیلی ممنون که

توی جشن ما حضور داشتید... امروز تولد و سالگرد دوستی من و سارا

(دوست دخترش) هست.. این

کیک هم با شادی و همکاری شما

میبریم.

هر دو چاقو و برداشتن و تیکه ی از کیک بردین...

با صدای جیغ ناگهانی همه دخترا آیلین از ترس یهو ایستاد، سریع بلند شدم و

ایستادم، تمام دخترا با جیغ میرفتن سمت در خروجی...

متوجه کیک شدم.. همون مارمولک که پرهام شیشه کرده بودش از و سطای

کیک داشت میومد بیرون.. خندیدم و برگشتم سمتش و گفتم: یعنی تف تو

روحت.

تقریبا جز پسرا هیچکس نبود رضا با عصبانیت با پاش لگدی به کیک زد و

فوری رفت بیرون.. دختره هم که معلوم نبود کی رفته...

آیلین با چهره ی در هم رفته ی گفت: چقدر کثیف، کیک به اون قشنگی چقدر

چندش شده. آه.

خندیدم و دستم و دور گردنش انداختم و گفتم: خودم برات یه کیک عالی و

تمیز میخرم.

توی چشمم زل زد وگفت: راست میگی؟

با دستم گردنش و کشیدم سمت خودم... دماغم و به دماغش چسبوندم و

گفتم: هرچی تو بخوای برات میخرم.

خودش ل*ب* شوروی ل*ب*م زد وگفت: پس برام یه کیک خونگی بخر.

اینبار من ل*ب*م و روی ل*ب*ش زدم و گفتم: با قهوه ترک؟
لبخند دلبری زد و گفت: با قهوه ترک.

همه توی حیاط جمع شده بودن ..

پرهامم رفت و کمک رضا مارمولک گنده و کشت...

بعد از یک ساعت تقریباً همه رفتن و ماهم رفتیم ولی سروش سریع آیلین و
سوار ماشینش کرد و برد، نداشت با دختره خداحافظی کنم بیشعور.

سوار ماشین شدیم و کتم و انداختم روی پام و شیشه و کشیدم پایین.

_ ای دادا شیشه و بکش بالا.

_ خفه گرمه.

_ امشب خیلی خوردیا.

با یاد آوری اون سری که خونشون مست کردن پرسیدم: راستی اون روز مامانت
چیکارم داشت؟

_ نمیدونم هر وقت اومدی ازش بپرس.

_ یکم تند تر برو باید برم حموم.

پاشو روی پدال فشار داد و گفت: چ-ش-م-ع-ا-ل-ی

ج-ن-اب.

روبه روی خونه ترمز تند زد..کت و برداشتم و بعد از تشکر و خداحافظی

رفتم تو... سرم کمی گیج بود و تلو تلو میخوردم، همین که پام و گذاشتم توی

خونه سریع لباسم و در

اوردم و با شلووار رفتم توی حمام.. آب سرد و باز کردم و رفتم زیرش، نفسم رفت ولی چند دقیقه ی ایستادم و بعدش شیر آب و بستم و همونجور خیس خیزی رفتم توی اتاق و

لباسام و عوض کردم... روی مبل خوابیدم و چشمم و بستم ولی با صدای گوشیم خسته و ناچار بلند شدم... آیلین بود.
_جانم آیل..

_رامین.

با صدای پر از بغض و گریش جاخوردم... نشستم روی مبل و گفتم: چی شده؟
_د..دعوام شد.

_باکی؟

_سُ. روش.

_سرچی؟

_ه.. بیچی.

آیلین اعصاب منو خورد نکن این گریه سر هیچیه؟
_آر..ره.

_اینص دات که از بغض و گریه می لرزه پس چی؟
_رامین.

_جونم.

_فردا بب.. ام پیشت؟

_آره صبح زود بیا که تا شب باشی.

صدای فین فین کردنش میومد...

_س.اعت چند؟

چرا اینقدر ضعیف شده بود؟ قبلا حتی اگر میخواستی بکشیش هم گریه

نمیکرد؟ اونم ایجوری؟ حتی نمیتونه درست حرف بزنه.

_هر موقع خواستی بیا.. اصلا الان بیا.

صدای فین فین کردنش و نفس های تند میومد. لعنتی.

_آیلین گریه نکن.

_گریه. یه نمی گم. نم.

_پس بغضم نکن.

_بغضم نه. ندارم.

با صدای که نمیتونستم عصبانیش و کنترل کنم پر تحکم گفتم: آیلین.

با صدای هقهقهش جا خوردم!

بلند زد زیر گریه..

گوشی از دستش افتاده بود...

چرا اینجوری شده؟

چرا اینقدر ضعیف شده؟

اون هیچوقت اینجوری گریه نمیکرد!

حتی با وجود اینکه علاقه ی زیادی به مادر بزرگش داشت ولی وقتی مرد

اینجوری براش گریه نکرد...

شاید این پسره بد باهاش حرف زده؟

اونقدر عصبی بودم که کافی بود بگه بیا بریم سروش و بزیم.
_آیلین.

گوشی و برداشت و با صدای پر از بغض و گریش گفت: فردا صبح میام پیشت.
گوشی و قطع کرد!

عصبی بهش زنگ زدم ولی خاموش بود..
لعنتی..

لعنت به سروش...

معلوم نیست چیکار کرده که اینجوری گریش و در آورده.

با سری درد و عصبی خوابیدم و پتوروی خودم گرفتم...
چشمم و بستم...

یادم به اتفاقات امشب افتاد...

اگه سروش کند نمی زد بهش چه شبی خوبی بود برام..

حالا همش توی فکر آیلین و صدای گریش نبودم.

لمس پوستش... بویی خوب تنش... ب*و* سیدنش... نوازش دستاش... نفس

های تند و تب دارش... عالی بود... بهترین حس دنیا... اونم برای یه عاشقی که

هم فکر انتقامه هم فکر محبت

عشقش...

سعی کردم بخواب... دیگه عادت کرده بودم به مبل خشک زیر کمرم...

چهارسال قبل

با عجله بیرون او مدم و با ذوق به ماشین نگاه کردم، یه دوایست شش
مشکی! بعد از کلی کار کردن و پس انداز تونستم بخرمش، با ذوق و هیجان
سوارش شدم و دستی به فرمونش

کشیدم، خیلی خوشحال بودم...

روشنش کردم و لبخند پر رنگی به صدای موتورش زدم...

توی خیابون با احتیاط می رفتم که مبادا بزنم به کسی..

روبه روی خودش ترمز زدم و منتظر شدم که بیاد... به در بزرگ حیاطشون نگاه
کردم پر از درخت بود...

پیاده شدم و لباسم و مرتب کردم... منتظر شدم بیاد...

در و باز کرد و با یه تیپ فوق العاده اومد... من در مقابل این دختر یه بردم...

نزدیکم که شدم خودش و توی ب*غ*لم انداخت و گونم و ب*و*سید و
گفت: مبارکت باشه عشقم.

او مدم تشکر کنم که پاشو بلند کرد و ل*ب*ش و چسبوند به ل*ب*م و

ب*و*سید... اگر این کار های لوسش و انجام نده که منو دیوونه خودش
نمیکنه...

هر دو سوار شدیم..

ماشین و روشن کردم و گفتم: کجا بریم؟

— بریم اول من خریدام و بکنم بعدش میریم شام میخوریم.

دستشو گرفتم توی دستم و روی دنده گذاشتم و گفتم: هرچی شما امر بکنید.

کلی چیز خرید، دلم میخواست پول داشتم تا خودم حساب می کردم خریداش و ولی فقط یه جفت کفشی که خرید و تونستم حساب کنم... لبخندش یه لحظه هم از روی صورتش دور

نمی شد، دستو منو محکم گرفته بود و با خودش می کشید، وقتی نگاهم به لبخندش می افتاد ناخواسته لبخندی میزدم.. دلبر دیوونه من...
با اینکه عصبی میشدم وقتی پسرا و مردای دور و برمون بهش نگاه میکردن ولی وقتی محل هیچ کدوم نمیداد و دست منو محکم تر میگرفت مشکل حل می شد!

—رامین.

نگاهی به چشمای ناز سبزش انداختم و گفتم: جون رامین.
لبخندی از سر لوسی زد و گفت: بیا توی این مغازه.
دستم و کشید برد توی مغازه نقره فروشی.
روبه فروشنده که مرد سن زیاد و متشخصی بود گفت آقا دوتا دستبند ست میخوایم.

لبخندی زد و گفت: اسمی یا طرحی؟

برگشتم سمتش، شونه ی بالا انداختم.. گفت: اسمی.

—چند لحظه به من اجازه بدید.

از روی پله های توی مغازش رفت بالا...

دستش و کشیدم طرف خودم و گفتم: واسه ی خودت بخر من نمیخوام.

ل*ب*ا*شو غنچه ی کرد و گفت: ایا اذیتم نکن دیگه.

_ من خوشم نمیاد دستم کنم.

_ بخاطر من حال.

_ اصلا بیی... ..

با او مدن فروشنده حرفم کامل نشد.. آیلین رفت سمتش و دست منم

کشید.. نگاهم افتاد به دستبند های چرمی که روی هرکدوم یه کلمه بود...

_ اینا و اوردم که آقاتون بتونن دستشون کنن.

نگاه زیر چشمی بهش کردم که لبخند کمرنگی روی ل*ب*ش بود...

دوتا و برداشت و گفت: بی زحمت حساب کنید.

آیلین کیفش و باز کرد که حساب کنه ولی من سریع کارتم و گذاشتم و در

گوشش گفتم: من حساب میکنم.

_ آخه.. ..

کارت و دادم دست آقای فروشنده و گفتم: رمز.

دست بند ها و گرفتیم و رفتیم سمت پارکینگ، سوار ماشین شدیم و گفتم: حالا

کجا بریم؟

منتظر جوابش شدم ولی جواب نداد برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند پهنی

به دستبند ها نگاه میکنه.. خندیدم و لپش و کشیدم و گفتم: چته؟

_ خیلی خوشگلن مگه نه؟

_ نه.. ..

_ ایا امین.

با جیغش بلند تر خندیدم و دستشو گرفتم و گفتم: هرچی تو بگی خوشگله
حتما توی دنیایی تکه.

— چرا؟

— چون تو خوشگل ترین فردی هستی که دیدم.

لبخندی زد و دستش و از دستم بیرون کشیدم و یکی و به دستش بست و سریع
اون یکی و به دست من بست.. بهش نگا اول حرف آیلین بود...

— چند روزیه یه سردرد های عجیب و غریب میگیرتم.

نگران شدم و گفتم: چرا عجیب و غریب؟

— آخه وقتی سرم درد می گیره یه سرگیجه وحشتناک می گیرم جوریه که نمیتونم
چشمم و باز کنم.

— رفتی دکتر؟

— با سامان رفتم فقط چندتا آزمایش و سی تی اسکن گرفتن.

— کی جوابشون میاد؟

— نمیدونم درست.

اعصابم خورد شده بود... نکنه چیزیش شده؟

— رامین.

— جانم.

— منو میبری خونه؟

نگاهم و از خیابون شلوغ گرفتم و گفتم: مگه نگفتی بریم شام بخوری؟

— نه بریم خونه داره بازم سرم درد میگیره قرصامم خونه هستن.

_باشه.

سعی کردم توی اون شلوغی با سرعت بیشتری برم..
 وقتی رسیدیم نمیتونست بلند بشه، گفتم سامان بیاد پایین، کمکش کردم پیاده
 بشه.. خودش و توی ب*غ*لم انداختم و بی حال گفتم: نرو.
 کمرش و محکم گرفتم و گفتم: همیشه عشقم.
 همون لحظه سامان شهناز خانم (مادر آیلین) سریع اومدن.. سامان ب*غ*لش
 کرد و بردش.. شهناز خانم با اخم گفت: امشب سامان باهات کار داره.

دستم و توی جیبم کردم و گفتم: چه ساعتی؟

_بازه بیا این آدرس.

کاغذ و از دستش گرفتم و به آدرس نگاه کردم، آدرس عجیب و غریبی بود. باشه
 ی گفتم و بعد از خدا حافظی رفتم..
 هرچی به آیلین زنگ زدم جواب نداد...
 هوا خیلی سرد بود... پیرهن سفیدی پوشیدم و با یه بافت خاکستریه دکمه ی
 روش..

سوار ماشین شدم و رفتم به آدرسی که نوشته بودن..

یه انبار خیلی بزرگ بود درش و باز کردم رفتم تو سامان اومد سمتم و دستش و
 دراز کرد و گفت: خوش اومدی.
 باهاش دست دادم گفت: بیا بشین.
 روی صندلی چوبی نشست و گفتم: سامان زود باش که خیلی سرده.
 اخم بدی داشت و یه جورایی نگران بود..

—میرم سر اصل مطلب از امروز به بعد دیگه هیچوقت! تاکید میکنم هیچوقت دور و بر آیلین نباش.

تعجب و خشم باهم سراغم اومدن: چی؟

—نشیدی؟ گفتم دور آیلین خط بکش.

—بلند شدم و عصبی خندیدم و گفتم: اونوقت چرا بعد از سه سال دوستی الان یادت اومده؟

بلند شد و روبه روم ایستاد و با یه قیافه کاملاً جدی گفت: بهتره به حرفم گوش کنی.

دستموتوی هوا تکون دادم و عصبی گفتم: خفه شو بابا.

سریع برگشتم سمت در که برم ولی با صدای وحشتناکی بسته شد...

برگشتم سمتش که دیدم سروش با دوتا مرد خیلی گنده ایستادن.

عصبی غریدم: سروش.

سروش خیلی بیخیال گفت: بدم نمیداد بخاطر اینکه هی دختر خواهرم و میچزونندی یکم حالت و بگیرم.

با این حرفش اون دتا با سرعت اومدن سمتم حتی فرصت ندادن و زیر مشت و لگد هاشون لهنم کردن...

هرچقدر که تک میزدنخسـته نمیشدن و منم هیچی نمیگفتم و کمک نمیخواستم...

اونقدر زدن که با صدای سروش عقب کشیدم... چشمم باد کرده و درست نمیدیدم ولی صداشون و می شنیدم: بپرید بندازینش جلو بیمارستان.

زیر ب*غ*لم و گرفتن و بلند کردن تمام تنم از کتکاشون درد بود...
توی ماشین از سر درد زیاد بی هوش شدم و وقتی چشمم و باز کردم توی
بیمارستان بودم.

_رامین داداش خوبی؟ پسرستار.

_داد نزن.

صدام و نشنید و فوری رفت بیرون..

توی بیمارستان بودم.. اصلا چرا اینجا؟ کی منو آورده بود؟

دکتر اومد و معاینم کرد و گفت: باید یه هفته دگه بمونم.

پرهام ا خوشحالی به مادرش زنگ زد و گفت و روبه من گفت: به آیلین زنگ
زدم ولی خاموش بود بهش پیام دادم.

نمی فهمیدم چی میگفت.. چرا منو کتک زدن؟ اصلا چرا گفتن باید از آیلین
دور بشم؟

بعد از یه هفته مرخصی با کمک پرهام و پدرش اومدم خونه که دیدم تمام
وسایلم توی پارکینگ گذاشته، ظاهرا بیرونم کرده بود..

پرهام خیلی اصرار کرد برم خونشون ولی راضی نشدم..

دلَم گرفته بود! از آیلینی که بعد از یک هفته بهم زنگ نزده..

با اصرار و حرفای پر تحکم بابای پرهام یک هفته خونشون بودم و بعدش به
پرهام پول دادم بره واسم خونه اجاره یا کرایه کنه....

وقتی اومد با قیافه ی درهمی گفت: پیدا کردم.

_خوب خوبه که حالا چته؟

نگاهم کرد..

— چته؟

— آیلین رفته از ایران اونم برای همیشه.

با اینقدر توی شوک بودم که الکی میخندیدم... آخه چرا؟

اونم آیلینی که موج عشق از کلامش و چشمش می بارید.

بعد از دوهفته پرس و جو فهمیدم با دختری به اسم آلینا رفته.

از شرکت اخراجم کرده بودن.. کار سروش بود.

میخواستن کاری کنن از همشون متنفر بشم و موقم هم شدن

زمان حال

*آیلین

با دستمال دماغم و پاک کردم و رد اشکام و با دستمال گرفتم ، روی تخت

خوابیدم ولی چشمام و نبستم... دوتا آرام بخش خورده بودم و سرم کمی گیج

بود...

با یاد آوری داد زدن و حرف های سروش اعصابم بیشتر خورد شد

— تو حتی نمیدونی اون پسره کیه، حتی نمیدونی از تو خوشش میاد یا پولت

، اونقدر احمقی که زودی خودت و باختی، زودی خودت و بهش سپردی، آخه

دختر خوب تو نباید اینقدر

باهاش راحت باشی ، دستت و میگیره ، کمرت و میگیره ، میب* و*ست هی
هیچی نمیگم و پس نمیرین... فردا به سیامک میگم اونوقته که حساب کار
دست هردوتون میاد...

حرف که نمیزد داد میزد و سردرد منو شدید تر میکرد.

پتو و بالاتر کشیدم ، اگه به سیامک میگفت بخاطر حسابت زیادش حتما
کلی حرفا بهم میزد...

هرچی به سروش گفتم نگو بهش اصلا اهمیت نمیداد و فقط میگفت " باید
بگم! این پسره نقشه های بدی توی سرش داره" ، جوری حرف میزد انگاری
خوب میشاننش...

لیوان روی عسلی و برداشتم و کمی آب خوردم... اصلا گور بابای سروش که
میشه پدر بزرگم ، بذار هرکاری میخواد بکنه... بیشعور... منم به وقتش حسابت
و میرسم.

اگه سروش گند نمیزد حالا یه مهمونی خوبی رفته بودم...

گرچه خیلی هم خوب بود... لبخند کمزنگی زدم...

چقدر حس دستای گرمش چقدر آرامش بخش بود...

نرم ب* و* سیدناش بهترین حس بود برام...

اینکه میدونست توی مستی و خماری نباید از خدمون بیشتر میرفتیم
خوشحالم میکرد ، معلوم میکرد فکر همه چیز و میکنه..

لبخندی زدم و چشمام و بستم...

صبح میخواستم برم خونه رامین باید زودتر بلند بشم که دیر موقع نرسم تا اونجا آگه به ترافیک نخورم یک ساعتی راه میشه... ولی فکر کردن، به خونه عشقت رفتن چه حس

خوبی داره...

خوبام گرفته بود و گیج بودم ، از زور قرصا پلکام سنگین سنگین بودن...

موهای نم دارم و با گیره ی بالای سرم جمع کردم و رفتم سمت کمد...
 تاپ سفیدی برداشتم و پوشیدم ، توی تاپ طرح های سبزی بود ...
 شلوار تنگه سفید و پوشیدم و زیپ ساقش و بالا کشیدم که مچ پام معلوم باشه
 ، ماتتوی سبزی بیرون کشیدم که دقیقا رنگ طرح های تاپم بود و پوشیدم ولی
 دکمه هاش و

نبستم...

کفش های آل استار سفید سادهی پوشیدم بند هاشو گره زدم ، رفتم سمت میز
 آرایش و رژ آلبالوی زدم و خط چشم گربه ی پهنی کشیدم و روسری پهن و
 سفیدی سرم کردم...

گوشی و سویچ و کیف پولم و توی کیفم دستی سفیدی گذاشتم و از در پشتی
 رفتم بیرون و به آقا اردلان گفتم بگه رفتم خونه الینا ، به الینا که دیگه کل ماجرا
 و خبر داشت زنگی

زدم و گفتم که یه وقته سوتی نده... سوار ماشین شدم و روشنش کردم و رفتم بیرون.

زیاد با سرعت نمیرفتم چون ساعت : صبح بود و خیابون ها تقریباً خلوت بودن به رامین هم خبر ندادم حتماً خوابه میخوام سوپرایزش کنم البته اگر به قول معروف صبح

ها سگ اخلاق نباشه خخخ...

از یکی از سوپری ها وسایل یه صبحانه ی خوب و خریدم و سریع سوار ماشین شدم...

دستم و بردم سمت آیفون که در باز شد و مرد و زنی اومدن بیرون خانومه چادر سرش بود و کلی حجاب کرده بود... لبخندی زدم و گفتم: ببخشید میشه در و نیندید؟

آقاهه به خانم نگاه کرد و خانمش به من و با لبخند مهربونی گفت: البته عزیزم ولی با خونه کی کار دارید؟

_ آقای انتظار.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: برو عزیزم از اون در برو که ماشینتم ببری.
_ مرسی.

سریع ماشین و بردم توی پارکینگ و وسایل ها و برداشتم و از پله ها بالا رفتم ظاهراً آسانسور خراب بود...

روبه روی در خونس که رسیدم نفسم بند اومده بود پلاستیک و گذاشتم زمین
و دستم و روی زنگ گذاشتم و روی زانوم خم شدم و نفس های عمیقی
میکشیدم... و اااای چقدر بی

آسانسوری سخته...

در باز شد و با یه قیافه کاملاً ژولیده و شل*خ*ته اومد هنوز دستم روی زنگ
بود و روی زانوم خم بودم..

دستم و برداشتم و گفتم: کی اومدی؟

کنارش زدم و رفتم تو و گفتم: پلاستیک ها و بیار.

همه و آورد و گذاشت توی آشپزخونه.. روی میل نشستم و سریع ماتوم و در
اوردم از بس گرم بود...

_نگفتی؟

با صدایش برگشتم سمتش و با دقت بهش نگاه کردم، یه شلوار ورزشی زرشکی
که بند اسپورت پهنی داشت و یه تیشرت گشاد مشکی و موها شو که درهم
برهم بود... چه جیگری

شده..

_چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنیم؟

_عجیب تو دل برو شدی.

با خنده اومد کنارم نشست و گفتم: توهم تو دل برو شدی.

تاپم و بالا تر کشیدم و گفتم: آره خوب هرکسی الان مثل من اینا تنش بود همینو میگفت.

خندید و یهو توی ب*غ*لش*منو گرفت و اونقدر فشارم داد به خودش که استخوان کمرم درد گرفت.. روی مبل خوابوندم و روی دراز کشید و گفت: تو همینجوری اگه گونی هم تنت باشه

خوشگل و خوشتیپی.

نازی به چشمام دادم و گفتم: میدونم همه میگن.

ل*ب*شو با دندون گزید با فس عمیق و خنده ی محوش گفت: اینجوریه نه؟ توی چشماش با جدیت گفتم: دقیقاً همینج... ..

بال*ب*ش*کاملاً خفم کرد.. با خنده همراهش شدم... زودی عقب کشید و گفت: بازم بگو.

—چیو؟

—حرفت و بگو میخوام بیشتر از این نتیجه دلبری و نشونت بدم.

با دستم به سینش فشاری اوردم

و گفتم: پاشو ببینم خرس گنده صبح زود چه انرژی داره.

بلند شد از روم و تیشرتش و مرتب کرد و گفت: وقتی تو باشی انرژی اتمی دارم.

از حرفش کلی ذوق کردم ...

بلند شدم ایستادم و تاپم و درست کردم و شلوارمم بالاتر کشیدم..

رفتم توی آشپزخونه و گفتم: برو آبی بزن به دست و صورتت تا صبحانه آماده کنم

نگاهی به سفره انداختم و لبخندی بهش زدم ، چقدر ناز بود، یه سفره ی کوچیکه پلاستیکه یه بشقاب خیار و گوجه های تکه تکه منظم و شکر ریز کوچیک و دو تا قاشق چای خوری

،دوتا استکان و زیر دستی و توی یه بشقاب کوچیک پنیر و یکی هم کره و کنارش کاسه ی مربای کوچیکی...چقدر پیشم ناز بود...

با صورت خیس و حوله ی که داشت روی صورتش میکشید اومد و گفت: هووو چیکار کردی تو.

حوله ی روی گردنش و انداخت روی مبل و روبه روم نشست و گفت: خب حالا چیکار کنیم؟

با ظاهر کاملاً جدی گفتم: فقط نگاه میکنی.

خندید و چای ریخت برای خودم و خودش و با یه حالت مسخره ی گفت: حالا خجالت بخوریم یا صبحانه؟

منم مثل خودش گفتم: بیا منو بخور اینا حیفن.

خندید و دستش و توی موهاش فرو کرد و گفت: حالا خودت و بعدا می خوریم.

ابروش و با شیطنت بالا انداخت ، لبخندی زدم و از شکر برای خودم و خودش ریختم و گفتم: بی تربیت.

با کلی خنده و چرت و پرت گفتن صبحانه و خوردیم و جمعش کردیم ، بردیم آشپزخانه خواستم بشورم که گفت مایع ظرف شویی نداره و بعدا خودم میشورم...

روی مبل کنارش نشستم و گفتم: اینقدر شبکه ها و بالا و پایی نکن.

تلویزیون و خاموش کرد و کنترل و انداخت کنار و گفت: حرف بزنی؟ استکان قهوه و روی میز گذاشتم و گفتم: بزنی.

بالشت روی پاشو انداخت کنارم گفت: بیا اینجا بشین.

روی پاش زد، بلند شدم رفتم روی پاش نشستم... کش موهامو کشید و دستش و توی موهام فرو کرد و گفت: از دیشب بگیم؟

چشمام و شیطون کردم و گفتم: از کجاش؟

لبخند کجی زد و همونجور که با دستش موهامو نوازش میکرد گفت: از ساعت دو به بعد.

منظورش با گریه هام بود همونایی که سروش باعث شد..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیخیال بیا روزمون و خراب نکنیم.

تره ی از موهامو روی بینیش کشید و بعد از نفس عمیقی گفت: روزمون و هیچکس نمیتونه خراب کنه.

آخه م...

سروش چی گف؟

رامین بیخیال بخدا هم اعصاب من خورد میشه هم تو.

با التماس بهش نگاه کرد ... دلم نمیخواست روزمون خراب بشه ... ولی اخمی روی پیشونیش بود و با دستش موهامو منو لمس میکرد و سکوتی که اذیتم میکرد...

_خیلی خب حالا میگم.

مکثی کردم و گفتم: وقتی توی مراسم بودیم یهو اومد و ماتتو و شالم و داد و با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت سریع بیوش منم سریع پوشیدمو گفتم برم از رامین

خداحافظی کنم که گفت نه دستمو کشید و با خودش برد توی ماشین کلی چرت و پرت گفت و اعصاب منو بهم ریخت که تو این پرسر و نمیشناسی و اصلا هیچی ازش نمیدونی

گفت به سیامک میگم سیامک هم اگر بدونه ممکنه عکس العملش بد باشه ، راسش نمیدونم چه جووری بر خورد کنه باهام ولی سروش میگفت خیلی بد میشه برام.

توی طول مدتی که حرف میزدم با زنجیر توی گردنش بازی میکردم و اونم نمیدونم به من زل زده بود یا موهام.. سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم ، نگاه مستقیمش توی چشمم

بود.

بخطرات این گریه میگردی؟

بازم زنجیر و با انگشتم لمس کردم و گفتم: راستش اعصابم خیلی خورد شده بود و بهونه ی بود برای گریه.

نگاه مستقیمش کمی اذیتم میکرد... گردنم و با دستش کشید جلو پیشونیم و به پیشونیش چسبوند و گفت: واسه ی هرچیز الکی گریه نکن، هر کاری هم که بکنن من تو رو رها نمیکنم

، گریه تو هم اعصاب و هم روحم و اذیت میکنه این کارو نکن باهام. چشمم و از حرفاش بستم... دستم و روی لاله ی گوشش کشیدم و بردم پشت گردنش و گفتم: نمیدونم چرا حس میکنم قبلا این حرفا و بهم زدی شاید توی خواب دیدم یا شاید توی

رویایی بچگی..

نفس داغی کشید و زیر گردنم و ب* و* سید و ل* ب* ش* و به گوشم چسبوند و گفت: اونقدر غرق توام که گاهی زندگی خودمم یادم میره. از نفسای داغش و حرفای قشنگش چشمم و از روی عشق و لذت روی هم گذاشتم...

گردنم و ب* و* سید و گفت: حالا بگیر بخواب.

بازوم و هول داد سمت خودش و سرم و روی سینهش گذاشت و گفت: همینجا بگیر بخواب دیشب ساعت سه خوابیدی پنجم بیدار شدی.

خندیدم سرم و کمی کشیدم بالا و گردنش و ب* و* سیدم و گفتم: بهترینی.

چشمم و بستم و گفتم: خستت شد بیدارم کن.
 با دستش کمرم و کمی فشار داد وگفت: خستم نمیشه.
 پیشونیم و ب* و* سید گفت: بخواب دیگه.
 با شه ی گفتم بهش.. از صدای ضربان قل*ب*ش و نفس های منظمش که به
 موهام میخورد لذت میبرد.. چه حس شیرینی بود... واسه ی منی که توی دنیا
 همه چیز و تجربه کردم جز

عشق و محبت عشق خیلی شیرین بود... از شیرینی و لذتش ی آسمون ها
 بودم...

دستم روی پام بود دستم و برداشت و روی سینه گذاشت.. لبخند کمرنگی
 زدم و با حس نوازش دستاش پلکام سنگین شد.

گردنم خشک شده بود... سرم و بلند کردم و با چشمای که خواب الو بود
 گفتم: رامین.

بهش نگاهی کردم ، طفلی خواب بود و منم روی پاش بودم..
 بلند شدم و با دستم ماساژی به گردنم دادم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و
 دست و صورتم و با آب شستم ، داشتم با دستمال صورتم و خشک میکردم و
 با اون یکی دستم موهامو

میزدم پشت گوشم که نمیدونم چی بود زیر پام که کنترل و از دست دادم و محکم خوردم روی زمین که صدای خیلی بدی داد ، حتی فرصت نکردم آخی بگم...

حس کردم یکی زیر دستم و گرفت ولی صداشو نمی شنیدم و اصلا نمیدیدمش..چشمام کلاً سیاه میدید و دست و پام بی حال بود...از روی زمین بلند شدم و توی یه جای تقریباً

خشکی گذاشته شدم...نه درست می دیدم و نه درست می شنیدم...

دست و پام بی جون بود و سرم درد میکرد...

با حس آب خنکی که به صورتم خورد تقریباً دیدم بهتر شد...چدتا پلک زدم و وقتی دیدم خوب واضح شد چهره ی نگران و درهم رامین و دیدم از آب کمی بهم داد خوردم...

با دستم به کیفم اشاره کردم فوری رفت سمت کیفم و همه و روی زمین خالی کرد...جعبه ی سفید و نشونم داد که با دستم تایید کردم دوتا ازش گرفتم و با آب خوردم...سرم گیج

بود...صدایشو شنیدم..

_تورو خدا بگو.

_خوبم.

ولی زمزمه بود نشنیدم..

_آیلین تورو خدا بگو خوبی،دیگه قرصی نداری؟

— خوبم رامین .

دستم و روی دستش گذاشتم ، محکم دستم و فشرد و پشت دستم و چندباری
ب*و*سید و گفت: بریم دکتر؟
خندیدم و گفتم: نه باو.

— آیلین نخند ممکنه حالت بدتر بشه ، اصلا دستت و ببر بالا .
دستم و بالا سرم بردم و اوردم پایین و گوشه ی سرم و ماساژ دادم و گفتم: یکم
آب بده بخورم .
سریع بلند شد و لیوان آب خنکی داد دستم و کمی ازش خورد و که بازم
دستپاچه و نگران گفت: بهتری؟

خنده ی به نگرانی قشنگش کرد و گفتم: خوبم .

سرم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: ماساژ میدی؟
— آره جونم سرت و روی پام بذار .

سرم و روی پاش گذاشتم ، باد ستای مردونش سرم و ماساژ میداد ، جهت
صورتش برعکس من بود خم شد و چونم و ب*و*سید و گفت: خوبی؟
— خوبم رامین .

چشمم و باز کردم و به صورتش نگاه می کردم . نگرانی ازش میباید .
دستم و روی مچ دستش گذاشتم و از کنار شقیقم برداشتم و روی ل*ب*م
گذاشتم نرم یکی یکی انگشتمش و ب*و*سیدم ، دستش و روی سینم گذاشتم
و به قلم نزدیکش کردم و گفتم: ببین اولین

باره این حس خوب و دارم قل*ب*م* یه جور دیگه ی شده ، حس میکنی؟
به چشمای ناراحتش نگاه کردم... یعنی ناراحتیش بخاطر افتادیم بود؟ دلیل
دیگه ی نداره..

دستش و برداشتم و خم شد جای دستش و ب*و* سید و سرش و گذاشت و
گفت: پس بذار بشنوم صدای قلب که داره واسه ی من میزنه.

خندیدم و گفتم: اونوقت توی همین یه هفته این قلب شروع به کار کرده؟
هیچ تکونی نخورد ، انگشتش و روی ل*ب*م* کشید و گفت: قلب تو شاید ولی
قلب من مریض شده اونم چهارسال.

از حرفاش زیاد سر در نمیآوردم.. انگشتش و روی ل*ب*م* میکشید و بازی
میکرد... انگشتش و ب*و* سیدم و گفتم: سیامک میگه من آدم و خسته میکنم
چون نمیتونم اخلاقم و عوض کنم ، میگه

من یه چیزایی توی رفتارم هست که هم آدم وابستش میشه هم کمی دلشکسته.
_سیامک غلط کرده.

تک خنده ی کردم و گفتم: به داداشم نگو اینجوری.

_داداشت نگه اینجوری به عشق من من عاشق همین اخلاق عشقمم.

دستم تو موهاش بردم و با موهای نسبتا بلند و مشکیش بازی کردم و لوسی
ززمه کردم و گفتم: رامین.

نوزم سرش روی سینم بود و انگشت تک تک اعضای صورتم و لمس
میکرد: جونم.

_اصالتن کجای هستی؟

_نمیدونم. فکرکنم تهرانی.

_چرا نمیدونی؟

د ستم پشت گوشش بود و داشتم لاله ی گوشش و با انگشتم لمس میکردم
دیگه خبری از سردرد و سرگیجه نبود حالا فقط حس نوازش دستاش توی
موهامو صورتم بود.

_چون من اصلا نه پدرم و میشناسم و نه مادرم از کجا بدونم کجایی هستم.

واقعا حس بدی بود ندونی کی هستی و از کجا اومدی...

سرش و بلند کرد و گفت: واسه ناهار چی بخرم.

خواستم بلند بشم که شوونم و گرفت و نداشت.

_نمیدونم راستش منم آشپزی بلد نیستم.

خندید و لب پایینم و کشید با انگشتش، دردم اومد و آخی گفتم..

_قورمه سبزی بگیرم؟

_نه خورشت بادمجون بگیر.

_چشم.

بازم ل*ب*م و کشید و اینبار همین که خواست دستش و بکشه با دندونم

محکم انشگش و گاز گرفتم که میون لبخند دادی زد...

بلند خندیدم و گفتم: حقتّه.

با حالت هجومی نشست و گفت: حقمه آره؟

بلند شدم نشستم و گفتم: آره.

یهو حمله کرد سمتم که صدای خنده و جیغم باهم قاطی شد.

رامین

پول غذا و حساب کردم و سوار ماشین شدم... غذا و گذاشتم صندلی عقب و دوباره شماره و گرفتم که اینبار جواب داد: بله رامین.

صداش پر از حرص و عصبانیت بود.

— کجایی سروش؟

— شرکتم.

— آیلین پیشه منه.

— میدونم.

ماشین و روشن کردم با یه دستم فرمون و گرفتم و با اون دستم گوشی..

— بهت زنگ زدم بگم اگر سامان چیزی بفهمه آیلین هم همه چیز و میفهمه.

— چی و قراره بفهمه؟

— کار های جذاب و تو و داداشش که مثل مرد عنکبوتی نجات دهنده و نابود

کننده شدید.

— لعنتی لعنتی..

با سرعت کم میرفتم و حواسم بود یه وقت به پلیس نخورم.

— اینقدر داد زنن ، حداقل شعور پشت تلفن حرف زدن و داشته باش.

ی نفس های عصبی و می شنیدم و لبخندم پر رنگ تر میشد.

— رامین بیا بیخیال شو ای..

— بهتره تو و پسر خواهرت بیخیال بشید وگرنه بد میبینید.

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم صندلی ب*غ*ل و با سرعت بیشتری
ماشین و حرکت دادم... آیلین خونه بود و منتظر اصلا دلم نمیخواست بازم
بیوفته اونجوری رنگش

...پیره

وقتی صدای افتادنش و شنیدم رفتم سمتش و بلندش کردم ولی پاهاش تکونی
نمیخورد و چشمش سرخ سرخ بود، گنگ به اطرافش نگاه میکرد و معلوم بود
صدای منو نمی

شنود... واقعا ترسیدم... رنگ صورتش بدجور پریده بود و دستاش خیلی می
لرزید...

ماشین و توی پارکینگ بردم و غذاها و برداشتم و رفتم بالا.. کلید و توی در
چرخوندم و رفتم تو، با بوی که به دماغم خورد یه لحظه چشمم و بستم
...اینبوی عطرش بود

همونی عطری که منو دیوونه میکنه...

در و بستم و بهش نگاه کردم و گفتم: نمایی اینا و بگیری؟
نگاهش و از سریال گرفت و موهای بازش و زد پشت گوشش و گفت: ببر بذار
آشپز خونه دیگه.

اولش کمی با تعجب بهش نگاه کردم ولی بعدش با خنده پلاستیک ها و روی
اپن گذاشتم و گفتم: میرم لباسم و عوض کنم.

حتی برنگشت نگام کنه تمام حواسش به سریال ترکی بود..

پوفی کردم و با حرص و خنده رفتم لباسم و عوض کردم و او مدم کنارش
نشستم... با دقت بهش نگاه کردم مژه های بلندش با پلکی که میزد توی هم
می رفتن و بازم از هم جدا

میشدن...

دستم و دور گردنش حلقه کردم و در گوشش گفتم: محل نمیداری؟

سرش و فاصله داد و گفت: بذار این تموم بشه بعد بیا در گوشم وزوز بکن.

کمی نگاهش کردم و پقی زدم زیر خنده، سیامک واقعا حق داشت بگه ولی
رفتارش خسته کننده نیست لذت بخشه..

گوشش و ب* و *سیدم و گردنش و سمت خودم کشیدم و کمرش به خودم
چسبوند... حالا از پشت روی من خوابیده بود و به سریالش نگاه میکرد...

آخه چطور دلم بیاد این دختر و اذیت کنم؟

چطور خوردش کنم؟

چطور تاوان بقیه و خودش و بزمن به نامخودش؟

چطور با کسی که به من تکیه کرده بازی کنم؟

چطور کمرش و خورد کنم از بارگ* ن* ا* هدا داش و مامانش و دایی؟

موهای نرم و خوشبوش و ب* و *سیدم ...

چطور چشمای قشنگش و گریون کنم؟

چطور با کسی که عاشقشم بازی کنم؟

نمیتونم!

واقعا نمی تونم..!

سخته!

واقعا سخته..!

من میخواد مال خودم باشه..

میخوام راحت دستاش و بگیرم و بب* و* سمش..

بوی موهاشو توی ریه هام بالا بکشم...

توی چشمای سبز و قشنگ زل بزوم...

نمیخوام گریون بینمش..

نمیخوام شکست خورده بینمش..

نمیخوام صدای خورد شدن عشقم و بشنوم...

دستش و توی دستم گرفتم و سر انگشتش و بب* و* سیدم..

شاید پرهام بتونه کمکم کنه..

شاید راه درست و بهم بگه...

— آیلین.

— جانم

— پاشو ناهار بخوریم.

نگاهش به سریال بود و انگشتای دستش و توی دستم تگون میداد و بازی

میکرد.

_بذار این تموم بشه بریم .

_باشه.

گوش و ب* و*سیدم و به خودم فشردم...گوشی و برداشتم و به پرهام پیام دادم:داداش خنگ من فردا میام پشت باهات کار مهمی دارم.

گوشی و پرت کردم روی مبل و نگاهی به انگشتای دستاش که آرام حرکت میکردن و با انگشتای بزرگ دست من بازی میکردن کردم...

دستش و گرفتم و بی حرکت نگذاشتم و پشت دستش و ب* و*سیدم...هرچی فکر میکنم مبینم نمیشه و نمیتونم این دختر و ناراحت کنم باید راه دیگه ی پیدا کرد..

_بریم ناهار.

بلند شد و تلویزیون و خاموش کرد و گفت:پاشو دیگه.

بلند شدم و کمکش سفره انداختم...

خیلی کم غذا خورد اونقدر کم که اصلا انتظارش و نداشتم و هرچی اصرار کردم میگفت سیرم..

دختره مریضه بخدا...

صورتش و با حوله خشک کردم و او مدم بیرون....داشت با دوستش الینا حرف میزد..

گوشی و قطع کرد و گفت:رامین.

رفتم جلوی اینینه و موهام و با دستم کمی بالا زدم و گفتم:جونم.

_من برم دیگه.

با این حرفش حالش گرفته شد برگشتم سمتش، داشت مانتوش و می پوشید.

_کجا؟

همونجوری که مشغول بستن دکمه های ماتتوش بود گفت: همونجای که بودم. حوله و انداختم روی دوشم و نزدیکش شدم و گفتم: اینبار برو جایی که نبودی. سرش و بالا آورد ر گفت: کجا؟

_ب*غ*ل*من.

خنده ی شیرینی کرد و خودش و توی ب*غ*لم انداخت... محکم به خودم فشردم... من نمیتونم... واقعا سخته... با تمام وجود میخواشم.. بی توجه به صداس که داشت غر میزد بی شتر به خودم فشردم... سرش روی سینم بود و نفسای منظمش میخور به پوستم.. عقب کشیدم و زیر چونش و نرم و طولانی ب*و*سیدم و

گفتم: بازم بیا.

لبخندی زد و گفت: میام بازم.

روی پاشنه پابلند شد و لبای نرمش و روی ل*ب*م گذاشت... ب*و*سیدمش... محکم و پر انرژی... تشنه و عمیق... حرکات آروم ل*ب*ش سالم و بدتر میکرد.. آروم عقب کشید و گفت: بهتره

برم:

پلک محکم از حرص زد و گفتم: برو.

کیفش و برداشت و گفت: بهت زنگ میزنم.

سرم و تکون دادم... کلافه بودم..

خواست از در بره بیرون که دستشو سریع کشیدم و توی ب*غ*لم زورش کردم... کمرش و به خودم فشردم و در گوشش با اطمینان گفتم: دوست دارم.

دستش و روی سینم گذاشت و عقب رفت و گفت: رامین.

انگشتم و روی پوست نرم صورتش کشیدم و گفتم: جونم.

_ اینجوری نکن، بخدا ناراحت میشم مجبورم برم تو که سروش و سیامک و میشناسی..

لب پایینشوب* و*سید و گفتم: اون سیا و سروش برن به درک.

خندید وگفت: داری خطری میشیا

_ شدم.

_ اوه اوه پس دیگه خدافظ

اومدم جوابشو بدم که گونم و ب*و*سید و سریع از پله ها رفت پایین..

لعنتی...

رفت...

کاش نمیرفت...

کاش تنهام نمیداشت..

کاش پیشم می موند تا آرامش بهم بده..

رفتم تو و درو بستم...

از وقتی یادم میاد همیشه ورد زبونش سیامک و سروش بودن..

سیامک فقط دو سال ازش بزرگتره چون پدر و مادرش نوه اول بوده از هر دو خانواده سر اسم دعوا شون همیشه مادرع میگه سیامک و پدره میگه سامان که بالاخره تصمیم میگیرن

سیامک صداس بزبن و سامان توی شناسنامش بمونه ولی بیشتر سامان صداس میزنن حتی ایلین هن گاهی اوقات میگه سامان... اصلا به درک همین پسر منو له کرد زیر

پاش....

روی مبل دراز کشیدم و روسری گلبهی رنگی که روی مبل بود و روی صورتم گذاشتم.... اووووم بوی عالی.... بوی عشق... بوی زندگی.... چیکار میکنه این دختر قصدش نابودیه

قلب منه یا بازی با قلب من...

بی حوصله به مرد چاق روبه روم نگاه کردم... هی انگشتش و میزد به زبونش و پول ها و میشمرد... گرم بود.
_تموم شد؟

نگاهی بهم انداخت و لبخند چندشوی زد و دندونای زردش و به نمایش گذاشت و گفت: اینم رسیدت پول سه ماه و دادی.

رسید و گرفتم و گفتم: پس خدافظ.

در و روش بستم...

رفتم توی اسپزخونه و از غذای مونده ایلین خوردم...

صدای گوشیم بلند شد! سروش! بود.

جوابش و ندادم...

حوصله این یکی و نداشتم...

بلند شدم رفتم لباسم و عوض کردم و به پرهام زنگ زدم، گوشی روی گوشم

بود و با شونم نگهش داشته بودم داشتم دکمه های پیرهنم و می بستم

_ چته؟؟

دکمه ها تموم شد گوشی و توی دستم گرفتم و گفتم: چته چیه دیگه؟

_ ااا دادا تویی که فکر کردم ایت دختره مهوش پریوشه.

_ خونه ای؟

_ اره بیا.

گوشی و قطع کردم... در و ففل کردن و به آژانس زنگ زدم.. ماشینم بنزین

نداشت و مجبور بودم با آژانس برم...

ماشین جلوی پام ترمز زد سریع در جلو و باز کردم و ادرس و گفتم...

سیگارش و روشن کرد، فوری شیشه و کشیدم پایین و صورتم و گرفتم سمت

شیشه...

_ حاجی شیشه و بکش بالا کولر روشنه.

دماغم بیرون گرفته بودم که یه وقت اسمم نگیره..

_ تو اونو خاموش بکن اول.

_ شرمنده الان خاموش میکنم.

از شیشه پرش کرد بیرون و منم کمی بعد شیشه و کشیدم بالا.... سریع پول و حساب کردم و پیاده شدم..

در باز بود، رفتم تو و با دیدنش گوشه حیاط رفتم سمتش، سگ گنده و مشکیش کنارش بود..

_ دیر اومدی؟

صندلی پلاستیکی زرد و کشیدم و نشستم روبه روش و گفتم: ما شینم بنزین نداشت.

با سگش بازی میکرد و یا حرکات سگ بهش میخندید..

_ پرهام

_ جونم دادا..

_ یه فکری کن برام.

قلاده ی سگ و گرفت و با دستش به باغبونشون اشاره کرد و گفت: ببرش.

لباس مشکیش و کمی با دستش تکون داد و گفت: درباره چی؟؟

به کلاس مشکیش نگاه کردم و گفتم: آیلین. من نمیخوام اون صدمه ببینه حسم میگه یه اتفاقاتی افتاده که اون ازش بی خبره.

_ آخه این دختره ی چشم رنگی چیکار کرده که این بلا و سر تو در آورده من یکی نمیدونم.

دستم و کلافه توی موهام کشیدم، موهام خیلی بلند شدن یادن باشه برم کوتاه کنم.

_میگم یه فکری دارم

بهش نگاه کردم و گفتم: چه فکری؟

کلاهمش و در آورد و گذاشت سر من و گفتم: بعد شام بهت میگم

او مدم اعتراض کنم که گفتم: حرف بزنی نمیگم باید خوب دربارش فکر کنم.

کلافه کلاه و در آورد و گفتم: باشه ولی واسه ی شام نمی مونم با...

_پاشو بریم تو ببینم مامانم چیکارت داشته منو کلافه کرده از بس میگه بهش

بگو بیاد کارش دارم منم هی میگم تو خودت کلافه تری.

بلند شدم و گفتم: خوب بریم ببینم چیکارم دارم.

باهم هم قدم شدیم که گفتم: یک ساعت دیگه میاد ازش می پرسیم فعلا خونه

نیست.

سرم و تکون دادن و باهاش رفتم تو...

بوی خوب عطر یاس میومد ...

چه لذتی داره توی همچین خونه بزرگ و خوشبوی زندگی کنی...

هی خدا....

از قهوه خوردم و گفتم: چیکار میکنی تو؟؟

موبایلش و با عصبانیت انداخت روی میز و گفتم: اعصابم دیگه داغون شده.

زوی تخت نشست، فنجون و روی میز گذاشتم و گفتم: چرا؟؟

پیرهنش و در آورد و با همون شلوار مدل لش روی تخت دراز کشید: این دختره پریسا دست از سرم بر نمیداره.
_تقصیر خودته.

با عصبانیت روی تخت نشست و گفت: چیه تقصیر منه؟! من فکر میکردم دختر خوبیه قصدم باهاش جدی بود نگو خانوم توی خونش شبا بساط داره.
چینی به پیشونیم دادم و گفتم: چه بساطی؟
با بیخیالی گفت: ه*ر*ز*گ*ی.
از تعجب "اوهی" گفتم...

بلند شدم رفتم کنارش نشستم و گفتم: حالا تو چرا ل*خ*ت شدی؟
لبخند لوسی زد و روی تخت نشست و لبه ی پیرهنم و گرفتم و صورتش و به صورتم نزدیک کرد و ل*ب*ا*ش و غنچه ی کرد: من میخوامت رامین.
با صدای زنونش و لبای که سعی داشت واقعا غنچه بشن با دستن هولش دادم که روی تخت افتاد و پقی زدم زیر خنده... کثافت چه نازی به چشمماش میداد...

هر دو داشتیم می خندیدم که صدای در اتاق اومد با خنده رفتم و باز کردم که مادر پرهام و دیدم.. درو تا اخر باز کردم و گفتم: سلام خاله خوب هستید؟؟
مهربون خندید و گفت: پسرم چرا میگی خاله؟ احساس میکنم یه پسر دبیرستانی روبه رومه.

با کمی خجالت موهای پشت سرم و خاروندم..

_نازنین همین الان داشت به من پیشنهاد میداد؟

گوشیم و برداشتم و شماره آیلین و گرفتم ، صدای در اومد رفتم در و باز کردم و با دیدن پریا دختر خدمتکارشون سینی کیک و شیر و قهوه و ازش گرفتم و تشکری کردم..

_جاانم.

_چرا داد میزنی؟؟.

صدای خاموش کردن چیزی اومد.

_داشتم ورزش میکردم حواسم نبود داد زد.

_رفتی خونه این سام سیا چیزی بهت نگفت؟

از لقبی که به داداشش دادم خندید و گفت: تو از کجا میدونی که دوتا اسم داره؟

از اونجایی که یه سری سامان و یه بار هم سیامک صداس میزنی .

صدای خنده ی بلند و قشنگش توی گوشم پیچید از صدای خندش خندیدم..

_واای رامین سام سیا خیلی باحاله..

_قربون شما.

با صدای اواز خوندن بلند رامین پرسید: صدای چیه؟؟

_پرهامه رفته حموم داره عرعر میکنه.

از توی حموم بلند داد زد: داداش عرعر اون سام سیا میکنه.

به گوش تیز و جوابش خندیدم .

_هروقت اسم این پرهام و می شنوم یادم به اون کیک خوشگل می افته که

مارمولک از وسطش بیرون زد..عق.

خندیدیم و گفتم: خوبه فقط یکی از کاراش و دیدی اگه...
سرش و از حموم بیرون آورد و گفت: مگه کارام چشمه؟! پا شو بیا توی حموم تا
نشونت بدم.

با خنده دمپایی و از پام دراوردم و پرت کردم سمتش که سریع در و بست.
_رامین برم حموم کنم کلا عرقی شدم.

_از دست این پسره نتونستیم حرف بزنینم شب بهت زنگ میزنم.
صدای خوش-حالش توی گوشم پیچید و لبخند محوی روی ل*ب*م
نشست: باشه پس حتما زنگ بزنی تا زنگ نزنم نمی خوام.

_چشم دختر چشم قشنگ ، چشم عشق چشم قشنگ من.

_وای رامین اینجوری نگو یه جور میشم.

خندیدیم و گفتم: پس قطع کنم تا پرهام باز نیومده .

_باشه ولی یادت نره زنگ بزنی .

_چشم . خدافظ

_بای.

گوشی و قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم..چه شیرین بود...

یادم افتاد به چشماش سبز بوط با رگه های طوسی ولی گاهی آبی میشدن
خودش میگفت چشم-ماش به عمش رفته ولی میگه اون خیلی چشم-مای
خوشگل تری داشته...گاهی فکر

میکردم چشماش ابیه ولی بعط میدیم سبزه...

لبخندی زدم...

توی پدر و مادر که شانسی نیاوردی ولی توی عشق آوردی اونم یه عشق پر از دردم و شیرین..

دستم و جلوی دماغم گرفتم و سریع رفتم توی بالکن.. نفسم و فوت کردم...
یه لحظه نفسم رفت، انگاری یادش رفته بود من آسم دارم..
مادرش سریع اومد سمتم و ماسک و داد دستم و گفت: اینو بزن از اتاق بیا بیرون.

از دستش گرفتم و از بالکن رفتم توی اتاق و سریع رفتم بیرون...
روی اولین مبل نشستم و نفس عمیقی کشیدم ماسک و در آوردم و تکیم و به مبل دادم..

— اینو بخور بهتر میشی.

شربت خنک و شیرین و ازش گرفتم و کمی خوردم ، حالم بهتر شد..
وقتی پرهام از حموم اومد بیرون موقع پوشیدن لباسش اسپری بدنش و زد یهو یادش اومد و سریع جمعش کرد ولی دیگه دیر بود.

صدای شرمندش کنارم اومد: بخدا شرمندتم دادا حواسم نبود.

دستش که روی شونم بود و گرفتم و گفتم: بیخیال پیش میاد.

— الان بهتری؟

— اره بابا چیزی نبود که.

پوف کلافه ی کرد و گفت: فکر کنم بابا اومد .

همون لحظه در باز شد و باباش اومد تو جلوش بلند شدم و باهاش دست دادم
و بعد از سلام و احوال پرسى رفت لباسش و عوض كنه..

_آقا پرهام شام حاضره.

نگاهى به پریا كرد ر گفت: باشه مرسى.

پریا متعجب از رفتار خوب و بدون شوخى پرهام رفت...
مادرش اومد و گفت: بهتر شدى؟

سرم و تكون دادم و با لبخند جواب محبتش و دادم

_پس بلند بشید بریم شام بخوریم..

باهم رفتیم پشت میز نشستیم... پدر پرهام آدم شوخى بود... توى نگاه اول خیلى

غد و جدى بود ولى كم كم مى فهمیدى اشتباهه..

مادر نازنین جون حواسش به غذای منو پرهام بود...

با پام لگدى به پای پرهام زدم و در گوشش گفتم: چرا درست غذا نمیخوری؟

حالش گرفته بود...

در گوشم با صدای ظریفى گفتم: نمیخوام زیاد سنگین بشم.

با لبخندى كه سعى در كنترلش داشتم گفتم: چرا؟

با ناز پلكى زد و گفت: آخه اگه سنگین بشم رابطمون سخت تر میشه..

لیوان دوغ و روى میز گذاشتم و تمام سعیم و كردم كه بلند نزنم زیر خنده ولى

تا نگاهى به صورت نازنین مادر پرهام افتاد كه اونم داره میخنده و سرش و

تكون میده از روى

تاسف پقى زدم زیر خنده، هم مادرش و هم خودش همراهم زدن زیر خنده.

فقط این وسط بابای پرهام بود با خنده ی خاص خودش می گفت: چتون شده؟ بگید منم بخندم..
ولی مگه میشد گفت...

همین که از سر میز شام بلند شدیم مادر پرهام گفت: رامین جان بیا کتاب خونه باهات حرف دارم.
بدون هیچ معطلی همراهش رفتم..
پشت میز نشست و منم روبه روش نشستم.. منتظر نگاهش میکردم..
عینکش و روی چشمش زد و گفت: می خوام یه کمکی بهت کنم.

_ چه کمکی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: پدر و مادرت و پیدا کنم.
از تعجب ابرو هام بالا پرید... عصبی شدم ولی سعی کردم آرام باشم، خنده ی عصبی کردم و گفتم: چرا من باید پیدا شون کنم؟ اصلا چرا ما باید پیدا شون کنیم؟ اونا بچشون و دو

دستی تحویل پرورشگاه دادن اونا باعث یه عمر بدبختی منن اونوقت من برم دنبالشون؟.

نفسام تند شده بود ولی خونسردی چهره و کلام نازنین جون من و کمی آرام تر میکرد.

_هرکسی توی زندگیش مشکلاتی داره، همین پرهام تاحالا ازش پرسیدی
رابطتت با پدرت چطوره؟ این که پدر و مادرت تو رو رها کردن دلیل موجهی
داره پس بزار پیدااشون

کنیم و ازشون بپرسیم شاید هم اونا از خیلی وقت پیش دنبال تو می گردن.

با اینکه یه مرد بودم، با اینکه غرور داشتم، با اینکه گاهی بد اخلاق میشدم
ولی بغض نکردم سخت بود...
بغض کردم...
با گلوئی که باد کرده از بغض به

چشمای عسلی رنگ نازنین جون نگاه کردم...

دندونام و روی هم فشار میدادم...

پلک محکم و عمیق میزدم...

دستم مشت شده روی میز بود و چشمم به چشمای مادر دوستم که مهربون و
دلسوزانه میخواست زندگی خراب من درست کنه..

دستش و روی دست مشتم شدم گذاشت و خودش و جلوتر کشید و
گفت: شاید شرایط خیلی تغییر کرد اصلا شاید اونا هم دربه در دنبال تو
هستن.

سعی کردم..

سعی کردم بغض کودکیم سرازیر نشه...

پرهام راست میگه...

من واقعا یه مرد دل نازکم..

_ فعلا نه! تا موقعی که شرایطم با آیلین بهتر نشه نمیخوام دغدغه ی جدیدی
وارد زندگیم بشه ، نمیخوام بازم فکرم بیشتر درگیر بشه.

لبخند مهر بونش و زد و گفت: پس من منتظرم ، هر وقت بگی و اراده کنی برات
پیداشون میکنم.

لبخند زوری زدم و گفتم: شما واقعا مهربون و خوب هستید خاله.

بلند خندید و چین های ریز گوشه چشمش و نمایش داد و گفت: بازم گفتمی
خاله...

باد خنک به صورتم میخورد ...

صدای خاموش کردن گوشیش او مد.

_بگم حالا؟

استکان چای و روی میز گذاشتم و گفتم: پرهام خونتون جدا از قشنگیش خیلی
ارامش بخشه حیاطش پراز درخته اصلا آلودگی تهران به چشم نمیاد.

کلافه گفتم: چرا فرار میکنی؟؟ بگم نقشمو؟

نگاهم و به چای دوختم و گفتم: بگو.

_ببین باید کاری کنی که آیلین مال تو باشه وقتی اون مال تو باشه اونا بیشتر
حرص میخورن ، وقتی آیلین کنارت باشه اونا عذاب میکشن چون اون دختر و
می پرستن.

هنوزم نگاهم به چای بود: خب بقیش و بگو.

_با آیلین ازدواج کن.

شوک زده بهش نگاه کردم!!!!

زده به سرش...

_ چجوری؟؟ من که هیچی از خودم ندارم خونم خالیه خالیه اونوقت یه

پرنسس و از قصرش بکشم بیرون و کجا ببرم؟

با اطمینان گفت: تو فقط بیارش بیرون از قصرش من ادامه نقشم و بهت

میگم...

با پام به سنگ ریزه ها میزدم و صدای حرفای پرهام توی گوشم می پیچید...

اگه کاری که میگه انجام بشه هم من عشقم و به دست میارم و هم انتقامم و

میگیرم از سروش و سا سیاهشون...

گوشی و روی گوشم گذاشتم و به مردم توی پارک نگاه کردم: جانم آیلین.

_ مگه نگفتی زنگ میزنی ساعت یک شد زنگ نزدی.

_ ساعت یازده از خونشون بیرون اومدم و پیاده اومدم تا پارک، نشستم روی

یکی از صندلی ها پاهام خستش شده.

_ مگه اون پرهام مارمولک شعور نداره تو و برسونه؟

خندیدم و گفتم: قربون صفت دادن تو بشم من.

—رامین.

با آهی که کشیدم گفتم: جان رامین.

—پیام پشت؟؟

—نه.

—چرا؟

—اینجا معتاد و آدم های خراب زیاده منم دیگه بلند شدم برم.

قدم زنون از پارک خارج شدم..

—آیلین.

—بله..

—اگه من ازت چیزی بخوام انجام میدی؟

—هرچی بگی آره.

—پس هیچی دیگه.

—|| اذیت نکن بگو دیگه.

خندیدم و گفتم: فقط میخواستم بدونم انجام میدی یا نه.

—رامین خیلی بدی.

—باشه نینی من.

—خوابم میاد کاری نداری؟.

_نه برو بخواب فردا توی شرکت میبینمت.

_باشه خداافظ

_خداافظ .

گوشی و توی جیب شلوارم گذاشتم...

کاش بیشتر حرف میزد...

اونقدر ذهنم درگیر بود که مسیر خونه و اشتباه رفتم..

اگه پدر و مادرم و پیدا کنم شاید بتونم آیلین و راضی کنم..

راضی به نقشه پرهام...

راضی به مال من شدن...

راضی به نفس کشیدن کنارش...

دیگه پاهام توان راه رفتن نداشت تا کسی گرفتم و رفتم خونه...

فردا باید برم شرکت و کلی کار هست...

اونوقت یا این فکر و ذهن خراب این روزای من باید دوتا کار و باهم شروع کنم...

لعنتی...

به دختر روبه روم نگاه گذرای کردم و در جواب سلامش سرم و تگون دادم...
آیلین همکار روبه روم و اخراج کرده بود و تازه یکی و جاش استخدام کرده بود...

فلش و در آوردم و بلند شدم رفتم سمت اتاقش تقه ی به در زدم و وارد شدم....
با اخم و جدیت مشغول بررسی بود...
قبلا چشماش ضعیف نبود ولی حالا عینک میزنه..

اهم اهم.

سرش و بالا آورد و با دیدن لبخند خسته ی زد...
جواب لبخندش و دادم و رفتم کنارش روی نزدیک ترین مبل نشستم...
دستش و توی دستم گرفتم ، محکم پشت بستش و ب* و* سیدم.

دختره و دیدی؟؟

پلک محکمی به نشونه اره زدم..

عینکش و دراورد و گذاشت روی میز..

_اون قبلی بخاطر سیگار کشیدنش اخراجش کردم چندباری بهش تذکر دادم
ولی حرف گوش نمیکرد..

اهمیتی به حرفاش نمیدادم فقط به طور مستقیم به چشمای سبزش ورگه های
قشنگ توش نگاه میکردم..

_چیزی شده؟؟

چرا فکر میکرد چیزی شده...؟

مگه چیزی شده...؟

آره شده...!

من هم خستم هم عاشق....

هم روانیم و هم عاقل....

بهش نزدیک تر شدم و نگاهم و از چشمای متعجب قشنگش گرفتم....

دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینهش گذاشتم...

— چی شده رامین؟؟ چرا نگرانم میکنی؟

دستش و توی دستم فشردم و گفتم: فقط میخوام آرام بشم.

دوباره دستم و دور کمر باریکش حلقه کردم...

دستش و روی گردنم و موهام گذاشت...

موهام و ب*و*سید...

لاله گوشم و ب*و*سید...

گونم و ب*و*سید...

چونم و ب*و*سید...

میخواست منو دیوونه تر کنه...

میخواست اعصاب داغونم و آروم کنه...

سرم و از روی سینش برداشتم....

ل*ب*ش و نشونه گرفتم...

داغ بود...

بی قرار بود...

لذت بخش بود...

آرامش و به قل*ب*م میداد...

حرکات نرم ل*ب*ش...

حرکات دستاش توی موهام...

نفس های داغ و تندش به پوست صورتم...

همه ی اینا فقط واسه دیوونه کردن من بود...

آروم ازش جدا شدم..

ل*ب*ش سرخ شده بود..

شاید بخاطر تندی من بود...!

خم شدم و ب*و*سه ی نرمی روی لبای داغش زدم...

خواستم عقب بکشم ولی با دستش صورتم و توی همون فاصله نگه داشت..

_نمیخوای بگی؟

به چشماش نگاه کردم..

چرا گاهی فکر میکردم آبیّه و گاهی سبز...؟

اصلا چرا چشماش درشته...؟

_رامین تورو خدا یه چیزی بگو از صبح که اومدی شرکت با رفتار سردت اذیتم
میکنی..

هه..!

اذیتش میکنم...

کی؟؟

من!!!

محکم توی ب*غ*لم فشردمش...

به خودم زورش کردم...

اعصابم خراب بود...

قل*ب*م داغون بود...

سرم از درد شدید مورمور میکرد...

با دستم کمرش و نوازش کردم...

حرفای پرهام بدجور ذهنم و به بازی گرفته بود
 "بهبش درخواست ازدواج بده، آگه واقعا دوستت داشته باشه قبول میکنه
 بعدس عقد میکنید و یک ماه از تهران دور میشید ولی قبلش باید بهش بگی
 قید خانوادت و بزنی، باید

بگی اونا راصی نیستن، قبلش باید خودت و ثابت کنی بهش که راحت قبول
 کنه باید دیوونه وار عاشقت باشه..."

از خودم کمی فاصله بهش دادم...

با لبخند به چهره ی نازش نگاه کردم....

دستم و روی چونش گذاشتم و با انگشت شستم لب پایینشو به سمت پایین
 میکشید و ول میکردم...

خندیدم....!

خندید....!

ولی من از یه چیز دیگه و اون یه چیز دیگه..

به چشمای غمگینش نگاه کردم...

دهنم و باز کردم بگم...

ولی منصرف شدم...

دستای کوچیک و ظریفش و روی دوطرف صورتم گذاشت...

_بگو.. بگو هم تو راحت بشی هم من..

خواستم بگم...

ولی میترسم چیزی بگه...

میترسم چیزی بشه..

همه چیز بهم بخوره...

_ بگو دیگه...

دستم و روی دستش گذاشتم و از رود صورتم برداشتم...

تکونی خورد...

ناراحت شد...

_ میترسم بگم..

با چشمتی درشت و قشنگش گفت: نترس ، تو بگو حتی اگه ناراحت هم بشم
چیزی نمیشه بینمون.

لبخندی به درک بالاش زدم..

این دختر عالیه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو حاضری بخاطر من از خانوادت بگذر؟؟
بخاطر آدمی که نه پدری داره و نه مادری؟؟

آدمی که تنها چیزی که داره یه عشقه؟؟؟

آدمی که در مقابل تو گداست؟؟

حاضری از اون قصر بیرون بیایی و با من باشی؟؟

تو میتونی کسی که فقط یه عشق توی دلش داره و قبول کنی؟؟

پلک نمیزد...!

توی تمام طول صحبتیم ساکت بود...!

خیره بود به من...!

شوکه بود از حرفای بدون مقدمم...!

از خاستگاری کردنم...!

اونم به شرط نابودی و بیرون اومدن از قصر زندگیش...

به چشماش خیره شدم...

پلک زد...

موج اشک و توی چشمش پدید آورد...

چونش لرزید...

پلک زد...

یه قطره اشک از روی پوست صورتش غلت زد...

با انگشتم گرفتمش...

هم اشکش و لمس کردم هم پوست یخ زده ی صورتش....

رامی...

خندید...

لبخندی از ترس زدم...

اگه بازم پسم بزنه ...

پرهام و می کشم بابت نقشه ی قشنگش...

_تو...

مکثی کرد...

_تو از حرفات مطمئنی؟؟

مطمئن بودم...

_مطمئنم.

بازم خندیدی...

اشک گوشه ی چشمش و پاک کرد و گفت: یعنی الان از من خاستگاری

کردی؟؟

لبخندی به صورت خوشحالش زد...

باورم نمیشد...

خوشحال بود...؟

_اگه از من خاستگاری کردی پس چرا ناراحتی؟؟

ناراحتم...؟؟؟؟

_نیستم.

_هستی.

_ناراحتم.

_از چی؟؟

_از دوتا گزینه ی که قراره انتخاب کنی یکی بله و یکی خیر..

سرم و وزیر انداختم..

خم شدم و ارنجم و روی زانوم گذاشتم...

_اگه گزینه یک باشه چی؟؟ خوشحال میشی؟؟

برگشتم سمتش ..

با شوک!!

با هیجان!!

با خوشحالی...

دستش و گرفتم و توی چشمای پر از اشکش زل زدم...

با ناباوری گفتم: مطمئنی؟؟ یعنی تو قبول کردی؟؟

سرش و تگون داد..

بازم اشکش ریخت..

با چشمای که هم از خوشحالی و هم از تعجب داشت هر لحظه درشت تر

میشد گفتم: چرا؟؟ چرا قبول میکنی؟؟ اونم منی که هیچی ندارم..

دستم و فشرده و گفتم: همین که قلب پاکت مال منه ، بخاطر من ناراحته واسم
کافیه ، پول و ثروت و خودشون میان و میرن..

از خوشحالی زبونم بند اومد..

توی ب*غ*لم فشردمش..

زورش کردم...

اونقدری که صدای خندش توی آخ گفتنش گم شد...

از خودم جداش کردم و دستم و روی گوش گذاشتم و اشکش و پاک کردم و
گفتم: باورم نمیشه.. سخته... باور نمی کنم...

خندید...

از اون خنده های دلبری...

از اون دیوونه کننده ها...

صورتش و آورد جلو..

توی فاصله ی خیلی کمی...

توی چشمم زل زد...

_ حالا دیگه با خیال راحت میتونم نامزدم و بب* و*سم.

خواستم لبخندی به واژه "نامزد" بزنم..

ولی با احساس ل*ب*ا*ش بیخیال شدم..

حرکت ل*ب*ا*ش شیرین بود...

حالا راحت تر بودم...

به آرومی ل*ب*ش و مکیدم...

مال من بود...

این دختر با تمان وجودش مال من بود..

با دستم بلندش کردم..

روی پام نشاندمش...

یه دستش روی گردنم بود و یکی روی شونم...

محکم و بی قرار می ب*و*سیدیم همو...

داغ...

تشنه...

پر عشق...

ازش جدا شدم...

توی همون فاصله ی کم گفتم: کمکم کن... نمیخوام حالا که خودت قبول

کردی چیز دیگه ی مانع بشه...

سرش و کج کرد..

پوست داغ و عرق کرده ی گردنم و ب* و* سیدم...

_وقتی من خودم بخوام هیچکس جز خدا نمیتونه مانع باشه.

به حرف پر از تحکم و کدیش لبخندی زدم...

دستم و روی کمرش کشیدم...

با لبخند گفتم: پس دیگه مال منی، نمیخواه همش به یاد چشمانت باشم..

خنده ی سرخوشی کردم و دستش و دور گردنم حلقه کرد...

نفس عمیقی کشیدم...

اینم حل شد...

یکی از درگیری های اصلی زندگیم بر طرف شد...

خانوادش نمیتونن جلوش و بگیرن چون قدرتش از اونا بیشتره...

نمیتونن چون وقتی اراده کنه بره میتونه بره..

حالا فقط منم و یه دختر دلبر و جفت چشمای دیپونه کننده...

با لبخند تند تند برنامه ها و تایپ میکردم...

اونقدر خوشحال بودم که توصیفش سخته...

اقای احمدی چایی و روی میزم گذاشت با لبخند گفتم: خیلی ممنون.

نوش جان خشکی گفت...

لبخندم یه لحظه هم از بین نمی رفت ...

صدای گوشیم اومد...

سریع شیرجه زدم سمتش کنارم بود ولی از بس هول بودم که زدم زیرش افتاد و

رفت زیر میز...

خم شدم و اوردمش بالا و با دیدن اسم پرهام سریع جواب دادم: سلام داداش من.

ساکت موند..

با صدای اهسته گفت: رامین توی روز مست کردی؟؟

خندیدم و گفتم: مست بابات کنه.

— پس چیزی خورده به سرت.

— خفه شو دیگه.

— حله.. حالت درست شد.

خندیدم و گفتم: بزار خبر خوب و بهت بگم.

مکثی کردم و گفتم: قبول کرد.

صدای نفس کشیدن میومد..

— ایول ایول — پس من برم کت و شلوار بگیرم.

از صدای خنده هاش خندیدم..

یه دختر تازه کار رو به روم نگاه کردم ، نگاهش به کاغذهای رو به روش و حواسش به حرفای من..

— پرهام شب بیا خونه حرف بزنیم.

— چشم چشم مگه میشه نیام.

— خب پس فعلا خدا حافظ

— خدا حفظ داداش گلم.

گوشی و قطع کردم..

به ساعت نگاه کردم دیگه وقت تموم بود..

بلند شدم و رفتم سمت منشی و فلش و گذاشتم روی میزش: اینا و فردا بدید
اقای صفری.

سرش و تکون داد..

بیخیال رفتم گوشیم و برداشتم و روبه دختر تازه کار که حتی اسمشم
نمیدونستم گفتم: خدا حافظ.

با لبخند گفتم: خدا نگهدار.

رفتم سمت اتاق مدیر و در و زدم و بعد از صدایش رفتم تو..

با دیدن لبخندی زد و گفت: داری میری؟؟

رفتم سمتش و دستش و گرفتم و گفتم: اره.

نگاهی به دستم انداخت و گفت: کی حرف بزیم؟

هیچ چیزی و توی چشمش نمیتونستم بخونم..

دستش و فشردم و گفتم: فردا میریم بیرون.

_باشه.

خواستم بب*و* سمش ولی خودش محلت نداد بلند شد ول*ب*ش و برای
چند لحظه ی طولانی روی چونم گذاشت و با لبخند عقب کشید..

چشماش و باز کرد و دستش و روی صورتم کشید گفت: وقتی میخندی خیلی
خوشگل تر میشی اخم نکن، ناراحت نباش.

مگه میشد؟؟

مگه میشد ادمی مثل من ناراحت نباشه؟؟

مرد بودم..

ولی میخندیدم...

مرد بودم...

ولی غرورم اجازه له کردن دیگران و نمیداد...

مرد بودم...

ولی یه دختر داشت این مرد و با نگاهش آب می کرد..

دستم و پشت گردنش گذاشتم و سرش و روی سینم فشردم..

موهاشوب* و*سیدم...

بویی موهاشوب با پره های دماغم لمس کردم...

چشممامو بستم..

میرسه روزی که توی خونه خودم ب*غ*لش کنم...

ازش جدا شدم و گفتم: فراد باید کلی حرف بز نیم.

سرش و تکون داد و گفت: شب زنگ میزنی دیگه؟؟ بازم نگی یادم رفت من

زنگ بز نم!!

خندیدم و گفتم: زنگت میزنم تا زمانی که خوابت بیره پشت تلفن.

لبخند سرخوشی زد و گفت: خوبه.

دستشوب* و*سیدم و گفتم: من دیگه باید برم.

_به سلامت.

از در بیرون رفتم و بی توجه به نگاه منشی رفتم بیرون..

دکمه ی اسانسور و زدم و به پرهام پیام زدم: ساعت بیاخونه .

سوار ماشین شدم و رفتم از فروشگاه کلی خوراکی گرفتم...

با همون شلوارک مشکی نشستم روی مبل.

_هو داداش فکر نکن من مردم میتونی راحت جلوم بشینی یهو دیدی...

با چشم غرم ساکت شد و ادامه ی حرفشو با پفکی که گذاشت توی دهنش

خورد.

_باورت همیشه پرهام قبول کرد...بخدا قبول کرد گفت بخاطر تو هر کاری

میکنم یعنی حتی اون ثروت و خانواده اشرافی واسش مهم نبود..

حوله ی نم دار و دور گردنم برداشتم..

بیخیال روشو ازم گرفت و از پفک های تو ظرف خورد..

پرتقالی برداشتم و پرت کردم سمتش..

_آخ داداش این کارا و نکن مگه انگل داری؟

_این همه با ذوق از حموم پریدم بیرون واست دارم از عشقم حرف میزنم پفک کوفت میکنی.

چشمکی زد و گفت: تا یه عشقی اینجا نشسته بقیه واسه چی میخوام.

_گمشو بابا.

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و گفتم: حالا موندم چچوری عقد کنیم ، اصلا کی عقد کنیم ، کی باهامون میاد..

_دادا فکر اینا و من کردم...

جدی برگشتم سمتش...

— میرین محضر بایه دست کت و شلوار مشکی واسه ی تو و یه دست گل با
گلای سفید واسه دختره من و مامان و بابا هم ماییم عقد میکنید و بعدش
میرید سر خونه و

زندگیتون.. تمام..

— خیلی بی مزه ی.

— بخدا جدی گفتم تو که نمیخواهی باغ رزرو کنی یا تالار بگیری یا اصلا لنج
بگیری واسه عروسیت قراره پدر و مادر دختره هم خبر دار نشن پس این روش
بهتر جواب میده.

پیرهن گشاد طوسی و پوشیدم و گفتم: باید قبلش با آیلین حرف بزنم هرچی
نباشه قراره از پرنسس بودن برکنار بشه.

— پس حرفات و بزنی بعد خبر من بده واسه ی کارا.

— باشه واقعا داداش خوبی هستی برام.

_میدونم.

نگاهی بدی بهش انداختم لبخند زد و گفت: اخن بهت نمیداد.

_پاشو بیا شام بخور زرزر نکن.

اومد روبه روم نشست و جعبه ی پیتزا و باز کرد و گفت: مکزیکی گرفتی؟

_واسه تو اراه .

_دمت گرم.

کلی سس ریخت و دوتا تکه ی و روی هم گذاست و خورد..

این پسر بزرگ بشو نیست..

خونه و جارو کردم و گفتم: پرهام..

از توی اشپزخونه داد زد: هان چته؟؟

برگشتم سمتش و با دقت بهش نگاه کردم..

جز قیافه حتی عقم نداشت ادب که هیچی..

جارو برقی و جمع کردم و گذاشتم توی اتاق و گفتم: باید چند تکه وسیله
بخرم.

لیوان ها و همه کفی کرده بود... دستکش زردی دستش بود داشت ظرفا و می
شست..

_مثلا چی؟؟

دست به سینه ایستادم تکیم و به کابینت دادم و گفتم: مثلا تخت خواب، کمد،
میز آرایش، مبلا و عوض کنم و چندتا چیز دیگه..

ظرفا و آب کشید و گفت: فردا بیا بیریم پیش سامی دوست بابام همه چیزای که
بخوای داره تخفیفم میگیرم ازش نسیه هم میگیرم.

زدم به شونش و گفتم: دمت گرم داداش.

از گوشه ی چشم نگام کرد و با غرغر گفت: یه پیتزا و کمی چیپس و پنک بهم
دادی بین چقدر دارم ظرف می شورم آخه حیف این دستا نباشه.

با دادای که پشت گوشم زد پریدم بالا و از ترس گفتم: چی شده؟؟ چت شده؟؟

با قیافه ی مظلومی گفتم: تو قدت بلنده برو اون ظرفا و بیار بشورم.

با عصبانیت دستمو بلند کردم بزن تو سرش که دوید رفت..

احمق..

بیشعور...

قل*ب*م تند میزد..

اعصابم بدجور بهم ریخت...

برگشتم سمتش و با دیدن وضعیتش خندیدم...

دستمای به سرش بسته بود و ب*ا*س*نش و تگون میداد و ناز پری میخوند و

می ر*ق*صید....

دیوونست...

ولی داداش دیوونه ی منه...

عکس و توی دستم چرخوندم و با دقت به چشماش سبز دورنگش نگاه کردم..

عشق منه...

زندگی منه...

من به یاد چشماش توی این چهار سال زندگی کردم...

یه دختر که حتی نفس کشیدنشم واسم جذابه....

لبخندی زدم به عکسش...

داشتم با وجودش زندگیم و عوض میکردم..

داشتم رنگ شادی به دیوار های خونم میزدم...

داشتم رنگ سیاه و دور میکردم...

داشتم عشق پاکی و توی زندگیم تجربه میکردم...

خالص...

ناب...

تک...

پاک...

یه حس قشنگ...

نفس کشیدن های اسوده...

بازم لبخندی بهش زدم...

وقتی مال من بشه طعم زندگی شیرین و حس میکنم..

یادچشمانش

کلافه به لیست پرهام نگاه کردم..

_ دادا بلند بخون میخوام ببینم چیزی جا نداشتم.

پووفی کردم و شروع به خوندن کردم
:تخت خواب دونفره، کمد سه تا، میز آرایش، عسلی، تعویض مبل، وان، میز
ناهارخوری کوچیک.

_ خداروشکر جا نداختم دادا بیا زنگ بزنم به سامی همین حالا بریم.

کاغذ و گذاشتم کنارم و گفتم: ساعتشبه.

گوشیش و در آورد و تماس گرفت و گفت: تو کاریت نباشه فقط برو پوش.

بلند شدم رفتم به پیراهن مشکی با راه راه کمرنگ طوسی پوشیدم و دکمه هاشو
بستم، شلواری مشکی پوشیدم..

کارتتم و برداشتم و رفتم بیرون از اتاق...

_ چی شد؟؟

بلند شد و گفت: تا برسیم اون مغاز شو باز کرده.

باهم سوار ماشین. پرهام شدیم...

اون حرف میزد و من فقط سرم و تگون میدادم..

میترسیدم پولم کم بیاد..

اگه کم بیاد آبروم میره...

خدایا ابرومو حفظ کن..

با صدای "پیاده شو رسیدیم"

پیاده شدم..

هر دو وارد فروشگاه شدیم...

خیلی بزرگ بود...

کلی مبلمان و سرویس خواب شیک بود ولی مطمئنم کلی هم گرونن..

با او مدن مردی پرهام رفت سمتش و منو معرفی کرد و گفت: هواشو داشته باش
میخواود واسه عروسی خرید کنه..

باهاش دست دادم و سلام و تبریکی گفت و منم جوابش و با خوشرویی
دادم...

خونه و کامل توضیح دادم از متر دیوارش تا آشپزخونه گفتم..

چهار دست مبل زرشکی انتخاب کردم هم شیک بود و هم واسه خونه خوب
بود...

سرویس خواب با اینکه دلم یکی دیگه و میخواست ولی مجبوری دستم و
روی یکی از ارزون هاش گذاشتم که شامل میز ارایش و عسلی و دو تکه کمد
بزرگ بود با یه آینه بزرگ

سرپایی..

میز ناهار خوری خیلی دلم میخواست ولی پولم خیلی کم بود فقط دو یست
تومنش و میتونستم بدم...

چکی کشیدم و بهش دادم و قرار شد پس فردا بفرستن خونه...

ازش تشکر کردیم و با پرهام خارج شدیم...

هم خوشحال بودم و همی کمی ناراحت...

خوشحالی از وسایلی که باذوق برای آیلین خریدم و ناراحتی از پولی کنخ فقط
دویست تومنش موند و سیصد تومن خونه...

سوار ماشین شدیم یهو یادم افتاد قرار بود زنگ بزnm به آیلین گوشیم و در اوردم
و فوری زنگش زدم که صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید: الــــو

خندیدم و گفتم: خوابیدی؟؟

پرهام در و محکم کوبید و ماشین و روشن کرد...

_ آره سرم خیلی درد میکرد قرص خوردم دیگه گیج شدم.

سرش درد میکرد...!

چرا این روزا اینقدر تندتند سرش درد میگیره...؟

– آیلین.

– جانم.

با حرفش ذوقی کردم و گفتم: رفتم کلی وسیله خریدم برای خونه یا نه خونمون.

خندید و گفت جدی؟؟ چیا خریدی؟؟ با کی رفتی.؟؟

ماجرا و کامل بهش گفتم ، اونم کلی ذوق کرد و حرفش باعث شد نفسی از سر آسودگی بکشم " فردا میام وسایل خونمون و میبینم "
چقدر لذت داشت..

– برو دیگه بنخواب منم با پرهام دارم میرم خونه

صدای خمیازش و شنیدم..

– باشه صبح نیا شرکت من خودم میام همه چیز و ببینم بعدش باهم میری.

لبخندی به حرفش زد و گفتم: چشم صبحانه هم میایی با من میخوری.

خندید و گفت: باشه حالا دیگه قطع کن.

_اول تو قطع کن.

_شب بخیر.

_شب تو هم بخیر.

گوشی و روی پام گذاشتم...

با لبخند برگشتم سمت پرهام و گفتم: ازت ممنونم تو باعث این شادی من
شدی.

نگاهش به جاده بود...

_اختیار داری وظیفمو نسبت به داداشم انجام دادم..

_هرکسی این کارها و نمیکنه..

دستش و روی دستم گذاشت و با فشار مردونه ی گفت: ما هرکسی نیستیم.

با به یاد آوردن چیزی محکم زدم روی پام که دست پرهام بود اونم آخ بلندی
گفت..

_ دیدی چی شد؟؟

_اره یه تشکر کاملاً احساسی کردی.

خندیدم و گفتم: من ایلین گفتم فزدا بیا وسایل و ببینه ولی او نا پس فردا می
فرستن.

با تمسخر ایشی کرد و گفت: حالا بیا تورو ببینه اصلاً وسایلت و ببینه.

با دستم یکی زدم توی بازوش و گفتم: خفه شو بی تربیت.

آب جوش و خالی کردم و سریع رفتم درو باز کردم...

با لبخند پهنی گفت: سلام صبح بخیر.

دستشو کشیدم و اوردم تو و گفتم: سلام صبح توهم بخیر.

گوش و ب* و* سیدم و گفتم: زودی بیا صبحانه بخور.

دکمه های کت بلندش و باز میکرد...

نگاه کنجاوش و چرخوند و گفتم: پس کوسيله ها؟؟

— پس فردا میارن.

با یه تیشرت دخترونه سفید اومد نشست روی زمین و گفتم: چیا خریدی

حالا؟؟

چند لقمه گرفتم و گذاشتم کنار استکانش و گفتم: بعدا میبینی خودت.

از جای کمی خورد و گفتم: میگم رامین میایی باهم بریم دکتر؟؟

استکان و ازل* ب* م دور کردم و گفتم: دکتر چرا؟؟

لقمه و تندتند جوید و گفتم: باید برم دکتر اینهاهم رفته آنکارا تنهایی پیشم

نخوشه تو میایی باهام؟

آره ساعت چند میخوای بری؟؟

_: باید اونجا باشم.

باشه ی گفتم و تند تند براش لقمه گرفتم گذاشتم کنارش...

زن باید چاق باشه...

_راستی رامین.

_جانم.

_راستش من فکرامو کردم با اینکه قبول کردم ولی سخته خانواده ی من خیلی اذیتمون میکنن.

_نمیتونن من فکر همه چیز و کردم.

لبخندی به چشم های نگرانش زدم و گفتم:هیچکس نمیتونه اذیتمون کنه.

از اطمینان کلامم نفس راحتی کشید..

سفره صبحانه جمع کردم و گفتم: بریم اول شرکت یا دکتر؟؟

از توی دست شویی بیرون اومد و گفت: بریم دکتر زنگ میزنم میگم نمایم.

_ بد نشه یه وقت؟؟

خندید و رژل*ب*ش و در آورد و گفت: چرا مثل دخترا میگی..

رژل*ب*ش و پر رنگ تر کرد و گذاشت توی کیفش..

رفتم پشت سرش ایستادم همین که برگشت محکم خور به من..

_ ||| برو کنار .

خم شدم روی صورتش و گفتم: کم رنگش کن.

_ نوچ.

شونه ی بالا انداختم محلش نداد..

ل*ب*م و نرم حرکت میدادم ...

شیرین بود...

لذت بخش بود...

حرکاتش آرام بود..

دستش و روی گردنم کشیدم..

نفس عمیقی کشیدم و آخرین ب*و*سه و عمیق تر زدم ..

عقب کشیدم و انگشت شستم و روی ل*ب*ش کشیدم و گفتم: حالا خوب شده.

ل*ب*ش و روی هم فشار داد و گفتم: حالا که هیچیش نمونه خوب شده...؟

خندیدم و رفتم توی اتاق و گفتم: باید واسه من خوب باشه .

پیره‌نم و در اوردم و پیره‌ن دکمه‌ی خال خالی سفیدمشکی پوشیدم و کت
مشکی اسپورتم و روش پوشیدم...

شلوار جذب مشکی پوشیدم و موهامو کمی حالت زدم...

همونجور که آستین کت و کمی بالا می‌زدم رفتم سمتش و گفتم: دکترا زنه یا
مرد؟؟

نگاهشو از گوشیش گرفت ..

دقیق بهم نگاه کرد از نوک پام تا موهام..

منم از فرصت استفاده کردم و لبه‌ی کت و کمی کشیدم و گفتم: چطوره؟؟ می
پسندی؟؟

_واسه دکترا این کارو کردی؟؟

خندیدم و گفتم: پاشو ببینم نشسته بازی میکنه .

دستش و کشیدم و باهم رفتیم بیرون

...

سوار ماشینش شد و سوییچش و پرت کرد سمتم و گفت: تو بشین پشت رل..

سوییچ و توی دستم چرخوندم و سوار شدم..

عجب ماشینیی بود..!

یه بی ام وی مشکیی..

قبلا ماشینش این نبود..!!

ماشین و روشن کردم و گفتم: کمر بندت و ببند.

نگاهی به منشی انداخت یه زن سن زیاد بود و خیلی بداخلاقی..

_رامین.

سرم و بیشتر کج کردم طرفش، در گوشم گفتم: توهم میایی تو؟

—اره. حالا چرا یواش حرف میزنی؟؟

—اینجا باید اروم حرف زد.

سرش و از نزدیکی گوشم کنار برد..

—خانم خوش نام بفرماید تو.

باهم بلند شدیم رفتیم توی اتاق..

حالا متوجه میشم ایلین با دیگران خیلی خشک رفتار میکنه ...

—سلام آیلین جان.

—سلام خانم دکتر.

روی صندلی نزدیکش نشستیم..

ایلین گفت: ایشون نامزد من هستن.

دکتر با خوشحالی گفت: جدی؟؟ مبارک باشه.

دستش و طرفم دراز کرد..

سلامی گفتم ، خندید و گفت: خوب چیزی و تور کردی؟

نفهمیدم با من بود یا ایلین ولی ایلین تک خنده ی کرد و گفت: پس چی فکر کردید.

دکتر نشست پشت میزش و گفت: حالا یکی از خصوصیات خوبش و بگو ببینم اینقدر با غرور میگی.

ایلین نگاهی به من کرد و یا لبخند کج و غرور کمی گفت: همین الان مشاهده کردید.

منظورش با دستی بود که بهش ندادم...

دکتر خندید و گفت: اراه واقعا حالا دور از این مسائل ، سر دردت چطوره؟؟

_افتضاح.

به صورت لاغر و نازش نگاه کردم..

_یعنی هر شب سرت درد میگیره؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: راستش کافیه یه صدای بلند بشنوم یا کمی اعصابم خورد بشه سرگیجه و سردرد از پا درم میاره کلا اشتهاش واسه غذا خوردن هم کوره..

دکتر سرش و تکون داد و گفت: قرصات و عوض میکنم.

دفترچه و داد دستش و شروع به نوشتن کرد..

دستش و گرفت و لبخندی به صورتش زدم...

جواب لبخندم و داد و آرام گفت: این دکتره خیلی ح سوده سه بار شوهر کرده چشم دیدن تو و کنار من نداره.

خندم و کنترل کردم و گفتم: واسه ی همین موهاش و هفت رنگ کرده؟؟

_اره بابا تازه پوستش کشیده.

باصدای دکتر برگشتیم سمتش ولی دستش و محکم گرفتم: همین الان دارو هات و بگیر دیگه قبلیا و مصرف نکن.

از داروخانه بیرون اومدیم و گفتم: بریم شرکت؟

پلاستک و ازم گرفت و دستش و از توی دستم کشید ولی باز دستش و گرفتم.

— بریم خونه ی تو بیخیال شرکت باو.

خندیدم و گونش و کشیدم و گفتم: پس امروز ناهار درست می کنی برام.

— باشه ولی هرچی درست کردم میخوریا..؟؟

دستم و دور گردنش انداختم و به خودم چسبوندمش و همونجور که از پله های داروخانه پایین میومدیم گفتم: هرچی درست کردی میخورم ولی قبلش بریم خرید ..

از پله ها اروم اروم میومدیم پایین سرش و از روی سینم فاصله داد و گفت: بریم فروشگاه زنجیره ی ..؟؟

با انگشتم به دماغش ضرب به ی زدم و گفتم: هرچی شما بگی
خانومم.

بازوق خندید و گفت: آگه؛ اینا و نمی گفتمی تا حالا کشته بودمت.

با هم خندیدیم و سوار شدیم ..

موزیک و روشن کردم صدای بلندش از ماشین هم بیرون می رفت..

د سشش و توی د ستم گرفتم و بی توجه به موزیک خارجی و تند حرف میزدیم
و میخندیدم...

وقتی اون حرف میزد قل *ب*م تند میزد...

قسم میخورم آگه یه روزی ازم جدا بشه این دفعه می کشم..

هم خودم و هم خودش...

ولی نه فقط خودم...

اون زندگی کنه..

در فیریز و بستم و بسته ی قارچ و انداختم توی سبد... همونجور که سبد و
هلش میدادم جلو گفتم: چی شد؟؟

گوشیش و توی جیب کتش گذاشت و گفت: هیچی گفتم من نمیام توهم از
قبل اطلاع دادی.

سبد و هل داد و گفت: قارچ برداشتی؟؟

به توی سبد اشاره کردم...

بسته ی ماکارونی شکلی برداشت و گفت: رامین تو آشپزیت خوبه؟؟

باهاش هم قدم شدم و گفتم: کم و بیش اره.

روبه روی قسمت سس ها ایستاد.. پاهاشو بلند کرد ولی دستش نرسید..

دستم و بلند کردم و یکی و برداشتم انداختم توی سبد..

_واسه ی خودتم غذا نمی پزی؟؟

سبد و هل داد ، گفتم: خیلی کم.

پوفی کشید...

دستم و روی کمرش گذاشتم و گفتم: پوف میکشی؟؟

_اوهوم.

نگاهش و بین قفسه ها می چرخوند و راه میرفت سبد چرخدار و با خودش
هل میداد ..

_چرا؟؟

بسته ی از پنیر پیتزا برداشت و گفت: اخه همیشه دلم می خواست شوهرم
اشپزی بلد باشه واسم غذا بپزه.

خندیدم و دستم و توی جیب شلوارم کردم..

پشت سرش راه میرفتم...

روبه یکی از قفسه ها ایستاد و گفت: میتونی اینو بدی دستم نمیره؟

کنارش ایستادم..

توی چشمش زل زدم و با لبخند بهش خیره شدم...

بدون اینکه نگاهم و ازش بگیرم خلال سبب زمینی و اوردم پایین و دادم دستش..

لبخند شیرینی زد و زیر لبی گفت: روانی.

بسته ی شکلات تخته ی تلخی برداشتم و انداختم توی سبدم...

_تلخ برداشتی؟؟

سرم و تکون دادم و بادستم شونش و گرفتم و به خودم چسبوندم...

اروم اروم قدم میزدیم و از قفسه ها چیزایی که لازم داشت و بر میداشت..

رفتم همه و حساب کردم و باهم گذاشتیم صندوق..

کمر بندش و بست و گفت: رامین ..

استارت و زدم و نگاهش کردم و گفتم: جونم.

_راستش من خیلی میترسم..

حق داشت...

اگه ازدواج میکردیم دیگه یه زندگیه اروم نداشتیم..

سروش..

سیامک...

شهناز مادرش...

اینا میشدن عذاب ما..

دست راستم و از روی فرمون برداشتم و دستش و توی دستم گرفتم..

پشت دستش و ب*و*سیدم و گفتم: نترس.

— کی شروع میکنیم؟؟

— هر وقت تو بگی.

نفس عمیقی کشید و گفت: هفته آینده شنبه خوبه؟؟

فکر کردم...

شنبه تولدشه...!

می خواست هم روز تولدش باشه هم روز عقدمون و هم روز فرارش از خانه...

دستش و فشردم و گفتم: عالیه.

— پس باید برم خرید.

توی حرفش هم ذوق بود و هم ترس...

_فردا وسیله ها و میارن پس فردا باهم میریم خوبه؟؟

لبخندی زد گفت: امیدوارم هیچوقت پشیمونم نکنی.

دستش و فشردم و انگشتش و ب*و*سید گفتم: اون روز روزیه که من مردم.

بوی پنیر پیتزا میومد...

بوی خوبی بود...

موهای خیسیم و با حوله خشک کردم...

باید یه سشوار بخرم...

رفتم سمتش..

داشت خیارشور ها و تکه تکه میکرد...

از پشت دستم و دور شکمش حلقه کردم...

صدای هین کشیدنش و شنیدم..

سرم و روی شونش گذاشتم..

چقدر خوبه...

پشت گردنش و بویدم...

بوی عطرش عالیه...

دستم و محکم تر دورش حلقه کردم و در گوشش گفتم: بهترینی..

لرزید..!

_عشق منی.

نفسش و حبس کرد..

_امید منی..

فوت کرد...

_من واسه ی لحظات خوب زندگییم به تو مدیونم..

چاقو و انداخت...

برگشت سمتم..

بی قرار توی چشمم زل زد..

بی قرار توی چشمش زل زدم..

دستش و دور گردن حلقه کرد..

سرش و روی شوونم گذاشتم..

دستم و محکم و با زور دور کمر باریکش حلقه کردم..

پوست یخ زده ی گردنم و ب* و* سید و با صدای تحلیل رفته گفت: منو دیوونه

تر نکن رامین بزار تا پنج روز دیگه طاقت بیارم..

بی قرار بودم...

کمرش و به خودم فشردم و با همون صدای اروم گفتم: سخته ، نگفتن
سخته..

ازم جدا شد و با چشمای نم دارش گفت: چرا اینجوری می کنی؟

دستم و روی موهاش کشیدم و گفتم: هیچکس مثل من توی دنیا عاشق تو
نیست یه عاشق که حتی زیبایی اطرافش تویی...

دستم و رود اشکش کشیدم و صورتن و بهش نزدیک تر کردم و گفتم: هیچکس
نمیتونه مئه من حتی وقتی نیستی حس کنه..

ل*ب*م و روی ل*ب*ش گذاشتم...

بی حرکت...

حرکت اول و شروع کرد..

ب*و*سیدمش...

از همیشه بی قرار تر...

داغ تر...

دلتنگ تر...

ب*و*سیدمش..

با وجود اشک روی گونش..

با وجود گریه ی خوشحالیش...

با وجود حس ضربان تند قل*ب*م...

ازش جدا شدم..

ل*ب*ش سرخ شده بود...

نرم ل*ب*مو چسبندم و ب*و*سیدم و عقب کشیدم..

با لبخند گفتم: این پنج روز هم تموم میشه.

خندید و گفت: اونوقت هم خوشی و هم بدی شروع میشه..

خندیدم...

خوب می شناخت...

مادرش..

برادرش..

دایش...

موهاش و لمس کردم و گفتم: وقتی می بخوایم. زندگی کنیم وجود بقیه مثل

نخاله می مونه..

نفسش و فوت کرد و گفت: بیا این خیارشور ها و تکه تکه کن..

چاقو و ازش گرفتم و ایستاده روی این خوردشون کردم..

توی اولین فرصتی که پول دستم اومد باید میز ناهار خوری بخرم ، فردا زنم پاهاش درد میگیره از ایستادن... والله...

_والله ای رامین

سریع رفتم سمتش..

فکر کردم دستش سوخت..

نگو با دیدن قارچ پنیری های پخته شده و لازانیا ذوق کرده...

به صورتش نگاه کردم..

خندیدم..

چه ذوقی کرده...

حتی پلکم نمیزنه...

—میرم سفره و پهن کنم.

_____ن

با ترس برگشتم سمتش..

—اخه می ترسم بد شده باشن؟؟

خندیدم و دیوونه ی بهش گفتم..

سریع سفره و انداختم و دوغ و دلستر و سبزی و سالاد فصل و خیار شور و
گوجه ها و چیدم...

بشقاب و قاشق و چنگال هم گذاشتم
—بیا دیگه..

دوتا ظرف و گذاشت..

سس و برداشتم و گذاشتم وسط سفره..

از بو و شکل هر دو غذا معلوم بود خیلی خوشمزه هستن..

بشقابم و دادم دستش و گفتم: اگه میشه برام بریز؟؟

_ واقعا میخوای ازش بخوری؟؟

_اره دیگه.

_اچه حس خوبی نسبت بهش ندارم اصلا بیا بریم ماست بخوریم..

پوفی کردم و از قارچ توی بشقابم ریختم اونقدر پنیرش زیاد بود که کـــش میومد...لازانيا هم کنارش ریختم...

قاشقم و پر از لازانيا که غرق سس بود کردم و خوردم...

اولش طعم خوبی داشت ولی یهو اونقدر تلخ شد که عقم گرفت ، سریع رفتم سمت دستشو و دهنم و خالی کردم... خیلی بد بود..

دهنم و چندبار آب زدم..

اوادم بیرون و به چهره ی نگران و شرمنده آیلین نگاه کردم و گفتم: حسست نسبت به لازانیا کاملا درست بود .

_ اوووف گفتم که..._

با اخم خیره شد به لازانیایی مکار و حيله گر...
با ظاهر خوبش گولمون زد ...

_ حالا بیا از این قارچ ها بخوریم بینم چیه.._

کمی تو فاشق ریختم و ازش خوردم...
منتظر نگاهم میکرد...

وقتی قورتش دادم گفتم: عالیه بخدا.

لبخندی زد و گفت: جدی؟؟

سرم و تکون دادم و شروع به خوردن کردم واقعا این یکی خوشمزه بود..._

خصوصا پنیرهای زیادش.._

نمیدونم چی ریخته بود توی لازانیا که تلخ بود لعنتی..

ولی به جاش خانومم با قارچ پنیری که درست کرده بود طعم لازانیا و نابود کرد... قوربونش برم...

با خوشحالی در و باز کردن و گفتم: حل شد..

دستاش توی دستکش بود و داشت ظرفا و میبشست..

توی ب*غ*لم فشردمش و با خوشحالی گفتم: قراره فردا اسباب کشی کنم.

با لبخند شیرینی گفت: جدی؟؟؟

_اره قبلا یه خونه نیمه کاره خریدت بودم خورد خورد میگفتم بیان کارش کنن الان رفتیم دیدم تموم شده..

بازم با ذوق توی ب*غ*لم فشردمش..

هنوز نیومده خیر و برکت آورده واسه ی زندگییم..

ازش جدا شدم و گفتم:دیگه میگم و ساییل ها و فردا ببرن اونجا فقط یکی دوتا
فرش باید بخرم که اینو از قبل خریدم..

خوشحال خندید و گفت:اول به فکر پیرهن خوش رنگ تنت باش که با
وایتسک رنگ پرید..

به پیرهن یاسی رنگم که طرح مردونه ی مشکی داشت نگاه کردم.. جای دست
کفیش رنگش و برده بودم و سفید شده بود..حیف..!

_بیخیال.

سریع گوشش و ب*و*سیدم و رفتم پیرهنم و عوض کردم..

روی مبل نشستم و به پرهام زنگ زدم..

بار اول جواب نداد بار دوم جواب داد:

_جونم دادا.

_کجایی تو؟؟

_اومدم بنگاهی بیا و ببین چه ماشین های اوردن یعنی باقلوا..

_بیخیال ماشین به سام زنگ بزن بگو وسایل و فردا بفرسته به اون ادرس خونم
تموم شد.

_خونت تموم شد؟؟ ای بابا گروه خونیت چیه بیام کمی بهت دادا..

خندیدیم و گفتیم: خفه کار خونه تموم شد دیگه میرم اونجا..

_آهان. مبارک باشه رفیق .

_ممنون.

_الان واسه سام ادرس و می فرستم تو کاریت نباشه.

_دست درد نکنه. کاری نداری؟؟

_نه دادا خدافظ.

_خدافظ.

گوشی و روی میل پرت کردم و برگشتم سمتش..

تازه نشسته بود کنارم..

حتما شستن ظرفا تموم شده..

موهاشو داشت با دستش می بافت و حواسش به نگاه من نبود..

دستم و حلقه کردم دورش و محکم به خودم فشردمش..

گوش و محکم ب* و* سید و گفتم: خسته نباشی.

سرش و بالا آورد و گفت: الان دقیقا شدم بختک که افتادم روت.

خندیدم..

پاهامو باز کرده بودم و اونو توی ب*غ*ل خودم گرفته بود..

پاهامو به پاهاش چسبوندم و گفتم: من بختکی که چشمای به این قشنگی داره

و می پرستم ازش میخوام هرشب روم بیوفته..

خندیدید...

صورتش دقیقاً روی گردنم بود.

نفسش میخورد یه پوستم.

_میخوام یه یکساعتی بخوابم.

به خودم فشردمش و موهاشو بوییدم و گفتم: همینجا بخواب.

دستاشو روی سینم گذاشت و سرش و چسبوند به سینم..

لبخند زدم..

بهترین چیز بود برام...

عشقم توی آغوش خودم بخوابه..

آیلین*

چشمم و باز کردم و موهامو با دستم زدم عقب..

صورتتم و بالا کشیدم.. دقیقا مماس صورتش بودم..

به صورت دمرو روش خوابیده بودم اونم خوابش برده بوده..

دستم و آروم توی موهایش فرو کردم..

ل*ب*شو نرم و آروم ب*و*سیدم...

چه حس خوبی بود..

صدای تپش قلب مردی و بشنوی که دیوونه وار عاشقته...

یه عشق پاک..

آروم تکون خوردم و بلند شدم..

موهامو با کش مو بستم و رفتم صورتتم و با آب شستم..

چای ساز و زدم برق و گذاشتم آب جوش بیاد..

آروم و بی سروصدا در کابینت ها رو باز کردم و چای خشک و در اوردم و کمی ریختم تو فلاکس چایی...

دوتا استکان توی سینی کوچیکی گذاشتم و قندون تقریبا خالی و گذاشتم توی سینی..

آب جوش اومد ، گذاشتم خوب جا بگیره بعدش خالیش کردم و در فلاکس و بستم..

رفتم سمت دستشویی ...

دستم و تمیز شستم و سینی و فلاکس چای و برداشتم..

گذاشتم روی زمین..

بهش نگاه کردم..

کنارش روی زمین نشستم...

موهاشو با نوک انگشتم لمس کردم..

مرد مهربون..

مرد احساسی...

مرد عاشق..

مرد دوست داشتنی..

مرد ساده...

مرده خوشتیپ..

و کلی صفات دیگه از صورتش میشد دید..

گردنش و ب* و *سیدم و در گوشش گفتم: بیدار نمیشی؟؟ این مبل خشک

کمرت و درد آورد..

چشمش و باز کرد و برگشتم سمتم..

دستش و دراز کرد و گذاشت یه طرف صورتم..

صورتم و با لذ بیشتری به دست چسبوندم و با دوتا دستم مچ دستش و گرفتم..

انگشت شستش و نرم میکشید زیر چشمام..

_میدونی چی خیلی خوبه؟؟

پلکی زدم و گفتم: چی؟؟

_اینکه وقتی بیدار میشی جفت چشمای عشقت و بینی ، اینجوری میفهمی
خدا چقدر دوست داره..

خندیدم...

کف دستش و به ل*ب*م چسبوندم و ب*و*سیدش..

انگشتش و روی ل*ب*م کشید و گفت: خیلی دوست دارم.

ضربان قل*ب*م تند شد..

_ خیلی خیلی دوست دارم.

نفسم آرام شد و قل*ب*م تند تر..

انگشتش و تا روی چونم کشید و گفت: بیشتر از اونیه که فکر کنی دوست دارم..

دستش و آرام عقب کشید و از روی مبل بلند شد..

نگاهی به سینی چای انداخت و با لبخند گفت: چایی درست کردی؟

ولی ضربان تند قل*ب*م اجازه نداد بفهمم چی میگه..

بلند شد و رفتم سمت دستشویی..

دستم و روی قل*ب*م فشردم با لبخند سرخوشی زمزمه کردم: دوستم داره ، اونقدر که باور ندارم..

با صورت خیس اومد بیرون و گفت:.. فردا وسایل و میبرن خونه..

حواله و برداشت و صورتش و خشک کرد..

یه لحظه..

فقط یه لحظه به این فکر کردم که اگه قراره ازدواج کنیم من که جهیزیه ندارم...
؟؟؟

ظرف خالی شده از ذرت مکزیکی و انداخت توی سطل و گفت: اول بریم
ظرف و اینجور چیدا بخریم.

باهم رفتیم سمت یکی از مغازه های بزرگ لوازم خانگی..

وقتی وارد شدیم الینا گفت: بدن وسیله برقی هم داره چندتا بخر.

باشه ی گفتم و اونم رفت سمت فروشنده..

فروشنده اومد سمتمون و با کلی توضیح برامون انتخاب دوست میکرد مثلا ،
حالا بهمون نندازه!!..

دوتا کارتون بزرگ لازم سرویس ظروف یکی شیشه ی و یکی قابلمه ی و گفت کمک دست هاش ببرن بزارن توی ماشین..

پول و حساب کردیم و اومدیم بیرون..

الینا حالا چی بخریم؟؟

_اووووم فکر کنم پتو و روتختی..

با اسانسور رفتیم طبقه بالا و چهار تا پتو و دوتا روتختی ست کامل و دوتا چراغ خراب خریدیم..

خداروشکر پول زیاد همراهم بوط دوتا کارتمم با خودم آورده بودم..

الینا کمکم کرد و باهم خریدای توی ماشین گذاشتیم و برگشتیم..

روبه روی لباس فروشی ایستاد و گفت:دیگه چی بخریم؟؟

به لباس مردونه ها نگاه کردم و گفتم:بیا تو..

دستش و همراه خودم کشیدن و بردم تو...

الینا سلیقه خوبی داشت و خوب کمکم میکرد..

دوتا کت و شلوار با دوتا کراوات خریدم یکی سرمه ی جذب و یکی م شکی سفید خیلی شیک..

از مغازه بیرون اومدیم و با گلوی خشک و تشنه گفتم: دیگه چی؟؟

—بریم چند دست لباس واسه خودت بخر.

—هیچی نمیخوام از لباس ، کلی لباس نو و مارک دار توی خونه دارم هم و با خودم میبرم..

—پس بریم دوتا وسیله برقی بخر..

همونجور که باهم راه می رفتیم گفتم: مثلاً چی؟؟

—جارو برقی ، یخچال.

روبه روی مغازه ایستاد وگفتم: فقط جارو برقی میخریم و یه هواپز.

_باشه بریم تو..

خلاصیه کلی پول خرج کردیم و همه و بردیم خونه ی الینا گذاشتیم..

ازش تشکر کردم و لیوان آب و از گرفتم و یه جا سر کشیدم و گفتم: دستت درد نکنه امروز خیلی توی زحمت افتادی.

به در خونشون نگاه کردم که گفت: آیلین میدونم نمیشه به پدر و مادر بگی میخوای با یه مرد از قشر ضعیف ازدواج کنی چون حتما کاری میکنن اون مرد از روی زمین محو بشه

قیلا دوبار سابقه این کار و داشتن ، ناراحت نشو ولی خانواده ی من و تویکی ولی همس از این میترسم آخرش پشیمون بشی اونوقت هیچ راه برگشتی نداری.

لیوان و دادم دستش و با پام لگدی به سنگ زیر پام زدم و گفتم: الینا من هیچوقت همچین حس خوبی نداشتم ، قبلا زندگیه کسل کننده ی داشتم ولی حالا تا میبینمش ناخواسته لبخندی

روی ل*ب*م می شینه، ناخواسته قل*ب*م تند میزنه ، الینا من واقعا دو ستش
دارم اونم منو دو ست داره اینواز توی چشمای مشکلی براقش می شه دید ، آگه
بگم کمی سرم درده میخواد خودشو

بکشه..

دستم و گرفت و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشی.

توی ب*غ*لم فشردمش و گفتم: ادرس و واست میفرستم هم روز تولدمه و هن
عقدم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفتم: هم فرار از خانه.

خندیدم و گفتم: بهتره برم خونه دیگه.

سوار شدم و استارت و زدم..

دستم و براش تکون دادم و با سرعت ارومی ازش دور شدم..

با فکر زیاد رانندگی میکردم اونم با سرعت کم..

گوشیم و توی شارژ زدم و رفتم از اتاق بیرون قرار بود شنبه بریم.. باید خیلی زیرزیرکی وسایلم و جمع میکردم..

از پله ها پایین اومدم و با صدای بابا رفتم سمتش..

کنارش نشستم ، دستشوروی موهامو کشید و گفت: خیلی خودت و درگیر کارات کردی اصلا به ما سر نمیزنی.

زورکی خندیدم و گفتم: خوب کاره دیگه ادم خود به خود درگیرش میشه.

لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه ولی زیاد خودت و خسته نکن.

کمی از بابا فاصله گرفتم..

مامان اومد نشست و گفت: آیلین دیروز کجا بودی؟؟

خیلی عادی گفتم: پیش الینا بودم ، میخواست کارای سفرش و درست کنه رفتم کمکش امروزم رفتیم خرید.

ظاهرا باور کرده بود، گفت: سفر کجا میخواد بره؟؟

_آنکارا.

این یکی دیگه دروغ نبود واقعا یکشنبه میخواست بره آنکارا.

پرتقالی برداشتم و مشغول پاک شدنش شدم، داشتم تکه های پرتقال ها و می خوردم و به سریال ایرانی نگاه میکردم، از بس سریال های ترکی میبینم دیگه ایرانی ها یادم رفت..

_اه باو سروش این کارا و نکن تو که مارو گا****.

سروش یکی زد به بازوش و او مد تو..

همین که نگاهش به من افتاد سلام سردی کرد و روبه سیامک گفت: میرم اتاقت.

مامان سریع گفت: سروش بیا میوه بخور.

همونجور که از پله ها بالا میرفت دستش و تگون داد و گفت: نمیخورم.

سیامک اومد و دستی به ما رسوند و گفت: یعنی این سروش کله و کمر واسه ما نذاشته از بس میزنه به خیالش من کیسه بکسشم.

خندیدم و گفتم: خوبه یکی پیدا شد از خودت بد تر باشه.

چشم غره ی بهم رفت و کنارن روی مبل نشست.

_ تو حرف نزن خواهشا ، بگو بینم چرا چند وقته درست و حسابی نمیایی خونه چشم قشنگ؟

پیش دستی روی میز گذاشتم، پامو رود پام انداختم و گفتم: به تو ربطی نداره.

اونقد جدیت توی کلامم ریختم که گفت: برو بابا با اون چشمهای رنگین کمونت.

بلند شد و سریع رفت..

خندیدم و توی دلم گفتم: کم کم دیگه همین کم دیدن ها و هم نمیینید ..

بازم ترسم گرفت...

سروش!..

سروش وقتی ماجرا و بفهمه دست به هرکاری میزنه..

سیامک فقط فکر نابودی میکنه...

مامان دیگه جز من به چیزی فکر نمیکنه..

حالا من هم خوشحال ازدواجی هستم که خیلی اروم و بدون سرو صداست
ولی با عشقه و ناراحت و ترسیده از دشمنای که برام عزیزن و تنها فکرشون
میشه ازار و اذیت مرد

من!..

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم قرصام و خوردم و روی تخت دراز کشیدم..

رامین خیلی حرف زد..

میخواست ترس منو کمتر کنه..

ولی این حرفاش معلوم میشد خوشم میفهمه چه چیزی در انتظارمونه..

با صدای در نگاهمو از سقف گرفتم و گفتم: بیاتو.

سروش بود..

اخم نکرده بود..

روی تخت نشستم..

صندلی و کشید و آورد نزدیکم و نشست..

منتظر نگاهش میکردم.

_قرص خوردی؟

سرم و نکون دادم و گفتم: اوهوم.

_ چرا با خودت اینکارو میکنی؟؟ نذار همه چیز بهم بریزه تو که میدونی اگه سیامک بفهمه چی میشه.

نفسی از سر عصبانیت کشیدم و همانطور که سعی در کنترل حرفای عصبیم داشتم گفتم: چرا شما ها نمیفهمید! پول خوشبختی نمیاره ، مقام بالا خوشبختی نمیاره... سروش تو

فکر می کنی پدر و مادر من خوشبختن؟ نیستن!.. اونا حتی کنار همدیگر نمیخوانن ، کل حرفاشون در باره ی کاره...

اشک گوشخ ی چشمم و پاک کردم و خودم و نزدیکترش کردم و دستش و گرفتم.

_ سروش تو بفهم... توی که منو میشناسی بفهم... باور کن این خونه با عظمتش با بزرگیش هیچ آرامشی هیچ خوشی نداره...

دستش و از دستم کشید...

زیر چشمم و پاک کرد و گفت: من تا الان که چیزی نگفتم واسه ی این بوده که کمی حس کنی زندگی تو چقدر فرق داره ، تو اگه یه شب ادن قرصا و نخوری صبح با چشمای

خونی بلند می‌شی ، تو آگه آخر هفته ها نری واسه مانیکور ناخونت افسردگی می‌گیری..

_من خیلی وقته دیگه مدل مو و ناخون واسم بی اهمیت شده.

چونم می‌لرزید..

این سروش مهربون میتونست یه دیو واسه ی زندگی من بشه.

نفسش و فوت کرد و گفت: باشه ، بازم سکوت میکنم و چیزی به بقیه نمیگم ولی آیلین راه درست و انتخاب کن. باشه؟؟

دستم و فشرد ، سرم و تکون دادم و گفتم: باشه.

اشکم و پاک کرد و گفت: حالا بگیر بخواب فردا پنجشنبه ست استراحت کامل کن.

لبخند زوری زدم و گفتم: باشه.

بلند شد و کتتش و مرتب کرد و رفت..

فردا پنجشنبه بود...!

دوروز مونده..!

شنبه..!

هم فرار و هم عروسیم...!

خندیدیم...

جالب میشه..

تازه تولدمم هست..

بلندتر خندیدیم...

خدایا خودت بخیرش کن..

بغضم و قورت دادم و از لیوان روی عسلی کمی آب خوردم..

این قرصا کلا ادم و گیج خواب میکنن..

لباس خونگی و لباس زیر ها و توی چمدون گذاشتم ، توی کمد چمدون و
جا دادم و رفتم سمت در ، در و باز کردم و گفتم: چیه عطیه خانم؟

این روزا باهاش خوش اخلاق بودم اون طفلی هم کلی ذوق میکرد..

_مادرتون و پدرتون رفتن بیرون تا شب ساعت ده بر نمی گردنم (چه عجیبی ما
دیدیم پدر و مادر مون کمی باهم خلوت کنن) آقا ساما...والیی ببخشید آقا
سیامک هم با آقا سروش

تازه رفتن بیرون.

_ممنون شما برید به کارتون برسید.

"چشمی" گفت و سریع رفت..

دویدم سمت کمد و چمدون و برداشتم و با هزار زور بردم گذاشتم صندوق ماشین..

با کمر خمیده روی مبل دمر و خوابیدم... وای چقدر سنگین بود..

با حس لرزیدن گوشیم توی جیب شلوارکم نشستم و سریع جواب دادم: خانم من چگونه؟؟؟

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: اول اینکه هنوز خانم شما نیستن دوم اینکه بهت گفته بودم تا توی خونه هستم زنگ نزن سوم اینکه کمرم گرفته..

صدای خنده ی ریزش و شنیدم: قربونت برم من چرا کمرتو گرفته؟! من با این دو تا کارگر بدبخت کلی وسیله توی خونه جا دادیدم و پهن کردیم..

_خونه و چیدی؟؟

_اره نفس من..

_پس امشب میتونم وسیله هامو بیارم؟؟

_اره بیار تا بچینم.

_باشه پس قطع کن من برم بقیه و جمع کنم.

_باشه خانومم..

_باز...

قطع کرد...!

از پله ها بالا رفتم و تمام وسیله های آرایشی و حالت دهنده و مو و هرچی بود و جمع کردم ریختم توی دوتا جعبه و بازم هردو و روی هم گذاشتم و با دقت بردم توی صندوق

ماشین گذاشتم ، همونجور که از پله ها بالا میرفتم به الینا پیام دادم: وسیله ها و با ماشینت ببر خونه ..

آدرس و برایش فرستادم..

رفتم ماتتو و شلوار زرشکی تنگی پوشیدم و کمی عطر زدم روسری بلند مشکی پوشیدم و رژ جیگرد ماتی زدم..

از اتاق بیرون او دم و رفتم توی آشپزخانه و همونجور که از توت فرنگیای توی ظرف میخوردم گفتم: من میرم بیرون تا ساعت ده نیام به بقیه بگو.

فکر کنم کلا نفهمید چی گفتم ولی لب مطلب که میخوام برم بیرون و فهمید...

دوتا توت فرنگی دیگه برداشتم و با لپای باد کرده رفتن سوار ماشین شدم..

طفلی سنگین شده بود کمی اهن اهن کرد تا حرکتش تند شد..

به آمان نما سفید یا کاشی کاری قرانی نگاه کردم...

جاش خیلی خوب بود..

از در پارکینگ رفتم تو و به رامین زنگ زدم و همین که خواست حرف بزنه گفتم زودی بیا پارکینگ..

از ماشین پیاده شدم و صندوق عقب و باز کردم که از در باز حیاط ماشین الینا و دیدم...

با دیدنم با سرعت او مد تو و ترمز تیزی زد..

با صدای رامین برگشتم سمتش: کی اومدی تو؟؟

لپم و کشید و خندید...

اخه من لپ دارم هی میکشی..؟؟

الینا پیاده شد و تا رامین خواست حرف بزنه گفت: بیاین کمکم اینا و دربیاریم
جیغ ماشین دراومد..

راست میگفت طفلی... رامین با تعجب اومد کمکم و بادیدن وسیله ها اخم
ریزی کرد ولی زودی جمعش کرد...

یک ساعتی وقت برد بالا بردنشون...

رامین دلخور بود و من دلپش و نمیدونستم...!

خسته روی مبل خودم و انداختم و گفتم: الی خسته شدیا شرمنده..

شالش و کمی باز کرد و گفت: اره خیلی.

تک خنده ی کردم و گفتم: وظیفته اصلا..

بلند شدم و با دقت به خونه نگاه کردم..

مبل و پرده زرشکی طلایی بودن...

فرش زیر پام زرشکی با طرح مشکی و خاکستری بود..

در اتاق ها و بازکردم..

سه تا کمد و یه تخت تقریبا بزرگ دونفره و یه میز آرایش که زرشکی طلایی
بودن..

لبخندی زدم..

سلیقشتم خوبه..

برگشتم برم بیرون که محکم خوردم بهش..

بهش نگاه کردم..

سریع از رامین جدا شدم و گفتم: چته؟؟

_برو کنار میخوام توی اتاق و ببینم برید توی اون اتاق خلوت کنید..

منو کنار زد و رفت تو..

رامین خندید و دستم و کشید برد توی حال..

روی مبل نشستیم..

گفتم: خیلی خونه خوشگل شده واقعا دستت درد نکنه..

پشت دستم و ب* و *سید و گفت: برات بیشتر از اینا و با ارزش تر از اینا خرج میکنم..

لبخندی به هم زدیم..

_میگم آیلین..

برگشتیم سمتش..

همونجا که ایستاده بود گفت: پا شو بیا لباساتو بچینیم و میز و تخت و درست کنیم.

رامین سریع گفت: نه نه شما زحمت نکشید من خودم شب بیکارم همه و درست میکنم.

الینا گفت: نه ما بچینیم بهتره.

بلند شدم و باهم رفتیم توی اتاق.. اون مشغول تخت و میز آرایش شد و منم لباسا..

رو تختی جدیدی که خریده بودم خیلی پیشم ناز بود..
زمینه ی سفید داشت و گل های ریز و درشت یا سی رنگ داشت رو بالشتی
هاشم همینجوری بودن..

وقتی تموم شد بلند شدم و به پنجره نگاه کردم.
باید یه پرده بخرم..

_تموم شد.

میز آرایش و چیده بود و دوتا چراغ خواب و روی عسلی ها گذاشته بود..

رفتیم بیرون و گفتم: رامین توی اون یکی اتاق چی بزاریم؟؟

دوتا اتاق بود..

— چیزی نمیخواه بزارین فقط میرم بعدا یه پالاز موکتی براش میزنم..

به میز ناهار خوری که کوچیک و شیک بود نگاه کردم و گفتم: اینم تو انتخاب کردی خیلی خوشگله؟!

اومد سمتم و گفت: نه هدیه ی همونیه که پیشش اینا و خریدم فهمید نمیتونم بخرم اینو هدیه داد و تبریک گفت.

— پس اولین کادویی عروسی و گرفتیم..

ضربه ی آرومی به دماغ زد و با لبخند گفت: اره.

صدای خش خش میومد هردو برگشتیم سمت الینا داشت ظرفا و توی کابینت میچید...

با لبخند رفتم طرفش و گفتم: خودت و خسته نکن و لشون کن..

همونجور که میچید یکی یکی گفت: خیلی ظرف کم داری حتی قاشق و چنگال هم کمه ...

چیزی نگفتم .. باید امشب میرفتم چند تای دیگه می خریدم..

صندلی و از میز کنار کشید و رفت بالا و همونجوری که مشغول بود گفت: اقا رامین اون جارو برقی و از توی کارتونس در بیارید امتحان کنید..

رامین باشه ی گفت و مشغول شد منم کمکش کردم و وسیله های برقی و چیدم..

از پیتزا خوردم و گفتم: تلویزیون و چند خریدی؟؟

شیشه ی نوشابه و پایین گذاشت و گفت: هدیه ی پرهامه.

الینا با دستمال کمی روی ل*ب*ش کشید و گفت: پس منم هدیم و بدم.

از توی کوله ی مشکى رنگش دوتا لباس در آورد... هردو توی کاور بودن یکی کت مردونه بود و یکی کت و شلوار سفید که گلسینه ی طلایی داشت و کمی چروک شده بودن..

ب*غ*لش کردم و گفتم: تو خیلی خوبی واقعا ممنونم.

خندید و گفت: واسه ی روز عقدتون خریدم کت و شلوار اقا رامین که مطمئنم اندازه تو هم که از نظر اندامی با خودم تقریبا یکی هستی راستی روسری سفید هم گذاشتم توش.

از پیتزای توی بشقابش خورد... .

رامین ازش تشکر کرد خواستم بازم تشکر کنم که گفت: بسه دیگه یه بار دیگه بگی با خودم میبرمشون.

خندیدم و مشغول خوردن شدم..

با چنگال روی پیتزا خطوط محوی میکشیدم..

_رامین.

_بله.

دستمال و دور دهنش کشید و منتظر بهم نگاه کرد..

_ساعت چند باید بریم محضر؟؟

_ساعت شش میریم محضر.

الینا سریع گفت: بعدش میاید اینجا؟؟

رامین سرش و تکون داد و گفت: نه میریم شیراز بعد از اونجا هم میریم شمال
هم میشه ماه غسل و هم کمی دور میشیم از..

ادامه ی حرفش و خورد..

چنگال و روی بشقاب گذاشتم و گفتم: تاکی؟؟

انگاری دیگه هر دو اشتهای نداشتن..

_تا یک ماه.

الینا آهی کشید و گفت: خیلی مراقب باشید خیلی خیلی مراقب باشید.

رامین دستم و توی دستش گرفت..

نگاهم به دستم بود که قفل دستای گرمی شده..

_وقتی هردو پشت هم باشیم جز خدا هیچکس نمیتونه مارو اذیت کنه..

دستم و فشرد و گفت: تازه ساعت نه شده بمون.

نگاهی به الینا کردم و دستش و محکم تر گرفتم و گفتم: همیشه میخوام زود برم
که حداقل بتونم یه جوری خداحافظی کنم.

دستش و گذاشت پشت گردنم و طی یه حرکت توی اغوش گرمش منو فرو
برد..

_پس امشب زنگم زن... میخوام تا فردا شب صبر کنم... میخوام کمی بیشتر از
همیشه دلتنگت بشم...

ب*و*سه ی گرمش روی موهام آرامش و به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد..

از اون پناهگاه آرامش دور شدم و گفتم: ولی زنگت میزنم من نمیتونم تا فردا صبر کن.

لبخند تلخی زد و چونم و توی دستش گرفتم و گفتم: پس قبل از خوردن قرصات زنگ بزن که زودی خوابت نبره.

سرم و تکون دادم و لبخندی بهش زدم..

شاید زیادی پرو بودم ولی پاهامو بلند کردم و ب*و*س کوتاهی به گوشه ی ل*ب*ش زدم.... یه لحظه لرزش دستش که توی دستم بود و حس کردم..

سریع فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم..

اول الینا ماشینش و برد بیرون و بعدش من..

آخرین لحظه نگاهم و بهش انداختم..

سرجاش ایستاده بود و پلکی نمیزد..

دستش بی حرکت بود و لبخند محوی رود ل*ب*ش بود..

شیشه و کشیدم پایین و سرعت ماشین و کم کردم..

_بزن کنار کارت دارم.

دستش و به معناب چی تکون داد بلند تر گفتم: بزن کنار.

ماشین و جلوتر از من پارک کرد...

پیاده شدم..

همین که نزدیکم شد دهن باز کرد چیزی بگه ولی محلتش ندادم و سریع توی

ب*غ*لش کردم..

بغض کردم...

دستش و روی کمرم گذاشت و گفت: ایلین خوبی؟؟

با همون بغض و باهمون صدای لرزونم گفتم: خوبم... تو خیلی خوبی.. تو همیشه واسم بهترین بودی.. ممنونم ازت... بخاطر کمکات... بخاطر مهربونیات.. بخاطر اینکه هستی

خواهری..

اونم بغض کرده منو به خودش فشرد و گفت: لوس نشو.. مگه من جز تو دوست دیگه ی هم دارم؟! اصلا میتونم یا کسی دیگه به جز تو دوست باشم.

ازش جدا شدم و دستاشو گرفتم..

اشکم اروم افتاد روی گونم.

_ میدونم.. تو خیلی کمکم کردی با اینکه از ماجرای قبل و بعد خبر داری کمکم کردی... تو میدونی قراره چه اتفاقاتی بیوفته و بازم کمکم کردی..

دستش وزیر گونم کشید

_ ایلین... من پشتتم... سروس با پدر من فرقی نداره اونا خوشبختی و توی ثروت میبینن... اونا نابود کردن و کشتن آدمها واسه شون بی ارزشه.. یادت نرفته که اونا زمانی مافیا بودن

کلی ادم میکشستن و از پول همونا شرکت زدن... از پول قاچاق مواد و کالا
شرکت زدن و بعدش کنار کشیدن...

آهی کشیدن و گفتم: میدونم.. مادر من با اینکه میدونسته بابای من چیکارست
بازم باهاش ازدواج کرد و اسش ارزشی نداشت که این پول از چه راهی دارن
میان... اونا حتی واسه

خود شوئم ارزش قائل نیستن.. اون با دوست پسرش میره امریکا به بهمنه ی
کار و شرکت اونم با زن صیغه ی که داره یک ماه میره المان بازن بهونه ی
شرکت فکر میکنن ما

نمیفهمیم..

الینا بی توجه به اشکای من و صدای بوق چندتا ماشین که از کنارمون رد
میشدن گفت: بعضی وقتا شک میکنم که من واقعا دختر این پدرم چون تمام
کارهای پدر و مادر و

میبینم...

بغض سنگینش و قورت داد و گفت: گریه نکن دیگه ازدواج کن خوشبخت شو.. هراتفاقی هم افتاد از رامین جدا نشو حتی اگه ل*خ*ت با دختری توی خونت دیدی بفهم کار

اوناست...

میون بغض و گریه لبخندی زدم و گفتم: میدونم.. میتونم.. تحمل میکنم..

دستم و فشرده و گفتم: بهتره بریم تا وسط خیابون مارو نکشتن.

لبخندی زدم..

دستم و زیر گونش کشیدم و گفتم: ادرس محضر و بهت میدم.

دیگه فرصت ندادم سریع سوار ماشین شدم و با سرعت ازش دور شدم..

بغضم ترکید...

هم از ترس...

هم از عشق..

هم از تنهایی..

بغضم ترکید

از خ*ی*ا*ن*تپدرم..

از خ*ی*ا*ن*تمادرم..

از کارای سروش..

دیدم تار شد..

ماشین و گوشه ی نگه داشتم و سرم و روی فرمون گذاشتم...

هیچوقت نمیتونستم بلند هق هق کنم..

ولی حالا...

تحمل سخت بود..

وقتی واقعیت زندگی خودت و ببینی...

وقتی بفهمی پایه و اساس زندگیت از چی ساخته شده...

ولی نه..!

من قراره عوضش کنم..

پایه و اساس زندگیم از عشف و محبت میشه..

پایه و اساس زندگیم از پول حلالی میشه که عشقم میاره...

از نون داغی که سر سفره میزاره برام..

اشکم و پاک کردم..

گوشیم و چک کردم یه پیام داشتم از صالحی وکیل جدید بود: سلام خانم
خوش نام تمام کارها انجام شد طبق خواسته ی خودتون یکشنبه شب من
مدارک و تحویل خانوادتون میدم.

..هه

داشت تموم میشد..

از قبل گفته بودم کارای برگشت شرکت به پدرم انجام بشه..

از پول های تو حسابم برداشته بودم فقط پولای خودم نه پول های که بابا ماه به ماه میریخت به حسابم..

دیگه باید فکر همه جا و میکردم..

– آیلین چرا چیزی نمی خوری؟؟

با صدای مامان لبخند زوری زدم و کمی از غذا خوردم..

سیامک گفت: عجیبه..!

نگاهش کردم و گفتم: چی عجیبه!؟

لیوان دوغش و پایین آورد و گفت: سروش نیومده امروز.

پوفی کشیدم و گفتم: بزار حداقل یکساعت نباشه این همش اینجا پلاسه دیگه
خونه ی خودشم یی... ..

با دیدنش پشت سر سیامک حرفم نیمه موند... خندیدم و با انگشتم ضربه به
میز می زدم: بیا اومد.

با لبخند اومد نشست و گفت: اگه تنگه برم؟؟

چشماموریز کردم و گفتم: چی؟؟

لیوان و پر از دوغ کرد و گفت: جات.. ظاهرا من جات و تنگ کردم.

بلند شدم و گفتم: نوش جان.

ازشون دور شدم و رفتم رفتم توی اتاقم..

در و بستم و روی صندلی نشستم..

لب تاب و روشن کردم و سریع به نت وصل شدم...

سریع توی سایت شرکت رفتم و از عضویت و مدیریت خارج شدم..

صدای گو شیم میومد لب تاب و با خودم بردم روی تخت نشستم و گو شی برداشتم و صفحه و لمس کردم: الو.

_کجای آیلین؟

همونجور که توی سایت ها میگشتم گفتم: خونه چرا؟؟

_فردا ساعت چند میایی؟؟

فرا...؟

فردا جمعه بود...!

چقدر عجله داشت..!

_شب میام ساعت دو یا سه.

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

_باشه بیا .

_میرم پیش الینا عصر دیگه میام محضر.

خندید و گفت: هرچی شما بگی فقط یه چیزی..

منتظر شدم بگه..

مکش طولانی شد..

_چی شد رامین؟؟

_هیچی بیخیال اومدی بهت میگم.

_باشه پس دیگه قطع میکنم کاری نداری؟؟

_کار که زیاده میخوام برم بخوابم ولی دلم نمیاد.

_دلت نمیاد؟؟؟

—اخه میخوام اولین بار با عشقم روی تخت بخوابم.

نفسم و حبس کردم و محکم فوتش کردم ...

—یعنی روی مبل میخوابی؟؟

—حتی روی مبلم نمیتونم.

—نگو که روی زمین میخوابی؟؟

—توی اتاق ب*غ*لیه که خالیه میخوابم.

اونجا که فرش و هیچی نداشت...

—رامین دیوونه شدی برو روی تخت بخواب.

—نمیخوام...میخوام وقتی چشمم باز میشه تورو بینم نه یه بالش با رو بالشتی

سفید گلگلی

ذوق کرده خندیدم و گفتم: شب بخیر آقای دیوونه.

_شب خیر دیوونه کننده ی من.

گوشی و روی قل *ب*م گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم..

چشم‌امو باز کردم و با لبخند به گوشی خیره شدم..

با دیدن عکس روی صفحه لب تاب ناخواسته لبخندم رفت..

لباس عروس سفید..

خمیازه ی کشیدم و بابی حالی رفتم دست شویی وقتی اومدم بیرون نگاهی به وان توی حمام انداختم..

بینیال صبحانه شدم و رفتم وان و حاضر کردم...

گوشیم و روشن کردم و با خودم بردم توی حمام..

گوشی و لبه ی وان گذاشتم و توی وان دراز کشیدم...

از گرمای آب داغ آرامش گرفتم...

چشمم و روی هم گذاشتم..

موهای بازم و از لبه ی وان آویزون کردم..

کمی از کف و توی دستم گرفتم و فوت کردم..

آخــــی...

دیگه از فردا وان ندارم..

به جاش دوش آب گرمی توی یه خونه ی پر از عشق میگیرم..

بلند خندیدم و کف های زیاد و میریختم بالا و فوت میکردم..

در حمام باز شد..

برگشتم سمتش..

دهنم همونجور غنچه بود و میخواستم کف های توی دستم و فوت کنم..

—چیکار میکنی؟؟

فوت کردم و خودم و کمی پایین تر کشیدم و گفتم: نمی بینی؟؟

اومد تو و گفت: حالا چرا هی بلند بلند می خندی؟؟

خداروشکر کف ها زیاد بود البته اون طفلی جز صورتم نگاه نمی کرد..

_سروش خواهشا برو بیرون.

_اومدم بگم با سیا میخوام برم تایلند تا سه شنبه.

کمی خوشحال شدم و گفتم: چه خوب، حالا چرا میخواین برین.؟

_افتاب بگیریم.

با چشم غره ی که بهش رفتن خندید و گفت: کارای شرکت سهام و درست

کنیم البته تا سه شنبه تمومه ولی تا پنج شنبه اونجا می مونیم.

دستم و توی موهام کردم و گفتم: چرا؟

دهن باز کرد چیزی بگه ولی با صدای گوشیم نگاهش رفت سمت اسم روی صفحه "R.emo" یعنی رامین عشقه منه..

به صورتش نگاه کردم..

لبخندش رفت..

اخم کرد و دستش توی جیب شلوارش کرد و گفت: من دیگه برم. خداحافظ.

گوشی و برداشتم و گفتم: خداحافظ.

همین که بیرون رفت جواب دادم: سلام آقای..

— سلام خانوم شاد حال شما؟؟

بدنم و بالا تر کشیدن و به بخارهای ریز آب نگاه کردم و گفتم: امروز یه جورایی حالم خوبه راستی شب میرم پیش الینا.

— باشه خانوم منم زنگ زدم بگم تا شب گوشیم خاموشه باید برن دنبال کارای سفرمون.

_باشه مراقب خودت باش.

_چشم خانومم شب بهت زنگ میزنم.

دیگه هر وقت اینو می شنیدم مطمعن میشدم زنگ نمیزنه..

_باشه زنگ بزن.

_پس خداحافظ.

_خدانگهدار.

گوشی و روی لبه ی وان گذاشتم و بلند شدم رفتم زیر دوش..

بدنم و خوب شستم و حوله و دور بدنم پیچیدم اومدم بیرون..

به آرایشگر زنگ زدم و گفتم یکی بفرسته واسه ی پاکسازی..

شلوارک مشکی گشادی که جیبای پهنی داشت و پوشیدم بهتره بگم فقط

همین یه شلوار توی خونه بود...

پیرهن سفید دکمه ی حریری پوشیدم و نیم تنه اسپورت مشکی زیرش پوشیدم
که نیم تنه معلوم باشه..

موهامو با حوله خشک کردم و نم دار گذاشتم آخه سشوار نبود..

میگم سروش اومد توی اتاق متوجه میز آرایش من نشد که خالیه خالیه؟!

بیخیال اصلا..!

روی تخت نشستم و لوسین بدنم و دراوردم و شروع به مالیدن کردم...

صدای در اومد..

_بیا تو.

دختر جونی با کیف بزرگی اومد تو.

_سلام آیلین خانم.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: سلام بشین تا هر وقت بهت گفتم.

چشمی گفت و روی صندلی میز نشست..

بلند شدم و گفتم: میخوام صورتم و پاکسازی کنی و بدنم اصلاً فکر کن عروسم کارای که برای عروس ها می کنی..

لبخند مهربوند زد و گفت: چشم .

—پس تا منم بگم چیزی برای خوردن بیارن توهم وسایلت و حاضر کن.

تلفن و برداشتم و گفتم: عطیه خانم دوتا شربت خنک بیارین .

گوشی و گذاشتم و برگشتم سمتش..

لبخندی زدم..

درسته عروسی نداریم ولی عروس که داریم..

الینا*

اونقدر با ذوق و تند تند دوش گرفتم که خودمم نمی فهمیدم چم شده..

خوبه فردا عقده من از امروز هل کردم.

از اتاق رفتم بیرون و گفتم: مامان و بابا کجان؟؟

امیر (پسر خدمتکار) خیلی خشک جواب داد: هیچکدوم نیستن.

برگشتم توی اتاق و سریع زنگ زدم به آیلین و گفتم: کجای پس؟؟

_توی راهم .

گوشی و قطع کردم و انداختم روی تخت..

در کمد و باز کردم و دستم و به کت شلوار سفیدی که خریده بودم کشیدم..

با اینکه یه عروسیه سادست یا نه!

یه مراسم ساده ولی بالاخره یکی توی این خاندان خوشبخت میشه. مطمئنم!

با صدای در سریع در کمد و بستم و گفتم: کیه؟؟

صدای امیر بود: دوستون تشریف آوردن.

سریع رفتم بیرون...

روی پله ها ایستادم و به صورتش نگاه کردم..

خوشحالی و استرس کاملاً مشخص بود..

_سلام الهی کی خونتونه؟؟

دستش و کشیدن و گفتم: بیا کسی نیست .. کسی از اومدنت با خبر نشدن؟؟

خندید و گفت: شازسم و ببین سیامم و سروش رفتن تایلند مامان و بابا رفتن
کیش.

لبخندی زدم و گفتم: بیا توی اتاق.

روی تخت نشستن و مانتوی نخعی سفیدش و درآورد...

– ایلین باید بری آرایشگاه.

– چرا؟؟

تایپ صورتی رنگش و مرتب کرد ..

– به هر حال فردا عروسیته باید کمی بیشتر به خودت برسی.

لبخند شیطونی زد و گفت: رسیدم. قبل از اینکه پیام اینجا توی خونه یکی و
اوردم و کل بدنم و صورتم و تمیز کرد.

لبخندی زد و گفتم: پس فقط موها تو باید کمی رنگ کنم!

موهاشو با سشوار خشک کردم..

داشت از سیب زمینی های سرخ شده ی توی بشقاب میخورد..

کالا مثله جوجه نوک میزد نمیخورد...

– تموم شد.

موهاشو نداشت کامل رنگ کنم پایینشو کمی زرد و قهوه ی کردم که خوشگلم
شد.

لبخندی زد و گفت:مرسی واقعا.

سشوار و گذاشتم توی کشو و گفتم:خواهش واقعا.

بشقاب و داد دستم و گفت:ممنون.

به بشقاب نگاه کردم..

پر بود..

فقد کمی قاطیش کرده بود...

مریضه بخدا...

بلند شد رفت روی تخت دراز کشید.

_من برم اینو بدم و پیام.

میدونستم میخواد به رامین زنگ بزنه... تنهاشون بزارم بهتره...

در و بستم و رفتم توی آشپزخونه..

بشقاب و روی میز گذاشتم و خودمم روی یکی از صندلی ها نشستم..

کاش امیر بود..

فعلا که باهام قهر کرده..

امیر پسر خدمتکار مونه..

رشتش علوم انسانیه و الانم ترن آخره وکالته..

با اینکه وضعش خوبه ولی همیشه به مادرش سر میزنه...

میگه منو مثله خواهرم دوست داره..

ولی غلط کرده..

پیشعور..

از سیبه توی سبد روی میز برداشتم و گازی زدم...

چه شیرین بود...

یعنی مامان کجاست؟؟

بابا کجاست؟؟

هه..!

خوب معلومه...

مامان با دوستش فرحناز بهونه ی مانیکور و زدن و رفتن پیش دوست پسرای پولدارشون..

باباهم که سرکاره و دختری توی ب*غ*لش..

داداش دار نشم صلوات..

گاز آخری زدم و بلند شدم..

چه حرفی بود دیگه هرچی بوده تموم شده..

رفتم سمت اتاق و درو باز کردم داشت خدا حافظی میکرد..

روی تخت کنارش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: چطوری؟

آهی کشید و گفت: خوشحالم..

لبخندی زدم و گفتم: چرا خوشحالی؟

چشماشو شیطون کرد و گفت: فردا شب به جای تو کنار یکی دیگم..

انگشت اشارمو جلوی دماغش تکون دادم و گفتم: نه نه نه فردا شب این
موقع کنارش ننشستی که با هم دیگه جیغ اون تخت خوشگل و در میارید.

خندید و زد به بازوم..

یهو گفتم: راستی جیغ خودتم در میاره..

چشماشو درشت کرد و دستش و آورد سمت موهام که عقب کشیدم و گفتم: کاری نکن امشب من جیغتو در بیارما منم اهلشم.

اینبار خندید و گفت: خیلی بی تربیتی.

کنارش نشستم و گفتم: آهی که کشیدی برای چی بود؟؟

پوفی کرد و گفت: استرس دارم.

دستش و توی دستم گرفتم و گفتم: چرا؟؟ خواهرم من چرا استرس داره؟؟

چشمای ناز سبزش با اون رگه های قشنگ نم دار شد و گفت: هرچی بود اونا خانوادم بودن نمیتونم دشمن شدنشون و تحمل کنم.

دستم و زیر چشماش کشیدم و گفتم: شاید اصلا اینجوری نشد.

چونش می لرزید..

_میشه، یادت نیست، عمه یاسمین یادت نیست؟؟ شوهرش استاد دانشگاه بود کاری کردن که شد سیگار فروش کنار خیابون آخرن شوهره کنار همون خیابون یکی مست زیرش

میکنه و عمه با شکم حامله که سه ماهش بود خودکشی کرد..

با یاد آوری اون روز ها حالم گرفته شد..

حق داشت..

_تو فعلا به این چیزا فکر نکن من کمکت میکنم.

لبخند تلخی زد و گفت: تو خودتم توی خطری.

دستش و از دستم بیرون کشید و خوابید ..

چشماش و روی هم گذاشت..

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد..

دستم و کشیدم و پاکش کردم..

با همون چشمای بسته و صدای که از شدت بغض می لرزید گفت: بخواب
الینا فردا باید کلی وقت صرف آرایشم بزاری آخه هم عروسیمه و هم تولدمه..

کنارش دراز کشیدم و سرم و روی دستش گذاشتم.

_یادت رفت روز فرارتم هست.

خندید و منم خندیدم..

چشمامو بستم و توی دلم آرزوی خوشبختی کردم براش..

درسته آدم مغروری بود..

درسته هیچکس و جز خودش آدم حساب نمی کرد..

درسته با حرفای خشکش دل خیلی ها وشکوند..

ولی حالا از شدت ترس و عشق شده یه آدم مریضه..

نفسی عمیق کشیدم و با چشمای بسته گفتم: آمین.

صدای آهستش و شنیدم

_آمین.

صدای نفس هاش زود منظم شد..

بخاطر اون قرص هاست که میخوره وگرنه به این زودی خوابش نمی برد..

پتو و روش انداختم و آرام از روی تخت بلند شدم..

کنترل کولر برداشتم و چند درجه کمترش کردم میترسم سرما بخوره ..

از اتاق اومدم بیرون و در و آرام بستم..

تیشترتم و کمی مرتب کردم و رفتم روبه روی تلویزیون نشستم...

نگاهم به فیلم چرت کره ی بود ولی حواسم نه..!

از روی میز شیرینی برداشتم و پوستش و کشیدم..

توی دهنم گذاشتمش و به سقف دهنم زورش میکردم..

خونه به این بزرگی خالی از آدم باشه ..

مسخرست..

نه پدری هست و نه مادری..

..هه

_نخوابیدی؟؟

با صدای که توی اون سکوت اومد جیغی کشیدم سریع ایستادم..

خودش بیشتر جا خورد و سریع گفت: آرام باش چته شد یهو..؟؟

همونجور که ایستاده بودم لگدی به میز زدم و گفتم: مگه این خونه بی

صاحباه؟؟ مگه مادرت توی خونه خودش نیست؟؟ چرا یهوی میای تو؟؟

از این همه عصبانیت بی سابقه از من شوکه شده گفت: ببخشید نمیدونستم
توی فکری..

شیرینی سفت توی دهنم و تف کردم توی سطل زباله و عصبی روی میل
نشستم ..

آروم کنارم نشست و گفت: خوبی؟؟

دستامو مشت کردم و آرنجم و روی زانوم گذاشتم خم شدم و گفتم: خوبم.

_کاملا مشخصه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امیر حوصله ندارم.

صورتتم و چرخوندم سمتش و گفتم: اصلا چرا الان اومدی؟؟

چینی به ابروش داد و گفت: مامانم گفت پیام بهت بگم اگه میخوای بیاد اینجا
بخوابه؟؟

نگاهمو به بشقاب روی میز دوختم و گفتم: چرا؟؟ فکر کرده میترسم؟؟ بهش
بگو عادت دارم.. سکوت چیز خوبیه.

بازدمش و محکم داد بیرون و گفت: میخوای بریم بیرون؟؟

هه..!

_کجا مثلاً؟؟

_بریم پیاده روی.

_ساعت یک شبه.

_من باهاتم.

نگاهش کردم..

خواستم لبخندی بزخم ولی نشد..

پوزخند شد برآش..

– صبر کن چیزی بپوشم.

سرش و تکون داد ..

بلند شدم رفتم توی اتاق و احتیاط تونیک سفید کوتاهی پوشیدم و شلووار
ورزشی مشکی پوشیدم و کفش اسپورت مشکی و پوشیدم ..

شالی پوشیدم و رفتم بیرون ..

– بریم.

بلند شد و او مد سمتم ...

دکمه ی بالای پیرهن مشکیش باز گذاشته بود و کتش و از تنش دراورده بود ..

– بزن بریم.

باهم حرکت کردیم رفتیم بیرون ..

توی سکوت گوشه ی از خیابون راه میرفتیم ..

_خست شده؟

بدون اینکه برگردم بهش نگاه کنم گفتم: تازه راه افتادیم.

_از این زندگی کسل کننده خست شده؟؟

منظورش و فهمیدم ولی سکوت کردم..

قدم هام و تند تر کردم..

با ریلکسی دستش و توی جیب شلوارش کرد و پشت سرم راه میومد.

_وقتی سکوت می کنی یعنی نمیدونی از کجای حرفات باید شروع کنی...

از حرکت ایستادم..

دستم و توی جیب مانتم کردم و برگشتم سمتش..

روبه روم بود..

دستش و از توی جیب شلوارش در آورد و منتظر بهم خیره شد.

قدش از من بلندتر بود سرم و بالا گرفتم و گفتم: وقتی سکوت میکنم یعنی نمیخوام بنخاطر چیزای بی ارزش الکی غصه بخورم دلیل زیاد بودن حرفام نیست.

یه قدم اوامد جلو..

بوی ادکلنش به دماغم خورد..

دستش و بالا آورد و زیر چشمم کشید: پس بنخاطر چیزای بی ارزش گریه نکن.

گـــــــــــــــــریه؟؟؟!!

دستم و زیر چشمم کشیدم خیسی و حس کردم..

پوفی کردم و گفتم: برگردیم..

سریع مسیر برگشت و گرفتم برم که بازوم و کشید و اوردم همون سمت و

گفت: ادامه بدیم.

با اینکه دلم نمیخواست ادامه بدم ولی بازم راه رفتم... باهاس هم قدم شدم..

وقتی پنج سالم بود خدمتکار خونمون مرد و یکی دیگه به جاش بود..

مسخرست اگه بگم مادر امیر شد مادرم..

امیر شد برادرم..

توی نه سالگی مادرم هیچی بهم یاد نداد... مادر امیر یاد داد... پری جون..

امیر بهم گفت جلوی مردا نباید موهام معلوم باشه... گفت نذار دستت و بگیرن..

امیر بزرگ شد و پنج سال رفت شیراز دانشگاه... وقتی برگشت دیگه یه مرد بود..

پری جون کلی ذوق کرد..

مادر من وقتی از آمریکا اومدم حتی نیومد خوش آمد بگه ولی پری خون قربون صدقه بچش میرفت و اسپند دود میکرد..

آهم و خفه کردم و توی دلم گفتم: ایلین حق داره فرار کنه.

با گرم شدن دستم نگاهم از کفش بالا رفت..

به جاده ی که ساکت بود خیره بود و دست منو محکم گرفته بود..

نفسم و حبس کردم...

آروم فوتش کردم..

دستم و فشرد..

لبخندی زدم..

عمق آرامش..

ایلین چیزیای خوبی و تجربه کرده..

چیزیای جدید و پاک..

خوش به حالش..

_امیر.

_هوم.

_میشه ازت یه چیزی بخوام؟؟

هنوزم نگاهش به جاده بود...

_آره.

_فردا عصر عقد دوستمه کسی نیست توی مراسمش تو همراهم میایی؟

_مگه خوش نام نیست؟

لعنت به این فامیلی..

_چرا ولی یه جورای فرار کرده..

لبخند کج گوشه ی ل*ب*ش و دیدم..

دستم و فشار کوچکی داد و ایستاد..

برگشت سمتم و گفت: چرا؟؟ چرا پرنسس از قصرش فرار کرده؟؟

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم: چون نمیخواست با لقب پرنسس بودن بسوزه.

نگاهشو یه دور چرخوند به اطراف و گفت: میام.

لبخند محوی زدم و گفتم: برگردیم؟؟

انگشتش و بین انگشتام فرو کرد و گفت: برگردیم..

هم قدم شدیم..

باد خنکی پوست صورتم و لمس کرد..

لبخندی زدم..

انگشش و تکون داد و محکم تر دستم و گرفت..

ماشینی با سرعت از مون رد شد..

باد تند و گرمی خورد به صورتم.

با صدای آرومی گفتم: چه روز نحسی.

فشاری به دستم داد و گفت: نحس نیست نحسش کردن.

شنید!!

روبه روی خونه که رسیدیم دستم و بیرون کشیدم و گفتم: ممنون بابت پیاده

روی. ساعت و به پری جون میگم بهت بگه.

سرش و تکون داد و گفت: شب بخیر.

_شب بخیر..

رفت سمت آمان ب*غ*لی..

خوبه میدونه مادری هست که منتظرش باشه.

کفشم و دراوردم و رفتم تو..

آروم در اتاق و بازم کردم..

با دیدنش لبخندی زدم.

خواب بود.

وقتی خوابه اعصابش آرومه..

توزیک و دراوردم و گوشه ی انداختمش و با همون شلووار رفتم کنارش

خوابیدم..

صدای نفس های منظمش باعث شد منم زودی خوابم بگیره.

برای بار دهم پتو از روم کناو رفت..

بلند شدم نشستم و با چشمای پراز خواب به آیلین نگاه کردم..

این عصر میخواد شوهر کنه ولی هنوز خوابیدنش مشکل داره..

به ساعت روی دیوار نگاه کردم...

ساعت هشت بود..

بلند شدم رفتم حمام و دوشی گرفتم.. سریع ل*ب*ا*ش پوشیدم و همونجور که با حوله موهامو خشک میکردم رفتم بالای سرش و گفتم: آیلین بیدار شو رامین اومده.

سریع چشماشو باز کردم رود تخت نشست..

به صورتش خندیدم و گفتم: پاشو دختر کلی کار داریم.

سر و خاروند و گفت: مرض داری؟

با خنده اوهمی گفتم و سشوار و زدم به برق..

موهامو کامل خشک کردم و گفتم: آیلین بریم صبحانه؟

داشت با حوله تمیزی که بهش داده بودم صورتش خشک می کرد گفت: بریم.

باهم رفتیم بیرون و پشت میز نشستیم..

_مامانت و بابات نیستن؟؟

پوزخندی زدم و از نون تست یکی برداشتم و گفتم: کانون خانواده ی ما به خودیه خود گرم هست.

پوزخندی زدم که باعث لبخند اون شد..

_بیخیال الی.

از چای کمی خورد و گفت: بنظرت عصر که رفتیم محضر جز دوستش پرهام
کیا میاد؟؟

لقمه ی توی دهنم و تندتند جویدم و گفتم: من و امیر.

از گوجه ی توی بشقاب خورد و گفت: امیر برگشته؟؟

سرم و نکون دادم و گفتم: خیلی وقته.

_سلام دخترم صبحتون بخیر.

هر دو برگشتیم سمت صدا..

با لبخند گفتم: سلام پری جون صبح توهم بخیر.

آیلین صبح بخیر خشکی گفت... کلا عادتشه..

کمی جلو اومد و گفت: دخترم برای ناهار چی درست کنم؟؟

لقمه نون و پنیر و اماده توی دستم نگه داشتم و گفتم: یه چیز سبک.

_چرا سبک دخترم؟؟

به آیلین که داشت مثله جوجه با چنگال از خیار و گوجه ها میخورد اشاره کردم

و گفتم: امشب عروسیشه.

با این حرفم پری جون خندید و آیلین اون چشمای کاسه ی در ششش و واسم سفید کرد..

لبخند دندون نمایی زدم و در گوشش گفتم: سنگین باشی واست بد میشه ها.
_ خفه شو فقط.

پری جون: پی یه چیز مقوی براتوت درست میکنم.

_ دستت طلا پری جون.

با اجازه ی گفت و رفت..

برگشتم نگاش کردم..

حال آدم و بهم میزد با این خوردنش..

لقمه ی نون و پنیری گرفتم و گفتم: آیلین.

_ بله...

لقمه ی چپوندم توی دهنش و گفتم: مثله آدم بخور.

یه چیزایی میگفت ولی مشخص نبود..

به لپ های باد کردش خندیدم و از چای خوردم و گفتم: زود بخور بریم کاراتو انجام بدیم.

به زور قورتش داد و گفتم: چه کارای؟؟

همونجور پنیر و به نون تست می مالیدم گفتم: مثلاً لاک بز نم برات، موهاتو کمی مرتب کنم ، لوسین بدنت و بزنی ، لباست و اتو کنم و از این چیزا..

_ حالا وقت هست.

چشم غره ی تندی بهش رفتم و گفتم: اینقدر ریلکس نباش.

بلند شد و گفتم: پاشو بریم. تمومم.

احمق حتی چاییشم کامل نخورده...

باهم رفتیم توی اتاق و گفتم: برو از توی کشو چهارمی تاپ نویی بپوش.

— چرا؟؟

— میخوام لوسینتو بزن دیگه.

— خوب بابا چرا داد میزنی؟

روی صندلی روبه میز آرایش نشست و تیشرتش و درآورد و گفت: تاپ
نمیخواد.

بهش نگاه کردم و بی حیایی زیر لب بهش گفتم..

با لباس زیر نشسته بود..

کل بدنش و لوسین و کرم مرطوب کننده زدم...

کثافت چقدر سفیدم هست..

وقتی تموم شد گفتم: حالا ناخونت و لاک بزدم که زودی خشک بشه.

دستش و روی میز گذاشت و لاک قرمزی برداشتم و به ناخونای بلندش زدم...

وقتی خوب خشک شد لاک طرح زرد و مشکی برداشتم و گل های زرد و مشکی گوشه ی ناخونش کشیدم.

بلند شدم و گفتم: ماکروبو ناخونم سوخته همینجوری بزار خشک بشه.

باشه ی گفت..

موهاشو باز کردم و با اتو کامل صافش کردم..

مایع حالت دهنده و برداشتم و روی موهاش زدم و با دستگاه کمی پایش و پیچ دادم که موج دار باشه..

وقتی تموم شد گفتم: بشین برم از توی یخچال ماسک صورت بپار..

_باشه.

سریع از توی یخچال ما سک و بردا شتم و وقتی خواستم برم بیرون لپ نرم و کمی آویزون پری جون و ب* و *سیدم که با لبخند چیزی زیر لب گفت.

از ماسک روی صورتش زدم و گفتم: بیست دقیقه باید باشه.

کت و شلوار سفید طلاشو با احتیاط اتو کردم و به چوب لباسی آویزان کردم و گفتم: تموم شد.

صورتش و با آب خنک شستم و گفتم: دیگه تمومه.

لبخندی زد و گونم و ب* و *سید گفت: ممنونم ازت.

منم لپ های نم دارشوب* و *سیدم و گفتم: من بیشتر.

روی تخت نشست و گوشیش و دراورد و به رامین زنگ زد..

اون مشغول حرف زدن بود و من مشغول اتو زدن مانتو و شلواری که عصر میخواستم بپوشم.

با صدای در رفتم در و باز کردم..

پری جون دیس و گرفتم جلووم و گفتم: بیا عزیزم.

نگاهی به میوه های تکه شده انداختم و گفتم: مرسی پری جون.

خواست بره که گفتم: وایستا یه لحظه.

سریع برگشتم سمت آیلین و گفتم: ساعت چند باید اونجا باشیم؟

گوشی و از گوشش فاصله داد و گفت: پنج.

روبه پری جون گفتم: به امیر بگو ساعت چهار بیاد تا بریم.

_باشه دخترم.

در و بستم و دیس و گذاشتم روی تخت و گفتم: بسه دیگه چقدر حرف میزنید.

چنگال و برداشت و توی توت فرنگی زد و گفتم: تا چشمت دراد.

بهبش خندیدم..

به حرف زدنش ادامه داد..

خوبه عاشق باشی..

دیوونه باشی..

احمقش باشی..

فکرت همش باهاشه..

کسی جز عشقت نمیتونه اذیتت کنه..

به صورت پر از استرسش نگاه کردم و گفتم: استرس داری؟؟

لبخند زوری زد و گفت: نت زیاد.

دروغ می گفت..

آرایش ملایمی کرده بودمش..

توی اون کت و شلوار با روسری سفیدش فوق العاده خوشگل شده بود..

موهاشو کمی از پشت بیرون ریخته بودم و از جلو یه فرق ساده بود..

امیر اومد و گفت: ماشین حاضره بریم.

نگاهی به آیلین انداخت و گفت: چرا اینقدر استرس داری؟

آیلدن دستپاچه گفت: ندارم..

سریع بلند شد و گفت: بریم دیگه.

از نگاه امیر فهمیدم اونم تعجب کرده و شاید کمی نگران..

سوار ماشین شدیم..

من همراه با آیلین عقب نشستم و دستش و توی دستم گرفتم و گفتم: نترس

تمون میشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: امیدوارم.

تا رسیدن به محضر هیچی نگفت..

پیاده شدیم و از پله ها رفتیم بالا.. دستش می لرزید..

موهای توی صورتم و زیر شالم زدم و همراهش رفتم تو امیرم پشت سرمون بود..

رامین منتظر نشسته بود و پاهاش و عصبی تگون میداد..

با سلام آرام آیلین از روی صندلی بلند شد و با لبخند گفت: اومدید.

دوتا زن و مرد بودن و پرهام.. رفتم با مادر پرهام دست دادم... ناسلامتی یه فامیلی دور داریم باهم...

روی مبل نشستند و با اومدن عاقد نفس عمیقی کشیدن..

رامین از توی جیش حلقه در آورد و گفت: خیلی بی ارزشه ولی جبران میکنم..

برق توی چشمای آیلین و دیدم.. وقتی اون جعبه ی مخملی مشکی و باز کرد..

لبخندی زد و گفت: خیلی برام با ارزشه.

توی دستش کرد..

عاقدا اومد و نگاهی به ما انداخت.

شروع به خوندن کرد..

مطمعن بودم هیچکدومش از اون قران روی پاشون نميخواندن..

آیلین نگاهش به حلقه بود و رامین فقط به آیه ها نگاه ميکرد..

بار اول که گفت: عروس خانم وکیلیم؟

خواستم چیزی بگم که سریع گفت: با میل و اراده ی قلبی خودم بله.

همه دست زدیم..

خواستم برم سمتشون واسه تبریک که عاقد دفتری بزرگ و روی پاشون گذاشت
و گفتم: باید امضا کنید.

کلی امضا زدن تا بالاخره عاقد دست از سرشون برداشت..

هر دو بلند شدن ایستادن..

رفتم طرفشون و تبریک گفتم..

گونه ی آیلین و ب*و*سیدم و در گوشش گفتم: شاید تو دوم نفری باشی که
توی این خاندان طعم شیرین عشق و میچشه..

دستم و فشرد..

از توی کیف دستیم نیم ستی که خریده بودم و بهش دادم.. دستی به جعبه ی
مخملی قرمز کشیدم و گفتم: مبارکت باشه.

لبخندی زد و نم اشک توی چشمش دیدم..

با نزدیک تر شدن پدر و مادر پرهام عقب رفتم..

اوناهم بهشون تبریک گفتن و کادو دادن ..

امیر با رامین دست داد و به هردو تبریک گفت..

پرهامم که معلوم نبود چه چرت و پرتی داره میگه که هردو میخندیدن..

به دستاشون زل زدم..

رامین دستش و محکم گرفته بود..

با نوک انگشتش پوستش دست آیلین و لمس میکرد و به حرفای پرهام
میخندید..

_ عشق چیز خوبیه..

سریع برگشتم سمت صدای کنارم..

بهش نگاه کردم و گفتم: عشقی که پاک باشه خوبه.

دستش و توی جیب شلوارش کرد و گفت: معلومه.

وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم.. برای بار سوم ب*غ*لش کردم و گفتم: حتما بهم زنگ بزنیا..

از بغض نمیتونست حرف بزنه..

رامین بازدمش و محکم فرستاد بیرون و دستش و فشرد و گفت: آروم باش دیگه..

دستم و زیر گوش کشیدم و گفتم: گریه نکن ایلین اینجوری نگرانت میشم.

روبه رامین گفتم: شما مراقبش باشید. خداحافظ.

_حتما. خداحافظ.

سوار ماشین شدم و گفتم: بریم.

امیر ماشین و روشن کرد و گفت: دوستتم پرید.

_خواهرم پرید.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت..

هم بغض داشت خفم می کرد و هم خوشحالی داشت توی سرم جیغ میزد..

با فشار گرمی که به دستم اومد بهش نگاه کردم..

دستم و توی دستش گرفته بود..

روی دنده گذاشته بود..

دستم و از دستش بیرون کشیدم و آروم دستش بالا آورد ب* و*سه ی محکمی

به پشت دست مردونش زدم..

ماشین و نگه داشت..

کمر بندش و باز کردم و توی یه حرکت محکم توی آغوش گرمش اسیرم کردم.

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: خیلی دوست دارم..

صدام از بغض می لرزید..

گونم و ب* و* سید..

چونم و ب* و* سید و گفت: من دوست ندارم می پرستم.. من روانیتم.. گریه نکن.. وضع و بهم نریز..

سرم و روی سینهش فشردم و گفتم: باشه بیخشید..

دستش و روی کمرم و کشید و گفت: میریم خونه چمدون ها و برداریم بعدش میریم شیراز.

باشه ی گفتم و ازش فاصله گرفتم..

دستم طرف پلی بردم و پخش وزدم.. همین که شروع به خوندن کرد قطعش کردم... سرم بدجور درد می کرد..

سرم و به پشتی تکیه دادم و گفتم: رسیدیم بیدارم کن. گرمای دستش و روی دستم حس کردم..

سرم بدجور تیر میکشید..

باید قرصام و می خوردم ولی توی کیفم بود و از قضا آب ندا شتم پس باید تا رسیدن به خونه صبر می کردم..

چشمم و روی هم گذاشتم..

حس بازی با انگشتای دست اونم توسط دستای مردنه میتونه یه حس آرامش روحی برای یه زن باشه.

اونم برای زنی که عاشقه..

با سرگیجه بدی که داشتم همراهش از پله ها بالا رفتم..

اومد سمتم و چیزی گفت ولی نشنیدم.. شونم گرفت و تکونم داد ولی بازم نفهمیدم چی میگه..

بلندم کردم و توی ب*غ*لش منو گرفت..

سرم روی سینهش بود..

احساس میکردم یه وزنه ی سنگینی توی سرم هست که میخواد جمجمه ی
سرم و بشکنه..

لبه ی کتش و با دستم گرفتم..

حتی دیدمم داشت تار می شد..

یه جای نرمی فرو اومد..

سریع روسریم و دراورد...

نفس عمیقی کشیدم.. دستم و بالا اوردم که به چشمم بکشم ولی جون حرکت
دادنش و نداشتم..

چشمم و بستم و سعی کردم با این کارم حالم بهتر بشه..

با احساس خنکی چیزی روی پوست گردنم و صورتم چشمم و باز کردم..

آهان.. حالا خوب میدیدم..

با زبونم ل*ب*م و تر کردم و گفتم: قرصام.

نگاه نگرانش و از پارچه ی نم دار توی دستش گرفت و گفت: چی؟؟

_قرصام.

پارچه و انداخت و از اتاق رفت بیرون با یه لیوان اب برگشت..

دستش و پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد بشینم.. لیوان آب داد دستم و

گفت: چندتا؟؟

_دوتا.

دوتا از توی قوطی سفید رنگ بیرون کشید و به ل*ب*م نزدیک کرد..

هر دو و با آب خوردم..

چشمم و روی هم گذاشتم و دستم و روی دستش گذاشتم..

_می خوای کمی بنخوابی؟؟

به صورت پر از نگرانی و پریشونش نگاه کردم..

دستم و روی یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم: مگه نمیخواستیم بریم؟؟

دستش و بالا آورد و گذاشت روی دستم و گفت: نه تا وقتی حالت بده.

— پس بیا کمی بخوابیم بعدش بریم.

لبخند خسته ی زد و کتش و دراورد انداخت روی زمین و گفت: یک ساعتی می خوابیم.

خواستم بلند بشم که لباسم و عوض کنم ولی با سرگیجه ی که یهو گرفتم نزدیک بود بیوفتم..

دستم و سریع گرفت و گفت: بگیر بشین تورو خدا.

نشستم و دکمه های کت و باز کردم و آرامم گذاشتمش روی عسلی.. به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: خسته ی؟؟

خودش و پایین تر کشید و سرش و روی شکمم گذاشت و گفت: خسته نیستم.

دستم و توی موهایش بردم و گفتم: پس چرا چشمت یه جوریه؟

با موهایش بازی میکردم .

_نمیدونم با خوشحالی به دست آوردنت کنار پیام یا ناراحتی توی چشمت..!

موهایش ب*و*س-یدم و گفتم: بگیر بخواب وقتی بیدار بشی دیگه فقط خوشحالی.

دستش و بالا آورد و دستم و گرفت..

ب*و*سه ی نرمی پشت دستم زد و گفت: پس میخوابم تا بیدار شدم اون غم و نمییتم..

سرش روی شکمم بود و صورتش و نمی دیدم..

واقعا ناراحت بودم...

ناراحت بخاطر مراسمی که جز دوستم کسی نبود..

ناراحت بخاطر عقدی که هیچ قند و توری بالای سرم نگرفتن..

ناراحت بخاطر فراری که اسمشو گذاشتیم ماه غسل...

ناراحت بخاطر روز تولدی که حتی مادرمم زنگ نزد تبریک بگه...

به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم..

لبخندی بهش زدم..

همین برای من بسه..

برای قلب بی محبتم بسه..

برای روحی که محبت ندیده بسه..

برای کسی که طعم عشق و نجشیده بسه..

دستم و از توی موهاش بیرون اوردم و به دست بند توی دستم نگاه کردم..

مادر پرهام بهم داد..

گردنبندش و نداختم...

کش موهامو کشیدم و گذاشتم موهام باز بمونه..

نفس عمیقی کشیدم..

با یه تاپ نازک صورتی خوابیدم و رامین!! نه شوهرم سرش روی شکممه..

چقدر خوبه..

حتی نگاهش آزارم نمیده..

وقتی نگران میشه چشماش بدجور خمار میشه..

کمی خودم و بالا تر کشیدم که سریع بلند شد و سرش و روی بالشت کنارم گذاشت و توی یه حرکت منو کشید توی ب*غ*لش..

حتی فرصت نداد چیزی بگم..

از پشت توی ب*غ*لش بودم و دستاشو دورم حلقه کرده بود..

نفس داغش به گردنم میخورد و قلقلکم میومد..

لبخندی زدم..

چشمامو بستم و توی دلم گفتم: اینم یه حس خوب دیگه.

بدجور گرم شده بود... به زور حلقه ی دستش دور کمرم و باز کردم..

از تخت پایین اومدم و رفتم توی دستشویی..

توی آینه به خودم نگاه کردم..

الینا خوب آرایش کرده بود.. خوشگل شده بودم..

همه چیز جدید بود.. پاکت صابون و برداشتم و بازش کردم..

صورتتم و تمیز شستم و از دوتا حوله ی که آویز بود یکی و برداشتم صورتتم و

خشک کردم و برگشتم توی اتاق..

این اتاق از اتاق خونه ی قبلی بزرگتر بود کلا خونه ی بزرگ تر و دل باز تری

بود..

نگاهی به چهره ی خوابش انداختم..

وسوسه ی لمس موهاش بدجور داشت اذیتم میکرد...

سریع از اتاق او مدم بیرون.. بهتر بود بزارم بخوابه..
رفتم توی آشپزخونه و در یخچال و باز کردم.. با دیدن خوراکی و مواد غذایی
های که اون تو بود لبخندی زدم...

پنیر و بیرون کشیدم و روپوشش و باز کردم..

از توی پلاستیک چندتا نون خشک شده بود... یکی برداشتم و با تمام
خشکیش پنیر و کشیدم بهش...

اگه گشتم نبود عمرا از این نون سنگ شده میخوردم..

همونجور با کریچ کریچ صدای دندوت هام رفتم روی مبل نشستم..

خدایی سلیقش خوبه.. اصلا به یه مرد نمیداد سلیقش واسه چیدن خونه اینقدر
قشنگ باشه..

با گرم شدن یهو یی پوست صورتم سریع برگشتم سمتش..

دندونات نشکستن؟؟

به چشمای خواب آلود نگاه کردم و گفتم: آخه خیلی گشتم.

دستش و توی موهام برد و همه و بهم ریخت..

با خنده از اعتراضم به کارش عقب رفت و گفت: تا من برم نون تازه بخرم دوتا نیمرو درست کن بیام.

در و باز کرد و رفت..

او..!

من بلد نیستم..!!

بلند شدم رفتم توی آشپزخانه ..

خداروشکر ماهیتابه خریدم..روی اجاق گذاشتمش... سه تا تخم مرغ درشت از یخچال بیرون کشیدم... حالا اول روغن بریزم یا تخم مرغ و بشکنم..

با کلافگی اووفی گفتم..

یه کاسه ی بزرگ برداشتم و کمی روغن و نمک ریختم و سه تا تخم مرغ و شکوندم..

با یه چنگال خوب همش زدم.. جویری که کف کرد..

فکر کنم برای کیک پختن این کار و میکنن.. همه و ریختم توی ظرف شویی..
دو باره روغن ریختم و نمک و تخم مرغ بدون هم زدنشون توی ماهیتا به ریختمش..

اجاق و روشن کرد و با قاشق کمی زرده و پهن کردم..

فکر کنم نیم ساعتی وقت میبره تا بپزه..

بهش نگاه کردم که بدجور صدای جلز و ولز میدادن..

کمی سفت شده بودن..

با چرخیدن کلید توی در برگشتم سمت در..

با همون پیره‌ن سفید زیر کتتش رفته بود بیرون..

رفتم سمتش و تا اومد نون و بگیریه سمتش محکم گوش و ب* و *سیدم..

دستش و روی گوش کشید و با یه برق خاصی توی چشماش گفت: این کارو نکن عروسک..

نون ازش گرفتم و سریع رفتم زیر ماهیتابه و خاموش کردم..

روی میز نشست و گفت: بیاد بینم چیکار کردی.

فکر نکنم زیاد داغ باشه... اومدم با دستم بلندش کنم که با سوزش بد دستم آخی گفتم..

سریع اومد سمتم و دستم و توی دستش گرفت و گفت: سوزوندی خودتو، کوفت بخورم من.

سریع گفتم: خدا نکنه..

با همون نگرانیش لبخندی زد و سریع در یخچال و باز کرد و خمیر دندون نویی باز کرد و روی سه تا انگشتم کشید و گفت: دیگه تاول نمیزنه.

روی صندلی نشستم و گفتم: ببخشید حواسم نبود.

لبخندی زد و گفت: فقط خورش میاد با قلب من بازی کنی.

با دستگیره‌ی سیبی شکلی که آویز بود آویزهای چوبی ماهیتابه و روی میز گذاشت..

لقمه‌ی بزرگی گرفت و توی دهنم گذاشت و گفت: بخور که باید چاق بشی.

اخمی بهش کردم..

لقمه‌ی توی دهن خودش گذاشت و گفت: چیه؟؟ زن باید گوشتی باشه.

به حرفش خندیدم و به زور لقمه و قورت دادم و گفتم: مردم باید شکم داشته باشه.

لقمه‌ی دیگه گرفت و به زور چونند توی دهنم و گفت: مردت باید سیکس پک باشه.

لقمه جویدم و با خنده گفتم: زنم باید باربی باش.

با خنده گفت: با دهن پر زن زن!

خندیدم... اونم خندید...

خدایی تخم مرغ خوشمزه ی شده بود یا بخاطر خنده های ما خوشمزه بنظر
می رسید...؟؟؟؟

از قرص یکی با خوردم و به چمدون ها نگاه کردم..

کاش می شد نریم!..

ولی لازمه!..

اینم بیرم دیگه تمومه.

به صورت عرق کردش نگاه کردم.

همون پیرهن سفید زیر کشتش تنش بود ، آستیناشوزده بود بالا و چند دکمه ی
اولش و باز گذاشته بود...

_آیلین یه لیوان آب میدی؟؟

توی لیوان خودم براش آب ریختم و دادم دستش...

یه جا سر کشید و دستش و به ل*ب*ش کشید و گفت: بازم قرص خوردی؟؟

اخمش کمی توهم بود..

_آره مجبورم.

لیوان و روی این گذاشت و گفت: حاضر شو بریم.

کت سفیدم و پوشیدم و گفتم: با ماشین میریم؟؟

پاشنه ی کفشش و بالا کشید و گفت: نه پرهام بلیط هواپیما گرفته.

با دستش آروم زد پشت کمرم و گفت: عجله کن خانومم.

کفش پاشنه بلند سفیدم و پوشیدم و. گفتم: سر راه یه بطری آب معدنی کوچیک
برام بخری.

همونجور که در و قفل میکرد گفتم: چشم خانومی.

برگشت سمتم و دستم و گرفت و با اون دستش چمدون و گرفت که یهو در
واحد روبه رویی باز شد.

هر دو برگشتیم سمت مردی که با یه اخم بدی داشت نگاهمون میکرد..

فکر کنم چهل سالی داشت ولی خوشتیپ بود و جا افتاده..

رامین کمی جلوتر رفت و گفت: اتفاقی افتاده آقا؟

با اهم گلوش و ساف کرد و گفت: شما تاز ساکن شدید اینجا؟؟

رامین لبخندی به من زد و گفت: بله. راستش ما تازه عروسی کردیم و هنوز یک
روز هم نشده اومدیم.

اخمش باز شد و گفت: به به پس مبارکه پسرمانشالله خوشبخت بشید..

با رامین دست و خودش و معرفی کرد..

بعد از یه ربع سوار ماشین شدیم..

برام یه بطری آب گرفت و تا رسیدن به فرودگاه حرفی نزدیم ...

دستم و فشرد و روی دنده گذاشت و گفت: خوبی؟؟

نگاهش به جاده بود..

_اهوم.

با انگشتش پشت دستم و نوازش کرد و گفت: پس چرا حرف نمیزنی؟؟

همونطوری که زل زده بودم بهش گفتم: حرفم نمیاد.

لبخند کجی زد و گفت: خوابت میاد؟؟

_نه.

– پس باهام حرف بزن.

متاسفانه ترافیک بود و ممکن بود دیرتر برسیم..

– یه چیزی میگم بعدش هیچی نمیگم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم... برگشتم سمتم و بهم نگاه کرد و گفت: بگو.

– دستم و بلند کردم و گذاشتم روی صورتش و گفتم: خیلی دوست دارم.

یه لحظه پلکش لرزید..

لبخندی زد و پشت دستم و ب* و* سید و گفت: پس دیگه ساکت باش چون نمیخوام قبل از رسیدن به فرودگاه به جرم ایجاد صحنه های + دستگیرمون کنند.

خندیدم و دستم عقب کشیدم و گفتم: توی این ترافیک کی به کیه!

ابروش و بالا انداخت و گفت: نه انگاری بدتم نمباد...!!

خندیدم و گفتم: چرا بدم میاد غریبه نیست که شوهرمه.

نفسش و فوت مرد و گفت: از دست تو دختر.

با انگشتش دماغمو و کشید و ماشین و حرکت داد... کم کم ترافیک باز شد..

به اتوبان نگاه کردم و گفتم: رامین.

همونجور که نگاهش به جاده بود گفت: جانه رامین.

_اگه زمانی خواستیم بریم سفر خارج دوست داری کجا بریم؟؟

کمی فکر کرد و گفت: اوووم چین.

_چرا چین؟؟

اخم ریزی کرد و گفت: راستش شنیدم توی چین با یه آزمایش خیلی دقیقی

میگن پدرو مادرت کیه خوب منم دلم میخواد این دوتا نامرد و بشناسم..

قل*ب*م تیر کشید..

خیلی بده از یه مرد...

اونم مرد زندگیت چیزی و بشنوی مه انتظارش و نداری...

دستم و از روی پامو برداشتم و روی دستش گذاشتم و گفتم: یه روز پیدا میشن.
مطمعن باش.

نگاهشو از جاده گرفت و با لبخند خاصی گفت: تا وقتی تو باشی بقیه و لازم
ندارم..

بازم با یه چند کلمه منو دیوونه کرد..

بازم یه حس خوب و بهم منتقل کرد..

دستم و محکم توی دستای مردونش گرفت و با احساس گرمای ل*ب*ش
گفتم: سالم نمیرسیم.

دستم و فشرد و گفت: نه وقتی تو هستی من میشم سپر بلات.

برای لحظه ی چشمم و بستم و گفتم: خدانکنه.

لبخندی زد و کمی با سرعت بیشتر رفت و گفت: خدا تا همینجاشم بهترین لطف کرده بهم.

دستم و محکم تر گرفت و چمدون هارو با خودش آورد و توی کمک چرخ گذاشت..

یه لحظه هم دستم و ول نمیکرد حق داشت خیلی شلوغ بود...

وقتی سوار شدیم من کنار پنجره نشستم.. همین که اومد کنارم نشست کمر بندم و بست و گفت: موبایلت و خاموش کن.

_رامین.

کمر بندش و بست و منتظر نگاهم کرد گفتم: بعدا واسم یه خط بخر اون خط و انداختم دور..

لبخند کمرنگش نشانه ی خوبی بود..

سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: حالا خوابم میاد.

با انگششتش گونم و نوازش کرد و گفت: بخواب خانم من. بخواب دنیای من.
بخواب کسی که یادچشمانش من و زنده نگه داشته..

صدایش برام کمتر میشد..

اونقدر خوابم گرفته بود که حتی فرصت ذوق کردن حرفاش و نداشتم.

با احساس دستي که داشت تکونم میداد آروم چه شمامو باز کردم با دیدن دو
جفت مشکي روبه روم که خم شد بود روی صورتم لبخندی زد و باد ستم
کمی هلش دادم عقب..

کمر بندم و باز کرد و در گوشم گفت: اینقدر نخواب رفتیم خونه نمیتونم تا صبح
بیدار باشما..

یه لحظه گر گرفتم..

خجالت کشیدم یا نه و نمیدونم..!

ولی احساس داغی گونم و حس کردم..

دستم و گرفت و بالا کشیدم.. با یه حرکت ایستادم..

باهم بیرون رفتیم و چمدون ها و تحویل گرفتیم..

سوار یه تاکسی شدیم و یه ادرسی و گفت..

دستم توی دستش عرق کرده بود..

_ کجا داریم میریم؟؟

_ پرهام کلید ویلاشون و داده اونجا بمونیم.

سرم و تکون دادم... پرهام پسر بامرامی هست..

وقتی پیاده شدیم اولین چیزی که خورد به کلم آفتاب تندش بود... بدجور داغ

بود..

رفتم کمکش کخ یکی از چمدون ها و بیارم اما نداشت..

کلید در آورد و در باز کرد..

به درختای بزرگ و گل های رنگی نگاه کردم..

چه جای قشنگی بود..

در خونه و باز کرد و رفتیم تو..

_واای رامین چقدر اینجا قشنگه.

چمدون ها رو توی یکی از اتاق ها گذاشت و گفت: آره خیلی.. توی یک هفته
ی که اینجا هستیم حسابی خوش میگذرونیم.

جواب لبخندش و با لبخند دادم..

یهو گفتم: راستی استفاح دادی؟؟

_اره حسابم کردم..

_منم دیگه تا فردو از کنار کشیدنم خبر دار میشن حتما..

کنارم روی مبل نشست و گفت: خودم یه کار خوب پیدا میکنم تو غصه
نخور..

خودم و نزدیک ترش کردم و سرم و روی سینه‌ش گذاشتم و گفتم: ارزش نداره
واسه ی غصه خوردن.

ب*و* سه ی کوتاهی روی موهام زد و گفت: پا شو برو لباس عوض کن منم
دوش بگیرم.

ازش جدا شدم و گفتم: تا تو دوش بگیری منم لباس ها رو میچینم توی کشتو
ها.

لبخندی زد و گوشه ی ل*ب*م و ب*و* سید و رفت..

وقتی همه ی لباس ها رو چیدم یه پیرهن دکمه ی صورتی پوشیدم.. پارچش
حریر بود و دور یقش سنگ دوزی ریزی داشت و آستینش حلقه ی بود..
شلوار سفید راسته ی تنگی پوشیدم و پاچش و کمی بالا زدم..

موهامو دم اسبی بستم و رژلب صورتی زدم..

از اتاق بیرون رفتم و دو تا ضربه به در حمام زدم و گفتم: رامین کی تمومی؟؟

یه دونه کیک هم اضافه مونده بود ولی گذاشتم برای رامین حتما الان خیلی
گرسنشه..

روی مبل نشستم و همونجور شبکه هارو بالا پایین میکرد..

با حوله بیرون اومد و همونجور که با کلاه حوله موهاشو خشک میکرد
گفت: خانم خوشگل من حاضر شو بریم شام بخوریم.

_باشه تو لباس عوض کن من برم بپوشم.

یه جوری نگاهم کرد ولی معنیش و نفهمیدم..

بالبخند خاصی رفت و در اتاق و بست..

کلا با لبخند و چشم حرف میزنه..!

مانتو نخه خنکی پوشیدم و ساعت مچی زدم به دستم و گفتم: بریم.

دستشو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: روسری پوشی بیشتر بهت
میاد..

یه لحظه ایستادم..

از شال پوشیدن بدش میومد...!!!

سریع برگشتم و روسری هم رنگ ماتنوم سرم کردم و گفتم: خوبه؟؟

لبخندی زد و گونم و ب* و *سید...

یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: بریم خانم خوشگل من..

کمی پیاده رفتیم و بعدش با تاکسی رفتیم.

بیرون روی صندلی های یه فست فودی نشستیم..

—برم بینم چرا دیر کردن..

خواست بلند بشه گفتم: بگو سس هم زیاد بدن..

چشمکی زد و رفت..

به رفتش نگاه کردم...

دستم و زیر چونم گذاشتم و با نمک دون روی میز بازی میکردم...

صدای کشیده شدن صندلیش اومد برگشتم سمتش ولی خودش نبود.

_ همیشه چند لحظه بشینم؟

یه دختره بود که فکر کنم هم سن خودم بود ولی با صورت استخوانی و آرایش تقریبا غلیظی..

کمی خودم و سمتش کشیدم و گفتم: کاری دارید؟؟

چون میز و صندلی زیاد بود مطمئن بودم واسه ی جای خالی ننشته...

آدمشش و باد کرد و گفت: اره چند لحظه ساکت شو بینم.

رد نگاهشو گرفتم...

رامین..!

خندم گرفته و عصبی بودم..

به صدلی تکیه دادم و دست به سینه منتظر برگشتن رامین شدم...

صدای ترق ترق آدامش بدجور روی اعصابم بود..

با صدای برگشتم سمتش... بشقاب ها رو روی میز گذاشته بود..

صدلی کنارم و عقب کشید و گفت: چی شده؟؟

با دستم به دختره اشاره کردم و گفتم: با شما کار دارن.

با اخم به دختر نگاه کرد..

دختره لبخند دندون نمایی زد و گفت: من سانا هستم ، راستش وقتی شما

دیدم خیلی ازتون خوشم اومد..

با همون اخمش سرش و تکون داد و کنارم نشست و گفت: خوب ادمش..

_گفتم اگه میشه باهم آشنا بشیم.

با چنگال و چاقو از پیتزا های من تکه میکرد و میچید کنار هم که زیاد داغ نباشن.

_اول اینکه من زن دارم و دوم اینکه از آدمای که مته انگل باشن بدم میاد.

همونجور دست به سینه نشسته بودم و فقط نگاه می کردم و گوش می کردم..

دختره با این حرف انگاری خوشحال تر هم شد..

کارتی و از توی کیفش گذاشت روی میز و گفت: هر وقت خواستید تماس بگیرید.

بلند شد رفت.

رامین پوف عصبی کرد و چیزی زیر لب گفت.. کارت و برداشتم و روش و خوندم شماره تلفن بود و نوشته بود "پاتوق الهه" کارت و پرت کردم و گفتم: مغز پوکی.

لبخند کجی زد و گفت: بیخ کرد پیتزات بخور.

چنگال و برداشتم و شروع به خوردن کردم... نمیدونم چرا اشتهاام کور شد.. دختره ر سما به شوهرم شماره داد حقش بود کتکش بزنا... اصلا چرا نشستم نگاه کردم..؟؟

سری بعد که یکی خواست همچین غلطی بکنه جفت چشماشو در میارم..

اووووف از حرص دارم میترکم...

سرم تیر کشید.. چنگال و توی بشقاب پرت کردم و سرم و بین دستام گرفتم...

لعنتی..!

آیلین چت شد؟؟

دستم و تگون میداد..

از دوغ کمی خوردم و با همون سردرد گفتم: چیزی نیست اعصابم خورد شد.

فکر کنم دیگه فهمیده بود اعصابم چه جوریه..

به دستش و دور کمرم حلقه کرد و با اون دستش گونم و نوازش کرد گفت: تو که دیدی من حتی نگاهش نکردم چرا خودت و اذیت می کنی؟؟

زل زدم توی چشماش... نفسش به پوست صورتم می خورد..

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: توی مکان عمومی نشستیم بعد شم از خودم حرصم میگیره که چرا نشستم نگاه کردم.

دستش و عقب کشید و گفت: ولش کن دیگه بیا شامت و بخور.

اصلا دلم نمی خواست بخورم ولی چند تکه کوچیک خوردم و گفتم: ممنون.

بشقاب خودش و خالی کرده بود..

_همین؟؟هی گشمنه گشمنه راه انداخته بودی همین بود؟

_بخدا دیگه جا ندارم.

_خیلی خوب حداقل از سالادتم بخور.

از سس سفید روی سالاد ریختم و با چنگال گوجه هارو جدا کردم ریختم توی بشقاب خالی رامین و تمام کاهو هارو خوردم..

وقتی تموم شد سرم و بالا اوردم که با دیدن حالتش حرف توی ذهنم ماسید.. دستش و زیر سرش گذاشته بود و زل زده بود به من اونم با یه لبخند خاص..

نفس عمیقی کشیدم... حس میکردم قل*ب*م تند میزنه و رگ های بدنم می لرزند...

نگاهمو دورتا دور چرخوندم و گفتم: بریم دیگه؟؟

لبخندی زد و گفت: بشین برم حساب کنم.
نگاهش نکردم..

همین که رفت دستم و روی قل*ب*م گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.. قصدش دیوونه کردنم بود..

برگشت و دستم و گرفت و بلندم کرد..
دستم توی دستش بود و قدم میزدیم.. اونم توی سکوت..

— بستنی میخوری؟؟

اول به برق چشمش نگاه کردم و بعدش به بستنی فروشی که کمی شلوغ بود..

گفتم: فالوده شیرازی میخورم.

گونم و کشید و گفت: هرچی خانم من میخواد همونه.

دستم و فشرد و باهم رفتیم..

ظاهرا باید توی نوبت با شیم کمی طول کشید ولی یه بسته بستنی خرید و یه بسته فالوده..

با خنده ازش گرفتم و گفتم: این همه زیاده .

— زیاد نیست بیا یه ماشین بگیریم بریم خونه آب میشن.

باشه ی گفتم...

خواستم خودم پلاستیک و توی دستم بگیرم ولی بهم نداد دستم و توی دستش گرفت و گفت: تو این دست منو بگیر یه کافیه.

لبخندی به صورت مهر بونش زدم..

اونقدر از حرفای راننده تاکسی خندیدیم که موقع پیاده شدن دلم میخواست
بگم یه دور دیگه بزнім..

وقتی فهمید ما تازه عروسی کردیم اونم فقط محضری از خاطرات عروسی
خودش گفت ، میگفت زنش الان روی ویلچر میشینه ، خیلی حرفا زد ولی
وقتی گفت یه پسر داشته که

اونم معتاد شد و مرد دلم گرفت...

ناسلامتی خانواده منم عامل اصلی ورود این چیزا به کشورن..

روبه روی آینه ایستادم و موهامو باز کردم و گفتم: رامین .

سرش توی گوشیش بود گفت: جانم.

_باید دنبال کار بگردی.

_میدونم الانم دارم همین کار و میکنه.

کنجکاو رفتم کنارش نشستم و به گوشیش نگاه کردم ، توی سایت بود..
دستش و دور گردنم حلقه کرد و گفت: یه سایت استخدا میه الان اسم می
نویسم وقتی رفتیم تهران میرم فرم پر میکنم ببینم قبولم میکنن یا نه..

سرم و تکون دادم و خواستم چیزی بگم که خمیازه ی بلندی کشیدم.

سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: انشالله کار خوبی گیرت بیاد.

دستیش که دورم حلقه بود و توی موهام برد و گفتم: انشالله.

حرکات نرم دستش باعث شد گیج خواب بشم..

به زور بلند شدم و گفتم: برم توی اتاق بخوابم .

بلند شدم و چند قدمی رفتم ولی ایستادم و گفتم: تو خوابت نمیداد؟؟ هیچی
نخوابیدیا..

لبخند مهربونی زد و گفتم: تو برو بخواب منم میام.

باشه ی گفتم و رفتم خودم و روی تخت پرت کردم..

پلکم اونقدر سنگین بود که زودی خوابم برد .

*رامین.

با لبخندی که اصلا کنترلش و نداشتم به راه رفتش نگاه کردم... گیج خواب بود و تلو تلو میرفت..

کمی خودم و کشیدم جلوتر که توی اتاق و بینم نرسیده به تخت کش موهاشو کشید وقتی موهاش باز شد خودش و پرت کرد روی تخت..

قدای خندم کمی بلند شد...

آی من قربون اون چشمای بستت..

گوشی و دوباره روشن کردم و با دقت به لیست نگاه کردم... لیست مال هفته ی پیش بوده خداکنه واسه ی من جا داشته باشه وگرنه باید بازم به بابای پرهام بگم.. اینجوری خیلی

سختم میشه...

وقتی اسمم و وارد کردم و همه چیز و تمام کردم منتظر تایید شدم روی مبل
دراز کشیدم و به صفحه ی گوشی خیره شدم...

یه بوی خوبی میومد.. یعنی بوی مبله؟!؟!

یه لحظه چشمم خورد به روسری سفید مشکی افتاده روی زمین...

لبخندی ناخودآگاه روی ل*ب*م*م اومد..

دستم و دراز کردم و اوردمش بالا.. روی صورتم انداختمش و بوش و توی ریه
هام کشیدم..

رو سری و کمی پایین تر کشیدم که با هر نفس کشیدنم همین بو و حس کنم..
بینخیال تنگی نفس..

با صدای تیکی که از گوشی اومد سریع بهش خیره شدم..

لعنتی!..

ظریف پره..

گوشی آیلین بود و با خط خودم رفته بودم.. گوشه‌ی و روی میز گذاشتم و
نشستم..

رو سری و روی شوئم انداختم..

فردا براش یه خط جدید میخرم..

بلند شدم در حال و قفل کردم و رفتم سمت اتاق..

به چارچوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم...

چشماش بسته بود...

موهای پریشون بود و دورش ریخته بود..

پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود..

قدم برداشتم برم سمتش ولی یه لحظه ایستادم..

سریع از توی کمد پتوی برداشتم و روش انداختم..

روی عسلی جعبه ی قرصش گذاشته بود..

اخمم بدجور غلیظ شد..

این قرصای لعنتی نمی خوان تموم بشن...

صندلی و آروم گذاشتم روبه روش..

برعکس نشستم و خیره به صورتش شدم..

لبخندی به لبای غنچش زدم..

پشت پلکش لغزید..

نفس عمیقی کشید و غلتی زد..

بلند شدم برم اونطرفش بشینم که دستش و بالا آورد و با صدای نازکی

گفت: رامین بیا بخواب..

خندیدم..

دختره تو خوابم قشنگ صدام میزنه..

آروم گونش و ب*و*سیدم...

با نوک انگشتم پوست نرمش و لمس کردم..

نفسم و آروم فوت کردم و موهاشو لمس کردم...

چه چیزی شیرین تر از لمس موهای عشقته!!؟

آروم کنارش خزیدم و کمی از پتو و روی پام گرفتم خواستم تکونی بخورم که
جام درست بشه ولی یهو آبه دهنش و قورت داد و سرش و روی سینم
گذاشت...

سرم روی بالشت نبود.. آگه تکون میخوردم ممکن بود سرش کمی جابه جا
بشه..

آروم عقب کشیدمش و سریع خوابیدم ، شونش و کشیدم سمت خودم و توی
ب*غ*لم گرفتمش....

چشمامو از لذت روی هم گذاشتم..

اینکه عطر موهاشو حس کنی خوبه..

اینکه سرش و روی سینت بزاره خوبه...

اینکه بهت تکیه کنه خوبه...

نفس عمیقی کشیدم و دستم و آروم توی موهای خوش رنگ و نرمی فرو
کردم..

چشمم به صورت غرق خوابش بود و دستم لای موهاش و فکرم پیش آینده ی
خیلی نزدیک..

آروم روی موهاشوب* و*سیدم..

چشمم و بستم که فکرم و آزاد کنم بنخوابم ولی با صداش نشد.

—رامین.

بهش نگاه کردم.. سرش و خیلی برده بود پایین ، صورتش و نمودیدم فقط
کلش به من چسبیده بود..

نمیدونستم خوابه یا بیدار..!

_رامین.

_جانم.

_بیداری؟

_آره نفس رامین . چرا سرت و بالا نمیاری؟

_آخه....

_آخه چی؟؟ بقیش و بگو.

_آروم سرش و بالا آورد..

با دیدن چشمای سرخش و لبای که از بغض می لرزید قل*ب*م به درد
اومد..

دستم و دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: چرا گریه میکنی؟؟ چرا اینکار و با
من می کنی آخه؟!

خواست بگه ولی بعضش زیاد سنگین بود..

سرش و ب*غ*ل کردم و گذاشتم خوب خودش و خالی کنه...

بازم چشمم به جعبه ی قرص کوفتی افتاد...

دستم و توی موهاش بردم و نوازشش دادم و گفتم: بسه آیلین من ، بس کن چرا
اینکارو میکنی آخه؟

سرش و بالا آورد و زل زد توی چشمم.. دستم و زیر چشمش کشیدم..
طاعت دیدن اشکای بلوریش و نداشتم..

_اگه بگم ناراحت نمیشی؟؟

_توبگو اگه ناراحت شدم چیزی نمی گم.

_دلم تنگ میشه واسه سیامک و سروش..

از این دو اسم به شدت متنفرم..

_دیدى ناراحت شدى..!

_ناراحت نشدم ولی عصبی شدم ..

اشکش و پاک کردم و گفتم: هروقت دلت تنگ شد برو دیدنشون من جلوت و نمی گیرم.

با زبونش ل*ب*ا*ش و تر کرد و گفت: راست می گی؟؟

لبخند زوری زدم و گفتم:اره.

_ولی اونا پس من میزنن اصلا ولش کن.

اشکش و با دستش پاک کرد و گفت: کارای استخدامت چطور بود؟؟.

دلم نمیخواست چیزی بگم.. حداقل فعلا..

اخم مصنوعی کردم و گفتم: اصلا وایسا بینم تو فکر کردی هنوز خونه ی باباتی که بدون شوهرت میایی میخوابی و لنگاتو باز میکنی جای منو تنگ میکنی؟!

خندید و گفت: الان شعر گفتمی؟؟

دماغش و آروم کشیدم و گفتم: خوب در رفتی.

توی ب*غ*لم گرفتمش و محکم فشردمش..
درگوشش گفتم: تا وقتی کنار منی حتی از خودتم نترس.

شونش تکون ریزی خورد..

سرش روی سینم بود..

سرش و بالا آورد و گردنم و ب*و*سید و گفت: تویه ستون محکم و مقدسی
برام.

نمیدونستم از داغی ل*ب*ش*ش داغ کنم یا حرفش؟؟

نمیدونستم از عطر پوستش داغ کنم یا بوی موهایش؟؟

پیشونیش و ب*و*سیدم و گفتم: بخواب شیطان کوچولو..

چشمم گرم خواب بود... از لذت کنارش خوابیدن و حس ب*غ*ل کردن تن لطیف و ظریفش آرامش بهم میداد..

با صدای افتادن چیز محکم به زمین از خواب پریدم...

برگشتم سمتش...

خم شده بود روی زمین و داشت چیزی و جمع می کرد..

سریع رفتم پایین تخت و گفتم: چی شده؟؟

_بیدارت کردم؟؟ وای تو رو خدا ببخشید نم...

دستم و گرفتم جلوی ل*ب*ش و گفتم: مهم نیست . حالا بگو چی شده؟؟

لب پابینشو گزید و گفت: خواستم قرص بخورم تاریک بود قوطی از دستم افتاد همش پخش زمین شدن.

_ مگه باز سرت درد گرفت؟؟

سرش نکون داد... حس می کردم خجالت میکشه یا...

_ تو بلند شو برو روی تخت بخواب من جمع میکنم..

_ نه خو...

_ برو دیگه.

با شه ی گفت و رفت.. تند تند همه و جمع کردم... آخه باد ستای که مثله بید

می لرزه چجوری میخواد این همه قرص ریز ریز و جمع کنه!!

در قوطی و بستم و گفتم: توی خواب سرت درد گرفت؟

_ نه خواب بد دیدم یهو پریدم سرم خورد به تاج تخت بعدش دیگه..._

با حرص به تاج تخت نگاه کردم..

رفتم کنارش روی تخت نشستم و موها شو زدم پشت گوشش و گفتم: حالا خوبی؟؟

لبخندی زد و گفت: خوبم.

وسوسه ی ب* و* سیدن ل* ب* ا* ش سخت بود...

کمی صورتتم و جلو کشیدم... منتظر ایستادم.. منتظر یه اشاره یا شاید اجازه..

با چسبیدن لبای داغش اجازه داده شد..

اینکه یه مرد بترسه زن زندگیشو..

زن قل* ب* شو..

زن خونشو..

زنی که عشقش...

ازش بدزدن سخته...

اینکه موقع لمسش از خود بیخود نشه سخته...

روی تخت خوابوندمش و می ب*و*سیدمش..

دستش و روی پوست داغ شده و عرق کرده ی پوستم کشید..

یه لحظه ازش جدا شدم..

داشتم می سوختم..

پیرهنم و در اوردم و انداختم گوشه ی..

بازم مشغول چشیدن طعم شیرین و لذت بخش ل*ب*ا*ش شدم..

بازی میکرد و لبخند های ریزی میزد..

قل*ب*م و قلقلک میداد..

دستم و روی بازوی ل*خ*تم کشیدم...

ازش جدا شدم.. نفسام تند بود و تب دار...

به چشمای سرخش نگاه کردم..

ل*ب*ا*ش از شدت فشار من سرخ شده بود..

ل*ب*م و به گوشش چسبوندم..

دستش و روی پهلوام گذاشت..

تماس دستای سردش روی پوست داغم حسم و داغ تر کرد..

ل*ب*م می لرزید و دستش می لرزید..

_ اجازه هست؟؟ اجازه هست غرق بشیم باهم..

نفسام به گوشش میخورد..

فشار دستش روی پهلووم بیشتر شد..

_ ما خیلی وقته غرقیم فقط همو پیدا نکردیم..

لبخندی زد..

لاله ی گوشش و ب*و*سیدم...

زیر گردنش و ب*و*سیدم..

ل*ب*ش و ب*و*سیدم..

چونش و ب*و*سیدم..

زیر چونش و ب*و*سیم...

روی قفسه ی سینش و ب*و*سیدم..

چشمم به چشمای خمارش بود..

چشمای که منو دیوونه میکرد..

پشت پلکش و ب* و *سیدم...

دستم رفت سمت پیرهنش..

آروم کشیدمش بالا...

غرق ب* و *سش کردم...

هر نفس تندش میتونست منو تشنه ترم کنه..

شلوارش و پرت کردم گوشه ی..

دستم و آروم روی پای خوش تراش و سفیدش کشیدم..

صداش ضعیف بود..؟

یا من ضعیف می شنیدم..؟

صداش قطع شد.. نفس های تند من شروع شد..

عرق کرده بودم..

خودم و کنارش پرت کرد..

با خستگی توی ب*غ*لم گرفتمش..

_بخواب خانوم من... بخواب.

نفسای تندش آرام شد..

رد اشکش و پاک کردم..

ل*ب*ش بخاطر فشار دندونش سرخ شده بود..

گونش و ب*و*سیدم..

لبخندی زدم..

بهترین شب عمرم..

شبی که عشقم مال خودم شد..

شبی که با هر حرف و صداش منو تشنه تر وجودش میکرد..

چشماش بسته بود..

ولی دستش هنوزم می لرزید..

پتو روی بدنش بالا کشیدم...

نباید سرما بخوره به اندازه ی کافی از همین قرص های که میخوره بدم میاد..

دلَم میخواست برم حموم ولی تنم خسته بود و روحم و پیش آیلین..

توی ب*غ*لم آروم گرفتمش و موهای نازش و نوازش کردم..

حالا دیگه مال منه..

*آیلین.

نفس عمیقی کشیدم و صورتم و به پوست سفت بدنش کشیدم..

روی تخت نشستم ...

آروم لای پلکم و باز کردم..

با دیدن خون زیر پام عقم گرفت..

خواستم بلند بشم که ران و پام به شدت درد گرفت از درد زیادش حتی جیغم خفه شد..

پتو و کشیدم بالا تر که روی بدنم و پیوشونم..

اشکم در اوامده بود کمرمم بدجور درد میکرد...

با تیری که زیر دلم کشید آخی بلند گفتم و گریم تند تر شد..

_چی شد؟؟ خوبی؟؟ درد داری؟؟ برم قرص بیارم.؟؟

میون گریم دستم و تکون دادم و گفتم: بیرم حموم.

_باشه باشه.

سریع شلوارش و پوشیدم و رفت توی حموم..

اونقدر رو تختی و توی مشتم فشرده بودم که دستمم درد گرفته بود..

من دیگه گوه بخورم شوهر کنم..

به دردش نمی ارزه...

گریم شدت گرفت...

درد بدی بود..

کمرم و دلم تیر خفیف می کشیدن و نفسم و حبس می کردن..

پاهامم توان تکون دادنشون و نداشتم..

با بلند شدنم توسط رامین پتو و با خودم کشیدم..

با گریه گفتم: یواش تورو خدا..

_باشه قوربونت برم من.

تو وان آب گرم گذاشتم.. پتو و انداختم جلوی در..

کمی از درد پامو کم تر کرد..

آروم و بی صدا اشک می ریختم..

وااای چقدر زشته..

کمر و دلت درد بگیره بعد به شوهرت بگی.!!!!

خوب درسته شوهرمه و مقصر اصلی هم هست ولی بازم زشته...

آروم پاهامو حرکت دادم..

_بیا کمی از این بخور..

به لیوان توی دستش نگاه کردم رنگ طلایی عسل و توی شیر میدیم..

_ شیر عسله؟؟

_اره فدات بشم گریه نکن دیگه..

دستش و زیر گونم کشید..

لیوان و داد دستم و بلند شد رفت پشت سرم خواستم بپرسم چرا رفتی اونجا که
با حس ماساژ نرم دستاش روی کمرم هیچی نگفتم...

دیگه گریه نمی کردم.

کمرم و ماساژ میداد و از درد بدش کم می کرد..

_ از شیر بخور دیگه..

قاشق و توی شیر چرخوندم و ازش خوردم..

_بهتری؟؟

به چشمای خسته و خواب آلودش نگاه کردم و گفتم: توهم بیا حموم کن.

جا خورد..!

اینو از چشماش که درشت شد فهمیدم..

_بیا توی وان.

هنوزم با شوک نگام میکرد..

لیوان شیر و نصفه گذاشتم لبه ی وان و گفتم: چیه خوب.

بلند شد ایستاد و لباساش و کند و انداخت توی سبد و اومد توی وان..

کف وان زیاد تر شد بود..

رفت پشت سرم نشست و منوروی پاهاش نشوند.

دستش و روی شکمم می کشید ..

— بهتری؟؟

— آره.

سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم: خوابت میاد؟؟

— نه خانم من.

همونجور شکمم و آروم ماساژ میداد..

آب وان کمی داغ بود..

— چرا وقتی گفتم بیا توی وان تعجب کردی؟؟

لبخند محوی زد و گفت: چون فکر میکردم دیگه تا چند ماه نزاری نزدیکتم
بشم..

ل*ب*م و روی پوست گردنش کشیدم و گفتم: اونو که شک نکن.

نفس عمیقی کشید و حرکت دستاش ایستاد..

_ کاری نکن بازم مجبور بشم بیارمت حموم؟!_

چشمامو براش ریز کردم و گفتم: فعلا که توی حمومیم.

دستم و روی سینش کشیدم و ل*ب*م و به گردنش چسبوندم..

با لرزش نامحسوس بدنش و حرکت دستش روی کمرم و شکمم لبخندی از سر رضایت زدم..

از زیر دوش او مدم اون طرف تر و گفتم: میزاری حموم کنم یا نه؟؟

با خنده گفت: مگه تو گذاشتی من حموم کنم؟

_ نه که بهت بد گذشت!!!

لبخندی زد و گفت: نه خدایی خوش گذشت.

پرویی گفتم و رفتم زیر دوش و همونجور که موهامو میشستم گفتم: خدایی

نمیخوای بری بیرون؟؟

-نوچ.

از زیر دوش او مدم کنار و رفتم یکی از حوله ها رو دور خودم پیچیدم و
گفتم: آگه انتظار داشتی زیر دوشم بشه مثله توی وان کور خندی .

تک خنده ی بلندی کرد..

سریع رفتم بیرون و در و بستم.

_دستم بهت میرسه که ..

بلند داد زدم: بزار برسه.

سریع تاپ سبز تنگی برداشتم و پوشیدم ، دامن سفید کوتاه تنگی پوشیدم
و پاهامو کرم براق کننده زدم..

موهامو با حوله خشک کردم برگشتم برم واسه ی رامین هم لباس بیارم که
محکم خوردم بهش..

توی چشمای شیطونه مشکیش خیره شدم، خواستم چیزی بگم همین که
ل*ب*م و فاصله دادم قطره ی آبی از موهام چکید روی ل*ب*م..

نگاهش از چشمم سر خورد روی ل*ب*م..

خم شد و نرم ب*و*سیدم و توی همون فاصله گفت: برو تا مجبور نشدیم باز
بریم حموم.

حوله و همونجا انداختم و سریع دور زدم رفتم بیرون...

روی یکی از مبل ها نشستم و دستم و روی ل*ب*م کشیدم..

چقدر شیرینه..

الان دستم و روی هر جای از بدنم بزارم میتونم یه حس شیرین و بازم حس
کنم..

یه لحظه لرزی بدنم و گرفت از خوشحالی..

احساس گشنگی بدی میکردم..

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و در یخچال و باز کردن خالیه خالی بود..

اه لعنتی...

معلوم نبود پرهام اینا میان شیراز توی خونشون چی میخورن..

در یخچال و بستم که دستی دور گردنم حلقه شد..

سرش و روی شونم گذاشت و گفت: شیطون کوچولو گشنه؟؟

ل*ب*م و جلو کشیدم و گفتم: اوهوم.

از فرصت استفاده کرد و ل*ب*م و ب*و*سید و گفت: تا من برم یه آش شیرازی با نون گرم و تازه بخرم شیطون کوچولو هم ظرف تمیز پیدا کنه..

لبخندی زدم و گفتم: چشم استاد.

دماغم و کشیدم و از آشپزخونه رفت بیرون ولی بازم برگشت..

به پام خیره شده بود..

— چیه؟

– هیچی.

از لبخندش کاملاً معلوم بود این "هیچی" ..

با چندش رومو از جگر گرفتم..

– ای بابا نیم ساعت من اینارو واسه باد زدم حد اقل یه تیکشو بخور بخدا خوشمزست.

ناخواسته عقی زدم...

سریع با نونش جمع کرد و گذاشتش توی پلاستیک و گفت: بیا بابا جمعش کردم..

با بی حالی بهش نگاه کردم و گفتم: شرمنده بخدا من از بیچی از جگر بدم میاد..

دستم و از روی میز گرفتم و گفتم: چرا تو شرمنده باشی من شرمندم که ذائقه ی زمو نمیدونم.

به کلمه ی زخم لبخندی زدم..

خیلی گشتم بود و از طرفی ضعف بدی داشتم..

قاشق و توی آتش زدم و خوردم...

اووووم حتی بوشم خوبه..

کل آتش توی کاسمو خالی خوردم..

کاسمو جلوش گرفتم و گفتم: پرش کن.

با تعجب به من و کاسه ی خالی نگاه کرد و با خنده بازم برام ریخت..

از نون داغ جدا کردم و زدم توی آتش.. اونقدر غلیظ و پر ملات بود که وقتی

نون میزدی و می کشیدی کش میومد..

آتش شیرازی همیشه خوشمزست..

تقریبا دوتا قاشق دیگه مونده بود که یهو کل ظرف و خالی کرد..

_ مگه خودت نمیخوری؟؟

با لبخند مهر بونی گفت: من سیر شدم تو بخور.

بازم بانون افتادم به جون آش شیرازی..

فکر کنم دومین باری بود که خیلی خوردم.. یه بار که تولد الینا بود لازانیا
خیلی خوردم و بار دومم که الان..

وقتی خوب کا سه و خالی کردم دستم و به شکمم کشیدم و به صندلی تکیه
دادم..

بهش نگاه کردم ، تو تمام طول مدتی که من داشتم میخوردم اونم دستش زیر
چونش بود و به من نگاه میکرد و یک لحظه چشم بر نمیداشت و اون لبخند
کج و قشنگش از بین

نمیرفت.

_ سیر شدی خانوم؟؟

_ دارم میترکم..

خندیدم و گفتم: پس تو بلند شو برو بیرون منم اینارو جمع کنم بیا.

بلند شدم و همونجور که از آشپزخونه میرفتم بیرون گفتم: بزار توی ماشین تا شسته بشن.

_ نمیخواد دوتا کاسه و قاشق بیشتر نیست که..

که روی مبل نشستم و مشغول بالا و پایین رفتن تلویزیون شدم.

چند دقیقه بعد از آشپزخونه اومد بیرون و سیب قرمز بزرگی سمتم پرت کرد ،
توی هوا گرفتمش و گاز بزرگی بهش زدم..

_ عصر بریم بیرون؟

دهنم پر بود سرم و به نشونه ی "آره" تکون دادم..

داشتم سیب و گاز میزدم که با حس بستن چیزی دور گردنم جا خوردم..

_اینو میخواستم همون روزی که عقد کردیم بهت بدم ولی نمیدونم چی شد
یادم رفت حالا هم به مناسبت خانوم من شدنت میدمت.

با لبخند به پلاک ظریف نگاه کردم ، یه چشم زخم بود که کلی سنگ آبی
داشت..

برگشتم سمتش و گونش و ب*و*سیدم و گفتم: واقعا ازت ممنونم ، تو خیلی
خوبی.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و ب*و*سه ی کوتاهی به ل*ب*م زد و گفت: تو
خوبی که باعث خوبی منم شده.

سرم و روی سینش گذاشت و نفس عمیقی کشیدم... لبخندی زدم..

دستش و روی کمرم فشار داد..

ازش جدا شدم و گفتم: عصر کجا میخوایم بریم؟

_نمیدونم میریم جاهای دیدنی. چرا مگه؟؟

_همینجوری.

با دستش یه لحظه بلندم کردم و منوروی پاهاش نشوند ، دستش و دورم حلقه کرد و روی شکمم گذاشت و گفت: حالا باهم فیلم میبینیم خانم من.

لبخندی از خوشحالی زدم و کنترل و برداشتم و سریال ترکی نگاه میکردیم..

*سروش

از سروصدا کمی دور شدم و رفتم بیرون..

خاک توست سیامک با این مهمونیایی که منو میاری..

با حس دستی که دور بازوم حلقه شد برگشتم سمتش..

یه دختر اصیل تایلندی با موهای طلایی و چشمای آبی..

رومو ازش گرفتم و با زبون خودشون گفتم: برو کنار.

با دستم کمی هولش دادم.. خنده ی دلبری کرد و گفت: چرا؟؟ نکنه از دخترای
تایلندی خوشتر نمیداد؟؟

برگشتم سمتش...چشمای آبی رنگش هیچ جذابیتی نداشت فقط منویاد آیلین
می انداخت...

آیلین تنها دختریه که اینقدر برام عزیزه و ارزش داره...

تنها دختریه که میون بقیه ی دخترای فامیل اونم دخترای که یکی از یکی مغرور
تر و جذاب ترن برای من جذابه...

با حس گرمیه ی ل*ب*ش روی گردنم بدجور چند شم شد ، با دستم محکم
پسش زدم که پرت شد عقب و از کمر خورد به صندلی..

لیوان توی دستم و سر کشیدم و تلخیش و با دیدن چشمای گریون دختره از بین
بردم...

لبخندی زدم...

اونم لبخندی که با دیدن گریه ی دختره اومد..

خیلی ریلکس و بی خیال از کنارش رد شدم بی توجه به کمک گفتنش..

میخواست ه*ر*ز*گ*ی* نکنه..

روی همون صندلی نشستم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بهتره بریم دیگه.

چیسی خورد و گفت: تازه داره خوش میگذره بهمون.

دستش و دور کمر دختری که کنارش نشسته بود حلقه کرد..

پوفی کردم و گفتم: پس من میرم تو بعد پیام.

بلند شدم و رفتم بیرون..

این پسره تا به گند نکشه خودش و بی خیال نمیشه... دقیقا شبیه باباشه.

سوار ماشین شدم و به راننده گفتم: بره به یه کافه..

توی تایلند باید قهوه و کیک شکلاتیه مخصوص خورد..

باید برای آیلین هم از کیک ها بخرم..

نگاهمو از شیشه ماشین دوختم به بیرون...

مردم اینجا زیاد درک بالای ندارن..

شاید بخاطر این آزادیه زیادشونه..

توی خیابون باشن یا یک جمع خانوادگی همو ب*غ*ل میکنند و کارای
چندشی میکنند..

نمونش امروز صبح..

وقتی با سیامک می خواستیم بریم صبحانه بخوریم روبه روی در یکی از اتاق
های هتل یه دختر و پسر همو می ب*و*سیدنم اونم به طور کثیفی..

سیامک تقی انداخت روی کمر پسره ولی احمق متوجه نشد.

با صدای راننده که گفت: بفرمایید آقا.

پیاده شدم..

روی یکی از میز و صندلی های بیرون نشستم..

میز و صندلی های چوبی و رنگ های قرمز و آبی و رود هر میزی به خورشید بزرگ کشیده بودن..یه جورایی شبیه مهدکودک بود..

سفارش و به گارسونش دادم و منتظر نشستم..

نسیم خنکی که به صورتم می خورد آرامش بخش بود..

تقریباً تمام میزها پر بود..

بخشید میشه اینجا بشینم؟

با صدای کسی که داشت ایرانی حرف میزد نگاهمو بردم سمتش...

یه دختر که کلاه کپی روی سرش بود و بدجور عرق کرده بود..

چیزی نگفت..

_اخره جا نیست همه پره.

فقط نگاه خالیمو بهش انداختم و با دستم اشاره کردم بشینه..

لبخند خسته ی زد و روبه روم نشست و ممنونی گفت..

کلاهشو در آورد و خودش و باز زد و گفت: شما ایرانی هستید درسته؟؟

سرم و تکون دادم..

نگاهمو از اطراف گرفتم و بهش انداختم...

موهای ل*خ*ت مشکی ، چشمای مشکی و پوست گندمی.. ایرانی بود..

_من مونا هستم.

به دست دراز شده ی سمتم نگاه کردم..

ظریف بود..

دستش و فشرد و گفتم: سروش.

آخی از فشار دستم گفت و با خنده گفت: زورتونم زیاده.

لبخند محوی زدم..

_ شما همینجا زندگی میکنید؟؟

به کیک و قهوه ی روی میز که تازه گارسون آورده بود نگاه کردم و گفتم: نه.

_ پس واسه ی کار اومدید؟

نگاهمو از بخار قهوه گرفتم و گفتم: درسته.

لبخندی زد و گفت: من واسه ی درس اومدم.

قاشق و توی شکر زدم و کمی توی قهوه ریختم: مگه ایران نمی تونستی
بخونی؟

تشکری از گارسون کرد بابت شربتی که برایش آورده بود گفت: چرا میتونستم
ولی خوب بخاطر مادرم اومدم.

قهوه رو مزه کردم و ادامه داد: آخه مریضه و اون دکتری که میتونست درمانش
کنه توی تایلند زندگی میکنه.

شاید اگه منم مادرم و توی سن هشت سالگی از دست نمیدادم الان مریضی
مادرش برام بی اهمیت بود..

_ چه مریضی؟؟

لیوان شربتش و سر کشید و با دستم روی ل*ب*ش و پاک کرد و گفت: بخاطر
واریس و قل*ب*ش ، اینجا واریسش کمی بهتر شده ولی قل*ب*ش زیاد نه.

با چاقو وسط کیک و بریدم..

بخار داغیش بالا اومد..

چنگالم و زدم توی یه تیکش و گذاشتم روی بشقاب روبه روش تشکری کرد..

_ اگه تا یک ماه دیگه درمانش بهتر نشه دیگه ادامه نمیدن.

بهبش نگاه کردم... حرف میزد... بی توجه به من ادامه ی حرفش و میزد..

— یعنی برمی گردی ایران؟؟

کیک توی دهنش و جوید و دستش و به بافت موهاش زد و گفت: نه ولی پنج ماه دیگه باید بمونم تا درس کامل تموم بشه بعدش دیگه بر میگردیم.

به قهوه ی نصفه شدم نگاه کردم ..

— شما شغلتون چیه؟؟

چقدر حرف میزد این دختر..!

— مهندس.

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت: اوووم پس معلومه وضعتون خوبه.

بلند شدم و پول صورت حساب و گذاشتم روی میز و روبه گارسون بازبون خودشون گفتم: این خانم هم حساب کنید.

چشمی گفت و تشکری کرد..

دختره بلند شد و گفت: ممنون ولی من خودم حساب می‌کردم.

حالا که ایستاده بود بهتر می شد دیدش..

پس داشته ورزش می‌کرده..

اونم با تاپ و شلوارک اسپورت و سویشرتی که دور کمرش بسته بود..

_خدانگهدار.

_از دیدن و آشنایتون خوشحال شدم آقا سروش.

لبخندی زدم و رفتم سمت ماشین..

راننده در و باز کرد و سوار شد..

به ماشین نگاه کرد و کلاهشو از روی میز برداشت..

آخرین تیکه ی کیک و خورد و دستش و برای یکی از گارسون ها تکون داد و رفت..

اینم دختر عجیبی بود..!

با خستگی پرونده ها رو کنار زدم و بلند شدم..

_سروش تو برو من بقیش و انجام میدم.

رفتم سمت پنجره..

_به رحمان و مصعود زنگ زدی؟؟

_آره تمام جنس ها تا فردا پخش میشن..

به دختر بچه ی که با کیف صورتی پشت کولش داشت گریه میکرد نگاه کردم و گفتم: خوبه .

معلوم بود کسی و گم کرده.

_سروش بعدا حسابت و چک کن بین پول و ریختن!؟

برگشتم سمتش و روی صندلی روبه روش نشستم و گفتم: مگه هفتصد میلیون نبود؟

—اره.

—پس ریختن.

خودکارس و گذاشت روی میز و گفت: پایه ی بریم ماساژ؟؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم: تو واسه ی کار او مدی یا لاس زدن با دخترای تایلندی؟؟

جواب پوزخندم و داد و گفت: برای هردو.

بلند شدم و گفتم: آگه ماساژ خواستی بری بگو منم بیام.

همزمان با بسته شدن در گفت: دمت گرم.

گوشی و توی دستم چرخوندم و لحاف و روی پام گرفتم..

به عکس های توی پیج نگاه کردم..

روی یکی از عکس ها کلیک کردم که یهو صفحه پرید..

دوباره رفتم توی پیجش ولی باز نشد..

دلیلت اکانت زد..

حتما پیجش و پاک کرده..

توی تله بهش پی ام زدم: دختر چشم قشنگ یه وقت سراغ دایی و دادا شت و
نگیر یا بد میشه برات.

منتظر شدم آنلاین بشه ولی نشد.

حتی عکس پروفایل هم نداشت..

معمولا وقتی خیلی عصبی باشه گوشیش و خورد میکنه یا آیینه نه برنامه هاش
و پاک کن..

بیخیال..

گوشی و پرت کردم گوشه ی و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و به سقف زل
زدم..

نمیدونم چرا یهو ذهنم رفت سمت رامین..

هرکسی جای اون بود دیگه جرعت نمی کرد حتی اسم آیلین و بیاره...

خوبیش اینه آیلین بخاطر اون اتفاق حافظش و کلا از دست داد وگرنه نمی شد
کاری کرد...

یادمه اون روز چه روز تلخی بود..

"روی صندلی نشستم و گفتم: سامان آیلین کجاست؟؟"

_با این پسره رفته بیرون.

_بهتر نیست دورش کنیم؟؟

_امشب حلش میکنیم..

با صدای ماشینی که توی حیاط اومد سامان سریع رفت بیرون ، آبجی شهنازم رفت.. کمی بعد سامان آیلین و آورد تو خیلی بی حال بود و بی جون..

تکیش و به سامان داده بود..

رفتم و ب*غ*لش کردم.. اونقدر حالش بد بود که حتی نفهمید من ب*غ*لش کردم.. سریع بردمش توی اتاقش و روی تخت گذاشتمش..

خواستم برم بیرون و آب بیارم که با صدای ناله ی ریزش برگشتم..

صداشو نمی شنیدم گفتم: چی میگی؟؟

گوشم و به ل*ب*ش نزدیک کردم: بگورامین نرو.

میگفت "رامین نره " ولی رامین رفته بود..

دستم و روی موهایش کشیدم و گفتم: بخواب الان میام.

سریع رفتم پایین. آبجی شهناز داشت با رامین حرف میزد..

از این پسره متنفرم..

اومدم به سیامک بگم که حالش خیلی بده ولی با صدای بلندی که اومد نشد
بگم..

هرسه سمت اتاقش دویدیم..

با دیدنش اونم با اون خون های اطرافش حالم بد شد..

احساس میکردم چیز با ارزشی توی زندگیم شکسته..

گلدون تزئینی بالای کمدش افتاده بود روی سرش..

ظاهرا میخواستته بیاد بیرون و وقتد سرش گیج میره دستش و میزنه به کمد و
تکیش و میده به کمد ولی بخاطر اینکه گلدون تزئینی رود لبه افتاده..

دکترها همون لحظه جوابش کردن و به صورت کاملاً عجله‌ای و مخفی منتقل
شد آمریکا..

ولی من و سیامک نرفتیم..

شبش تمام حرص و عصبانیتم و سر رامین در آوردم...

کل صورتش خونی بود و بافت خاکستریه تنش پاره بود و لکه های خون و جذب کرده بود..

همون لحظه که گفتم بندازنش

جلوی بیمارستان گفتم کاری کنن که بشه مثله روز اول هیچی نداشته باشه..

خونه و ماشین و کارش و تمام پول های توی بانکش و از دست داد..

ولی اگر اون پرهام عوضی نبود حالا اوضاع فرق میکرد.."

از فکر گذشته اومدم بیرون..

به سیامک پی ام زدم: ماساژ و واسه شب جور کن.

فقط دو روز فرصت داریم یعنی دو روز اینجایم..

امشب بازم می‌رم همون کافه...

گوشیم و خاموش کردم و از لیوان آب رود عسلی خوردم..

کلید چراغ و زدم چشمم و بستم..

بهتر بود کمی بخوابم تا اینکه با فکر حضور اون پسره ی عوضی اعصابم خورد
تر بشه..

با حس آرامش و خواب چشمم و روی هم گذاشتم..

اون سنگ های داغ و با مایع گرمی روی کمرم آروم ماساژ میداد..

سرم و روی دستم گذاشتم...

فکرم آزاد آزاد بود..

سیامک حق داشت اسرار می کرد بیایم..

سنگ هارو برداشته بود و با دستش ماساژ میداد...

چشمم روی هم بود ولی مراقب بودم خوابم نبره..

صدای موزیک بی کلام هم مثل لالایی بود برام..

نفس عمیقی کشیدم و به زبون تایلندی گفتم: بسه دیگه.

عقب رفتم.. بلند شدم و گفتم: برو بیرون.

سریع رفت بیرون.. لحاف سفید و انداختم همون گوشه و رفتم سمت دوش..

سریع یه دوش کوتاهی گرفتم و لباس هام و پوشیدم..

اوادم بیرون و با دیدن وضعیت سیامک خندم و کنترل کردم..

روی مبل نشسته بود و سه تا دختر ب*غ*ل دستش بودن دوتا سمت راست و یکی سمت چپ..

معلوم نبود چی میگه فقط نیت بدش معلوم بود..

—پاشو بریم.

با دیدن گفت: ا سروش بیا اینارو ببین منو شام دعوت کردن خونشون میایی
بریم؟؟

دستم و توی موهام کشیدم و گفت: تا پول و حساب میکنم حاضر شو.

صدای غرغرش و می شنیدم..

رفتم پول و حساب کردم و برگشتم سمتش..

سریع یکی یکی گونه ی دخترا و ب* و* سید و او مد سمت و گفت: حالا
میمیری شام بریم پیش اینا..

_راه بیوفت..

سوار ماشین شدیم..

_میری هتل؟؟

_نه میریم به یه کافه اونجا یه چیزی میخوریم بعدش میریم.

گوشیش و درآورد و گفت: بزار یه زنگ به این دختره بزنم.

نگاهم به بیرون بود.

_ کدوم دختره؟؟

_ چشم قشنگ.

برگشتم سمتش... گوشیش و چسبوند به گوشش ولی یهو اخمش توهم رفت.

_ خاموشه.

سریع گفتم: به الینا زنگ بزن.

شمارش و گرفت و منتظر شد جواب بده..

_ بزن روی اسپیکر.

روی اسپیکر زد.

— الو.

— سلام اینا سیامکم.

— ا تویی؟؟..

— آره منم آیلین پیشته؟؟

— نه رفته شمال گوشیشم خاموش کرده یعنی افتاد توی استخر خونه ی ما دیگه
گفت برگشتم تهران میخرم.

با دستم اشاره کردم و لب خونی کردم: بگو با کی رفته؟؟

— اینا میدونی با کی رفته؟؟

— با چندتا از دوستای دانشگاهمون به منم گفتن من کمی کارداشتم.

خیالم راحت شد... حداقلش اینه با اون پسره نرفته...

سیامک کمی حرف زد و بعدش قطع کرد..

روبه کافه ماشین ایستاد ..

هر دو پیاده شدیم و رفتیم روی همون میز قبلی که نشسته بودم نشستیم ..

سیامک ترامیسوی موز سفارش داد و منم همون کیک و قهوه ی قبلی ..

_سروش یه لحظه گوشیت و بده بهم.

گوشیم و از توی جیب کتم دراوردم و دادم بهش ... خدا رو شکر از رمز شم خبر داشت ..

داشتم به رنگین کمان های نقاشی شده روی میز نگاه میکرد ..

صدای عطسه ی ظریفی اومد ، دوباره عطیه کرد ، بازم عطسه کرد برگشتم سمت صدا فکر کنم چهارتا عطیه کرد ..

همون دختره بود ، همونی که خیلی حرف میزد ..

دستمال کاغذی و جلوی دهنش گذاشت و نفس عمیقی کشید..

موهای مشکی رنگش و دم اسبی بسته بود..

اونم قهوه سفارش داده بود ولی با بیسکویت کرم..

بیخیال روم و ازش گرفتم ، بهتر بود منو نینه...

_بیا.

گوشی و ازش گرفتم و گفتم:چی می خواستی توش؟؟

_شماره جدیدم و حفظ نبودم اونو می خواستم پیدا کنم.

سرم و به معنای فهمیدن تکون دادم ولی خر خودشه..

گوشیش زنگ خورد سریع جواب داد و بلند شد کمی از من دور تر رفت..

چاقو و وسط کیک زدم...کرم و شکلات های داغ وسطش از روی چاقو سرازیر

شدن...

داشتم با لذت بهش نگاه می کردم..

یهو یادم اومد برای آیلین هم سفارش بدم..

دستم و برای گارسون تکون دادم..

ولی انگاری به جای گارسون اون دختره متوجه شد..

_|| شماید؟؟

بلند شد اومد روبه روم نشست دقیقا روی صندلی سیامک..

از حرص لبخندی زدم و دستم و زیر چونم زدم و گفتم: بله منم.

لبخندی زد و گفت: فکر کنم از اینجا خیلی خوشتون اومده باشه درسته؟

جوابش و ندادم فقط به صورتش زل زدم بینم می تونم چیز جذابی توی

صورتش پیدا کنم یانه!؟

_را ستنش منم توی این سه سالی که اینجام همیشه میام اینجا هم عصر ها و هم شب ها که میام ورزش ..

_سرما خوردی.

_آره ظاهرا دیشب خیلی عرق کرده بودم بعدشم که توی اون هوای خنک نشستم و بعدش هم حمام کردم دیگه سرماخوردم.

دستم و از زیر چونم برداشتم و با چنگال تیکه ی ازکیک و بالا اوردم..

همین که دهنش و باز کرد چیزی بگه کیک و توی دهنش گذاشتم و فوری گفتم: زیاد حرف نزن.

بخاطر بزرگیه کیک نتونست چیزی بگه..

اون چنگال و با چنگال سیامک عوض کردم و از کیک خوردم.

_معمولا پسرای ایرانی خیلی بد دلن یعنی فقط واسه ی خوردن بد دلن شما هم اینجوری هستید...

استکان قهوه و گذاشتم روی میز و گفتم: بد دل نیستم ولی دلم نمی خواد
سرما بخورم..

ل*ب*ش و روی هم فشار داد و گفت: راست میگید بیخشید واقعا اصلا
حواسم نبود..

بهش بر خورد؟؟؟!!

بلند شد و سویشرتش و پوشید و گفت: بهتره برم دیگه. خدانگهدار.

_به سلامت.

عینکش و از جیش در آورد و از کنارم رد شد..

یه لحظه میچ دستش و گرفتم...دقیقا بالای سرم بود..

_چیزی شده؟؟

کارتم و گرفتم سمتش و گفتم: هروقت برگشتی ایران بهم زنگ بزن.

لبخند محوی روی ل*ب*ش نشست..

_حتما.

دستش و ول کردم..اونم سریع رفت..

_این کی بود؟؟

روی همون صندلی نشست..

قهوم و کامل سر کشیدم و گفتم:بنظرت از این کیک برای آیلین ببریم؟؟

_آره تو که میدونی اون عاشقه کیکه.

_پس من برم سفارش بدم.

قاشق گوشه ی بشقابش و برداشت و گفت:فقط زود بریم چندتا چیز هم براش
بخریم.

سرم وتکون دادم و بلند شدم.. صدای غرغرش و شنیدم:این احمقایه چنگال
نذاشتن.

به دوتا کیسه ی توی دست سیامک نگاه کردم و گفتم: بیا دوتا کفش هم بخریم.

_آره آره فکر خوبیه.

سمت پله برقی رفتیم...یه دستم به نرده بود و خودم درحال بالا رفتن..

_بعد از کفش چی بخریم؟؟

_نمیدونم تو دوتا پالتو خریدی و سه تا تیشرت مارک دار همون کفش بسه
دیگه.

_نه بزار برای سویشرت مدلی بخرم تو که میدونی اون چقدر از سویشرت
خوشش میاد.

پوفی کردم و گفتم: بخر ولی اینا واسه ی زمستونش خوبه الان هوا گرمه.

_چندتا تاپ و شلوارکم می خریم.

– خیلی خوب.

از پله برقی رفتیم پایین و اولین مغازه ی کفش فروشی رفتیم تو..

اون دونبال کفش قشنگ بود و من رنگش و انتخاب میکردم..

فروشنده یه پیرزن بود که موهاش به طور کامل سفید بود ولی یه پیرهن گل‌بهی رنگ با دامنی تا روی زانو پوشیده بود و یه عینک به چشمش زده بود..

دوتا کفش اسپورت براش خرید و یه صندل مشکی..

دوتا سویشرت خرید که اونم مدلا شون فرق داشت باهم و با وجود غرغرای من رفت و دوتا تاپ و شلوارک خرید..

خریدها رو توی ماشین گذاشتیم و گفتم: بریم هتل؟؟

– آره خیلی خستم شده.

– پس تو بشین من الان میام.

سریع رفتم توی مجتمع و رفتم توی طلا فروشی..

تمام طلاها سفید بود..

پلاکی و برداشتم و بهش نگاه کردم..

یه چشم آبی رنگ که دوتادورش سنگ های سفید و آبی بود..

پولش و حساب کردم و توی یه جعبه ی چرم مشکی گذاشت..

اینو برای تولدش خریدم.. درسته چندروز ازش گذشته ولی نمی خوام فکر کنه بخاطر اون پسره باهاش قهرم یا اینکه فراموشش کردم..

_سروش ایمیل داری.

سیگار مو توی استکان انداختم و به صدای پیسش گوش دادم و گفتم: ولش کن.

به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم و گفتم: به هتل گفتمی فردا میریم؟؟

_آره.

سیگار دیگه ی برداشتم و گفتم: پس به راننده هم گفتم؟؟

_آره گفتم. اینقدر نکش بابا سوزوندی مارو.

نیشخندی بهش زدم و گفتم: تو از چیپست بخور تلخی دهنتم و بگیره.

دلیل این همه نگرانیم و نمیدونم همش فکر می کنم یه اتفاقی افتاده..

دوباره برای آیلین زنگ زدم ولی خاموش بود..

به آبجی شهناز زنگ زدم که اونم طبق معمول در دسترس نبود..

پک عمیقی زدم و دودش و روبه سیامک خالی کردم و گفتم: شماره بابات و بگیر.

لیوان و از دهنش دور کرد و گفت: چیکارش داری؟؟

پک دیگه زدم و گفتم: ببین شهناز کجاست.

گوشیش و درآورد و شماره باباش و گرفت..

چند دقیقه صبر کردیم ولی بوق خورد و جواب نداد..

با عصبانیت سیگار و توی همون استکان چای سبز انداختم و بلند شدم..

چت شده تو؟

به الینا زنگ بزن.

چ...

گفتم زنگ بزن.

از صدای دادم جدیت و عصبانیتیم و فهمید سریع شماره و گرفت و گذاشتش روی اسپیکر.

الو

گوشی و از توی دستش کشیدم و گفتم: آیلین کجاست؟؟

– چی؟

– میگم آیلین کجاست؟؟

– گفتم که ر...

– دروغ نگو..

اونقدر بلند داد زدم که حس کردم جدا از گوش الینا حنجرم داره پاره میشه..

– خوب گوش کن ببین چی میگم دختره ی عوضی اگر جاش و بدونی و نگی
اولین کسی و که از دنیا محو می کنم تویی.

صدای نفس های تندش میومد..

– حالا بگو ببینم کجاست..؟

– سروش من...

_ جواب سوالم و بده.

اینبار دیگه حتم داشتم گوشش درد او مده.

_ من چیزی نمی دونم از خودش پرسید.

گوشی و قطع کرد..

گوشی و از گوشم جدا کردم و گفتم: زنگ بزنی به سپهر زود باش.

سریع رفت سمت گوشی من و به سپهر زنگ زد..

شماره الینا و دوباره گرفتم ولی خاموش بود..

الینا..!

توهم رفتی توی لیست کسانی که باید با رامین احمق بسوزن.

_ الو سپهر.

گوشی توی دستم و انداختم روی تخت و سریع گوشی و از دستش گرفتم و
گفتم: سپهر کجایی؟؟

– سروش تویی؟؟

– گفتم کجایی؟؟

– اومدم باغ عموم توی لواسون چرا؟؟

– به کمکت احتیاج داریم.

– چه کمکی؟؟

– گیر افتادیم..

– هرچی هست بگو همین الان حلش میکنم.

حس می کردم قفسه ی سینم داره آتیش می گیره..

سیگاره و توی زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم: دستمون کوتاهه ...

_بدجورم کوتاهه ، حالا تنها خواهرم و برده پسره معلوم نیست چه اتفاقاتی افتاده توی این یک هفته..

توی دلم گفتم: کاش زودتر به سیامک گفته بودم..

_پرواز برای چهارساعت دیگه شده ولی یک هفته میگذره.

نگاهش به نقطه ی نامعلوم بود و گفت: سپهر چی گفت؟

همونجور که قدم میزد و عصبی با دستم موهامو می کشیدم گفتم: سپهر گفت
شنبه یعنی دقیقا روز تولد آیلین عقد کردن و بعدشم غیب شدن حتی توی
پرواز های داخلی هم

اسمشون نبود..

_کاره پرهامه..

_میدونم..

– حیف همیشه به پرهام نیش زد دمش زیادی بلنده.

پوزخندی زدم..

سیگار دیگه ی روشن کردم و گفتم: به جاش میشه حال دوست عزیزش و گرفت.

– فکر می کنی الان آیلین حالش چطوره؟؟ یعنی الان دیگه زنش شده؟؟

زل زدم توی چشماش... سعی داشت بغض مردونش و قورت بده..

زمزمه کردم: اون الان زنشه.

– سروش من این پسره و می کشم.

پک محکمی از سیگار زدم و گفتم: همیشه!

– چرا؟؟ چرا نمیشه؟؟ اون سری مامان نداشت حالا تو نمیزاری..

– احمق اون سری فقط دوست پسر خواهرت بود حالا شوهرشه..

هر دو داد میزدیم..

با شوک نگاه کرد بهم و گفت: یعنی بزاریم دستی دستی خواهرم و بدبخت
کنه؟؟

_ نه ولی می تونیم کاری کنیم خواهرت ازش زده بشه.

_ کاش زودتر بهم گفته بودی کاش.

مشتی عصبی روی پاش زد..

_ کاریه که شده.

روی صندلی نشستم و پک دیگه ی به سیگارم زدم و گفتم: سپهر گفت از
شرکت استفا داده حتی از سایت هم بیرون اومده..

عصبی سرش و تکون داد وگفت: چطوری؟؟ چطوری این پسر تو زست بازم
خرش کنه؟؟ اون حتی یادش نمیاد بچگیش کجا درس میخونده..

سپیگار و محکم روی زیرسپیگاری فشار دادم وگفتم: اون رگ خوابش و میدونسته..

پوزخندی زد و گفت: آیلین اخلاق نا متعادلی داره همیشه رگش و پیدا کرد.

به صندلی تکیه دادم و گفتم: همیشه فقط باید کمی سختی کشید.

*آیلین.

خط چشمم و کشیده تر کردم و گفتم: حالا همیشه غذا و توی خونه بخوریم؟؟

رژ قرمز توی دستم و ازم گرفت و گفتم: نه میخوام با خانومم ناهار بخورم.

رژ صورتی برداشتم و گفتم: خوب شام بریم الان هوا گرمه..

رژ و ازم گرفت و برق لبی گذاشت توی دستم و گفتم: من تورو میبرم جای خنکی.

گونم و ب* و *سید و رفت سمت کشو..

برق لب و زدم و گفتم: پیرهن سفیدت و بپوش.

_همونی که راه راه کم‌رنگ طوسی داره؟؟

_اره.

پیرهنش و در آورد و همونی که من گفتم پوشید..

قرار بود فردا برگردیم تهران..

باید شب تمام وسایل هارو جمع کنم..

رفتم سمتش و دستش و کنار زدم و خودم مشغول بستن دکمه هاش شدم...

آخرین دکمه و باز گذاشتم و گفتم: بریم؟؟

زیر چونم و ب* و *سید و گفتم: بریم خانومم.

دستم و گرفتم و باهم رفتیم بیرون..

قرار بود یه خط برام بخره که شمارش شیرازی باشه..

گوشیش زنگ خورد معلوم بود پرها مه.. اینو از لبخنداش و خفه گفتناش می فهمیدم..

نمیدونم چی بهش گفت که یهو بهم ریخت..

بعد از اینکه گوشی و قطع کرد برگشت سمتم..

منتظر توی چشمش نگاه کردم و گفتم: چی شد؟؟

دستشو پشت کمرم گذاشت منو به خوش فشرد..

_ نمیگی چی شده؟؟

ازم جدا شد و دستم و گرفت و گفت: توفقط با من باش، همراهم باش، کنارم باش من نمیزارم چیزی باعث ناراحتیت بشه.

پشت دستم و ب*و*سید..

یه حس خوبی داشتم...

یه حس ترسی داشتم...

سوالی نپرسیدم رفتیم بیرون و در و قفل کرد.. سوار یه آژانس شدیم و آدرسی به راننده داد..

دستم و یه لحظه هم ول نمی کرد..

مدام باهام حرف میزدیم و می خندیدم ولی یه لحظه که ساکت می شدیم می رفتیم توی فکر.

با صدای راننده پیاده شدیم..

پول و حساب کرد و دستم و گرفت و باهم رفتیم تو...

یه رستوران بود که بیشتر شبیه باغ بود..

هم داخل میز داشت و هم بیرون و چندتا تخت بزرگ و کوچیک ..

روی یکی از تخت ها نشستم...

لبخندی به حوض وسطش زدم و گفتم: چقدر اینجا خوشگله..

دستم و فشرده و گفتم: آره خیلی پرهام دیشب بهم آدرسش داد گفت بیایم.

گارسون اومد و سفارش خواست..

هر دو کباب برگ و چند سیخ کوبیده خواستیم..

رفتم کنارش نشستم و سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: میدونستی خیلی خوبی؟

انگشش و روی گونم کشید و گفتم: بنخاطر تو اینجوریه.

— یعنی اگه من بد باشم بد میشی باهام؟؟

— نه خانومم.. حتی اگر منو اعدام کنی بازم باهات خوبم ، بازم عاشقتم، تو نفس منی.

گونم و ب* و *سید و گفت: من دیوونتم..

توی همون فاصله و بی توجه به آدمای اطراف زل زدم توی چشم‌ماش و
گفتم: من دیوونتم..

دستش و بالا آورد و انگشت شستش و کشید روی چشمم و گفت: دیوونه ترم
نکن..

پلک نمیزد ، فقط زل زده بود..

با او مدن گارسون کمی ازش فاصله گرفتم..

بخاطر کله پاچه ی صبح زیاد تونستم بخورم.. با اینکه صبح خیلی کم خوردم
ولی زیاد اشتها نداشتم همینم باعث اخم و غرغراش شد..

من به غرغر کردنش میخندیدم و اونم از فرصت استفاده میکرد و یه لقمه می
چپوند توی دهنم..

یه لیوان دوغ خورد از ترشیه زیادش صورتم جمع شد..

صدای خندیدنش و شنیدم و همزمان با خندش لپم و کشیدم..

_چقدر ترشه این.

دهنش پر بود ولی خندیدم...

برگشتم سمت سروصداهای پشت سرم ، یه دختر و پسر جوونی داششن دعوا میکردن دختره فکر کنم هفده سال داشت و پسره حدود بیست و یک یا دو بود..خیلی سروصدا

میدادن..یکی از محافظ ها اومد و بیرونشون کرد و روبه همه بابت این اتفاق عذرخواهی کرد..

چه مسخره..!

یکی دیگه دعوا میکنه اونوقت اینا عذر خواهی میکنن..

_چی شد؟؟

با گیجی گفتم:هان؟؟

لبخند کمرنگی زدو گفت: یهو اخمت توهم رفت.

_هیچی بابا.. میگم گرم شده ها.

روسریم و کمی باز تر کردم...

_آره گرم شده غذا مون و خوردیم تو بشین تا من برم حساب کنم پیام.

دستش و آورد جلو و روسریم و درست کرد..

خواست بلند بشه که دستم و برای گارسون تکون دادم..

با تعجب برگشت سمتم..

_لطفا صورت حساب و بیارید.

_چشم.

گارسون سریع رفت..

احم کمرنگی کرد و گفت:دیگه این کارو نکن..

_چرا؟؟خب اینا وظیفشونه دیگه.

_اینو خودمم میدونم ولی تو با این کارت جلب توجه میکنی..

منظورش و نمی فهمیدم..

دستم که روی پام بود و گرفت توی دستش و فشار آرومی داد و گفت:سعی کن بفهمی من دلم نمیخواه هرکسی یه جوری نگات کنه..

بازم نفهمیدم ولی سرم و تکون دادم و گفتم: ببخشید..

نوک انگشتم و ب*و*سید و نفس عمیقی کشید..

وقتی پول و به گارسون دادیم و اومدین بیرون اولش خواستیم کمی پیاده بریم ولی بعدش پشیمون شدیم از بس آفتاب شیراز تنده ، پوستت و میسوزونه ولی در کنارش باد خنکی

میاد..

روم خیمه زد و دستش و کنار سرم گذاشت و گفت: تا وقتی من هستم چرا بیوفتی؟؟

پیشونیم و ب*و*سید و در گوشم با صدای کاملاً واضحی گفت: تا وقتی من هستم ، من می‌شوم سپر بلات ، نمی‌زارم هیچکس جز خدا بهت صدمه بزنه یا دلت و بشکونه..

قل*ب*م لرزید...

پوستم داغ کرد...

ل*ب*ش و روی ل*ب*م گذاشت..

من هنوز از حرفاش توی شوک بودم..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و همراهش شدم..

_فکر کن ببین چیزی و جا نداشتی؟؟

همونجور که در و قفل می کرد گفت: نه جونم همه چیز و چک کردم..

عطسه ی کردم و گفتم: پس بریم دیگه ماشین یک ساعته منتظر... هیچ.

برگشت ستم و با دلخوری گفتم: من دیگه غلت کنم بزارم شبا با یه پیرهن نازک بخوابی.

دستمو دور بازوش حلقه کرد و گفتم با ناز گفتم: ولی من اینجوری دوست دارم.

نگاهش بین ل*ب*م و چشمم تاب میخورد..

با انگشتش آروم زد به دماغم و گفتم: راه بیوفت شیطون.

خندیدم و کیفم برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم..

چمدون هارو گذاشت صندوق ماشین و روبه راننده گفتم: میریم فرودگاه.

ماشین که راه افتاد گفتم: رامین از شیراز تا تهران فکر کنم شش ساعت راه باشه
شاید بیشتر چرا میگی با هواپیما بریم؟؟

دستم و بالا آورد و حلقه ی توی دستم و چرخوند و گفت: ببین حلقه برات
گشاده.

—رامین جواب منو بده.

—پرهام از قبل بلیط گرفته بود حتی برای مشهد هم گرفته بود ولد مگه تو
گذاشتی بریم زیارت..

—زیارت یا فرار؟

دلخور نگام کرد و گفت: بخاطر خودت میگم..

—نمیخوام.. میخوام او نا خوشبختی منو ببینن نمیخوام فکر کنن دارم فرار
میکنم..

پلکی زد و گفت: باشه خانومم آرومم باش.

بغضم و قورت دادم و گفتم: میدونی چیه... اونا همیشه موفق میشن ولی اینبار
نباید بزاریم موفق بشن..

چونم و توی دستش گرفت و گفت: باشه عزیزم تو آرام باش.

به صندلی تکیه دادم و گفتم: رفتیم تهران بهت یه آدرس میدم برو اونجا واسه ی
کار .

_چه کاریه؟؟

_به رشتت می خوره نرم افزار کامپیوتریه.

دستم و فشرد و گفت: چشم خانوم عصبی من.

لبخند کجی بهش زدم و گفتم: این راننده هم انگاری تا حالا آدم ندیده!

راننده با حرف من استغفرالهی گفت ...

هردوریز خندیدم..

صدای گوشیش.. اومد پرهام بود!

روش قطع کرد و گفت: خطی که برات خریدم و انداختی؟؟

_ نه رفتیم تهران می ندازمش.

_ خیلی خب.

سرم و روی شونش گذاشتم و تا رسیدن به فرودگاه حرفی نزدیم ..

لیوان شربت و از مهماندار هواپیما گرفت و به ل*ب*م نزدیک کرد و گفت: بیا
یکم بخور بهتر بشی.

گلم اونقدر خشک بود که حتی نتونستم جوابش و بدم..

کمی از شربت خوردم و گفتم: میخوام تکیه بدم..

سرش و نزدیک تر آورد و گفت: چی؟؟

سرم و روی شونش گذاشتم..

درست نشست و دستش و روی گونم کشید و چیزی زمزمه کرد..

ولی صداش و نمی شنیدم..

حتی خودمم نفهمیدم چی شد یهو حالم بد شد... سرم تیر کشید و چشمم سیاهی رفت..

دستم و ماساژ میداد و آروم فشار میداد..

بوی چای تازه و حس می کردم ولی چشمم و باز نکردم...

سرم و از روی شونش برداشتم و گفتم: قندت و بده به من.

چشم‌ماش نگران بود ولی لبخندی زد و قند و توی چایش زد و به ل*ب*م نزدیک کرد... قند توی دهنم آب شد... سیاهی چشمم کمتر شد..

کلا حالم کمی بهتر شد..

—بهتری؟؟

سرم و بالا و پایین تکون دادم و گفتم:اره..بیخشید الکی ترسوندمت..

لبخندی زد و لپم و کشید و گفت: من نگران تو نباشم نگران کی بشم آخه.

قند نبود که توی دلم آب میشد کوه قند بود.

توی آینه به صورتم نگاه کردم ، حس میکردم چاق تر شدم..هه باحال میشد
اگه چاق بشم..

—پریم؟؟

سریع باد ستمال د ستم و خشک کردم و از سرویس بهداشتی زنونه اومدم
بیرون و گفتم: چرا اومدی اینجا؟ نگفتی یکی یه چیزی بگم؟؟

دستم و دور بازش حلقه کردم و باهم از فرودگاه رفتیم بیرون سوار ماشین
شدیم و آدرس و بهش داد...

با دستم زدم به بازوش و گفتم: جواب منو ندادی؟؟

دماغم و کشید و گفت: تا وقتی زخم جای باشه بقیه هیچن..

دماغمو کمی ماساژ دادم و گفتم: این زبون چربت آخر سر می کشتت.

شونم و گرفت و به خودش فشرد و گفت: کاش اینو به چشمت می گفتمی..

خسته روی تخت نشستم و نگاهی به تخت زرشکی رنگ کردم... دستی روی
رو تختی سفید گلگلی کشیدم..

قراره از امشب با شوهرم، عشقم روی این تخت بخوابم..

به دیوار نگاه کردم.. چقدر سفید بود.. کاش یه عکس دونفره داشتیم میزدیم به
این دیوار که وقتی صبح ها از خواب بیدار میشم عکس خوشبختیم و ببینم..

— می گیریم.

از ترس جیغ خفه ی کشیدم..

دستاشو توی هم گره زده بود و به در چارچوب در تکیه داده بود..

تکیش و از چاوچوب برداشت و اوامد سمتم و گفت: عکس هم می گیریم..

نشست روی تخت و دستش و زیر چونم گذاشت و گفت: یه عکس دونفره..

لبخندی زدم و گفتم: مگه قراره دطت جمعی بگیریم؟

دستش هنوزم زدر چونم بود انگشت شستش و روی ل*ب*م* و کشید و خم شد کوتاه و عمیق ب*و* سیدم و گفت: عکس دست جمعی هم می گیریم.

توی همون فاصله ی کم گفتم: نه تا وقتی که بیکاری.

دستش و برداشت و جای دستش دقیقا روی چونم و ب*و* سیدم و گفت: فردا صبح میرم دنبال کار.

کمی عقب تر رفتم تا نفسای داغش پوستم و نسوزونه .

یه آدرس بهت میدم به اونجا هم برو حتما..

دکمه های پیرهنش و باز کرد و گفت: میرم.

بلند شدم چراغ های اتاق و خاموش کردم و گفتم: پس زود بخوابیم که صبح زود بری.

پیرهنش و انداخت روی زمین و دستم و کشید و گفت: قبلش بیا شوهرت و خواب کن..

_فکرش نمکن.

کنارش دراز کشیدم و گفتم: آخه...

_شب بخیر خانم من.

دستش و روی کمرم گذاشت و توی ب*غ*ش منو گرفت..

خوب شد نداشت ادامه ی حرفم و بزدم..

دستم و روی سینه ی ل*خ*تش گذاشتم و گفتم: سرما می خوری.

با چشمای بسته گفت: نمیخورم.

انگشت اشارم و روی پوستش می کشیدم..

_پاشویه چیزی بپوش من یهو گرم میشه درجه ی کولر و زیاد میکنم.

با فشاری که به شونم آورد مستی به سینش زدم و گفتم: شکوندی.

لبخندی زد و چشماشو باز کرد و گفت: میزاری بخوابم یانه؟؟

—نوچ.

—پس تا آب سرد نشده بریم حموم.

نیم خیز شد طرفم که سریع پتو ورود سرم کشیدم و گفتم: نه نه می خوابم می خوابم.

صدای خنده ی بلندش و شنیدم.. لبخندی به صدای خندش زدم.. پتو و از روی سرم دور کرد و گفت: بیا توی ب*غ*ل آقات بخواب.

—اذیت نمی کنی؟؟

دستمو کشید طرف خودش و توی ب*غ*لش سفت گرفتم و گفتم: تا وقتی خودت نخوای جز ب*غ*ل کردنت چیزی نمیخوام.

_ حتی ب*و*سمم نمی کنی..

بازم با صدای بلند خندید اما کوتاه.

_ اینو که اگر ندی می کشمت.

چشمم و روی هم گذاشتم و داشتم به تجزی کردن لذت حرفاش فکر میکرد..

به نوازش دستش توی موهام..

به صدای نفس های منظمش..

به تپش قل*ب*ش که زیر دستم بود..

گرم خواب شدم..

چشمم و بستم و با تمام حس های خوب خوابم برد..

بدون سردرد..

بدون استرس...

بدون ترس..

*رامین

هرچی با دستم پس میزدم بازم نمیرفت..

معلوم نیست این پشه ی لعنتی کجا بوده اول صبح..

با این فکر که آیلین هم توی خواب اذیت کنه سریع نشستم که سرم محکم
خورد توی چیزی از دردش به حالت اولیه برگشتم و دستم و روی سرم گذاشتم
و آخ بلندی گفتم...

ولی با صدای ناله ی که اوامد سریع نشستم و درد خودم فراموشم شد..

دوتا دستش روی پیشونیش بود و از درد به خودش می پیچید..

دستش و گرفت و گفتم: آیلین خوبی؟! آیلین جوابم و بده..

از گوشه ی چشمش قطره ی اشکی افتاد..

لعنت به من که نفهمیدم اون پشه نیست..

اصلا کارهای عاشقانه به من نیومده گند زدم توی کار دختره..

با زور بلندش کردم..

دستش و به زور از روی پیشونیش جدا کردم هق هقی زد و بریده بریده
گفت: داره می ترکه.

از ترس و عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم...

دستپاچه بلند شدم جعبه ی قرصش و اوردم و با لیوان آبی بهش دادم..

دوتا از قرص خورد..

هنوز بی صدا اشک می ریخت..

روی تخت خوابوندمش و دستم و روی موهای نرمش کشیدم و گفتم: خوبی؟؟

با بغض گفت: خیلی درد میکنه انگاری داره میترکه.

کلافه و عصبی سرم و روی تشک تخت کوبیدم و گفتم: لعنت به من..

_رامین.

دستپاچه گفتم: جانہ رامین چی میخوای؟؟

یہ دستش و روی پیشونیش گذاشته بود.. چونش می لرزید: یہ ژلوفن بہم بدہ.

_باشہ باشہ الان میارم.

سریع رفتم توی آشپزخونہ و خداخدا میکردم توی قرص های خودش باشہ و
خداروشکر بود..

کپسول ژلہ ی قرمز و بہ ل*ب*ش نزدیک کردم و با لیوان آب دادم خورد..

دستش بدجور می لرزید..

چشماس سرخ شدہ بود..

..بهتری؟؟

پلک محکمی زد..

..حرف نمیزنی؟؟

دهنش و کمی باز کرد ولی باز بست..

دستش و گرفتم و گفتم: معذرت می خوام ببخش ، حرف بزن باهام ..

صدای زنگ در اومد..

پلک زدناش داشت ضعیف میشد و سنگین..

ترسیده و عصبی رفتم در و باز کردم ..

با فکر اینکه پرهامه ولی با دیدن زن و مرد روبه روم گفتم: کمک کنید ، زنم داره

می میره..

زنه سریع اومد تو و گفت: کجاست؟؟

با دستم اشاره کردم سمت اتاق و گفتم: اونجا اونجاست..

سمت اتاق دوید.. منم سریع رفتم حتی یادم رفت به شوهرش تعارف کنم بیا تو..

نبضش و گرفت و گفتم: اسمش چیه؟؟

_آ..آیلین..

رگ های بدنم از شدت عصبانیت و ترس داشت میزد بیرون آگه چیزیش بشه من چیکار کنم..

اصلا حواسم به حرفای زنه نبود فقط فهمیدم آیلین نشست و دستاشو کمی بالا آورد و چیزای گفتم ولی هنوزم گیج بود و چشماش دودو میزد..

خانومه اومد طرف و چیزی گفتم ولی من فقط نگاهم سمت آیلین بود و ذهنم قفل بود..

_باشما هستم..

با صدای بلندش برگشتم سمتش و گفتم: چیزی گفتید؟؟

پوفی کرد و گفت: شب ساعت ده بیاید خونه ی ما و داروهایی که میدم و بخرید براش اسمارو میدم شوهرم بده به شما..

سرم و تکون دادم و از اتاق رفت بیرون..

سریع رفتم روی تخت نشستم و گفتم: خوبی؟؟

لبخند کم جونی زد و دستش و روی یه طرف صورتم گذاشت و گفت: نبینم آقامون بغض کنه..

دستش و کشیدم و توی ب*غ*لم گرفتمش..

چندبار نفس عمیق کشیدم و بوی خوب موهاشچ توی ریه هام کشیدم..

وقتی یادم به صورت کبود شدش و صدای گریش می افته دلم میخواد بلایی سر یکی بیارم...

سرخودم نمیارم چون میخوام کنارش باشم.

از توی ب*غ*لم بیرون کشیدمش و گفتم: خوبی؟؟

بازم همون لبخند کم جون و زد و گفت: خوبم بخدا ، فقط نمیدونم یهو اون درد وحشتناک چه جوری پیچید توی سرم ، داشتم با موهام قلقلکت میدادم ولی یهو یه در..

نذاشتم ادامه بده و اعصابم و متشنج تر کنه پیشونیش و نرم و طولانی ب*و*سیدم و گفتم: بریم صبحانه بخوریم؟

هنوزم نگرانش بودم و ترس بدی داشتم....اون تغییر رنگ یهوئی و اون لرزش بدنش و بی رمق شدنش خیلی برام سنگین بود..

خواست بلند بشه ولی من زودتر بلند شدم و دستم وزیر زانوش بردم و بلندش کردم.

_منو میندازی دیوونه..

به صدای خندش لبخندی زدم و روی صندلی گذاشتمش...توی همون فاصله گونش و ب*و*سیدم و گفتم: آگه من تورو گرفتم مطمئن باش چیزیت نمیشه.

دستم و طرف صورتش بردم و با انگشت شستم گوشه ی ل*ب*ش که لبخندی
آورده بود و لمس کردم..

بلند شدم که چای بزارم ولی با دیدن میز جا خوردم..

_من صبحانه در ست کرده بودم اوادم بیدارت کنم که به سرم زد یکم اذیت
کنم...

تف تو روح بابای نداشتم بیاد که زدم برنامه ی دختره و خراب کرده..

روی موهاش ب*و*سه ی زدم و گفتم: همین کارها و می کنی که من شدم یه
دیوونه..

یه لبخند کم رنگ و دلنشینی زد و گفت: حالا برو دست و صورتت بشور بیا
باید بری واسه ی کار.

باشه ی بهش گفتم و سریع رفتم دست و صورتمو شستم و اوادم بیرون..

همونجور که با حوله صورتم و خشک میکردم رفتم توی آشپزخونه... سرش و
روی میز گذاشته بود و اخمی روی پیشونیش بود مطمئنم هنوزم سرش درده..

حوله و با عصبانیت انداختم روی میل و گفتم: پاشو بریم بیمارستان.

سریع نشست و گفت: نمیخواه خودم...

بلند شو بهت میگم.

از صدای داد عصبیم ساکت شد.

با تعجب بهم زل زد... نم اشک و توی چشمای قشنگش میدیدم..

سرش و انداخت زیر...

خدا منو نبخشه باز خراب کردم..

سریع رفتم سمتش و دستش و توی دستم گرفتم و گفتم: بیخوش، معذرت

میخوام بخدا کنترلم و از دست دادم... نمیتونم حال بد تورو بینم آیلین منو

بین.

سرش و آرام آورد بالا... روبه روش زانو زده بودم..

چشماش پر اشک بود و هیچکدوم قصد ریختن نداشتن...

دلَم طاقت نگاه اشکیش و نیاورد محکم توی ب*غ*لم فشردمش..دستم و روی موهای کشیدم و گفتم: غلط کردم ، بخدا نمی خواستم داد بزنی ، از نگرانی نمی فهمم باید چیکار کنم معذرت

میخواهم .

ازش فاصله گرفتم و دستم وقاب صورتش کردم و گفتم: می بخشی؟؟ آره؟؟ آره؟

_ مگه می تونم نه بگم.

به صدای پر بغضش لبخندی زدم و دوباره ب*غ*لمش کردم و نفس عمیقی از سر خوشحالی زدم..

_رامین دیرت میشه.

_باشه ولی قبل باید بر...

_حالم خوبه وقتی تو بری میرم میخوابم بهتر میشم یه کله خورده به کلم دیگ
حلیم پزی نبوده که..

به اجبار نشستم روبه روش روی صندلی و برای خودم چای ریختم و لیوان آب
پرتقال و گذاشتم جلوش ، همین که او مد اعتراض کنه گفتم: چای کم خونی
میاره.

چشم غره ی رفت و از آب پرتقال و برام لقمه ی پنیر و مربای گرفت..

میدونست از پنیر و مربا خوشم میاد..

دستش و روی میز توی دستم گرفتم و محکم و از ته دل پشت دستش و
ب*و*سیدم و گفتم: یه دنیا ممنون بابت وجودت.

نمی تونستم توی خونه ی تنه اش بزارم..

کاش می تونستم فردا برم ولی اگه کلمه ی در این مورد میگفتم ناراحت میشد..

_دیگه سفارش نکنما دست به هیچی نزن خودم برای ناهار چیزی می خرم
میارم تو برو بخواب اگه هم دیدی کمی حالت بد شد بهم زنگ بزن..

_پ-----وف. رامین برو دیگه مغزم خوردی ساعت هشت شده تا برسی ده
میشه.

سریع گوش و ب*و*سیدم و گفتم: سعی میکنم زود پیام.

رفتم توس اسانسور و دکمه ی زدم دستم و براش تکون دادم که در بسته شد..

میدونم اگه بخواد بمیره هم بهم زنگ نمیزنه..

سریع گوشیم و دراوردم و شماره الینا و گرفتم...هنوز بوق دوم نخورده بود
جواب داد..

_الو

من نمیدونم چرا اینقدر صداشو نازک میکنه موقع الو گفتن

_سلام الینا منم رامین.

— هیع آقا رامین شماید؟؟

— آره مگه چی شده؟؟؟

— اینا ماجرا و فهمیدن دنبالتون.

— خودم از همه چیز خبر دارم حتی میدونم پرهام و توو تهدید کردن..

از آسانسور اومدن بیرون و سوار ماشین شدم..

— وایای نگید تو رو خدا اینا فکر میکنن من نمیفهمم دو نفر مدام دنبالم میان.

— چه بد شد.

— چرا؟؟

کمر بند ایمنی و بستم و گفتم: من میخواستم برم تا جایی گفتم شما میتونید
بیایید پیش آیلین.

— خوب میام الان.

از حیاط بیرون او دمدم و گوشه‌ی و توی دستم جابه جا کردم و گفتم: همیشه
ممکنه آدرس خونه و بفهمن فعلا تا مدتی نمیخوام آیلین بفهمه که اینا ماجرا و
فهمیدن.

_بالاخره که چی آیلین باید بدونه مطمئن باشید اون دایی و داداش و پدر و
مادر خودش و بهتر از شما میشناسه میدونه که الان دنبالتونن..

از توی کوچه پیچید توی خیابون.

_درسته خوب ولی اون همینجوریشم با یاد و خاطره اون عمش که معلوم
نیست چه اتفاقی براش افتاد داره آه میکشه..

_این حرفا و ول کنید من الان اینا و می پیچونم میرم پیش آیلین.

_پس خیلی مراقب باشید.

_نگران نباشید. نمیزارم چیزی بشه.

_خیلی ممنون فعلا خدا حافظ.

_خدافظ.

گوشی و روی داشبورد انداختم و با سرعت بیشتری رانندگی کردم..

با خوشحالی از شرکت اوادم بیرون... همین که فهمیدم معرفم آیلینه قبول کردن و وقتی دیدن شوهرشم دیگه حتی خوشحالم شدن..

بخاطر سابقه کاریم زود باهام قرار داد بستن اونم دوساله..

با خوشحالی در ماشین و بستم و گوشیم و برداشتم و شماره آیلین و گرفتم ..

_جانم.

با صدای سرحالش لبخندی زدم و گفتم: جانت بی بلا برات خبرای خوب دارم.

_میتونم حدس بزnm.

_پس خودت بگو چه مدلی بخرم.

_ اوووم چندتا نون خامه ی و چندتا از اینا که روشن خرگوشیه.

خندیدم و گفتم: آی قربونت بشم من..

_ خداکنه..

_ واسه ی ناهار چی بخرم؟؟

_ چیزی نخرم الینا برامون غذا پخته..

_ الینا پخته یانو؟؟

_ بخدا الینا پخته..

استارت ماشین و زدم و گفتم: چشم خانم خوشگل من پس فقط شیرینی های
سفرارشی و یه نوشابه مشکی بخرم.

_ نه دوغ بخر.

_ چشم امر دیگه ی ندار ی بانو؟؟.

—زود بیا.

—بازم چشم.

—حالا خدافظ.

—خداحافظت قشنگ من.

هم بخاطر کارم خوشحال بودم و هم از طرفی ناراحت...

این شرکت با شرکت بابای آیلین قرار داد داره و ممکنه در روز زیاد بینمشون..

ولی خوب کار من ربط زیادی به اونا نداره..

بلند خندیدم و دستای حلقه شدش و دور گردنم باز کردم و گفتم: آخر منو

میکشی تو..

لبخند شیرینی زد و جعبه ی شیرینی و ازم گرفت و رفت توی آشپزخونه..

—پس الینا کجاست؟؟

_اینجام.

از توی اتاق بیرون اومد درحالی که داشت شالش و مرتب می کرد..

_حالتون چطوره؟؟

نگاه کجی به آیلین کرد و گفت: فعلا که میشه تحملش کرد..

آیلین بلند داد زد: خفه شو.

الینا خندید و با صدای آرومی جوری که آیلین نفهمه گفت: به زور پیچوندمشون.

سرم و تکون دادم و گفتم: چیزی نفهمیده؟؟

با دستم به آیلین اشاره کردم که سرش و به نشونه !نه! تکون داد..

رفتم سمت اتاق و گفتم: ایلین به الینا هم از خرگوشیا بده.

با دهن پر گفتم: اون رژیمه.

اونم جیغ زد: خودت رژیمی .

به شیطونیاش خندیدم و لباسام و عوض کردم...

به بوی عطری که توی اتاق میومد لبخندی زدم..

عاشق این بوی خوبم..

دکمه های پیرهنم و باز کردم و انداختمش توی سیدم.. با صدای در برگشتم
سمت در.. با دیدنش لبخندی زدم.. اومد نزدیکم و دستاشو گذاشت روی
شونم و دور گردنم حلقه کرد..

میدونستی خیلی دوست دارم؟؟

به خامه ی گوشه ی ل*ب*ش نگاه کردم و گفتم: نه!

اومد چیزی بگه که ل*ب*ش ب*و*سیدم و ازش جدا شدم..

اووووم خامه ی خوشمزه ی بود..

مشتی به سینم زد و گفت: پرو.

خندیدم و گفتم: الان خیلی دردم کرد بعدشم چرا پرو؟؟

حلقه ی دستش و تنگ تر کرد و صورتش و مماس صورتم کرد و گفت: چون نصفه ول کردی.

خواستم لبخند کم رنگم و پررنگ تر کنم که حس لبای نرم و داغش همه چیز و یادم برد..

نرم لبای شیرین و غنچه ی ب*و*سیدم..
آروم سرش و عقب برد و گفت: حالا درسته..

با خنده چوئش و ب*و*سیدم و گفتم: دیونم نکن بدو برو تا الینا نفهمیده جریان شد.

دستش و عقب کشید و روی پوست سینم و ب*و*سید و گفت: اون خودش منو فرستاد..

دماغشو کشید و گفتم: برو که خیلی گرسنمه میام تورو میخورم..

بلند خندید و رفت بیرون...

یه حس خوب توی رگام داشت جریان پیدا میکرد...

شاید توی این ده روز این حس خوب توی رگ به رگ بدنم بود..

شلوار راحتی اسپورتنی پوشیدم و تیشرت مشکی گشادی پوشیدم و رفتم

بیرون..

|| الینا نکن دیگه...

_تقصیر خودته.

با دستش یکی زد توی بازوی الینا و گفت: تمام کبوم کردی با این دندونای

تیزت.

الینا خندید و بشقاب و روی میز چید و گفت: حالا این همه اون شوهرت

گازت میگیرت من که خیلی ظریف بازوت و گاز گرفتم.

زبونش و بیرون آورد و گفت: اون فرق داره حسود.

الینا اومد جوابش و بده که اهم بلندی کردم و روی صندلی نشست و گفتم:
کسی کاری به زن من نداشته باشه.

زیر چشمی به حرص خوردنای الینا و زبون دراوردن آیلین نگاه کردم..

بشقابم و سمت آیلین گرفتم و گفتم: کم بریز.

برنج از توی دیس ریخت برام و برای الینا هم ریخت..

ظاهرا الینا با آیلین فرق داشت..

اونقدری که آیلین کم می خورد الینا ماشالله زیاد میخورد..

از خورشت کمی ریختم روی برنج آیلین و گفتم: برنج خالی همش نخور.

تمام حواسم به آیلین بود که پیازهای حلقه شده توی سالاد و میچید و گوشه
ی بشقابش می ریخت..

_بده من درستش کنم.

بشقاب سالادش و کشیدم سمت خودن و تند تند پیاز هاشو جدا کردم و سس ریختم و گفتم: حالا بخور.

لبخند خودش و الینا باهم اومد..

_الینا نروو دیگه.

گوشه ی کفشش و کشید بالا و گفت: درسته واسه ی کسی اهمیت ندارم ولی خودت میدونی خوش نمیاد ظهر و شبا جای باشم تاز شم فردا تولد فر شاده میخوام عصر برم خرید.

تکیم و از چارچوب گرفتم و گفتم: خیلی زحمت کشیدی. ممنون.

اومد چیزی بگه آیلین گفت: رامین تو بهش بگو نره.

شده بود مثل بچه های چهار ساله که وقتی خاله یا دایه شون که از قضا خیلی هم دو ست شون دارن میان خون شون و وقتی میخوان برن کلی گریه میکنن ولی آیلین کوچولوی من الان

بغض کرده و لبای کوچیکش و آویزون کرده بود..

محکم گونش و ب* و* سید و گفت: شب بهت زن میزنم..

رفت سمت اسانسور و دکمه و فشرد.. دستش و تکون داد که در بسته شد.

در و بستم و گفتم: کجا؟؟

دستش و کشیدم سمت خودم و سریع بلندش کردم و رفتم سمت اتاق..

سرش و روی سینم گذاشت و گفت: کاش نمی رفت.

توی همون فاصله ی کم پیشونیش و ب* و* سیدم و گفتم: نمی شد که نره ،
خودتم میدونه چقدر مشکلات داره..

روی تخت آروم گذاشتمش..

سرش و روی بالشت گذاشت و گفت: رامین.

تیشترتم و در اوردم و کنارش دراز کشیدم و گفتم: جان رامین..

خودش و جلوتر کشید و گفت: برام موها مو می بافی؟؟

گوشه ی چشمم از لبخندم جمع شد..

بلند شدم نشستم و به تاج تخت تکیه دادم..

سرش و روی پام گذاشت و موها شو از زیر گردنش جمع کرد و ریخت بالای سرش..

براش نرم می بافتم و عطر خوب موهاشو می بلعیدم..

پلکش داشت سنگین میشد..

_ آیلین بعد اینکه من رفتم بازم سرت درد نگرفت؟؟

موهای توی پیشونیش وزدم کنار..

کمی باد کرده بود.. ای خدا از دست من..

خوابش برده بود..

آروم جابه جاش کردم و روبه روش خوابیدم..

توی ب*غ*لم گرفتمش و دستش و توی دستم گرفتم.. حتی توی کمترین فاصله هم باید بیشتر حسش کنم..

یه پاشو بین پام قفل کردم..

لبیخند به صورتش زدم..

نمیشد از وسوسه ی ب*و*سیدن چشماش گذشت..

پشت چشمش و ب*و*سیدم و نفس عمیقی کشیدم..

حالا بهتر خوابم میبره.

نفسای منظم و داغش به پوستم میخورد... داشتم گرم خواب میشدم که صدای گوشیم مانع خوابم شد.

سریع از روی عسلی برداشتمش و جواب دادم

_الو.

—رامین کجایی؟

—خونم چرا؟؟

آروم بلند شدم رفتم از اتاق بیرون.

—امروز رفته بودم پیش بنگاهیه.

—خوب.

—ظاهرا دونفر اومده بودن و آدرس تو و می خواستن ..

دستم مشت شده بود..

—ولی بنگاهیه نداده حتی بهش پی شنهاد پولم دادن ولی اون نداده و گفته ا صلا

تورو نمی شناسه.

—پرهام اینا خونه و پیدا کنن بدجور اعصاب آیلین و بهم می ریزن..

_ تو اصلا میدونی چه بلایی سر الینا آورده بودن؟؟

روی میبل نشستم و با صدای آهسته که نره توی اتاق گفتم: نه مگه چیشده؟؟

_ چند روز پیش توی اتوبان دوتا ماشین از دو طرف می پیچن جلوش ترمز میکنه و میخواد باز حرکت کنه که چهار تا چرخش و باچاقو پاره میکنن دیگه توی اتوبان بوده فقط

شانس آورده بود پلیسا کمکش کردن ولی اونا و نتونستن بگیرن ..

_ حالا خوبه چرخ فقط بوده.

_ رامین اجازه نده آیلین بره از خونه بیرون اینا نقشه های بدی دارن.

پوفی کردم و با دستم گردنم و ماساژ دادم و گفتم: لعنت.

_ دادا من فعلا برم بعدا بهت زنگ میزنم.

_ باشه ممنون.

گوشی و خاموش کردم و بلند شدم رفتم سمت اتاق..

در و آرام بستم که یه وقته بیدار نشه کنارش خوابیدم و زل زدم به صورتش...

تره ی از موهاش و لمس کردم..

با خودم زمزمه کردم: نمیزارم ازم بگیرنت .

با اینکه هنوزم خوابم میومد ولی بلند شدم و دستام و از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم..

کنارم نبود از سروصدای آب معلوم بود توی حمامه..

بلند شدم رفتم از اتاق بیرون خواستم چای ساز و بزمن برای چای که دیدم چای در سته و با بیسکویت توی سینی گذاشته... باد ستم موهامو بهم زدم و لبخندی به کارش زدم..

همونجا صورتم و شستم و رفتم روی مبل نشستم.. بدجور گرم شده بود..

با اینکه چیزی تنم نبود ولی بازم عرق کرده بودم..

بیدار شدی؟؟

با صدایش نگاهم رفت سمتش..

داشت با حوله ی کوچیکی موهاشو و خشک میکرد..

بیا اینجا..

با دستم زدم روی پام..

حوله و روی مبل انداختم و نشست روی پام و گفت: نمی خوام بری دوش

بگیری؟؟

دستم و توی موهای نم دارش بردم و گفتم: بعدا میرم.

توی چشماش زل زدم و موهای نرم و نم دارش و لمس کردم..

سرش و روی سینم گذاشت و گفت: اینجوری که نگاه میکنی یه حس خوبی

بههم دست میده.

از خنکی موهایش پوستم خنک شد.

_چه حسی؟؟

انگشتش و روی پوستم گردنم کشید و گفت: یه حس خیلی خوبی.

جای انگشتش و ب*و*سید..

کمرش و محکم گرفتم و گفتم: هم شیطونی میکنی و هم ناز میکنی دیگه نمی
توننی از دستم فرار کنی..

ل*ب*ا*شو آویزون کرد و گفت: اا نه رامین.

با کمر بلندش کردم و همونجور که میبردمش سمت اتاق گفتم: نه رامین نداریم
دیگه بسه ناز و دلبری.

تند تند لباسام و پوشیدم و گفتم: بیا موهایت و خشک کنم.

با حوله ی که دورش پیچیده بود اومد نشست...رفتم پشت سرش نشستم..از
موهایش آب می چکید.. سشوار و زدم به برق و مشغول خشک کردن موهایش
شدم

_ واقعا چطور دلت میاد بدون من اونم یواشکی میری حموم؟

_ خوبم دلم میاد ، تو اصلا نمیزاری خوب حمام کنم.

_ یعنی الان برای بار سوم می خوای بری؟؟

کمی برگشت سمتم و تا نگاه شیطونم و دید گفت: اصلا.

خندیدم و با شونه موهاشو ساف کردم و سشوار و روی درجه تند تر زدم..

وقتی کارم تموم شد سشوار و خاموش کردم و سریع موهای خوش بوش و ب* و* سیدم و گفتم: تموم شد خانوم خوشگل من.

دستش و توی موهاش کشید و گفت: یه کلیپس کوچیک از اونجا بده موهامو جمع کنم.

از توی کشویه کلیپس کوچیک ساده در اوردم و موهاشو بالا جمع کردم و گفتم: تمومه پاشو.

بلند شد و رفت سمت کمد...

منم بلند شدم و رفتم بیرون.. حداقل بزارم لباسش و راحت بپوشه وگرنه بازم
باید بریم حموم.. 😊

توی هردو استکان چای ریختم و هرکدوم دوتا حبه قند انداختم..

از اتاق اومد بیرون و کنارم نشست..

یه تاپ و شلوارک سفید عرو سکی پوشیده بود.. شده بود مثله دختر بچه های
سه ساله..

لپش و محکم ب* و* سیدم و چونش و بین انگشت شست و ا شام گرفتم و
گفتم: ای شیطون کوچولوی من.

لبخندی زد و گفت: من شیطونم یا تو؟؟

دستم و پشت گردنش گذاشتم و گفتم: تو.

سرش و چسبوند به سرم و گفتم: تو شیطونی که به زور منو میبری تو اتاق.

خندیدم و گفتم: تقصیر خودته که ناز میکنی.

لبخند شیرینی زد و یکی از بیسکویت هارو خورد و گفت: تی وی روشن کن

کنترل و دادم دستش و گفتم: منظورت با تلویزیونه؟؟

چشم غره ی بهم رفت .. خندیدم و گفتم: واسه ی شام چی میخوای درست کنی؟؟

چای و بردم سمت دهانم..

_ تازه ساعت پنج عصره.

بیسکویت و با چای قورت دادم و گفتم: خوب باشه من الان کلی انرژی از دست دادم.

چیزی زیر لب گفت.. به حرص خوردنش لبخندی زدم.. شیرین بود برام..

صدای زنگ در اومد..

هر دو برگشتیم سمت در..

_یعنی کیه؟؟

به صورتش نگاه کردم.. حس کردم ترسیده..

بلند شدم رفتم سمت در توی چشمی نگاه کردم وقتی زن همسایه ی روبه روی دیدم گفتم: همسایست.

خواست بیاد که سریع گفتم: تو بشین.

اصلا دلم نمیخواست با اون لباس ببینتش..

در و باز کردم... با لبخند گرمی سلام کرد.. جوابش و دادم ظاهرا میخواست حال آیلین و پرسه که گفتم خوابه و حالش خوبه اسم چندتا قرص و بهم داد و گفت آگه حالش بد شد

اینارو بخرم براش اینجوری که معلوم بود دکتراه.. تشکری ازش کردم و بعد از رفتنش در و بستم و رفتم کنارش نشستم منتظر شدم پرسه زنه چیکار داشت ولی هیچی نگفت..

استکان خالیش و روی میز گذاشت و گفت: از فردا میری سرکار؟؟

با دقت بهش نگاه کردم..

این چرا مثل دخترای دیگه فضول و کنجکاو نیست؟!

_رامین با توام.

_از پس فردا میرم.

سرش و تکون داد و خیره شد به تلویزیون..

_ایلین نمپرسی خانومه چیکار داشت؟؟

پاها شو توی شکمش جمع کرد و ارنجش و گذاشت روی زانوش صورتش و

تکیه داد به دستش و گفت: نه.

_چرا؟؟

صدای تلویزیون و بیشتر کرد و گفت: آگه زیاد مهم بود خودت میگفتی دیگه..

لبخندی به این اعتمادش زدم..

چقدر خوب بود که بهم اعتماد داشت..

با لذت و یه خوشحالی بی نظیری از چایم خوردم..

حرفش اونقدر برام ارزش داشت که نمی تونستم حضمش کنم..

با لبخندی بهش خیره شدم..

وقتی میخواد تلویزیون ببینه دیگه همه چیز و فراموش میکنه..

آروم گوش و کشیدم..

نوچی کرد و گفت: بزار فیلم و ببینم.

دلم میخواست درسته قورتش بدم ولی حیف نمیشد... حتی دلم نمیومد یه گاز

از بازوش بگیرم...

د ستم و دور گردنش حلقه کردم و کنار گوشش و ب*و* سیدم و گفتم: تو همه چیز منی.

لبخند زد و گفت: میدونم.

— پس میدونی الان دلم میخواد درستت قورت بدم؟؟

— رامین بزار فیلم و ببینم.

به خودم چسبوندمش و گفتم: پس توی ب*غ*ل من باش.

سرش و روی سینم گذاشت و خیره شد به فیلم..

منم خیره به نیمرخ صورتش و مست از بوی موهای خوبش.

*آیلین.

حدود یکماه شده که عقد کردیم..

من مطمئنم چیزی شده ولی رامین به من نمیگه..

اینو از اخم های یهوش و تا دیر وقت بیدار موندناش میفهمم... تظاهر میکنه چیزی نشده ولی معلومه که میخواد من ندونم..

چند روزیه بدجور توی دهنم طعم قرص آهن هست رامین میگه بخاطر قرصای که میخورم..

احتمالا هم بخاطر همونه چند روزیه شبا توی خواب سردرد بدی می گیرتم..

هم رامین روز به روز نگران ترم میشه و هم دیگه خودم داره حالم بهم می خوره از این قرصا..

دیشب که سرم درد گرفت بلند شدم بخورم ولی دیدم قوطی خالی شده.. ناچار خوابیدم... دلم نیومد رامین و بیدار کنم تا خود صبح از دردش بی صدا اشک می ریختم.. حس میکردم

چشمام داره از درد میترکه..

وقتی رامین بیدار شد و حال بدم و دید جای اینکه با من دعوا کنه مدام به خودش فحش میداد..

کتابچه ی آشپزی و غذا شتم کنار و با دقت به سالاد الویه ی که درست کرده بودم نگاه کردم همه چیزش درست بود فقط خداکنه سالاد الویه دوست داشته باشه..

لباسام و عوض کردم و تایپ قرمز مشکی پوشیدم با شلوارک مشکی.. موهامو با کش بالای سرم گوجه ی بستم.. خط چشم بلند و مشکی کشیدم ورژ قرمزی زدم.. کمی عطر زدم

بخاطر آسم رامین زیاد نمیزدم ولی خودش میگفت به عطر من حساس نیست..

از اتاق رفتم بیرون و لاک قرمز و با خودم بردم... روی ناخونای بلندم تک به تک لاک زدم و با دهنم فوتش می کردم تا خشک بشه..

بازم اون طعم بد توی دهنم اومد دست از فوت کردن ناخونام برداشتم و رفتم توی سرویس بهداشتی و آب جای دهنم زدم.. چندبار این کار و کردم ولی انگاری زیاد فایده نداشت

..رفتم یه شیرینی برداشتم و توی دهنم چرخوندمش.. طعم شیرینش اون طعم گس و بد و از بین برد...

با صدای چرخش کلید سریع رفتم سمت در..

خواستم برم ب*غ*لمش کنم که با دیدن اخمش ایستادم.. در و بست و بهم نگاه کرد.

_نمیخواهی ب*غ*لم کنی؟؟

_چی شده؟؟

نگرانی توی صدام موج میزد..

خسته خندید و اوامد طرفم.. ب*غ*لم کرد و به خودش فشارم داد و گفت: قراره چیزی شده باشه؟؟

_آخه اخم کردی!

خندید و گونم و کشید و گفت: خانم خوشگل من تا من برم دوش بگیرم میز و بچین.

باشه ی گفتم..

رفت توی اتاق و در و بست..

مطمئنم چیزی شده ولی به من نمیگه.

میز و چیدم و روی صندلی نشستم..

یادم باشه عصر به الینا زنگ بزدم قرار بود فقط یه هفته بره ترکیه ولی الان شده دو هفته من پوسیدم توی خونه..

_ خانوم من چطوره؟؟

گونم و ب* و *سید و نشست روی صندلی کنارم..

_ رامین حوصلم سر رفته توی خونه.

قاشق و توی دیس زد و گفت: شب میریم بیرون.

از سالاد الویه خورد و گفت: اصلا به الینا هم بگو بیاد.

_ الینا رفته ترکیه ، به پرهام بگو.

یه لحظه اخمش توهم رفت ولی لبخندی زد و گفت: پرهام این روزا سرش خیلی شلوغه اصلا سرخر میخوایم چیکار خودم و خودت تنهایی میریم.

قاشقش و آورد طرفم دهنم و باز کردم و خوردم..

یه لحظه حس کردم معدم اومد بالا ولی همین که خواستم واکنش نشون بدم درست شد.

چرا نمی خوری؟؟

لقمه ی گرفت طرفم.. ازش گرفتم و گفتم: سیرم خیارشور زیاد خوردم.

پوفی کرد و گفت: اخه من به چه زبونی بگم هرچیزی نخور..

خندیدم و گفتم: اخه میخوام از دست تو لقمه بگیرم..

با لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت: ای شیطان..

_رامین پاشو دیگه.

—بقران تازه رفتم !!

از بوی که میداد حالم داشت بهم می خورد..

—پس این چه بوی میدی؟؟

بلند شد و گفت: باشه میرم حمام بازم.

رفت توی حمام و در و بست..

روی تخت دراز کشیدم..حتی بالشتم بو میداد..

روی بالشتی و در اوردم و انداختم توی سبد..

نمیدونم چرا حس میکردم از همیشه لاغر تر شدم..

صدای گوشی رامین اومد سریع رفتم سمتش و جواب دادم.

—الورامین کجایی؟؟

صدای نگران پرهام بود.

_ اقا پرهام چیزی شده؟؟

_ ایلین خانم خوبید؟

_ میگم چیزی شده؟

از صدایش دستپاچگی کاملاً مشخص بود.

_ ||... راستش... چیزه... یعنی.... آهان رامین گفته بود برایش یه ماشین پیدا کنم

حالا هم که پیدا کردم دیدم یکی دیگه خریدتش.

_ تورو خدا راستش و بگید.

_ همین بود دیگه.. ایلین خانم من شارژ گوشیم داره تموم میشه رامین اومد

بگید زنگ بزنه بهم.

گوشی و قطع کرد..

حس میکردم ضربان قل*ب*م تندتر شد..

نکنه اتفاقی افتاده؟؟

افتاده که رامین نمیزاره برم بیرون..

افتاده که لبخند های زورکی میزنه...

افتاده که هر یک ساعتی یه بار از سرکارش زنگ میزنه..

افتاده که شبها تا دیر وقت بیداره و فقط با موهای من بازی میکنه..

افتاده که وقتی روی پاهاش میشینم با خواهش و تمنا میگه همیشه پیشم
بمون..

حتما اتفاقی افتاده..

روی تخت نشستم و به پارکت های قهوه ی زل زدم..

چرا چیزی به من نمیگن؟؟

چرا الینا به دروغ میگه رفتم ترکیه؟؟

چرا پرهام دروغ میده؟؟

چرا رامین همش عصبیه و فقط سعی در آروم کردن خودش و گول زدن من
داره؟؟

چرا همش نگران منه؟؟

چرا حقیقت و نمیگن...؟؟

پارکت ها از دیدم محو شدن..

قطره های اشکم روی هر کدوم می افتاد و نفس من باز تر میشد..

با زیبونم ل*ب*م و خیس کردم و سرم و بالا اوردم...

_رامین راستش و بگو..

با موهای که اب ازشون میچکید نشست کنارم..

سرش و زیر انداخت و گفت: نمیخواست بازم نگران و ناراحت باشی..

حالا از دیدم بیشتر محو شد..

اشکام بیشتر شدن..

ندای خبر بد توی سرم میچرخید..

سرش و بالا آورد و با چشمای که نگرانی توش موج میزد گفت: قول بده
خودت و اذیت نکنی؟؟

دستامو توی دستش گرفت و فشار داد.. آب دهنم و قورت دادم و گفتم: تو
بگو..

پلک محکمی زد و گفت: الینا توی بیمارستان بستری شده..

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم..

تصادف کرده حالا هم توی کماست ، کمای مغزی...

کمای مغزی..

کمای مغزی..

بلند شدم ایستادم..

سریع بلند شد..

داشت چیزی بهم میگفت ولی صداش نمیومد..

نمیتونستم پلک بزنم..

کمای مغزی..

کمای مغزی..

این کلمه توی سرم می چرخید..

چراغا داشتن کمرنگ تر میشدن..

من داشتم می چرخیدم یا اطرافم..؟؟

با سوزش بدی توی دستم چشمم و باز کردم...

نور که مستقیم خورد به چشمم دستم و جلوی چشمم گرفتم..

نگاهی به اطراف انداختم..

توی یه اتاق با دکوراسیون آبی فیروزه‌ای بودم و کلی عروسک که گوشه‌ی ریخته بودن..

_بیداری شدی؟؟

خانم زمانی بود! همسایمون که دکتره..

نشستم و گفتم: رامین کجاست؟؟

سینی و گذاشت روی عسلی و گفت: اون طفلی از ترس دیگه داشت به گریه کردن می افتاد.

توی دستم سه تا قرص گذاشت و گفت: بخور.

قرصا و توی دهنم انداختم و فوری لیوان آب و سر کشیدم..

با یاد اوری حرفاد نیمه تموم رامین بغض کردم و گفتم: خانم زمانی باید برم.

نگاهی به سرم انداخت و گفت: بیست دقیقه دیگه صبر کن بعدش برو.

در و باز کرد و گفت: آقا رامین میتونید بیاید.

خودش رفت بیرون..

رامیم با چشمای سرخس اومد تو..

همین که نزدیکم شد محکم ب*غ*لم کرد..

دستاش که میلرزید روی کمرم و حس کردم..

ازم جدا شد و گفت: چرا اینکاری میکنی؟؟ بقران مردم و زنده شدم.. چرا بامن

اینکار و میکنی آیلین..

توی چشماش یه رد کمرنگی از اشک بود..

_رامین منو ببر پیش الینا تورو خدا.

_نمیشه چند نفر و گذاشتن اطرافش.

زدم زیر گریه و گفتم: آخه من جز...

از شدت گریه نمیتونستن حرفم و ادامه بدم..

دستاشو قاب صورتم کرد و گفت: اروم باش.. ایلین تورو خدا اروم باش...

سرم و روی سینش گذاشت و گفت: تو اروم باش من تورو میبرم بخدا
میبرمت..

ازش جدا شدم ول*ب*م و با دندون فشار دادم که گریه نکنم... اشکام و پاک
کردم و با صدای که از شدت بغض می لرزید گفتم: بیا.. گریه نمیکنم.. بریم؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: توفقط میخوای منو بکشی.

خانم زمانی اومد تو و گفت: باز داری گریه میکنی تو؟؟

_ کی تموم همیشه.؟؟

_ الان دیگه تمومه میخوام درش بیارم..

با دقت نگاه کردم.. لنز مشکی گذاشته بودم و موهامو بالا بسته بودم..

یه پانچ گشاد پوشیده بودم و یه پتوی مسافرتی و روی شکمم بسته بودم که شبیه زنای حامله بشم..

رژلب جیگری پر رنگی زده بودم و توی ابرو هام مداد مشکی کشیده بودم و پر ترش کرده بودم..

_ تمومی؟؟

برگشتم سمتش..

لبخندی زد و گفت: مامان شدنم بهت میادا..

_ رامین زود باش ترو خدا..

سریع لباساش و عوض کرد..

از نگرانی نفس هام تند شده بود..

با دستم پیشونیم و ماساژ دادم تا شاید درد سرم کمی کمتر بشه..

—بریم خانومم.

دستش و گرفتم و رفتیم بیرون..

سوار ماشین پرهام شدیم..

از نگرانی و ناراحتی پا هامو تند تکون میداد حتی حرفای رامین هم ارومم

نمیکرد..

بازم گریم گرفت ولی جلوی اشکم و گرفتم...ممکن بود لنزم چرخ بخوره و

بیوفته..

خدایا نباید تنها دوستم و از دست بدم..

حرفای و رامین و پرهام هیچ اهمیتی برام نداشتن..

من فکر دوستم بودم که بخاطر من توی این دردسر افتاد..

دوست چیه...

خواهرم بود...

تنها کسی بود که از بچگی کنارم بود..

حالا رفته توی کمای مغزی..

اخه کمای مغزی دیگه چه زهرماریه...

میگن تصادف بوده..

من میگم عمدی بوده اونم با برنامه قبلی..

جلوی در بیمارستان ترمز کرد.. رامین دستم و فشرد و گفت: ما نمی تونیم بیاییم

تو...

بهبش نگاه کردم..

چشمای مشکی رنگش نگران بود و ترسیده..

_زودی میام.

درو باز کردم و پیاده شدم..

یه دستم و به کمرم گذاشتم و اون دستم و روی شکمم گذاشتم..

حالا که لنز گذاشته بودم و با گریم کمی که داشتم شاید نتونن خوب تشخیص بدن که کی هستم ولی اگر سروش یا سیامک ببینن حتما میفهمن..

از پله ها رفتم بالا و روبه یکی از پرستارها مشخصات الینا و دادم... از بس الکی نفس نفس میزدم و دستم و روی پتو که مثلا شکمم بود میکشیدم که پرستاره گفت: بیا خودم

کمکت میکنم بری.

با اسانسور رفتیم بالا... هرچی بیشتر نزدیکتر میشدیم بغضم شدید تر میشد..

واقعا رفته توی کمای مغزی؟؟؟

اصلا مگه کمای مغزی هم هست؟؟ اون ضربه ی مغزیه؟؟؟ اینا اشتباه میکنن
یا من اشتباه می شنوم؟؟

پشت شیشه ایستادم..

بی توجه به دو تا مرده هیکل و گنده ی که داشتن نگام میکردن زدم زیر
گریه.. دستم و روی شیشه کشیدم و گفتم: همیشه برم تو؟؟

پر ستار د ستم و گرفت و گفت: اروم باش چرا اینجوری میکنی اخه... واسه ی
بیچت خوب نیست..

_تورو.. خدا.. ت..تورو خدا بزار برم تو..

نگاهی به دو تا غول پشت سرم انداخت و گفت: بخدا همیشه بیا بریم..

دستم و کشیدم.. وقتی منو کشید از زور کمم تعجب کرد.. میون گریه و هق هقم
گفتم: فقط دو دقیقه تورو خدا..

به دوتا غول نگاهی کرد و گفت: باشه.

کنارم ایستاد و دستم و محکم گرفت..

کاش هیچوقت تو و توی کارام نمی انداختم..

اونوقت الان اینجا نبودی..

الان سرت اینجوری بسته نبود...

الان این همه ادم مراقب نبودن..

الان پنج نفر بیرون نبودن و دوتا اینجا نبودن..

دستم و کشید و گفت: زودباش دیگه.

دستم و روی شیشه کشیدم و گفتم: منو بیخش خواهری تقصیر من شد..

با بی حالی و چشمای که تار می دیدن از پله ها پایین اومدم.

به دو تا مردی که مثلاً بی خیال بودن نگاه کردم.. سه تای دیگشون کجاستن؟؟

برن به درک...

رفتم سوار ماشین شدم... بی هیچ حرفی زدم زیر گریه..

صدای پوف عصبانی پرهام و شنیدم..

سرم روی سینه ی رامین بود و سعی میکرد ارومم کنه..

ولی نمی شد..

اون پتو و در اوردم و انداختم کنار و گفتم: رامین من نمی...

_هییس..هیچی نگو..

بازم منو به خودش فشرد...

صدای هق هقم و خفه کردم..

دستش و محکم گرفتم..

صورتش و روی سینهش چسبوندم..

کاش پرهام اروم تر رانندگی کنه...

کاش رامین جای نوازش کردن و دلداری دادن سکوت میکرد...

کاش چیز شیرینی بود تا طعم گس آهن و از توی دهنم از بین میبرد...

کاش می تونستم کاری کنم الینا خوب بشه..

ولی..

همش ای کاشه..

ای کاش ها هیچوقت در ست نمیشن فقط میان سرزبونت تا جای که دیگه از

گفتنش خسته میشی و چشمتو میندی.

ساعد دستم و چشمم گذاشتم و گفتم: چراغ و خاموش کن.

چراغ و خاموش کرد و او مد روی تخت نشست.. دستم و برداشتم و بهش نگاه کردم.. توی تاریکی چیز دوستی نمی دیدم اونم با چشمای که پره اشک بود..

دستش و روی موهام کشید و گفت: میخوای بریم بیرون؟؟

با صدای گرفته گفتم: ساعت سه شبه.

_ خوب باشه باهم میریم.

انگشتش و توی موهام برد.. چشمم و روی هم گذاشتم و گفتم: قبلش یه قرص بخورم بعد بریم.

دستم گرفت و کشید طرف خوش.. نشستم روی تخت..

بلند شد ولی چراغ و روشن نکرد.. لیوان آب و داد دستم و قرص و گذاشت روی زبونم..

وقتی قرص و خوردم گفتم: رامین توی دهنم همش مزه ی آهنه.

دستش و نوازشگونه روی صورتم کشید و گفت: اب زیاد نخور زنگ میزنی.

تک خنده ی بلند کردم و گفتم: زییییییینگ.

خندید و گفت: زینگ گفتتم قشنگه.

دستش که روی صورتم بود و ب* و *سیدم و گفتم: پیاده بریم؟؟

اخم ریزی کرد و گفت: نه با ماشین بریم شام نخوردی میخوام یه چیز خوب
برات بخرم.

بلند شدم رفتم سمت کمد و گفتم: نمیخواد من گرسنم نیست.

ماتوی نخ ی سفید مشکی پوشیدم و دکمه هاش و باز گذاشتم..

_ولی من گشنمه گرسنم نیست.

با لبخند کمرنگم چشم غره ی بهش رفتم و گفتم: زیاد نمک نپاش.

با انگشتش چونم و کشید و گفت: وقتی پیش کوه نمکم چرا نپاشم.

از اتاق رفت بیرون..

میون خندم بازم یادالینا اومد سراغم.. بغضم و قورت دادم و خط چشمی کشیدم و برق لب پر اکلیلی زدم.. موهامو خیلی شل بستم و روسری سفیدی سرم کردم..

از اتاق رفتم بیرون و گفتم: حاضرم..

بادقت سرتاپم ونگام کرد و گفت: اوووم فکر کنم شلوارت خیلی بلنده..

با دیدن پای ل*خ*تم جیغی کشیدم و رفتم توی اتاق..

صدای خندش و قوربونت برم گفتش و شنیدم..

سریع شلوارک کوتاهم و دراوردم و شلوار پارچه ی تنگی پوشیدم..

همین که از اتاق رفتم بیرون شیرینی شکلاتی جلوی صورتم گرفت و گفت: بخور تا طعمت عوض بشه.

با لبخند شکلات و توی دستش خوردم و گفتم: شکلات که صدای زینگ گفتم و در نمیاره؟؟

دستش و پشت کمرم گذاشت و هولم داد سمت در و گفت: شیطان نشو
شیطونک من.

دستمال و مجاله کردم و گوشه ی دهنم کشیدم و گفتم: خیلی فلفل زده..

زبونم و بیرون اوردم و نفس تندی کشیدم..

خندید و گفت: ساندویچ بندریه دیگه.

ساندویچ نصفه ی توی دستم و گرفتم سمتش و گفتم: بگیر بخورش من
نمیتونم دیگه..

لیوان پلاستیکی روی میز و پر دوغ کردم و سر کشیدم..

گاز بزرگی به ساندویچ زد و با دستش اشارع کرد واسه ی منم دوغ بریز..

توی لیوان روبه روش دوغ ریختم..

دستم و با اکراه از روی میز برداشتم و گفتم: دیگه منو نیاری اینجا ها..

لیوان دوغ و سر کشید و گفت: چرا؟؟

ل*ب*م و جمع کردم و با حالت چندشی گفتم: خیلی چرکيه.

خندید و دستمالی روی ل*ب*ش کشید و گفت: از دست توی شیطون.

بلند شد و رفت پول ساندویچ هارو حساب کرد..

خواستیم سوار ماشین بشیم ولی قبل از بستن در گفتم: بیا کمی پیاده روی کنیم
بعد میایم با ماشین میریم.

نمیدونم چرا رنگ نگاهش عوض شد..

باشه ی گفت و اومد سمتم دستم و گرفت و باهم قدم برداشتیم..

همینجوری مسیر پیاده رو میرفتیم و دستمون که توی هم گره خورده بود و
تکون میدادیم گفتم: اهنگ گوش بدیم؟؟

با چشمای که نشون میداد می خنده گفت: گوش بدیم.

هدفون و از توی جییم دراوردم و زدم به گوشیم.. اولین اهنگی که اومد و پلی
کردم..

یکی و توی گوش خودم زدم.. روی نوک پا بلندشدم و اون یکی هم توی
گوشش زدم..

تو چشمای تو یه حسیه انگار

که منو می کشه هر دفعه صدبار

باتو این ماجرا هی میشه تکرار و دیوونم میکنه..

(فشاری به دستم آورد و رفتیم توی پارک)

منو دیوونم می کنه

تو توی چشمت حالتی داری

که دلمو به زانو در میاری

نگاهت میزنه ضربه ی کاری و دیوونم میکنه..

داره دیوونم میکنه

(روی صندلی نشستم و هر دو به صدای خواننده گوش میدادیم نه صداهای اطراف)

آخه عاشقم چه کنم دلم

کسیو غیر تو نمی بینه دیگه

نفسم تویی همه کسم تویی

تو چشم نگاه کن بین داره میگه

هدفون و از گوشش درآورد و هدفون منم کشید...

اوادم اعتراض کنم به کارش که سرش و روی شوونم گذاشت و با صدای گرفته گفت: داشت حرفای منو تکرار میکرد...

چشماشو روی هم گذاشته بود...

دستم که توی دستش بود و بالا اوردم و پشت دستش و ب* و *سیدم..

_تو فقط چشمات نیست که دلمو به زانو درمیاره تمام وجودت دلمو به زانو در میاره حتی صدای نفس کشیدنت..

دستم و فرد و ادامه داد: وقتی گریه میکنی، وقتی چشمات خیس میشه، وقتی اون سردرد لعنتی می گیردت تنها چیزی که از خدا میخوام اینه که اون بلاها سر من بیاد، من دلم

نمیخواد حتی عطسه کردنت و بینم.

سعی کردم خوشحال از حرفش بشم ولی بغضم و قورت دادم و گفتم: ظاهرا تو داری منو دیوونه میکنی .

سرش و از روی شوونم بلند کرد و زل زد توی چشمام..

پلک نمیزد..

فقط نگاهش بین دوتا چشمم میرفت و میومد.

_تمام هست و نیست من

تویی فدای اون چشمت

دیوونه می کنی منو

منو که می میرم برات

تورو که می بینم چشمام

رویاری باور میکنه

رویای شیرین نگات

حالم و بهتر میکنه.

پلک محکمی زد.

دستش و زیر چشم کشید و با همون صدای زمزمه وارش ادامه داد:

آخه عاشقم چه کنم دلم

کسیو غیر تو نمیبینه دیگه

نفسم تویی همه کسم تویی

تو چشمام نگاه کن بین داره میگه.

دستش و روی پلکم کشید و گفت: گریه نکن ، حتی از خوشحالی هم گریه نکن.

خودم و توی ب*غ*لش انداختم و با صدای پر بغضم گفتم: وقتی اینجوری برام میخونی انتظار نداشته باش گریه نکنم ، وقتی توی چشما نم اشک و می بینم انتظار نداشته باش گریه

نکنم.

دستش روی کمرم گذاشت به خودش منو فشرد و گفت: وقتی گریه ی تورو می بینم ، وقتی حال بدت و می بینم چه انتظاری داری.

ازش جدا شدم و گفتم: پس منم گریه نمی کنم.

لبخند مهربونی زدو گفت: پس با این سردردت چیکار کنم؟ با این کم غذا خوردنت؟ با لرزش دستات موقع عصبانیت؟؟ با ناراحتیه چشمات؟؟

سرم و زیر انداختم.. خجالت می کشیدم از این ضعفم..

چونم و کشید بالا و گفت: وقتی خودت و توی ب*غ*لم می اندازی و میگی که چقدر منو دوستم داره تمام چیزای بد فراموشم میشه..

لبخندی بهش زدم.

به چشمای مهربونش..

به لبخندی که همیشه روی ل*ب*شه..

به دستی که همیشه دستمو محکم میگیره...

خواستم خودم و جلو بکشم برای ب*و*سیدنش ولی با یادآوریه اینکه توی مکان عمومی هستیم فقط لبخند زدم و گفتم: خیلی پیاده روی کردیم خستم شد.

خندید و گونم کشید و گفت: عاشق این شیطون بازیاتم.

بلند شد و دست منم کشید..

باهم قدم برداشتیم ...

این بار حرف زدیم..

از گذشته ی که هردو ارزش بیزار بودیم نه !!!

از آینده ی که هردو عاشقش بودیم حرف زدیم..

از دختر بچه ی که با عشق ازش حرف میزد تا جای که میگفت باید جلوی
موهاشو چتری کوتاه کنم و خرگوشی پشت موهاشو ببندم..

تا پسری که می خواست برایش دوچرخه ی آبی بخره با زانو بند که نکنه بیوفته و
زانوش زخم بشه..

از خونه ی حرف زدیم که قرار بود سه تا اتاق داشته باشه..

از حمام بزرگی که قرار بود برام وان بزرگ بزاره نه وان متوسطی توی حمام
کوچیکمون ...

از گل های که میخواست توی باغچه ی خونمون بکاره..

یه خونه ی بزرگ و ویلایی با باغچه ی بزرگش ...

از آب هویج خنک خوردم و با قاشق بستنی داخلش و قاطی کردم و
گفتم: دستت درد نکنه.

گونم و محکم ب* و *سید و گفت: نوش جان خانمم.

از آب انار شیرینش خورد و گفت: بیا کمی از این بخور خیلی برای تصفیه
خونت خوبه..

_ نه نه از اب انار بدم میاد.

باشه ی گفت و همشویه جا سر کشید..

بستنی و بالا اوردم و باقاشق همش زدم..

ازش خوردم و گفتم: چرا استارت نمیزی؟؟

بهش نگاه کردم..

ارنجش و به فرمون زده بود و زل زده بود به من..

_به چی زل زدی؟؟

برق چشماش و دیدم.. نفسش و محکم فرستاد بیرون و با لبخند خاصی
استارت زد و گفت: زود بخور گرم میشه.

ازش خوردم و گفتم: اخه خیلی خوشمزست. میترسم زودی تموم بشه.

خندید و دنده و جابه کرد و پیچید توی خیابون و گفت: از فردا هرشب میارم
اینجا و برات آب هویج بستنی میخرم خوبه؟؟

سرموو تکون دادم و لیوان و سر کشیدم.

– چرا اینقدر اروم رانندگی میکنی؟؟

دریچه ی کولر و سمت من زد و گفت: میخوام کمی دیر تر بریم خونه.

باد خنک که به صورتم خورد گفتم: نه زود بریم. میخوام برم حمام کنم.

سریع برگشت سمتم و گفت: منم پیام لیف بکشی برام؟؟

به چشمای شیطونش نگاه کردم و لیوان پلاستیکی خالی شدم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم: نه خیر شما نمیزاری خوب حمام کنم.

– اذیت نکن دیگه...

به لحنش خندیدم و گفتم: حالا بزار فکرامو بکنم.

لبخندی زد و نگاهشو به خیابون دوخت و گفت: عجب خانمی من دارم.

خندیدم و گفتم: چشمه مگه؟؟

– هیچی فقط نمیدنم چرا با وجود داشتن همچین شوهری هی دوری میکنه!!

— برو باباب توام.

خندید و گفت: همین ناز کردناتم شیرینه..

لبخندی زدم...

شاید تو ز منم برای چند ساعت الینا و اتفاقی که سرش اومده و فراموش کنم
ولی نمیتونم توی کما رفتنش و حضم کنم.. اونم از طریق مغز.

بغضم و با آب دهانم قورت دادم..

دلم نمیخواد بازم رامین ناراحت باشه..

اونم بعد از این همه لبخند ها و حرف های شیرین و دوست داشتنی ...

با حرص کرم و مالیدم به گردنم ..

از هرچی که بدم میاد سرم میاد.. حالا من با جای این کبودی روی گردنم
چیکار کنم آخه..

_تو چرا هنوز ایستادی؟؟

با حرص به خودش و حوله ی دورش نگاه کردم..

_زود موها تو خشک اینقدر آب نریزه تو خونه.

_حالا چرا اینقدر عصبانی!؟

اومد طرف من که از توی کشو لباس بیره سریع لباسای که براش کنار گذاشته بودم و انداختم سمتش و گفتم: بخاطر این..

با انگشتم به جای کبودی اشاره کردم..

_واای چقدر خوشگله.

عصبی نگاهش کردم و گفتم: ساکت شو.

با خنده لباساش و پوشید و گفت: آب می خوری برات بیارم؟؟

همونجور که کرم و بیشتر پهن میکردم گفتم: نه ولی بیار بزارم بالای سرم.

_منظورت کنار سرت دیگه!؟

چشم غره ی بهش رفتم..دستش و توی موهاش برد و گفت: جز آب چیزی
نمیخوای؟؟

_نه.

رفت بیرون و در اتاق و باز گذاشت..

کرم و گذاشتم روی میز و رفتم توی روی تخت نشستم...

کاش می تونستم کاری کنم الینا بهتر بشه...

حداقل دست و پاش و می شکست...

کاش یه جوری بهوش میومد..

سریع اشکم و پاک کردم..

روی تخت دراز کشیدم و پتو و روی خودم گرفتم..

_ خاموش کنم؟؟

لیوان آب و یه دونه شیرینی و روی عسلی گذاشت..

_اره خاموش کن.

چشمم و بستم تا قرمزی چشمم و نبینه... همین که کمی گریه کنم چشمم

قرمز میشه..

چراغ هارو خاموش کردم و چند درجه کولر و کمتر کرد..

روی تخت کنارم خوابید و پتو روی هردومون گرفت..

_ شب بخیر.

منتظر جوابش بودم..

_ مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی؟

فهمیده بود...!!

نفس عمیقی کشیدم..

پشتم و بهش کردم و گفتم: نمی تونم الینا و از یاد ببرم اصلا نمیشه.

خودش و بهم چسبوند و ب*غ*لم کرد.. دستش و روی شکمم گذاشت و
گفت: حداقلش اینه که می تونی گریه نکنی.

_باشه ببخشید.

شونم و ب*و*سید و گفت: شب بخیر.

چشمم و بستم و سعی کردم بخوابم..

حتی با وجود نوازش موهام و نفس های که به پوست گردنم می خورد بازم
خوابم نبرد..

دیگه می دونستم که کاملاً خوابش برده.. آرام دستش که روی شکمم بود و
برداشتم و بلند شدم..

از اتاق رفتم بیرون و در اتاق و بی صدا بستم...

با حس اون طعم گس و بد توی دهنم سریع رفتم توی آشپزخونه و از توی یخچال تیکه کوچیکی پنیر خوردم..

حداقل شوریش میتونست این طعم و ازم دور کنه..

روی مبل نشستم و خیره به تلویزیون خاموش شدم.

اگه بابای من آدم خوبی بود شاید هیچوقت این کار و نمی کردم..

اگه خانوادم ارزشی برای مردم اطرافشون میذاشتن الان من این همه ترس و توی قل*ب*م نگه نمی داشتم..

شاید اگر اون زمان باعث مرگ عمم نمی شدن کمی کمتر ازشون متنفر می شدم..

الینا بیشتر از من اذیت میشد..

اون پدر و مادرش خلاف کار بودن.. هردو توی همین کارها بودن حتی پدر و
مادر خودم حتی سروش و سیامک ولی پدر و مادر الینا با لجن زاری که برای
خودشون ساختن

اون دختر هم نابود کردن..

شاید من مادرم خ*ی*ا*ن*تمیکرد و پدرن بیشتر...
ولی اینقدر آشکارا نبود..

دستمالی روی میز برداشتم وزیر چشمم کشیدم..

صدای آهم و خفه کردم..

به در بسته ی اتاق نگاه کردم..

حداقلش خوبه من یه مردی و دارم که با نگاه پر محبتش تمام کارای کثیف
اطرافم و پاک کنه ، خوبیش اینه که اون میتونه دردم و بفهمه و آرومم کنه.

دستمال و توی دستم میچاله کردم..

سروش دایی واقعی من نیست!!

اون از یه زن دیگست..

پوزخندی ناخواسته زدم..

مادرش ساقی بابا بزرگم بود..

وقتی بابابزرگم میره فرانسه توی یکی از مهمونی های ساقی میبینی..

اونقدر خراب میشه که تمام اون زمان اون زن و پیش خود نگه میداره و میارش
ایران...

وقتی هم که می خواد دایی عزیز و مهربونم سروش و به دنیا بیاره از دنیا میره..

هه..!

خانم زیادی نازی بود..

کنترل و روی میز برداشتم و تی وی روشن کردم..

بازم دستم و کشیدم زیر چشمم..

لعنت به من که اینقدر زود اشکم در میاد..

به صفحه ی روشن تی وی نگاه کردم..

کاش می تونستم الان عطیه و صدا بزنم برام پاپ کرن بیاره..هه..

بلند شدم رفتم توی کابینت تنها بسته ی مونده ی چیپس و در اوردم..

به در اتاق نگاه کردم...

معلوم بود هنوز خوابه وگرنه میومد بیرون..

با قیچی آرام بازش کردم و توی کاسه ی نسبتا بزرگی ریختمش..

اصلا نمیدونستم موضوع فیلم چیه فقط نگاه می کردم و از چیپس میخوردم..

اگر زمان برگرده عقب هیچوقت از الینا کمک نمی خواستم..

دارم از عذاب وجدان می میرم.

همه چیز تقصیر منه..

کاش جز خودم هیچکس و دخالت نمیدادم..

با روشن شدن گوشیم از فکر دراومدم..

این موقع شب..!!

گوشی و روی میز برداشتم و به شماره ناشناس نگاه کردم..

دو دل بودم برای جواب دادن..

ساعت پنج صبحه هوا گرگ و میشه..!

صفحه و لمس کردم و گوشی و به گوشم چسبوندم..

صدای نفس کشیدن های پشت خط میومد..

— آیلین.

با صدایش یه جریان تندی از کل بدنم رد شد..

با شوک و تعجب ایستادم..

منتظر بودم بازم اسمم و صدا بزنه..

قل*ب*م توی دهنم اومده بود..

— آیلین.

خندیدم..

دستم و روی دهنم گذاشتم و خندیدم..

داشتم دیوونه میشدم..

اسمش و آروم زمزمه کردم: الینا..

— جانم..

خندیدم..

بغضم خیلی وقت بود ترکیده بود..

_کجایی؟؟

صداش بغض داشت..

یه ترس عجیبی داشت..

_بیا بیمارستان.

_الان نمیشه

.. رامین تازه خوابیده...صبح که خواست بره شرکت.. میگم..منو بیاره.

مکثی کرد و گفت:باشه فقط تنها بیا باید باهات حرف بزنم.

صدای از پشت خط اومد.

_کسی پیشته؟؟

_ نه نه پرستار بود..

اشک و پاک کردم و گفتم: با شه میام. توهم باید همه چیز و بهم بگی..الینا این
معجزست بخدا.

صدای آه کشیدنش و شنیدم..

_اره معجزست..

غمگین بودن صداس و نمیفهمیدم.. اون الان باید خوشحال باشه چرا
غمگینه؟؟

_الی من برم صبح ساعت هشت میام.

_باشه نمیخواه زیاد عجله کنی..

صدای از کنارش اومد..

_پس خدافظ.

قطعش کردم و با خوشحالی گوشی و به سینم چسبوندم خندیدم..

دستم و جلوی دهنم برداشتم و رفتم سمت اتاق..

در و با احتیاط باز کردم و با موهای که نم داشتن روی تخت دراز کشیدم..

به صورت غرق خوابش نگاه کردم..

حالا خیلی خوشحال بودم..

لبخندم یه لحظه هم از بین نمی رفت..

خودم و بهش نزدیکتر کردم و انگشتم و روی موهایش کشیدم..

چشمم و بستم لبخندم و پهن تر کردم..

باورم همیشه این الینا بود بهم زنگ زد..

اصلا مگه میشه یکی فقط دو روز یا نه پنج روز توی کمای مغزی باشه بعد یهو

بهدت زنگ بزنه؟؟؟

اره بابا میشه...

از خدا همه کار برمیاد..

موهامو باز گذاشتم و روسری کرم رنگ و سرم کردم..

—بریم؟؟

هنوزم اخماش توهم بود..

با پرهام تلفنی حرف زد ولی ظاهرا هردو از حرفای الینا مطمئن نبودن..

نشستم کنارش و گفتم: رامین الینا کاری نمی کنه که باعث ناراحتیه هردو مون بشه..

عصبانیت و نگرانی توی چشماش موج میزد..

—اصلا خودتم که همراهم می خوای بیایی همه چیز و از دکتر می پرسیم.

گوشی توی دستش و فشرد و انداختش روی تخت و بلند شد.

— برویه لقمه ی چیزی بخور تا بریم.

باشه ی گفتم و با خوشحالی دویدم توی آشپزخونه.. روی نون تست شکلات کشیدم و خوردم..

— مطمئنی حالت خوبه؟؟

تند تند جویدم و گفتم: اره بخدا نه خبری از سردرد هست و نه خبری از اون آهنه.

نفسش و محکم فوت کرد و گفت: پس راه بیوفت..
به گل توی دستم نگاه کردم و از خوشحالی و هیجان روی نوک پا بلند شدم..

— آیلین نمیزارن من پیام توی بخش ، تو برو منم همینجا منتظرتم.

— باشه ولی چرا نمیزارن؟

کلافه و عصبی گفتم: دلیل های چرت.

روی نوک پا بلند شدم و گونش و ب* و *سیدم و گفتم: خیلی دوستت دارم.

خندید و دستش و روی گونش کشید و گفت: برو تا دستگیرمون نکردن.

دنبال پرستار رفتم...

با یاد اوری اون دوتا گول که جلوی در بودن ایستادم.

_ چرا ایستادی؟؟

نگاهی به پرستار کردم و گفتم: هنوزم محافظ اونجاست؟؟

_ نه بابا دیشب رفتن.

نفس آسوده ی کشیدم و دنبالش راه افتادم..

جلوی در اتاق ایستادم..

_ من دیگه میرم توهم زودی برگرد.

پرستاره رفت..

در و آروم باز کردم..

روی تخت نشسته بود و گریه می کرد..

هیچ سرمی یا دستگاهی یا حتی بانندی یا چیزای دیگه بهش وصل نبود..

رفتم تو..

سرش و بالا آورد و با دیدن صدای گریش بلند تر شد..

گل و روی زمین انداختم رفتم سمتش و ب*غ*لش کردم..

محکم به خودم فشردمش و گفتم: تو منو دیوونت کردی منو کشتی از نگرانی..

ازش جداشدم و روی تخت نشستم..

دستش و توی دستم گرفتم و گفتم: گریه نکن..

میون هق هق بلندش گفت: ببخش آیلین.. ببخش..

خندیدم و گفتم: چرا؟؟ تو منو ببخش که باعث این بلاهات شدم..

داد زد: نه... تو ببخش منو.... منو ببخش..

اشکم و پاک کردم و گفتم: چرا؟؟ مگه چیکار کردی آخه؟؟

_هیچی فقط کمی فیلم بازی کرد.

با صدای که از پشت سرم تمام موی بدنم سیخ شد..

به الینا زل زدم...

مجبورش کردن..

مطمئنم..

_حالت چطوره پرنسس خانوم؟

به صورتش نگاه کردم...

حس می کردم نبضم نمیزنه..

حس می کردم قراره تمام دنیا روی سرم خراب بشه..

خندید و دستش و توی جیب شلوارش کرد...

صدام می لرزید ولی زمزمه کردم: سروش ازت خواهش میکنم..

رنگ نگاهش عوض شد..

اونقدری که وقتی یه قدم نزدیک برداشت سمتم چونم از ترس می لرزید..

_تو با دشمن من ازدواج کردی، با کسی که پدرش و مادرش عامل بدبختی

های منم ، با کسی که تنها هدفش نابودی منه ..

سروش گو...

خ ف ه ش و

می ترسیدم..

سروش میدونست پدر و مادر رامین کی هست و نگفته؟

_ از الان به بعد دیگه نمیزارم با نقطه ضعف من بازی کنه..

از حرفش وحشت کردم.. نگاهش کردم..

_ نمیزارم وقتی نقطه ی حساسم دستشه باهاش بازی کنه و به من بخنده ،

نمیزارم تنها فرد با ارزش زندگیم پیش اون سگ حروم باشه..

ترسیدم..

داشتم دیوونه میشدم..

خواستم بلند بشم ولی سرم گیج رفت..

توی دهنم تلخ شد..

_ سروش خوا...

_هیس_الینا بزن.

گیج از حرف آخرش بودم که با حس سردی چیزی توی دستم و سوزش بعدش
برگشتم سمت الینا...

آمپولی توی دستم زد..

بهش نگاه کردم..

این همون الیناست؟؟؟

نه...

امکان نداره..

نالیدم: الینا.

با چشمای پره اشکش گفتم: مجبورم خواهی مجبورم..

دیدم داشت تار میشد.. از اشک بود یا اثر آمپول نمیدونم..

بلند شدم... ..

باید برم پیش رامین اون منتظره..

ولی با حس از کار افتادن استخون های پام ایستادم... ..

نمی تونستم تشخیص بدم ولی با حس سقوط چشمم بسته شد.

ولی صدایش توی گوشم پیچید: من نمیخوام تورو هم مثل اون نابود کنن..

*رامین

با نوک کفشم به دیوار میزدم... ..

یک ساعت شده که رفته توی بخش به پرستارم که میگم یه چیز چرت میگن... ..

روی صندلی نشستم.. خم شدم و آرنجم و روی زانوم گذاشتم و دستام و توی

هم گره زدم..

پای سمت راستم و به تندی تکون میدادم... ..

نمی توانستم ترسم و کنترل کنم..

عصبی بود و یه جور ترس عجیبی داشتم..

یک ماه بود زندگیم خوب بود..

یک ماه بود با عشق می رفتم خونه..

یک ماه بود داشتم طعم شیرین خوشبختی و می چشیدم..

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم..

یک ساعت و ربع شده بود..

بلند شدم برم سمت پرستار که پرهام و دیدم..

با دیدن حالتش ایستادم..

همین که به من رسید گفت: دختره... دختره گولمون زده.

گیج بود ، اصلا نمی فهمیدم چی میگه..

_رامین الینا دروغ گفته ..

با تموم شدن حرفش سرعتی به پام دادم و دویدم سمت بخش..

بی توجه به صدای نگهبان و پرستار رفتم تو..

در اتاق و باز کردم..

الینا تنها بود..

رفتم سمتش و گفتم: آیلین کجاست؟؟؟

دستام می لرزید و می ترسیدم..

پرهام در و باز کرد و او آمد تو..

بی توجه به هق هق کردنای الینا یقه ی مانتوش و گرفت و بلندش کرد..

الینا آیلین کجاست؟؟

با صدای داد بلندش به خودم اومد..

این سری اگر بلایی سرش بیاد خودم و نمی بخشم..

میون گریه های بلندش گفت: بردنش..

سروش اومد.. بردش..

پرهام محکم پرتش کرد روی تخت..

از اتاق رفت بیرون..

نمیدونم توی شوک بودم یا از ترس اینقدر آرام بودم..

الینا دروغه دیگه؟؟ مگه نه؟؟

به چشمای پر اشکش خیره شدم..

ناخونای بلندش و توی پاش فرو کرد و داد زد: نه... بخدا نه..

دستم و روش شونش گذاشت و با تمام قدرتم زورش کردم و عصبی داد
 زدم: پس چی؟؟ چرا ساکتی؟؟ چرا
 تو اینکار و کردی؟؟

صدای گریش کل اتاق و برداشته بود.. جیغ کشید...

بی توجه به صدای گریه و جیغ..

تمام قدرتم و توی دستم ریختم و اونقدر شونش و فشار دادم که صدای گریش
 قطع شد و جیغ کشید..

دستم و برداشتم و با پشت دستم محکم کوبیدم توی دهنش..

خون از دهنش با حرکت آرومی سرازیر شد..

دستش و روی دهنش گذاشت و بی صدا اشک ریخت..

_تنها کسی که بهش اعتماد داشت و بخاطرش کلی اشک ریخت تو بودی ،
 ولی خیلی بی ارزشی.

– چی شد پرهام؟؟

– نیست... نیست لعنتی نیست..

اون لحظه تنها حسی که داشتم آوار شدن دنیا روی سرم بود..

دستم و روی سرم گذاشتم و نشستم...

خدایا این سری نه.. نه خدایا...

از ماشین پیاده شدم..

واسه ی یک مرد بدترین چیز ضعفش بود..

وقتی دست روی نقطه ی ضعفش بزاری نابود میشه..

دستم و به دیوار دادم و رفتم تو آسانسور..

حرفای پرهام داشت برام تکرار میشد...

_بیمارستان پدر الینا بوده.. ظاهرا الینا و مجبور کرده بودن نقش بازی کنه...
پدرو الینا همون منصور خانه.. تهدیدش کرده بوده که می کشمت حتی یه
گلوله توی پهلوش زده بوده

، با سروش و سیامک برنامه می چینن و وقتی که آیلین میره توی اتاق سروش
میاد و الینا یه سرنگ بی هوشی میزننش.. حالا اینارو نمیدونم دقیقا راست
باشه یا دروغ ولی اینکه

همش نقشه ی سیامک و سروش بوده مطمئنم که راسته..

شاید بار سوم بود که در آسانسور باز و بسته می شد..

رفتم بیرون..

کلید و توی در زدم و رفتم تو و در و بستم..

به خونه نگاه کردم...

میدونم بی تو سخته...

میدونم تا بازم پیدات کنم کلی زمان میبره...

میدونم حتی نفس کشیدن زیر این سقف بی تو حرومه...

ولی حداقلش اینه که می تونم حسست کنم..

روی تخت نشستم..

به پیرهن یاسی رنگش که افتاده بود گوشه ی تخت نگاه کردم...

شاید بغض یه مرد سنگین ترین چیز زندگیش باشه براش..

پیرهن و به دماغم نزدیک کردم..

چشمم و بستم..

حس جوشیدن اشک و داشتم..

سرم و روی بالشتش گذاشتم..

بوی عطرش عالی بود..

این بو منو دیوونه میکنه..

دندونام و روی هم فشار دادم..

دستم و روی بالشتش کشیدم و پیره‌ن و روی صورتم گذاشتم..

میخوام با هر نفسی که می کشم بوش و حس کنم..

_رامین..

داشتم دیوونه میشدم..

_رامین..

سریع روی تخت نشستم..

صداش از توی آشپز خونه بود..

بلند شدم و دویدم..

با سرعت می رفتم و می خواستم به مغزم ثابت کنم صدایش واقعیه..

ولی با دیدن خونه ی خالی آهم و پر صدا بیرون فرستادم..

مغزم راست میگفت..

روی مبل نشستم..

کاسه ی چپیس و توی دستم گرفتم..

عشقه چپیس و ماست موسیره..

ماست موسیر نداشتیم؟؟

شاید داشتیم...

شایدم...

دستم و کلافه روی صورتم کشیدم..

امشب یا بغضم منو خفه میکنه یا سکوت این خونه..

حتی نمی دونستم ساعت چنده..

فقط می دونستم از وقتی اومدم روی همون مبل نشستم و همون کاسه ی

چیپس دسته..

هوا روشن شده بود..

صدای زنگ خورد گوشیم میومد..

دلم نمی خواست برم توی اون اتاق..

اتاقی که هر ذره ذره وجودش یاد آور کوچک ترین لحظه ست...

نگاهمو از صفحه ی سیاه تلویزیون گرفتم..

چرا اینقدر سرم سنگینه..؟

چرا دیدم تاره..؟

سرم و روی دسته ی مبل گذاشتم..

بالشتک و روی شکم گذاشتم..

یعنی الان خوبه؟؟

سرش درد نمی کنه؟؟

حتما بازم توی دهنش طعم بدی میده..!

شاید بازم سرش گیج بره و دستاش بلرزه..

شاید بد بود برای یه مرد..!

ولی تنها چیزی که صدای فریاد سکوت این خونه و خاموش می کرد قطره ی اشکم بود.

چشمم و روی هم گذاشتم..

بدجور می سوخت..

هم چشمم و هم قل *ب*م..

چشمم بخاطر خیره شدن زیاد قل *ب*م بخاطر نبود کسی که آرامش بخش
روحم بود...

اگه الان بود..

شاید توی ب*غ*لم بود و موهای نرمش و نوازش میکردم..

شاید عطر موهایش و می بویدم..

شاید وقتی نفسش به پوستم می خورد این درد و عذاب لعنتی ازم دور می
شد..

صدای در میومد..

حتی نمی خوام کسی و ببینم..

حرفای پرهام برام تکرار شد: کل بیمارستان و گشتیم هیچ اثری از شون نبود ،
 احتمال میدیم رفته باشن از ایران ولی اگر هم نرفته باشن پیدا کردن این آدما
 سخسته خصوصاً وقتی

با یه بانده فوق حرفه ی طرفیم.

هنوز هم صدای مشت و لگدهای به در میومد..

بلند شدم..

با تمام سنگینی هام رفتم در و باز کردم..

_مردک می خوای منو دیوونه کنی؟؟

مشتی به سینم زد و اومد تو..

کنارش نشستم..

_خبری نشد؟؟

_ نه ولی خبر خوبی برات دارم..

تنها خبر خوبی که می شد به من داد آوردن آیلین به این خونه بود اونم سالمه
سالمه..

با چشمای خسته و خمارم بهش خیره شدم..

گوشیش و سمتم گرفت و گفت: ببین.

به صفحه نگاه کردم... داشتم ردیابی میشد!!!!

لبخند گوشه ی ل*ب*م پهن تر شد.

_ چه جوری؟؟

_ وقتی او مدم دنبالتون که بریم نمیدونم چی پیش خودم فکر کردم او مدم
ردیاب و توی کفش آیلین گذاشتم ولی هنوز روشن نشده ساعت دوازده ظهر
روشن میشه..

نفس عمیقی کشیدم..

خدایا کمکم کن...

کمکم کن پیداش کنم..

خدایا..

پای سمت راستم و عصبی تکون میدادم..

پس کی ساعت دوازده میشه؟؟

با صدای در برگشتم سمتش..

_هنوز روشن نشده؟؟؟

سرم و تکون دادم..

دستامو توی هم مشت کردم و پیشونیم و چسبوندم به مشتم..

نشست کنارم..

_دادا آروم باش اینجوری که تو بیشتر اذیت میشی..

_اون نباشه می خوام منم نباشم.

_اونا اونقدر اون دختر و دوستش دارن که بهش صدمه ی زنند ولی تو داری بد می کنی با خودت.

کلافه با دستم و به شونش زدم و گفتم: اینقدر حرف نزن تو حالا منو نمی فهمی.

پوفی کشید و گفت: میرم توی بالکن روشن شد صدام بزن.

پاکت سیگارش و برداشت و رفت بیرون..

خدایا این سری هم بهم برگردونش قسم می خورم به تمام مقدسات که از جونمم بیشتر ازش مراقبت کنم..

تازه داشتم طعم خوشبختی و می چشیدم ...

همه چیز و نابود کردن..

صدای گوشی بلند شد..

سریع رفتم سمتش..

از بالکن اومد بیرون و به گوشی نگاه کرد.. لبخندی زد و گفت: توی تهرانن.

_کجای تهران؟؟

_دقیقا مرکز تهران.

خوشحال بودم.. زیادم خوشحال بودم..

سریع هردو رفتم از خونه بیرون و سوار ماشینش شدیم..

به یکی زنگ زد و جریان و خلاصه بهش گفت..

دقیقا همونجای که ردیاب زده بود ایستادیم..

یه خونه ی کوچیک و کثیف..

در حیاطش باز بود.

خواستم برم تو ولی پرهام دستم و کشید

_نرو مطمئنم یه خبرای توی خونه هست.

خودمم شک کردم ، در و کمی هولش دادم..

پسر بچه ی داشت با دوچرخش می رفت و می یومد..

_آقا پسر؟

پسره برگشت سمت پرهام..

_این خونه ی کیه؟؟

پسره شنوش و بالا انداخت..

_می تونی بری تو؟؟

سریع گفتم: نه پرهام.

بیخیال من گفت: برو تو دوتا کفش گذاشته برام بیارش.

پسره سریع پیاده شد و رفت توی خونه..

—پرهام نباید این کار و می کردی.

—چیزی نمیشه.

پسره اومد بیرون و کفشای آیلین و گرفت سمت پرهام..

توی دلم لعنت فرستادم به سروش و سیامک..

گولمون زدن لعنتیا..

سرم سنگین بود..

حس می کردم بدنم یخ کرده و از درون دارم آتش می گیرم..

سرم و به بالشتک ماشین تکیه دادم..

آخه کجایی..؟

کجایی لعنتی..؟

نمی تونم..

حالا که این همه حس کرده بودم نمی تونم...

حالا که به نفس کشیدن کنارت تحمل کرده بودم نمی تونم...

حالا که به عطر موهات عادت کرده بودم نمی تونم...

چرا بعضیا از اول خوشبخت به دنیا میان و بعضیا بدبخت..؟؟

این انصاف نیست..

قرار بود دو چرخه ی آبی برای پسر مون بخریم...

قرار بود رنگ چشمای دخترم شبیه خودش باشه..

قراره بود دیگه جز صدای خنده هاش چیزی و نشنوم...

قرار بود تمام زندگیه من برام بشه تمام عمرم..

ولی فقط یکماه..!

یکماه تموم شد...

زندگی منو ازم گرفتن...

حالا بدون حس نوازش دستاش..

بدون نفس هاش کنارم...

بدون رنگ عشق چشماش چیکار کنم..؟؟

فقط به یادش باشم و بسوزم؟

به یاد چشمانش...

چشمانی که سه سال انتظارش و کشیدم...

چشمانی که وقتی نم اشک می گرفت قل *ب*م می لرزید...

کاش جای آسمان و زمین عوض شود..

شاید ذات و نیت آدم ها عوض شود..

کپسول و برای بار دوم فشار دادم..

نفس حبس شدم برگشت..

توجهی به تف و لعنت های پرهام نداشتم...

بخاطر نفس حبس شده ی من ناراحت و عصبیه..

ولی نمیدونه توی این بیست و چهار ساعت نبود زندگیم من نفسم برای سال
ها حبس می شود..

انگشت شستم و برای بار صدم روی حلقه کشیدم..

کاش بودی تا دستات و توی دستم می گرفتم..

آهی کشیدم..

حتی نتونست خودش حلقه انتخاب کنه..

محلش و نداشت..

لعنت به همه چیز...

_رامین من مطمئنم اینا توی ایرانن ، حتی از تهران خارج نشدن..

کاش این آسم و نداشتم می تونستم سیگار بکشم و با سوختن کبد هام صدای
فریاد سکوتتم و خاموش کنم..

—ببین رامین توی این یک هفته هم فرودگاه خارجی رفتم و هم داخلی یعنی همه چیز و چک کردم ولی اینا توی ایرانن پس می تونیم پیداشون کنیم..

نگاهم و از پنجره ی خاک خورده دوختم به ماشین های توی خیابون..

صدای پوف کشیدن عصبی پرهام و شنیدم..

یه هفته شده...

یه هفته بدون تو می گذره...

ولی سخت می گذره...

پر از یاد و خاطره...

پر از درد و سختی...

کاش بودی...

تا با حس نوازش موهایت آرام می شدم..

کاش بودی..

تا با دیدن لبخند هایت کوله بار شانه هایم سبک می شدن..

کاش بودی..

*آیلین

با دردی که توی سرم پیچید چشمم و باز کردم..

حلقه ی غلیظ اشک دیدم و تار کرد..

ناله کردم ولی جز صدای رعد و برق چیزی و نشنیدم..

دردش داشت به تمام سلول های بدنم صدمه می زد..

به زور روی تخت نشستم..

سرم و بین دوتا دستم گرفتم.

توی اون لحظه فقط از خدا آرزو می کنم این درد و ازم دور کنه..

سرم و روی زانوم گذاشتم..

صدای ناله های ریزم و می شنیدم..

صدای هق هق خفم و می شنیدم..

رامین!..

نیستی تا بهم قرص بدی..

تا با دستت موهامو نوازش کنی و سرم و ماساژ بدی...

نیستی که وقت درد کشیدن و ناراحتیم تمام حس های بد و ازم دور کنی..

کاش بودی..

—آیلین.

سرم و از روی زانوم بلند کردم..

خیره شدم به مرد روبه روم..

شاید خوشتیپ بود ولی بد بود... خیلی بد

_ خوبی؟؟

روی تخت نشست و نگاه کنجاوش و بهم دوخت..

خیره شدم توی چشمای سرمه ی رنگش..

مگه یه آدم میتونه مدام در گوشت بگه تو با ارزش ترینی برام ، من فقط خوبی
تورو میخوام..

ولی ذره ذره نابودت کنه..

_ آیلین چت شده؟؟

نزدیک تر اومد..

بزاق توی دهنم و جمع کردم و تف کردم توی صورتش..

چشمش و بست.. منتظر شدم بزنه توی گوشم ولی بلند شد و رفت بیرون..

در و محکم بست و قفلش کرد..

اون برادرم نبود..

حتی اگر بهترین ها هم ثابت کنن اون برادرته من قبولش ندارم..

اون نداشت من طعم خوشبختی و بیچشم...

فقط یکماه..

یکماه با ارزش..

با ارزش ترین روز های عمرم توی همون یکماه بود..

شروع قصه ها- اینع

یکی بود و یکی هم نیست

از اول قصه روشن بود

رسیدن مالِ عَآدم نیست...

سرم و روی بالشت گذاشتم..

صدای بارون داشت درد و از یادم می برد..

دست سمت چپم و بالا اوردم..

حلقه ی توی دستم و لمس کردم..

حلقه ی سرد و به ل*ب*م چسبوندم..

چشمم و بستم.. اشکی ناخواسته از

چشمم افتاد..

چقدر خوبه که دارم...

حتی با وجود نبودنت بازم می تونم حسست کنم...

اگه الان پیشت بودم باهم به بارون زل می زدیم..

شاید قهوه هم می خوردیم...

من تلخ و تو شیرین..

من به بارون خیره میشدم و تو بازم مثل دیوونه ها به من..

من دستم و دراز می کردم و قطره هاد بارون روی دستم و حس می کردم..

تو دستای مردونه و بزرگت و دور شونم حلقه می کردی..

دستم و روی دهنم گذاشتم...

نمی خواستم صدای هق هقم و کسی بشنومه...

نمی خوام با وجود خوشحالیشون خوشحال ترشون کنم..

شاید صدای بارون بود که منو آرومم کرد..

شاید هم رویایی که حسش کردم کنارش..

به سینی نگاه کردم..

بوی نعنائی توی سبذ کوچک سبزی داشت حالم و بد می کرد..

_بخور آیلین.

بهش نگاه کردم ،نگران بود؟؟

...هه

با چنگال توی سیب زمینی های سرخ شده کنار ران مرغ زدم..

چنگال و بالا اوردم و توی دهنم بردم..

یک هفته شده که دارم با التماس غذا می خورم..

یک هفته شده که فقط کوفت می خورم و کوفت..

_از برنج هم بخور مرغم بخور..

بهبش نگاه کردم..

نمی دونم چی دید که رنگ نگرانی چشماش رنگ ترس و گرفت..

سینی و روی پاش گذاشتم و گفتم: برو بیرون.

هنوز با شوک بهم زل زده بود..

بیخیال نگاهش شدم.. پشتم و کردم بهش و پتو و تا روی کمرم گرفتم و به

پنجره ی بزرگ اتاق خیره شدم..

توی این باران باید قدم زد...

همراه با شانه های مردانه ی...

همراه با دستان بزرگ و گرمی...

همراه با نوازش های عاشقانه ی...

صدای بسته شدن در اتاق او مد ،

کلید و چرخوند و قفلش کرد..

صدای باران قطع شده بود.. حس نبض تند دستم ازارم میداد..

از اعصاب خرابم بود..

وگر نه هیچ نبضی این همه تند نمی زند..

نفس پر صدای کشیدم..

پاهامو توی شکمم جمع کردم..

کاش بودی تا ب*غ*لم میکردی..

کاش بود و از حس کنارت خوابیدن ارامش می گرفتم..

کاش بود و صدای زمزمه های دوستت دارم توی مغزم اگو میکرد..

کاش این پتو و بالشت نبودن..

لیوان آب کنار تخت و برداشتم و از آب خوردم..

گرم شده بود..

ولی هوا داشت سرد میشد..

نکنه سرما بخوره؟؟

نکنه توی این هوا بره بیرون؟؟

نکنه بی من سردی هوا و حس کنه..؟؟

چشمم و بستم..

زمزمه کردم:رامین.

—جان رامین.

—دوستت دارم.

—من بیشتر..

—عاشقتم.

—من دیوونتم..

بازم زمزمه کردم و جواب های حفظ شده و به خودم گفتم..

کمی درد دوری و کمتر میکرد..

نگاه خستم و ازش گرفتم..

حالم ازش بهم میخورد... نفرت انگیز ترین آدمه روی زمین..

—بس کن دیگه یه هفته شده زل زدی به اون پنجره مثل آدم بشین غذا تو بخور..

کاش می تونستم پنجره و باز کنم و بوی خاک آب خورده و توی ریه هام می کشید..

صدای عصبیشو می شنیدم..

مچ دستم و کشید طرف خودش..

مچم از فشار دستش درد می کرد..

بس کن... بس کن.... آیلین بس کن

صدای فریادش توی گوشم پیچید..

قطره ی اشکم افتاد پشت دستش..

رنگ نگاهش عوض شد..

دستش و قاب صورتم کرد و گفت: معذرت می خوام..

کنترل اشکام و نداشتم...

من دلم تنگ بود..

تحمل فریاد های بیگانه ی و نداشتم..

میگفت به هفته شده ولی انگاری چند سال بود..

سرم و روی سینه ش گذاشت..

دستش و روی موهام می کشید..

از بوی عطر تلخش بدم میومد..

با تمام بی حالیم عقب کشیدم ، سرم و روی بالشت گذاشتم..

تنها چیزی که توی این یک هفته می تونست خوب آرومم کنه همین پنجره بود

و هوای بیرونش..

نگاهی به ماهی سرخ شده روی برنج انداختم..

عقم گرفت..

عقی زدم و سینی و با دستم پرت کردم روی زمین.. تمام محتویاتش پخش شد
روی زمین..

سریع دویدم سمت دستشویی و عق زدم ولی بخاطر خالی بودن معدم هیچی
بالا نیاردم..

با سرگیجه برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم..

پاهامو توی شکمم جمع کردم..

توجهی به دونفری که اومده بودن توی اتاق نداشتم..

آیلین خوبی؟؟

سروش...!

کاش هیچوقت دایی مثل تو نداشتم..

چشمم و بستم..

پاهامو بیشتر جمع کردم..

زیر دلم تیر کشید... از دردش ل*ب*م و به دندون گرفتم..

_سیامک بگو دکتر بیاد.

_نمی خواد.

بهم نگاه کرد و گفت: آیلین حالت بده رنگت پریده اص... ..

_میگم نمی خوام.

زل زد بهم.. توجهی بهش نکردم نه خودش و نه سروش..

پتو و روی پام کشیدم..

دستم و و روی دلم گذاشت و آروم فشار دادم..

چشمم و بستم و پاهامو ساف کردم..

از درد کمتر شد ولی بازم درد بدی بود..

هیچوقت اینجوری نشده بودم...

_بلند شو این قرص و بخور.

چشمم و باز کردم و خیره شدم به دستش..

خواستم بشنیم که دستش و روی شونم گذاشت که کمکم کنه ولی وقتی خودم
و عقب کشیدم کاملاً فهمیدم از این برادر بودنشم بیزارم..

قرص و نزدیک دهنم آورد.. از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم ، لیوان آب و
ازش گرفتم و قرص و خوردم..

نشست روبه روم..

لباس مشکی رنگش و ساف کرد و گفت: خوبی؟؟

دستش و آورد سمت صورتم ، مسیرش زیر چشمم بود..

دستم و بالا اوردم و دستش و عقب کشیدم..

زل زد بهم..

نگاهمو دوختم به چشمای رنگیش..

_باور کن بخاطر خودته؟؟

خیلی احمقه..

خیلی...

_نمی خوام پیش اون باشی، اون می خواد انتقام بگیره...از سروش از من..

چقدر آدمای بدی هستن که رامین هم می خواد ازشون انتقام بگیره..

دستم وزیر چشمم کشیدم و گفتم: تو داری از کی انتقام می گیری؟؟

گیج نگاهم کرد..

_من می خوام از تو...

_تو داری با نابودی خواهرت از کی انتقام می گیری؟؟

پلک نمیزد..

خیره شد ...

توی شوک بود یا گیج بود از حرفای من..؟؟

دستم و روی دلم گذاشتم و گفتم: می خوای چیکار کنی؟؟ منو نابود کنی یا

انتقام بگیری؟؟

دردم هر لحظه داشت بیشتر می شد...

هنوزم خیره بود و توی شوک بود..

چشمم و روی هم فشار دادم و آخ ریزی گفتم..

متوجه نشد.. حتی پلکم نمیزد..

از درد زیاد ناله کردم..

به خودش اومد..

روی تخت از درد ولو شدم و با گریه ناله میکردم..

کی تموم میشه..؟؟

درد هیچ وقت تموم نمیشه..

خصوصا زمانی که نباید شروع بشه..

سریع رفت بیرون و بالا فاصله سروش اومد تو..

درد دلم اونقدر زیاد بود که نتونستم موقع بلند کردنم توسط سروش و توی
آغوش رفتنش اعتراض کنم..

سرم روی سینهش بود از درد گریه می کردم..

یقه ی پیرهنش و گرفت و کشیدم..

صداشونمی شنیدم ولی کلافه بود و سعی می کرد زودتر برسه به ماشین و در
همین زمان به من چیزای میگفت..

کاش الان توی آغوش رامین بودم..

حداقل کنار درد طاقت فرسا آرامش عشق و داشتم...

سرم روی پای سیامک بود و صدای دادشون و می شنیدم ولی دردم اونقدری
زیاد بود که نمی شد توجهی کرد..

دستم و روی شکمم کشیدم..

معلوم نبود بخاطر چی هست ولی داره نفسم و میبره..

دندونم و روی ل*ب*م گذاشتم و زور کردم اونقدر که طعم خون و حس کردم..

دستای سروش روی دستم بود و سعی داشت با حرفاش آرومم کنه ولی دردی که داشت امونم و می برد فرصت هیچی و نمی داد..

دستم و بالا اوردم و با تمام دردی که توی پاهامم داشت میرفت دستش و از روی موهام پس زدم... متوجه نگاه غمگینش شدم..

صدای هق هقم از درد بلند شده بود..

صدای داد سروش اومد، دستم و روی گوشم گذاشت و میون هق هق بلندم گفتم: دادنزن.

متوجه ترمز ماشین شدم، در باز شد و سیامک کمکم کرد پیاده بشم، همین
که پام و روی زمین گذاشتم از درد جیغ بلندی کشیدم...

کمر و پاهام درد و گرفته بودن و قدرت ایستادن و نداشتم..

سروش سریع بلندم کرد و همزمان شد با جیغ بلندم..

یقه ی کت سروش و محکم کشیدم و صورتم و چسبوندم بهش.. اصالا دلم
نمی خواست گریه کردنم و دیگران ببینند شاید شرایط و دردم همه چیز و
عوض می کردم ولی بازم یه

جور ضعف بود برام..

روی تخت گذاشتم...خواست بره که دستش و محکم گرفتم و
نالیدم:نرو...سروش نرو..

دستم و فشرد، صورتش و آورد جلو و گفت:نمیرم همینجام، کنارتم.

صداهای اطرافم میومد ولی با سوزش و خنکی سوزن توی دستم یه لحظه
دردم یادم رفت و چشمم و از سوزش بدش روی هم فشار دادم...

چشمم باز کردم و بازم از درد جیغ خفه ی کشیدم.. ولی چشمم داشت
سنگین می شد..

دیدم تار بود..

_ سر..وش.

صورتش و میدیم ولی محو بود..

حرکت تندل*ب*ش و میدیم..

_ سر...وش.

صداشو نمی شنیدم ولی مطمئن بودم اون می شنوه..

بازم میون درد و گیجی نالیدم: سر..وش نرو..اذیه-...-تم نکن..سر...وش

...م

خواب سنگینی چشمم و گرفت... دستم و از دستش کشیدم بیرون ولی دستم
و گرفت..

سر و صداهای اطرافم داشت کم تر میشد..

چشمم بسته شد و دردی که توی کل بدنم بود برای لحظه ی قطع شد..

_سرده.

_هوا گرمه که!!!

_رامین سرده..

تک خنده ی کرد و گفت: خانم من هوا گرمه.

_رامین سرده ب*غ*لم کن.

دستاشو باز کرد که ب*غ*لم کنه ولی با صدای که توی گوشم پیچید همه چیز
محو شد..

دستم و جلوی چشمم گذاشتم و به نوری که داشت مستقیم به چشم می
خورد لعنت فرستادم..

آیلین خوبی؟؟

دستمو برداشتم.. چشمم دیگه عادت کرده بود..

به صورت نگرانش نگاه کردم..

_برم بگم دکتر بیاد؟؟ درد داری؟؟ سیامک رفته داروهات و بگیره..

نگاهم و ازش گرفتم و به بطری آب نگاه کردم..

_آب بده.

خم شد و گفت: چی؟؟

گلووم و کمی با دستم ماساژ دادم و گفتم: آب میخوام.

سریع رفت سمت بطری آب و توی لیوان پلاستیکی کنارش کمی آب ریخت و نزدیک دهنم آورد..

ازش خوردم و گفتم: یکم بیشتر بده.

_دکترت گفته نباید زیاد آب بخوری.

لیوان و توی سطل انداخت و گفت: خوبی الان؟؟

کلافه دستم و روی سرم کشیدم و گفتم: سرم درده.

_الان به دکتر میگم.

از اتاق رفت بیرون.. همین که رفت روبه پرستار گفتم: می تونی یه کمکی بهم کنی؟؟

پرستار خوش اخلاقی بود یه زن حدودا سی و هشت ساله بود فکر کنم..

– چه کمکی؟؟

– من میخوام به شوهرم زنگ بزنم ولی اینا نمیزارن میشه گوشت و بدی زنگ بزنم؟؟

لبخندی زد و گوشیه نوکیایی سادش و توی دستم گذاشت و گفت: زود باش تا نیومده.

سریع شماره و گرفتم و گوشی و به گوشم چسبوندم..

*دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد *

گند بزنی به این شانس..

شماره ی پرهام و گرفتم که بوق اول و نخورده بود جواب داد: بله.

– پرهام آیلینم الان توی بیمارستانم فکر نم بیمارستان (...) باشه خودت و برسون تورو خدا.

سریع گوشی و قطع کردم و دادم دست خانمه و ازش تشکر کردم.. گوشی زنگ خورد و همزمان شد با اومدن سروش و دکتر..

مطمئن بودم پرهامه ، پرستارت جواب داد و رفت بیرون..

_ خوب دختر جون چی شده که هم داییت و ترسوندی هم ماها رو؟؟

هه..!

خبر نداری ادن دایی من گند زده به زندگیه قشنگم..

_ سرم درد می کنه.. چشمم و می سوزه.

خندید و عینکش و کمی تگون داد و گفت:والله تو آپان دیست ترکیده بود و

عمل شدی ادن سر درد و سوزش چشمت از چیه؟؟

از حرفش تعجب کردم و گفتم:عمل؟؟

نزدیک اومد و گفت:اره دخترم الان سه روزه اینجا بستری هستی.

یعنی سه روز بیمارستانم..؟؟؟

سرمم و یه چکی کرد و گفت:بخاطر بی هوشیته که سرت درد میکنه.

بعدشم از اتاق رفت بیرون..

به سروش نگاه کردم و گفتم: چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟؟

نزدیکم اومد و گفت: می دونی الان توی آزمایشت چی دیدن؟؟

کمی ترسیدم..

– چی؟؟

– احتمال پنجاه درصد حامله ی..

از حرفش خوشحال شدم.. خندیدم و گفتم: جدی میگی؟؟

وااای چقدر خوبه..

بچه ی من و رامین..

وووییی..

الهی دورش بگردم..

صدای پوزخندش خوشحالیم و قطع کرد: ولی اگر چیزی بوده الان دیگه نیست چون عمل آپاندیس کردی اگه جنین شش ماهه هم داشتی الان دیگه نیست..

با بی رحمی زد توی ذوقم..

به صورتش نگاه کردم..

پوزخندش اشکم و درآورد..

سرم و زیر انداختم و گذاشتم اشکام بریزند..

این مرد چقدر بد بود...

چقدر پست بود..

یعنی من بچم و از دست دادم؟

یعنی همون پنجاه درصدم از دست دادم..؟

از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست..

بالشت سفید و نرم و ب*غ*ل کردم..

چی می شد الان رامین پیشم بود؟؟؟

چی می شد دستم و می گرفت؟؟

من رامین و میخوام..

من شوهر عاشقم و می خوام..

همونی که توی چشماش رنگ محبت بود...

همونی که با عشق نگاهم میکرد..

از بغض زیاد چونم می لرزید...

در اتاق باز شد و همون پرستار اومد تو..

بهش نگاهر کردم...

سریع گوشیش و سمتم گرفت و گفت: زود حرف بزن.

گوشی و ازش گرفتم و به گوشم چسبوندم..

— آیلین...

با شنیدن صداش از دلتنگی زدم زیر گریه..

— گریه نکن.. تو رو خدا گریه نکن..

از صدای مردونه و بغض کردش دلم گرفت..

— را... مین.

— جون رامین.

— بیا.. منو ببر..

_ دارم میام..توراهم..

_رامین..

_نفس رامین..

_اینا بچم و کشتن..

_هیچی نگو.. قسمت میدم هیچی نگو..

_زود بیا..

_دارم میام..بخدا دارم میان تو فقط گریه نکن..

_قطع میکنم ممکنه یهو بیاد تو..

_باشه.. باشه.. من تو راهم تو هم گریه نکن..

_دیگه تحمل صداس و نداشتم..

دلتنگی داشت خفم می کرد..

گوشی و دادم دست پرستار.. وزدم زیر گریه...

دستم و روی دهنم گذاشتم و زور کردم.. نمی خواستم صدام بلند بشه..

سه چیز آدم عاشق و خفه میکنه..

دلتنگی...

جدایی...

اجبار دوری..

:..

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: تورو خدا بهم آب بده.

رفت سمت بطری و گفت: بیا.

بطری و ازش گرفتم و همونجور که داشتم بازش می کردم گفتم: سروش
کجاست؟؟

دستش و توی جیب شلوارش کرد و گفت: رفت کافه پایین.

قبل از اینکه بطری و به ل*ب*م بچسبونم گفتم: توهم می رفتی ، نقشه های
خوبی می تونستید بکشید برای بیشتر نابود کردنم.

بی توجه به نگاه غمگینش بطری و به ل*ب*م چسبوندم و آب و سر کشیدم..

سر بطری و بستم و با پشت دستم ل*ب*م و خشک کردم و گفتم: یه کاری می
کنی برام؟؟

لبخند محوی زد و گفت: جون بخواه.

هه..!

—برو برام کیک فندقی بخر..

_فندقی؟؟

_آره فندقى.

کتش و از روی صندلی برداشت و گفت: زودی بر می گردم.

از اتاق رفت بیرون.. حالا من از فندق بدم میاد فقط خواستم از اتاق بره بیرون
که اگر رامین اومد نبیننش..

نفسم و محکم بیرون فرستادم و خوشحال از اینکه الان رامین میاد ولی با باز
شدن در توسط سروش اخمم توهم رفت..

گوشه ی ل*ب*ش کمی کج شد و گفت: چیه؟؟

روموازش گرفتم..

: ..

لعنت به تو..

به توی پست و خودخواه..

گوشیش زنگ خورد..

– چیه؟؟

برنگشتم سمتش ولی تمام حواسم و دادم به حرفاش..

– تو حواست و جمع کن هر وقت گفتم بزار بیان.

گوشی و توی جیب کتتش انداخت و او مد سمتم..

برگشتم سمتش ، بازوم و کشید طرف خودش و مجب بود به ای ستانم کرد.. از

فشار دستاش اخم توهم رفت و گفتم: چته تو؟؟

با چشمای کاملاً قرمز گفت: حالت میکنم..

سرم و محکم از توی دستم کشید.. آخ بلندی گفتم..

بی توجه به خون روی دستم کتتش و تنم کرد و بازوم و کشید طرف خودش و از

اتاق بیرونم کشید..

– تورو خدا دستم داره می شکنه..

تند تند راه می رفت و منم می کشید..

_ فقط خفه شو.. یه ذره اشک بریزی همینجا نابودت میکنم..

توی پارکینگ بیمارستان بردم و روی صندلی جلوی پرتم کردم...

نگاهی به دستم انداختم که تمام خورش به آستین کتتش خورده بود..
از دیدن خون ها حالم بد شد..

سریع سوار شد و دکمه ی کنار صندلی و فشار داد و محکم صندلی و خوابوند
و گفت: بلند نمیشی..

تحکم و جدیت توی صداسش باعث شد نتونم تکون بخورم..

ضعف دیدن خون روی دستم و سرگیجه ی سرم داشت همون یه ذره انرژی
توی تنم و ازم می گرفت..

:..

با سرعت رانندگی میکرد و با گوشیش حرف میزد..

داشت یکی و تهدید می کرد..

ولی اونقدر حالم بد شده بود که متوجه نمی شدم کیه و چرا داره اینجوری
حرف میزنه..

حس میکردم آستین کت کاملاً خیس از خون شده... چشمام هر لحظه
سنگین تر میشدن..

دلَم می خواست گریه کنم ولی حتی توان اشک ریختم نداشتم..

_ اینم بخور.

با حرص لقمه ی توی دستش و گرفتم و جویدم..

به دستم نگاه کردم..

با بانداژ سفید رنگی بسته شده بود..

عوضی رگ دستم و پاره کرده بود..

سیامک به سینی نگاه کرد و گفت:هیچی نخوردی جز چندتا لقمه..

روم و طرف پنجره کردم و گفتم: تا وقتی تو اینجا نشستی هیچی نمی تونم
بخورم..

سرش و زیر انداخت و نفس صدا داری کشید و گفت: پس اگه من برم
میخوری؟؟

بدون نگاه کردن بهش خیلی خشک گفتم: نه تا وقتی که دستت به اون غذا ها
خورده..

صدای زمزمه ی "لعنت" گفتنش و شنیدم..

بلند شد و از اتاق رفت بیرون..

کاش اون روز می تونستم رامین و بینم..

حتی از راه دور..

کاش به سروش نمیگفتم که رامین با پرهام اومده که اونم منو اونجوری بیاره بیرون..

: ..

۴

دقیقا ده روزه...

ده روزه که دلتنگم...

ده روزه که حس خفگی دارم...

ده روزه که قل *ب*م سنگینه...

ده روزه بغض دارم...

ده روزه سردمه...

سرم و روی بالشت گذاشتم و دستم و روی پنجره کشیدم..

هوا سرده یا من سرده؟؟؟

هوا سرده یا من دلم آغوش گرم می خواد؟؟؟

حلقه ی توی دستم و لمس کردم..

چقدر خوبه که هنوز اینوازم نگرفتن...

چقدر خوبه که با تمام سادگیش بازم برق میزنه ...

برق عشق میزنه..

نگین کوچیکش و به ل*ب*م چسبوندم و ب*و*سیدمش...

من حتی حلقه ی سادتم دوست دارم..

صدای قطره های آب میومد..

شاید از بیرون باشه ، شاید آب توی دستشویی باز باشه..

کاش سیامک و صدا میزدم بیاد..

هنوزم وقتی پاهامو توی شکمم جمع میکنم دلم تیر میکشه..

سروش میگه بخاطر عملته ..

ولی نگاه تلخ سیامک میگه سروش دروغ میده..

چرا...؟؟

نمی دونم..

من حتی درباره ی خودمم اطلاعاتی ندارم..

ولی رامین خوب اطلاع داشت..

حتی از گذشته ی که چیز زیادی ازش یادم نیست هم اطلاع داره..

لبخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

خوشا صبحی
که چون از خواب خیزم؛

به آغوشِ تو
از بستر گریزم...

: ..

*سروش

کنترل صدامو از دست دادم
نه گفتم نه_ه.

مشتم و گرفت و گفتم: نمیزارم خواهرم نابود بشه.. نمیزارم بخاطر کینه و
دشمنیه تو خواهرم نابود بشه..

با دست آزادم زدم روی سینش و گفتم: خفه شو مردیکه... این دختر اگر شده تا صدسال باید همینجا بمونه بدون رامین... بدون آدمی دور و برش..

عصبی خندید و مضمتم و ول کرد.. دستش و توی موهاش برد و موهای نسبتا بلندش و کشید و گفت: چرا؟؟ مگه نمی بینی؟؟ نمی بینی داره ذره ذره آب میشه؟؟ کور نیستی

؟؟؟ هستی؟؟؟

روی صندلی نشستم و سرم و روی دسته ی صندلی گذاشتم و گفتم: نمیزارم ذره ی نابود بشه ، نمیزارم اذیت بشه.

_ تاکی؟؟ تا کی می خوای همینجا نگهش داری؟؟ تا کی می خوای نشون بدی داییش هستی؟؟ تا کی می خوای این عشق پیر و توی دلت نگهداری؟؟

بهش نگاه کردم..

مگه به مرد گریه می کنه؟؟

پس چرا نم اشک توی چشماشه..؟؟

_درسته عاشقشم... درسته عاشق کسی شدم که نباید می شدم... درسته من دایی خودش می دونه ولی..

_ولی چی؟؟ اداامش و بگو..

نگاه خنتم و بهش دوختم..

_بگو سروش... بگو حاضرم عشقم بمیره ولی کنار کسی نباشه.. بگو با وجود بچه ی توی شکمش بازم بهش دروغ گفتم... بگو می خوام بیچش و بندازی... بگو سروش خودت و

خالی کن.

:..

حس اینکه تمام رگ های دستم داره از فشار مشتت میزنه بیرون بد بود..

_سروش..

بهش نگاه کردم ، از چشمای قرمزم جا خورد..

_ فکر میکنی قبول کنه؟؟ قبول میکنه کسی و که سال هاست دایی خودش
میدونه و دوستش داره حالا بیاد بگه من دایی واقعیت نیستم؟؟ بگه من
عاشقتم؟؟

زیر لب زمزمه کردم: خفه شو..

دهنشو باز کرد که ادامه بده..

دستم و محکم زدم روی گلدون شیشه‌ی کنارم و بلند داد
زدم: خ_____ف_____ه ش_____و...خ_____ف_____ه
ش_____و...

بهش نگاه نکردم.. نفسام تند بود..

از دستم داشت خون میومد و سرم داشت از درد می‌ترکید..

صدای نفس‌های عمیقش و می‌شنیدم..

خواستم برم بیرون که با صدای هق هق توی اتاق منصرف شدم..

هر دو رفتیم سمت اتاق، سریع کلید و توی در چرخوندم و رفتم تو..

سرش و روی زانوش گذاشته بود و با صدای بلند گریه می کرد...

سیامک دستش و برد طرف شونش که جیغ کشید و گفت: گمشو..

ترس و نگرانی توی چهره ی سیامک بود..

رفتم جلو و گفتم: چرا گریه می کنی؟؟

سرش و روی زانوش فشار داد و تیکه تیکه گفت: دارم.. دی..ونه می...شم.

دست خونیم و توی جیب کتم گذاشتم..

روی تخت نشستم و گفتم: چرا؟؟

: ..

سرش و بالا آورد..

با دیدن چشمای اشکیش قل*ب*م شکست..

درست عاشقشم..

درسته برام عزیزه..

درسته همه چیز و نابود میکنم بخاطرش.

ولی وقتی اشکش و می بینم هیچی نیستم..

با یه حرکت سریع توی آغوشم گرفتمش..

تقلا کرد بیرون بره ولی محکم به خودم فشردم و گفتم: آرام باش.. حداقل برای چند لحظه آرام باش..

صدای هق هق بلندش قطع شد..

سرش و روی سینم فشرد و گفت: چرا آرام میدی؟؟

بعض توی صداسش تمام رگ های بدنم و لرزوند..

دستم و روی موهای نامرتبش کشیدم و گفتم: به نفع خودته..

هیچی نگفت..

جای اشکای داغش و حس میکردم..

پیره‌نم کمی خیس بود..

آروم عقب کشیدمش و گفتم: می‌خوای حرف بزنی؟؟

نگاهش خسته بود..

زیر چشمش گود افتاده بود..

ل*ب*ش و جلو کشید و گفت: میایی کنارم بخوابی؟؟ مثل اون شبای که من و

تو و سیامک روی تخت می‌خوابیدیم.. میایی؟؟

لبخندی زدم..

خسته..

بی حال..

باخته..

:..

سیامک رفته بود بیرون..

دستم می سوخت ولی برام مهم نبود..

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: بیا.

دستم و دراز کردم و سرش و روی بازم گذاشتم..

دلم میخواست موهاش و نوارش کنم ولی حیف دستم خونی بود..

_سروش..

چقدر دلم میخواست بگم..

جان سروش...

عمر سروش..

عشق سروش..

__بله.

میشی سرم و ماساژ بدی؟؟

__نه.

__سروش..

بغض توی صداس از نه گفتن من بود یا....؟؟

__چیه؟؟

__توهم این صدا و می شنوی؟؟

_نه..

_سروش..

بغضش سنگین تر شده بود..

_بگو.

_میشه کمی آروم کنی؟؟

زل زدم توی چشمای سبزش..

چشمای که گاهی طوسی میشد..

_چجوری؟؟

_نمیدونم..

نفسم و فوت کردم و گفتم: میخوای بری حموم؟؟

اگه می رفت حموم خوابش می گرفت..

اونوقت منم دارو هاش و میدادم بخوره شاید اون بچه ی توی شکمش دفع
میشد و هیچ اثری از رامین و وجودش نبود..

_نه.

_پس بخواب.

دستی که زیر سرش بود و کمی تکون دادم..انگشتم و توی موهاش بردم..

شاید بهترین حس برای یک مرد.

نوازش موهاش زنی باشد که دیوانه اوست..

شاید بدترین حس برای یک زن..

نوازش دستان غریبه ی باشد تصور دستان عشقش نیست..

:..

چشمم و بستم..

خوب بود..!

یه حس عالی بود..

یه حس تجربه نشدنی..

ولی کاش خرابش نمی کرد..

با اشکاش خیسش نمی کرد..

با بغض و سکوتش خراب نمی کرد..

با لرزش دستاش نابودم نمی کرد..

مگه عشق دسته آدمه..؟؟

مگه روانی شدن دست آدمه..؟؟

مگه تاوان گ*ن*ا*هدیگران دست آدمه..؟؟

پس چرا نمی توئم بگم...؟؟

نمی توئم بگم من دایی توئیستم..

نمی توئم بگم من یه پسر راهیم..

نمی توئم بگم اون زن مادرم نبود...

نمی توئم بگم سال هاست عاشقتم...

نمی توئم بگم که با هربار دیدنت می سوختم...

با هربار ب*غ*ل کردنت آتیش می گرفتم...

نمی توئم بگم...

بگم باور میکنه...؟؟؟

اگه بگم توی صورتم تف نمی اندازه؟؟

می اندازه...

مطمئنم می اندازه...!!

:..

آروم از خودم جداش کردم..

_سروش نرو..

بهش نگاه کردم...

کاش می تونستم بگم... کاش کور می شدم و این چشمای خیس و قرمز و نمی
دیدم...

شاید بی رحمی بود ولی رفتم...

در و محکم کوبیدم..

قفلش کردم..

صدای هق هقش بلند شد..

به در تکیه دادم..

_ سیامک سخته... خیلی سخته...

سر خوردم..

دستم و گرفت..

_ سعی کن ، حداقل بعدش پشیمون نمیشی که چرا نگفتی..

سرم و بین دستام گرفتم...

_ می شنوی؟؟ صدای هق هقش و می شنوی؟؟؟ صدای قلب منو می

شنوی؟؟ صدای فریاد سکوتم و می شنوی؟؟؟

نخ سیگار و توی دستم چرخوندم..

اولین پک تیر دردی شد توی مغزم..

دومین پک گلوم و سوزوند..

سومین پک پلک زدم..

کاش هیچوقت رامین نبود..

کاش می تونستم وقتی گونش و می ب*و* سم در گوشش بگم که چقدر می
خوامش..

که چقدر عاشقشم...

که چقدر داغونم...

سیگار و توی دستم له کردم..

از کی کمک بخوام..؟؟

از برادری که بادیدن اشک خواهرش بغض کرده ولی نمی تونه کاری کنه؟؟

از پدری کمک بخوام که پدر نیست؟؟

از خواهری کمک بخوام که سرگرم تفریحاتشه؟؟؟

از کی کمک بخوام...؟؟

از خدا بخوام کمکم میکنه؟؟

دستم و می گیره...؟؟

میگه بلند شو! من رامین و کنار میزنم توی دلش..؟؟

میگه بلند شو! مهر تو توی دلش جا می کنم...؟؟؟

نه...!

خدا نمی گه...

خدا عمل می کنه...

هر وقت به نفعت باشه عمل میکنه...

هروقت ضررت باشه پست میزنه..

نگاهی به رنگ خشک شده ی خون روی دستم انداختم..

قرمز..

چقدر قشنگه...

مثل منه..

بی رحمه..

دل میشکنه...

نابود میکنه..

تیکه تیکه میکنه...

حتی با وجود عشقی که داره خوردش میکنه...

بر نمی گرده ببینه...

فقط صدای شکستش و می شنوه...

:..

به سینی نگاه کردم..

غذای بود که دوست داشت..

خورشت بادمجون و گوشت..

دستی که با دستمال بسته بودم و بردم طرف سینی که بلندش کنم ولی زودتر از
من سینی و بلند کرد و گفت: خودم میبرم.

سینی و طرف خودم کشیدم و گفتم: لازم نکرده..

بی توجه به حرص خوردناش رفتم سمت اتاق کلید و چرخوندم و در و باز
کردم..

روی تخت نبود ولی از صدای شیر آب معلوم بود رفته دستشویی..

سینی و روی عسلی گذاشتم..

_سروش.

از صدای ضعیف و بی حالش جا خوردم..

سریع رفتم سمتش..روی دستم بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش..

معلوم بود کلی بالا آورده.

اینو از رنگ پریدگی صورتش و خستگیش میشد فهمید..

_بلند شو شام بخور..

دستشو تکون داد و بریده گفت: نمی..خورم..

دستش و گرفتم و با یه حرکت محکم کشیدم سمت خودم..از حرکت ناگهانیم

جا خورد و چند لحظه با ترس بهم نگاه کرد.

:..

سینی و روی پاش گذاشتم و گفتم: بخور.

توی چشمام نگاه کرد و گفت: بخدا میل ندارم.

از خدام بود نخوره چون اینجوری بچش می افتاد ولی نمی تونستم ببینم
خودش روز به روز لاغر تر میشه و اینکه توی لیوان آبش و خورشتش دارو
ریخته بودم برای سقط

بچه..

_گفتم بخور.

چونش از صدای بلندم لرزید..

لعنت به من که اینقدر بدم!..

قاشق و توی برنج زد و خالی خورد..

کاسه و برداشتم و کل خورش و روی برنج ریختم..

– چرا این کار و می کنی؟؟

– مثل آدم بخور.

بغضش شدید تر شد..

از آب خورد و قاشقش و توی برنج خیس شده از خورشت زد و خورد..

بی میلش و کاملاً می دیدم..

آهی کشید و گفت: دیگه نمی تونم.

با انگشتم روی لیوان زدم و گفتم: آب بخور.

از آب کمی خورد و گفت: بسمه دیگه.

سینی و برداشتم و گفتم: حالا بغضت و قورت بده و بخواب.

از اتاق رفتم بیرون و در و قفل کردم..

شاید بی رحم بودم..

شاید زخم میزدم..

شاید خورد می کردم..

ولی نفساش برام طلا بود..

:..

روی مبل نشستم و گفتم: به سپهر گفتم؟؟

سیگارش و خاموش کرد و گفت: کسی نمی تونه بره طرفش آدمای پرهام
دورشن..

لعنت به پرهام..

_بگو هر جور شده بگیرنش ، باید کمی باهاش حرف بزنینم..

پوزخند کجی زد و گفت: حرفای احساسی یا عاشقانه؟؟

جواب پوزخندش و دادم و خم شدم و نخ سیگاری برداشتم و گفتم: حرفای
عاشقانه..

:..

*آیلین

حس می کردم تمام برنج و بادجون ها دارن می چرخند و میان بالا..

سریع رفتم سمت دستشویی و همه و بالا اوردم..

اونقدر بالا اوردم و عق زدم که از سرگیجه نمی تونستم راه برم..

با بی حالی برگشتم سمت تخت..

اگه عمل نکرده بودم می گفتم اینا عوارض حاملگیه ولی چیف...
بالمش و زیر دستم گذاشتم..

حس بوی سیگار داشت سرم و درد می آورد..

معلوم نیست این خونه و از کجا پیدا کردن..

بوی سیگار هر لحظه شدید تر میشد..

دیگه نای برای بلند شدن نداشتم..

سطل زباله و با دستم کشیدم طرف خودم..

همین که خواستم کمی نزدیک ترش کنم بالا اوردم..

حتی با خالی بودن معدم بازم بالا اوردم..

حالم بد بود.. روی تخت خودم و پرت کردم..

نفس بلندی کشیدم..

_سیامک..

نمی تونستم صدام و بلند کنم..

جونى نداشتم برای حرف زدن..

:..

بلند شدم... د ستم و به دیوار زدم و سعی کردم سرگیجم و فراموش کنم و برم
سمت در

با دستم زدم توی در و گفتم: سیامک..

با چرخیدن کلید توی در کمی عقب رفتم..

همین که اومد تو گفتم: حالم بده..

دستش و دور کمرم حلقه کرد و روی تخت خوابوندم..

از بوی ادکلنش فهمیدم سروشه..

قرصی نزدیک دهنم کرد.. قرص و با آب خوردم..

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم: توهم سرده...؟؟؟

پتو و روم انداخت و دستش و روی موهام کشید و گفت: سیامک رفته بیرون
گفتم برات دارو بگیره..

دستش و از روی موهام با دستم بلند کردم و روی قل*ب*م گذاشتم..

توی چشمش زل زدم و گفتم: ببین.. منظم نیست.. داره دیوونه می شه... بزار یه
زنگ بزنی.. فقط صداشو بشنوم..

رگ عصبانیت و دیدم ولی بازم ادامه دادم: بزار فقط صداشو بشنوم... فقط
صداش..

— آیلین تو... —

— قسم می خورم فقط صداشو بشنوم.. —

چشمم و روی هم فشار داد.

: ..

گوشیش و روی شکمم گذاشت و گفت: فقط دو دقیقه..

خوشحال شدم.. گوشش و ب* و *سیدم و بی توجه به نفس تندش شماره و
گرفتم..

بوق خورد.. بوق سوم جواب داد: بله..

خندیدم..

اشکم ریخت...

_الو..

بازم خندیدم..

عاشق این صدای خستم..

دستم و زیر چشمم کشیدم و گفتم: رامین..

بغض صدام لرزی توی حرفم انداخت..

_ جون رامین ، عمر رامین تو خوبی؟؟ نفس رامین خوبی؟؟

کنترل اشکم و نداشتم..

_ خوبم.. خوبم... تو خوبی؟؟

_ وقتی تو نیستی چطوری خوب باشم؟؟

ل*ب*م و گزیدم..

بغضم و محکم و سخت قورت دادم..

_ دلم تنگه...

صدای حق هقم خفه کردم..

_ من دارم می میرم... بی تو سخته.. بخدا سخته...

د ستم و جلوی دهنم بردا شتم و گفتم: رامین.. من خیلی دوست دارم... خیلی زیاد..

بغض توی صدای بم و مردونش حس می کردم..

_ من دیوونتم.. من بی تو هیچم.. من دارم می میرم. اگر این شیشه ی عطر و نداشتم الان مرده بودم...

_ نگو.. نگو.. تو نباشی من چیکار کنم..

_ آیلین اذیت میکنن؟؟

شکنجت میکنن؟؟

خندیدم..

از نوع عصبیش..

_ نه!! اذیت نمیکنن.. ولی شکنجه میدن قل*ب*م و... روحم و..

صدای آه بلندش و شنیدم..

بو و دود سیگاری که توی صورتم می خورد باز داشت حالت تهوع میاورد
سراغم..

دستم و جلوی دماغم تکون داد و گفتم: چند روزه؟؟؟

— چهارده روزه که بدون توام..

— چهارده روزه که صبح هام بدون توام..

خندیدم..

صدای خنده ی تلخش و شنیدم..

دود سیگارش و توی صورتم فرستاد..

— رامین من می....

گوشی و از دستم کشید و خاموشش کرد..

— شد پنج دقیقه..

با دلخوری بهش نگاه کردم..

سیگارش و توی لیوان آب انداخت و گفت: بهتره بازم بخوابی چون نمیخوام
قلبت و شکنجه کنم..

رفت...

از اتاق رفت بیرون و در و قفل کرد..

چه بد بود...

نداشت خدا حافظی کنم...

نداشت بازم بگم دوست دارم..

نداشت بخاطر بهترین لحظات زندگیم کنارش تشکر کنم...

: ..

بخاطر نوازش دستاش...

بخاطر زمزمه های قشنگش...

بخاطر دستای گرمش...

بخاطر آرامشی که توی تک تک سلول هام تزریق کرده بود...

بخاطر شب های پر ستاره و صبح های آفتابیمون...

بخاطر قلب پاکش...

کاش...

کاش هیچوقت باهاش آشنا نمی شدم..

کاش هیچوقت قل *ب*م و دستش نمی دادم...

وقتی می فهمی رسیدی ته خط که از عشق ناپایداریت پشیمون بشی..

لعنت بفرستی به روزی که زل زدی توی چشماش...

لعنت بفرستی به قلبی که حتی با شنیدن اسمش دیوونه میشه..

: ..

۴

نگاهم و به آسمان تاریک دوختم...

پشت این پنجره ی کثیف بازم این ماه کامل شده نورانی و قشنگ بود..

دستم و روی شکمم کشیدم ، از وقتی از اون شام زوری خوردم درد های ریزی
توی بدنم افتاده..

بطری آب و ری عسلی برداشتم و کمی از آب خوردم خیلی گرم شده بود..

پتو و روی پاهام کشیدم و سرم و روی زانوم گذاشت..

پلاک توی گردنم و لمس کردم..

چقدر صدات قشنگ بود..

اونم صدای مردونه و بغض کردت..

کاش الان حسست می کردم..

کاش تو اشکام و پاک می کردی...

دارم دیوونه میشم...

دلتنگی خیلی بده...

_تحمل کن.

با صدا سریع برگشتم سمتش..تار میدیدم..

_تحمل کن هرچند سخت باشه..

_چرا؟؟

دستش و روی گونم کشید و گفت: بغض نکن ، گریه نکن..

سروش چرا؟؟؟

نگاهم رفت سمت دستش ، حتما بریده بود که با دستمال کثیف بسته بودش..

دلیل قانع کن دست ولی نمی خوام بگم..

بغض سنگینم و کنار زدم و گفتم: پس بزار برم.. حداقل چند روز..

رنگ چشماش عوض شد..

دستم و از ترس توهم گره زدم

_قسم می خورم اگر یک بار دیگه حرف از رفتن بزنی اونقدر بزنت که دیگه

نفس کشیدنتم سخت بشه..

_همین الانشم سخته.

چونم و محکم گرفت توی دستای قویش..

از دردش چشمم و روی هم فشار دادم..

_دیگه حق نداری توی ازش حرف بزنی حق نداری.

محکم هولم داد عقب و رفت..

سرم خورد به تاج تخت..دردم اوامد...

دستم و روی دهنم فشار دادم تا صدای گریم بیرون نره..

با همون درد توی سرم سرم و روی بالشت گذاشتم..

دستم و روی شکمم فشار دادم تا ممی از دردم کمتر بشه..

چشمم و روی هم فشار دادم تا چشمه ی اشکم سرازیر نشه..

ل*ب*م و با دندون گزیدم تا لرزش چونم عصبی ترم نکنه..

تمام می شود..

تمام درد ها تمام می شوند..

هرچند سخت..

ولی تمام می شود..

تو نفست را فوت می کنی و با خود زمزمه می کنی: تمام شد.

: ..

۴

دستمال و روی ل*ب*م کشیدم و دوتا قرص و باهم توی دهنم گذاشتم و با همون آب گرم شده ی توی بطری فرستادم پایین..

نمیدونم از ناراحتیه یا ضربه ی که به سرم خورد ولی درد جنون اوری توی سرم افتاده..

برعکس روی تخت خوابیدم و سرم و روی پتو گذاشتم..

پاهامو و توی شکمم جمع کردم..

امروز اونقدر بالا اوردم که شکم و معده ی باقی نمونه برام..

بازم زیر دلم تیر کشید ولی بی اهمیت چشمم و بستم..

آخ بلندی از شدت درد بهویی گفتم..

دستم و روی دلم فشار دادم و ناله ی بلندی از درد کردم..

صدای در و شنیدم..

چشمم و روی فشار میدادم و سعی داشتم با فشار دادن دستم روی شکمم درد
و کمتر کنم..

_آیلین خوبی؟؟ دستت و بردار..

دستم و کشید عقب و نشست کنارم..

میون ناله گفتم: سیامک ..

دستش و روی شکمم نرم کشید و گفت: جانم سروش..

ل*ب*م و تر کردم و گفتم: مگه سروش نگفت فقط تا سه روز درد دارم چرا
شده پنج روز؟؟

:..

دستش و روی شکمم تنظیم کرد و همونجور که ماساژ میداد گفت: تموم میشه
، تموم میشه..

لعنتی به این درد فرستادم... چی می شد آپاندیس نبود و بچه بود..!!

دردم داشت کمتر میشد..

چشمم و بستم و گفتم: سیامک..

_جان سیامک..

صدای نفس بلندش با جان گفتنش قاطی شد..

_منو می برون؟؟

دستش و برداشت و گفت: کجا مثلاً؟

سرم و روی پاش گذاشتم و گفتم: همون شیرینی فروشیه که آببات رنگی
داره..

تلخ خندید و گفت: آببات می خوام؟؟

آره آخه رامین هم همیشه برام می خرید ولی از جعبه هایش.

رنگ نگاهش عوض شد..

دستش و روی موهام کشید و گفت: شده صدای تالاپ تولوپپی و توی اتاق
بشنوی؟

آره خیلی فکر کنم شیر آب توی دستشویی خراب باش..

لبخند کجی زد و گفت: خراب نیست.

سرم و بلند کردم و نشستم و گفتم: پس صدای چیه؟؟

: ..

۴

نفسش و بیرون فرستاد و گفت:هیچی..من می خوام برم بیرون صبر کن
سروش بیاد اون تورو می بره همونجایی که گفتی.

تا اوادم چیزی بگم بلند شد رفت بیرون ، در و قفل کرد..

سرم و زیر انداختم و به ریشه های کوتاه و بلند لباسم خیره شدم..

متوجه ی اشکای که داشت می ریخت نبودم..

متوجه زمانی که داشت می رفت نبودم..

من فقط دلتنگم..

دلتنگ دستای بزرگ و مردونه ی که موهامو نوازش می کرد و با عشق توی
چشمام زل میزد..

دلتنگ زمزمه های عاشقانش...

دلتنگ آغوش گرم و پر محبتش...

دستم و روی چشمم کشیدم زیر لب لعنتی به خودم فرستادم..

من هیچوقت نمی توانم درد و از خودم دور کنم...

چه درد عشق...

چه درد جسم...

.. :

۴۴

*رامین

گیج و منگ بهش نگاه کردم..

نفسش و فوت کرد و گفت:بزار دوباره واست بگم..

بلند شد او مد کنارم نشست و گفت: سروش دایی اصلی آیلین نیست یعنی بچه
ی زن پدر بزرگش بوده ولی از پدر بزرگش نبوده و به دروغ گفتن که تو سر
راهی بودی...

از طرفی یه علاقه ی خیلی خاصی به آیلین داره که من فکر نمی کنم زبادم
خوب باشه..

اختم غلیظ تر شد و گفتم: خیلی غلط کرده که علاقه داره اصلا چرا...

پرید میون حرفم و گفت: امشب اگر شانس بیاریم می تونیم آیلین و بیاریم
بیرون .

هم خوشحال بودم از حرفش هم گیج..

_قراره سپهر واسمون بیارش.

سپهر!!

_سپهر که یکی از اوناست؟؟

خندید و گفت: نه بابا اون پسر خیلی خوبیه من ماجرا و بهش گفتم گفت
کمکمون میکنه..

از خوشحالی محکم ب*غ*لش کردم و گفتم: تو داداش خیلی خوبی هستی..

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: بعدش چی؟؟؟

_بعدش تو و آیلین تا یک هفته میروید ترکیه و وقتی برگشتین تهران نمی
مونیید..

_منظورت چیه؟؟

_اگر حدس های تو ذهن من درست باشه بیشتر از آیلین تو توی خطری.

_اینقدر گیجم نکن واضح توضیح بده.

با انگشتش پشت چشم سمت راستش و خاروند و گفت: بزار بعدا برات بگم
الان با سپهر قرار دارم..

_ساعت پنجه تو گفتی شب؟

_آره قراره باهم بریم پیش فرشاد..

بلند شدم و گفتم: خیلی مراقب باشید اونا همیشه اسلحه دارن.

خندید و گفت: مگه من ندارم...!

رفت سمت در و گفت: یکم به خودت برس اون دختره طفلی بیاد اینجا پیش خودش فکر میکنه یه دسته ریشه که یه رامین کوچیک بهش وصل شده..

لبخندی زدم و گفتم: بزار بیاد من همه کار می کنم.

: ..

روی میبل نشستم و زل زدم به استکان خالی..

اگر امشب کارا تموم بشه تا عمر دارم مدیون پرهام می مونم..

حلقه ی توی انگشتم ب*و* سیدم و زمزمه کردم: کاش همیشه نورانی باشی شاید قلب خاموش مردم روشن شود.

لبخندی به حلقه زدم...

گفت بچمون و کشتن!!

اون روز چقدر حالم بد شد..

ولی وقتی پرهام رفت و پرسید فهمیدیم دروغ گفتن بهش...

پرستار گفت تازه یک هفتشه و خیلی ضعیفه...

چقدر شیرینه..

حاصل عشقت و ب*غ*ال کنی و پیشونی عشقت و ب*و* سی بخاطر این

شیرینی..

ولی حیف..!

الان نیستش..

نیستش که پیشونیش و ب*و*سم..

آهی کشیدم و بلند شدم..

اگر قراره شب کار و تموم کنند و بیارنش بهتره رامین شکست خورده و نبینه..

پرهام نمیزاره توی کاراشون کمکی کنم...

پس بهتره کارای شب و درست کنم..

باید وسیله بردارم و کمی از کارای سفرو انجام بدم..

بازم خوشحال خندیدم...

باورش سخته که قراره برگرده البته اگر گفتار های دورش بزارن..

: ..

۴

در صندوق عقب و محکم بستم و گفتم: تموم شد.

گوشیش و کمی از گوشش فاصله داد و گفت: مطمئنی همه چیز و برداشتی؟؟

_اره.

هیجان و استرس داشتم...

اسپری و دوباره توی دهنم زدم تا راه نفسم باز تر بشه...

نمی تونستم بشینم از خوشحالی..

_رامین برو سوار ماشین.

سریع رفتم و پشت رل نشستم...

آینه و تنظیم کردم و منتظر ماشین سپهر شدم..

خدایا خودت کمک کن..

با دیدن ماشین یه لحظه چشمم نم اشک گرفت..

سریع پیاده شدم که پرهام با دستش هولم داد و گفت: بشین.

نشستم و برگشتم عقب..

سپهر پیاده شدم و از ماشین آیلین و بیرون اوردم..

با دیدنش حالم بد شد..

بی جون و خمار توی ب*غ*ل سپهر بود..

پرهام در ب*غ*ل دست منو باز کرد و کمک سپهر کرد که بزارنش..

وقتی نشست کمر بندش و سپهر بست و گفت: دیگه باید خیلی مراقب باشی
کارت سخت تر شد.

_ می دونم نمی تونم لطف و جبران کنم ولی باز ممنون.

لبیخندی زد و در و بست..

ماشین و روشن کردم و از پارکینگ اومدیم بیرون.. بوقی برای هردو زدم و با
سرعت رفتم سمت فرودگاه...

دستم و روی گونش کشیدم و صداش زدم..

ولی هیچ تکون نخورد فقط پلکش و کمی باز تر کرد..

ترسیدم و با دستم شونش و تکون دادم..

با صدای بغض داری گفت: سروش بس کن دیگه نمی تونم..

پاموروی پدال گاز فشار دادم و گفتم: منم رامین... آیلین چشمتو باز کن..

دستش و روی چشمش کشید و گفت: بزارین بخوابم..

خندیدم..

خوشحال..

بدون ترس..

عق زدم و بالا اوردم.. حس بد و کثیفی تمام وجودم و گرفته بود..

باورم نمیشد..

از کار سروش شوکه بودم و عصبی...

اون دایی من بود چطور تونست همچین کاری کنه...

دستم و محکم روی ل*ب*م کشید و گفتم: گمشو برو... تو... تویه آشغالی...

رنگ قرمز نگاهش یه لحظه از بین نمی رفت...

او مد نزدیک تر که خودم عقب تر کشیدم و گفتم: سروش بس کن

تورو خدا... تو... تو می خوای چیکار کنی..؟؟

محلث نداد و دستم و کشید سمت خودش..

روی تخت انداختم و سرش و توی گردنم فرو کرد..

جیغ بلندی کشیدم و با صدای گریه ی بلندم التماسش کردم..

دستامو گرفته بودم...

سرم و به سرعت تکون میدادم و گریه می کردم...

حس دندونای تیزش باعث شد جیغ بلند تری بکشم...

با صدای در اتاق کمی فاصله گرفتم..

ولی همین که خواستم بازم جیغ بکشم با دوندونش ل*ب*م و گاز محکمی

گرفت و با ناخونش خراش بدی زیر گردنم و داد..

میون هق هق جیغی کشیدم و التماسش کردم..

—ب————س————ن.

با صدای داد سپهر برگشتم سمتش..

دستش و از روی پوست شکمم و ران پام برداشت و بلند شد...

همین که ازم دور شد سریع نشستم و با اشکای که یه لحظه قطع نمی شد
پیره‌نم و درست کردم..

: ..

نفس نفس می‌زدم..

چجوری باور کنم...

سروش!!!

دایی من...!!!

می خواست به من ت*ج*ا*و*ز کنه...

منوب*و*سید...

دستش و روی بدنم کشید...

عــــــــــــــــق..

بازم بالا اوردم..با معده ی خالی بالا می اوردم...

حالم داشت از خودم بهم می خورد..

دستم و زیر چشمم کشیدم و اشکام و پاک کردم..

این دیگه چه مصیبتیه...

دستم و روی قفسه ی سینم فشار دادم و سعی کردم نفسام آروم تر باشه..

از روی تخت پایین اومدم...

:..

قدم اول و که برداشتم درد بدی توی شکمم افتاد ، خم شدم و یه دستم و روی

زانوم گذاشتم و اون دستم و روی شکمم فشار دادم...

نفس های تندم تند تر شد..

هم از ترس بود و هم از درد..

از جای دستش ران پام درد می کرد ..

روی زمین نشستم و سرم و روی لبه ی تخت گذاشتم..

بوی سطل زباله ی کنارم داشت حالم و بدتر می کرد..

صدای باز شدن در او آمد..

سرم و بلند نکردم فقط خودم و بیشتر جمع کردم..

دیگه نمی تونم اعتماد کنم..

نمی تونم کارش و حضم کنم...

نمی تونم باور کنم دایی خودم می خواست ازم استفاده کنه..

— آیلین ..

با شنیدن صدای سپهر سرم و از روی زانوم برداشتم..

واضح نمی دیدمش..

—پاشو زود بریم..

دستش و طرف بازوم آورد ولی وقتی خودم و جمع کردم جریان و فهمید..

: ..

با ترس بهش نگاه کردم...

نکنه بازم می خوان منو ببرن توی یه خونه ی دیگه..

کتش و روم انداخت و گفت:زود پاشو می خوام ببرمت پیش رامین..

لبخندی زدم..

چشمام از خوشحالی برق زد...

بازوش و چنگ زدم و گفتم: راست میگی ... یـــــــ. یعنی تو نمی خواهی منو
بـ. ببری؟؟

سریع کلاه بافتنیه توی جیبش و درآورد و روی سرم گذاشت و گفت: نترس
آیلین نترس..

کمرم و گرفت و کمکم کرد بلند بشم..

بازم زیر دلم درد گرفت..

_ کمی صبر کن ..

باهاش هم قدم بودم.. محکم منو گرفته بود و سعی داشت هرچه سریع تر از
اون خونه منو ببره بیرون..

با دردی که توی کمرم و شکمم پیچید ناله ی کردم و بازوش و چنگ زدم..

_ تورو خدا تحمل کن آیلین ...

وقتی صدای باز شدن در ماشین و شنیدم خوشحال شدم و میون گریه لبخند
تلخی زدم..

کمکم کرد بشینم و کمر بند ایمنی و بست..

به دقیقه نکشید صدای جیغ لاستیکا توی گوشم پیچید..

نمی دونم سیامک و سروش کجا بودن حتی محافظ ها هم نبودن...

چشمم و باز کردم و به خیابون نگاه کردم..

_بخواب آیلین الان می رسیم..

: ..

دستم و روی پام گذاشتم و با همون صدای پر بعضم گفتم: سپهر...

دستش و روی دستم گذاشت و گفت: دیگه تموم شد... بخدا تموم شد نمیزارم

تو هم زندگیت بشه یه لجن زار.. خودم کمکت میکنم..

صداش برام آروم تر می شد و پلکم سنگین تر...

حس می کردم درد زیر شکمم قطع شده..

گیج بود و منگ ولی موقعیت و خوب می فهمیدم..

وقتی که چشمم بسته شد یه لحظه حس کردم روی دستای بلند شدم..

:..

توی خواب و بیداری حس دیدن چشمتی مشکی رنگش و داشتم..

حس صدای دلتوازش..

ولی گیج تر از اونمی بودم که بخوام توجه کنم..

یه لحظه از نظرم سروش اومد می خواستم التماسش کنم...

دیگه اذیتم نکنه...

هم جسمی هم روحی..

با زبونم ل*ب*م و تر کردم و با صدای که هر لحظه آروم تر می شد
گفتم: سروش بس کن دیگه نمی تونم..

صدای و شنیدم ولی انگاری خیلی دورتر از من بود..

—بزارین بخوابم..

توی همون لحظه چشمم و بستم و خوابم برد...

بازم صدای تالاب تولوپ توی گوشم پیچید..

لعنتی تموم نمیشه..

چشمم و باز کردم و گفتم: سیامک...

از اینکه توی ماشین بودم تعجب کردم..

برگشتم سمت راننده..

با دیدن بغض مردونه و سنگینش زدم زیر گریه..

خودم و تو ب*غ*لش انداختم و دستام و دور گردنش حلقه کردم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با صدای تب دارش گفت: پیش منی.. مال منی...

می خواستم حرف بزنم ولی گریه نمی گذاشت...

سکوت کرده بودم و با اشکای که یک لحظه هم قطع نمی شدن تمام دلتنگیام
و می گفتم..

دستش و روی بازوم گذاشت که آخر بلندی گفتم...

دقیقا همونجای که سروش گاز گرفته بود...

ازش فاصله گرفتم.. دستش و قاب صورتم کرد و گفت: خوبی؟؟؟ درد داری؟؟؟

سرم و به طرف تکون دادم..

:..

لبخند تلخش ازم دور نمودند..

_ داریم میریم... میریم ترکیه..

لبخندی زد و گفتم: توهم میایی؟؟

با انگشت شستش رد اشکم و پاک کرد و گفت: مگه میشه نیام..

توی چشمای مشکیش زل زدم و گفتم: یعنی بازم باهمیم؟؟ کنارهمیم؟؟

توی آغوشش فشردم و گفتم: همیشه باهمیم... تا آخرش باهمیم.. تو فقط بغض نکن.. گریه نکن...

دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم: تا چند وقت اونجاییم؟؟

دستش و روی کمرم کشید و گفتم: تا دوما بعدشم از تهران میریم.

ل*ب*م و روی گوش چسبوندم...

برای چند لحظه چشمم و بستم..

می خواستم حسش کنم..

اینکه واقعا کنارمه..

ب*و*سیدمش..

کوتاه...

نرم..

لرزش شونش و حس کردم ، چشمش و باز کرد و زل زد توی چشمام و
گفت: خیلی دل تنگ بودم..

دستش و اوردم سمت ل*ب*م و نوک انگشتش و ب*و*سیدم و با بغض
سنگینم گفتم: من دلتنگ نبودم ، دیونت بودم..

نم اشک و توی تپله های مشکی چشماش دیدم..

توی آغوش گرم و پر نوازشش فرورفتم..

: ..

نفس تندش روی گونم خورد..

سعی کردم بغضم و قورت بدم و بیشتر از این با گریه کردن سوزش بد چشمام
و بیشتر نکنم..

_ ساعت چند پروازه؟؟

ازم فاصله گرفت و گفت: یک ساعت دیگه..

لبخندی زدم و دستم و حلقه ی توی دستش کشیدم و گفتم: چقدر خوبه که
این حلقه همه جا باهامه..

لبخندم و جواب داد و گفت: چقدر خوبه که نشونه ی بودن تو برام..

چند لحظه خیره شدیم بهم..

_ بهتره پیاده بشیم..

در و باز کرد و رفت پایین..

در سمت من و باز کرد و گفت: بیا..

رفتم بیرون و به دوتا چمدان بزرگ نگاه کردم..

از سردیه هوا لرزی توی تنم افتاد و گفتم: زود بریم..

دقیقا روبه روی فرودگاه بودیم..

کاپشن مشکی رنگش و روی شونم انداخت و گفت: بریم خانوم.

چشمم و روی فشار دادم و با ذوق دنبالش رفتم..

عاشق همین حرف زدنشم..

:..

کمربند و برام بست و گفت: بگم برات شیرینی بیارن؟؟

سرم و به نشونه ی نه! تکون دادم..

دستم و گرفت توی دستش و فشار آرومی به دستم داد و گفت: رنگت بدجور پریده..

سرم و روی شونش گذاشتم و به پنجره ی دایره ی هواپیما خیره شدم و گفتم: خوبم.

_ مطمئنی خوبی؟؟

_ توفقط حالم و بررسی من تا همیشه خوبم..

فشار آروم دستش به دستم همزمان شد با ب* و*سه ی روی موهام..

_ می خوای برات یه شعری بخونم؟؟

چشمم و بسته بودم گفتم: هوم. بخون.

با نوک انگشتش پوست پشت دستم و نوازش می کرد

_ناز چشمان تو و امروز و فردا کردنت

می کشد آخر مرا این پا و آن پا کردنت

می پسندی بی تو بنشینم در آتش روز و شب

یا که یادت رفته با عاشق مدارا کردنت

می دهی دلتنگی ام را در شب مستی به باد

غنچه های باغ لبها را شکوفا کردنت

هر کجا باشد دلم را با تو تقسیم می کنم

خوش ندارم بیش از این اینجا و آنجا کردنت

گرچه رسوای توام ناچار بنشین با دلم

تا بینی نیستم در بند رسواکردنت

چشم‌هایم را بدست آور نگاهم را ببین
سرد مهری‌هاست حتی در تماشا کردنت

: ..

غرق شعری بودم که داشت توی گوشم زمزمه می کرد..

♥ □ قل *ب*م می لرزید..

دستم می لرزید..

پلکم می لرزید...

ل *ب*م می لرزید...

تمام وجودم از شعله هاش می لرزیدن و می سوختن...

مگر یک عاشق جز دیوانه شدن چه می خواهد.. ♥ □

گونم وب* و*سید و گفت: حالا بگیر بخواب تا وقتی برسیم من کنارتم.

سرم و روی شونش کمی حرکت دادم و گفتم: توفقط دستم و بگیر ، همین که
حس کنم کنار می برام بسه.

صدای نفس بلندش و شنیدم..

صدای نجوای عاشقانه اش را شنیدم..

صدای زمزمه ی که وجودم را می لرزاند شنیدم..

تمام شد..!!

یک عاشقِ دلتنگ..!

دیوانه شد..!

: ..

کاپشن و بیشتر به خودم چسبوندم و روی صندلی نشستم..

آیلین خوبی؟؟؟

نمیدونم چی توی چشمام دید ولی ترسیده بود..

_پاشو بریم بیمارستان..

دستم و کشید ، بلند شدم کنارش ایستادم و خیلی بی مقدمه گفتم: خیلی دوست دارم.

برگشتم سمتم...

مردمک چشماش مثل آهن ربا فقط چشمای منو نشونه گرفته بود و جذب می کرد...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: منم خیلی دوست دارم ، من عاشقتم ، من روانیتم چه جوری بگم دوست دارم کت باور کنی؟؟ چه جوری ثابت کنم؟؟

هول شده بود و شوکه بود..

اینواز چشمای خستش که برق می زد فهمیدم...از دستاش که می لرزید
فهمیدم..

روی نوک پا بلند شدم و برای تازیه ی ل*ب*م چسبوندم به چونش و
گفتم:همین که دستم و می گیری کافیه ، همین که زل میزنی توی چشمام و
میگی کافیه..

پلک محکمی زد و فاصله ی لب هامون و کم کرد..

بی توجه به اطرافمون همو می ب*و*سیدیم..

اینجا ترکیه بود ایران نبود..

ازش جدا شدم و توی همون فاصله ی کم گفتم: یکی از دلایلی که میگن
آزادی نیست توی ایران همینه..

خندید و ل*ب*ش و روی لب پایینم چسبونم و گفتم: شاید بخاطر اینکه
زیادی خوش می گذره بهشون ..

خندیدم و گفتم: سردمه ها تا کی می خوای اینجا ایسی ول*ب*م و کبود
کنی؟؟

گونم وب*و*سید و رفت سمت چمدون ها و گفت: تا زمانی که می خندی..

:..

دستامو توی هم گره زدم و گفتم: حالا تو زبان ترکی بلدی؟؟

دسته ی چمدون هارو کشید بالا و گفت: تو مگه بلد نیستی؟؟

_چرا بلدم ولی اینجوری واست سخت نمیشه؟؟

باهم راه افتادیم سمت در خروجیه فرودگاه..

_نه زیاد به هر حال تو بلدی دیگه..

سوار یه تاکسی شدیم و به زبان ترکی گفتم: میریم هتل.

خودش سمت یکی از هتل ها می رفت..

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم...

نفس کشیدن الان چقدر لذت بخشه..

برگشتم سمتش که بینم حواسش کجاست که ساکت نشسته ولی با دیدن دوتا چشم مشکی که زوم شده روم هول کردم..

لبخند کجی زد و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

خودم و کشیدم سمتش و سرم و روی سینهش گذاشتم و گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود..

دستش و روی پهلوام کشید و گفت: میدونم، من خودم بدتر بود، داغون تر بودم حتی مرز نابودی و داشتم رد می کردم..

سرم و بلند کردم و گردنش و ب* و *سید و گفتم: هیچوقت حرف از نابودی نزن..

_تو فقط بغض نکن من نابود که نمیشم هیچ تازه چون تازه می گیرم.

خوشحال بودم...

ذوق داشتم...

ضربان قل *ب*م بالا بود...

هیجان داشتم...

حالا یه دیوانه ی عاشق بودم... ♥ □

: ..

از ما شین پیاده شدیم و راننده کمکون چمدان هارو آورد وقتی رامین خواست پولش و حساب کنه ازش نگرفت و گفت: چون اولین نفری بودید که امروز سوار کردم پول ازتون

نمی گیرم..

رامین متوجه نشد چی گفت ولی من به زبان خودش جواب دادم: انشالله که برکتتون بیشتر بشه.

لبخندی زد و خداروشکر کرد و رفت..

به رامین حرفاش و گفتم.. خندید و گفت: حالا بیا بریم که هتلش می خواد ده
برار ازمون بگیره..

باهم رفتیم توی هتل..

روی یکی از مبل ها نشستم و کاپشن در اوردم و نشستم..

فضای گرمی بود و پوست یخ کردم و گرم می کرد..

_شناسمت و بده.

بهش نگاه کردم و گفتم: پیش خودته.

آهانی گفت و رفت شـمت چمدان ها و گفت: بگم برات چیزی بیارن
بخوری؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: نه.

_رنگت بدجور پریده میگم برات میگو سوخاری بیارن.

_باشه ولی بگو برای خودتم بیارن.

خندید و لپم و کشید و رفت سمت مهماندار..

هتل بزرگ و شیک بود ولی بنظرم خیلی پولش بشه..

سریع رفتم سمت یکی از چمدان ها و زپیش و باز کردم و کیف مدارک و بیرون کشیدم..

با دیدن کارت بانکیم نفسی کشیدم و گذاشتمش سر جاش..

: ..

برگشتم نشستم روی همون مبل ...

دستم و روی پام کشیدم...

جای دستای سروش هنوزم درد میکرد و مطمئنم کبود شده...

توی همین فکر بودم که با صدای رامین از جا پریدم و جیغ کوتاهی زدم..

با تعجب نگام میکرد..

دستم و روی قل*ب*م گذاشتم و گفتم: چرا یهو صدام میزنی؟؟

_ببخشید حواسم نبود تو فکری.

کنارم نشست نگام کرد..

بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟؟

_داشتی به چی فکر میکردی که اینجوری ترسیدی؟؟

نگاهش یه جوری بود.. نمی دونستن راستش و بگم یا دروغ..

عطسه ی کردم و گفتم: گشمنه شده.

دستمال کاغذی داد دستم و گفتم: گفتم شام و بیارن اتاقمون ولی نگفتی؟؟

بازم عطسه کردم و گفتم: بیخیال باشو بریم از دست این لباسای گشاد خلاص بشم.. بو گرفتم توی اینا..

بلند شد و با خنده دستم و گرفت و کشید سمت خودش ایستادم کنارش... دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: من عاشق همین عطرم شیطون کوچولو..

باهم رفتیم سمت آسانسور... حلقه ی دستش و دور کمرم تنگ تر کرد و دکمه ی آسانسور وزد ..

_ مگه چمدون ها رو نمیاری؟؟

پیشونیم و ب* و *سید و گفتم: خودشون میارن.

توی چشماش زل زدم و گفتم: بهت گفته بودم چشمای مشکی خیلی جذابن؟؟

ل* ب* ش و روی گونم چسبوند و توی همون فاصله گفت: چون به چشمای خودت دقت نکردی..

در آسانسور باز شد.. کمی ازش فاصله گرفتم ولی محکم تر گرفتم..

کارت و کشید و باهم رفتیم تو..

به چمدون ها که قبل از ما رسیده بودن نگاه کردم و گفتم: تا من دوش بگیرم تو
میگی شام و بیارن؟؟

کارت و روی عسلی انداخت و گفت: اره.

:..

رفتم توی حمام و شیر آب داغ و باز کردم و کمی آب سرد و باز کردم..

لباسام و دراوردم و انداختم توی سبد کوچیکی که گوشه گذاشته بود.

توی آینه به خودم نگاه کردم..

حس کردم از همیشه لاغر تر شدم..

روی ران پام کبود بود و جای خراشی روی پوست گردنم بود..

لعنتی..

اگر رامین ازم پرسید چی بگم..

رفتم زیر دوش و چشمامو بستم.

آب کل صورتم و خیس کرد و برای لحظه ی نفسم قطع شد و باز برگشت..

شامپویی توی کمد و برداشتم و کمی روی موهام زدم..

موهام که خوب کف کرد مالیدم تا به همه جای موهام شامپو برسه.

دستم و روی کبودی کشیدم..

فکرم بدجور درگیر بود..

اگه رامین بفهمه ممکنه جدا از عصبانی شدنش کینه ی بدی از سرورش بگیره..

میترسم بازم جونش توی خطر بیوفته..

اشکی ناخواسته از چشم افتاد.. سرم و زیر دوش گرفتم و چشمامو بستم..

نمیگم...

هرگز بهش نمیگم جای چیه!!

:..

کلاه حوله و روی سرم گذاشتم و بندش و محکم تر کردم و اوادم بیرون..

به لباس های روی تخت نگاه کردم..

حتما رفته بیرون..

روی تخت نشستم و با دقت به اتاق نگاه کردم...

واقعا شیک بود و خوشگل..

کنترل تلویزیون و برداشتم و اولین آهنگ ترکی که اومد گذاشتم..

بلند شدم لباسای که برام گذاشته بود و پوشیدم..

یه بافتنیه یاسی رنگ که یقه اسکی بود و آستین های بلندی داشت ..

شلوار سمبادی مشکی کلفتی..

خداروشکر لباس زیر و نذاشته و منم بیخیالم دیگه..!

روی تخت نشستم و حوله و دور موهام پیچیدم تا خشک بشه..

خوبیه این اتاق این بود که مجهز بود و کامل..

با صدای در اتاق صدای تلویزیون و کم کردم و برگشتم سمتش..

میز چرخداری و داشت هولش میداد.

لبخندی به من زد و گفت:عافیت باشه..

_ممنون..تو چرا آوردی؟؟

بشقاب و لیوان هارو روی میز چید و گفت:اونی که می خواست بیاره مرد بود.

لبخندی به غیرتش زدم و رفتم از پشت دستم و دور گردنش حلقه کرد و
گفتم: عاشق همین کاراتم.

پاهامو بلند کردم و دور کمرش پیچید و روی شکمش ثابت گذاشتم..

دستش و آورد عقب و دماغم و کشید و گفت: شیطون کوچولو بیا شام بخور...

– نوچ. جای خوبی دارم..

: ..

لاله ی گوشش و ب* و *سیدم و گفتم: داری به چی فکر میکنی؟؟

سرش و کمی کج کرد سمتم و گفت: این که الان شدی شبیه کوآلا.

خندید و گفتم: خیلی بدی.

نفس عمیقی کشیدم و او مدم پایین و روی صندلی نشستم..

بهش نگاه کردم ، زل زده بود به من..

چنگال و توی میگو زدم و گفتم: بیا بشین دیگه.

میگو و توی دهنم گذاشتم و بالذت جویدمش.

توی لیوان برام آب ریخت و گفت: خیلی لاغر شدی.

صداش غمگین بود..

چشماش داشت غمش و پنهان میکرد ولی قل *ب*ش نمی گذاشت..

چنگال و روی بشقاب گذاشتم و گفتم: از اولش لاغر بودم..

_نه... استخوانی نبودی..

دستم و بردم سمت شقیقم و و گفتم: رامین بیا دربارش حرف نزنیم.

آهی بلندی کشید و گفت: باشه.. بیخشید.

چنگالش و توی میگو زد و آورد سمت دهنم.. بهش نگاه کردم..

ل*ب*ا*ش می خندید...

ولی چشمای مشکی رنگش نه!!

میگو و جویدم و دستم و روی میز گذاشتم و با اون دستم چنگال و برداشتم..

دستم و توی دستش فشرد..

درکش نمی کردم..

حالا که کنارش بودم چرا این همه نگران بود..؟؟

:..

_ترکیدم بخدا..

_همش هفت تا میگو بود..

لیوان آب و روی میز گذاشتم و گفتم: درشت بودن.

روی تخت نشستم و گفتم: خوابم گرفته..

خمیازه ی کشیدم و حوله و دور موهام باز کردم و روی تخت دراز کشیدم..

به سقف زل زدم..

تره ی از موهامو دور انگشتم پیچیدم ، بخاطر نمی که داشت خنک بود..

صدای تقه ی در و شنیدم..

همونجور که نگاهم به سقف بود گفتم:رامین در میزنند.

بلند شد رفت سمت در ، ظرفا و توی چرخ گذاشت و برد داد بهشون..

کنارم روی تخت نشست..

سرم و روی پاش گذاشتم..

دستش و توی موهام برد و حرکت داد..

زل زدم به صورتش..

با لبخند کمرنگش زل زد به من و گفتم: نمی خوای حرفی بزنی؟؟

خیره شدم به چشماش و گفتم: نه.

:..

—پس می خوای سکوت کنی؟؟

خم شد و پیشونیم و ب*و*سیدم..

خواست سرش و عقب بکشه که دستم و گذاشتم پست گردنش و کمی خودم

و بلند کردم و گوشه ی ل*ب*ش و ب*و*سیدم..

حرکت دستش توی موهام متوقف شد..

نفسش و توی صورتم فوت کرد و با صدای آرومی گفتم: گردنت..

دستم و سریع روی خراش گذاشتم..

_ جای چیه؟؟

به چشمای کنجکاوش نگاه کردم ، پیشونیش خط اخم و گرفته بود..

_ آیلین جای چیه؟؟

_ جای..جای خراشه.

_ کی خراش داده؟؟

دستش و روش کشید..

حالتش کمی عجیب بود برام..

_ خودم حواسم نبود خراش داد ، خواستم بخارونم..

نگاهش و از خراش گرفت و زل زد توی چشمام..

یه لحظه از سرخیه چشماش ترسیدم..

_ بلند شو بشین..

نفس عمیقی کشیدم و نشستم..

ل*ب*م و با دندان گاز گرفتم و گفتم: رامین..

بلند شد رفت سمت کمد و جعبه ی بیرون آورد..

چسب زخم و باز کرد و آرام زد روی زخم..

_دفعه ی دیگه بیشتر مراقب باش ببین چیکار کردی..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: چشم.

خم شد پشت پلکم و ب*و*سید و گفت: حالا بخوابیم.

روی تخت خوابیدم... بلند شد چراغ هارو خاموش کرد و گفت: می خوای

یکی و روشن بزارم؟؟

_نه.

همه رو خاموش کرد و اومد خوابیدم..
خودم و توی ب*غ*لش جا داد..

دستش و روی کمرم گذاشت و پان و بین دوتا پاش قفل کرد و گفت: حالا
بخواب .

_ اینجوری تا صبح خفه میشم.

گردنم و ب*و*سید و گفت: خفه نمیشی بانو..

با حس ب*و*سه های ریزش روی گردنم دستم و بردم سمت دکمه ی
پیرهنش....

: ..

با حس قلقلکی روی گوشم چشمم و باز کردم..

با چشمای مشکی رنگش لبخندی زدم و گفتم: چرا نمیزاری بخوابم؟؟

د ست شو دور کمرم حلقه کرد و گفت: ساعت هشت صبحه هنوزم می خوام

بخوابی؟؟

صورتتم و توی گردنش بردم و گفتم: مگه تو دیدی من از دیشب تا حالا

بخوابم؟؟

نفسش و محکم فوت کرد و گفت: خودت داری باز شروع می کنیا..

پوست گردنش و ب*و*سید و گفتم: چیه؟؟

لاله ی گوشم و گاز گرفت..آخ بلندی گفتم..

_ حس گرم و داری فعال میکنی.

بلند شد و گفتم: آدم پرو به تو میگن..

زبونم و براش بیرون اوردم و رفتم سمت حمام..

صدای خنده ی بلندش و شنیدم..

تاب بلندی که دیشب تنم کرده بودم و انداختم همونجا و رفتم زیر دوش آب گرم..

خندم گرفته بود.. دیشب با اولین عطسه ی که کردم سریع از توی چمدان ها به تاپی آورد و تنم کرد برعکس پوشیده بودمش....

اونقدر هول شده بود که حتی متوجه نشد این تاپی که تنم کرده بال*خ*ت بودنم فرق زیادی نداره...

شیر و بستم و حوله تنم کردم و رفتم بیرون..

روی تخت نشسته بود و داشت لباسای خودش و منو مرتب می کرد..

کلاه حوله و روی موهام کشیدم و گفتم: صبحانه بریم پایین بخوریم؟؟

نگاهشو از لباس ها گرفت و گفت: تا تو لباس بپوشی باهم میریم.

باشه ی گفتم و یه تونیک بافتنیه طوسی پوشیدم و شلوار جین تنگ مشکی پوشیدم ، پاجش و تا زدم بالا و روی تخت نشستم و گفتم: به جای زل زدن به من بیا موهام و شونه کن.

خنده ی کرد و سرش و تکون داد..

همونجور که موهام و شونه می کرد گفت: می خوای بیافمش برات؟؟

:..

با ذوق گفتم: آره از دو طرف بیاف.

خندید و گفت: چرا این همه ذوق کردی؟؟

_ آخه همیشه یکی از رویاهام بافتن موهام بوده.

_ حتما به دست عشقت؟؟

سرم و تکون دادم ، خندید و گفت: حالا برات می بافم.

از حرکت نرم دستاش داشت خوابم می گرفت..

شونم و تکون داد و گفت: خواب نریا.

_ن_____ه..

تک خنده ی کرد و گفت: از صدای خمارت معلومه.

بازم حرکت دستاش منو گیج تر کرد..

از طرفی توی اتاق گرم بود و صدای مرغ های دریایی میومد..

کلا فضا خواب آور بود..

_تموم شد.

بلند شدم و توی آینه نگاه کردم.. اونقدر از دیدن اون دوتا بافت ذوق کردم که پریدم روی تخت و خودم و روش انداختم و محکم ب* و *سیدمش..

خندید و گفت: عاشق این تشکراتتم من.

بازم ل*ب*ش و ب* و *سیدم و گونش و گازی گرفتم..

خندید و گفت: بازم داری فعال می کنیا.

خندیدم و رفت سمت چمدان..

خدا خدا میکردم از لباس های گرم کلاه های بافتنی و آورده باشه..

با دیدن کلاه بافتنیه مدل کجیه مشکی رنگم لبخند خوشحالی زدم.

: ..

کلاه و روی سرم گذاشتم ، جوری مه جز دو تا بافتنیه موهام چیزی معلوم
نیاشه..

از روی تخت بلند شد و گفت: تا من برن دستشویی پیام تو حاضر باش.

_چشم آقاهه.

لپم و کشید و رفت توی سرویس بهداشتی..

خط چشم پهن و کشیده ی کشیدم و رژ آلبالویی زدم..

خداروشکر که کیف لوازم آرایشیم آورده گرچه فقط همین یه رژ لب و خط
چشم مایع و یه ریمل بود توش ولی بازم از هیچی بهتره..

—بریم؟؟

داشت دکمه ی شلوارش و می بست..

رفتم سمتش و دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم: بریم.

لبخند پر مهری توی صورتم پاشید.

: ..

به لیوان شیر روی میز نگاه کردم و گفتم: زیاده آخه؟؟

—بخور گفتم.

ل*ب*مو کمی کشیدم جلو و گفتم: یه بوی میده..

با چشم غره‌ی که رفت لیوان شیر و برداشتم و نزدیک ل*ب*م بردم...

به زور ازش کمی خوردم و با چندش روی میز گذاشتم..

چنگال و برداشتم و تا قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم: دیگه لب به این شیر بو گندو نمیزنم.

خندید و نون تست و جلوی صورتم گرفت و گفت: خامه بزخم یا پنیر؟؟؟

نون و ازش گرفتم و گفتم: شکلات.

روی نون شکلات کشیدم و گاز بزرگی ازش زدم.

_ دیدی گرسنت بود هی میگی (ل*ب*ا*شو کج کرد) میل ندارم میل ندارم.

از ادای که از خودش درآورد خندیدم و گفتم: این الان من بودم؟؟

سرش و بالا و پایین تکون داد و گفت: البته کمی چاشنیش کم بود برای تو..

حبه‌ی قندی و توی چای انداختم و گفتم: بعد از صبحانه بریم بیرون؟؟

دستش و جلوی دهنش گرفت و با دهن پر گفت: هوا سرده.

—زود بر می گردیم.

دستش و برداشت و گفت: نه به اندازه ی کافی مریض شدی.

چشماموریز کردم و با صدای نازک و پر نازی گفتم: رام—ین.

برای ثانیه ی زل زد توی چشمم و با جدیت گفت: بار آخرت باشه اینجوری
صدام میزنی.

دلم گرفت...

سرم و زیر انداختم زل زدم به استکان چایی..

دستشو زیر چونم گذاشت و گفت: آخه وقتی اینجوری میگی منی که شوهرتم
دلم ضعف میره چه برسه به اطرافیان.

انگشت شستش و روی ل*ب*م کشید و گفت: ببخشید... قهر نکن.

_قهَر نکردم.

:..

_پس این بغض برای چیه؟؟

_هیچی. صبحانت و بخور بریم خوابم میاد.

دوتا حبه قند توی چاییم انداخت و گفت: باشه. پس زود بخور بریم بیرون.

بی اهمیت از چاییم خوردم.. آه.. زیادی شیرین شده بود..

تکه ی از کالباس خوردم و گفت: من میرم خوردی بیا.

بلند شدم و از سالن رفتم بیرون.. با کشیده شدن میچ دستم وحشت زده برگشتم

سمتس...

اونقدر سریع این کار و کرد که ضربان تند قل*ب*م و حس می کردم.

_واقعا ناراحت شدی؟؟ من که معذرت خواهی کردم..

توی چشمای مشکی رنگش یه غم کوچیک بود..

دستمو دور گردنش حلقه کردم... دستش و دور کمرم پیچید و گفت: بخدا
قصدی نداشتم، فقط دلم نمی خواد کسی با شنیدن صدات اونم اینجوری با
ناز توجهش بهت جلب بشه.

چیزی نگفتم..

بزnm به حساب غیرت مردونش؟؟

بزnm به حساب حساسیت عشقش؟؟

یا فقط یه عادت عادی؟؟

گونش و ب*و*سیدم و گفتم: پالتو برام گذاشتی؟؟

ازش جدا شدم.. دستمو و فشرد و نزدیک ل*ب*ش برد... محکم پشت دستم و
ب*و*سید و گفت: سه تا از پالتوهاش و اوردم.

لبخندی زد و گفتم: پس بریم دیگه.

دستش و دور شوئم حلقه کرد و باهم هم قدم شدیم..

—بریم خانوم من.

: ..

پالتوی بلندم و پوشیدم.. رنگی رنگی بود و خیلی توش گرم بود.. کیپ تنم بود
و زیپ مخفی داشت و وقتی بستمش بدنم و خوش فرم تر نشون داد..

کاپشنش و پوشید و گفت: کلاهم و میدی؟؟

خم شدم و کلاه بافتنیه مشکیش و دادم دستش..

با دقت بهش نگاه کردم..

در عین سادگی جذاب بود و خوش استایل..

دستم و گرفت و گفت: بریم؟؟

پلک محکمی زدم و گفتم: بریم.

از هتل رفتیم بیرون و پیاده رفتیم سمت اولین تاکسی..

سوار شدیم و به راننده گفتم ببرمون به یه کافه..

_دستکش نداشتی؟؟

دستم و توی دستش فشاری داد گفتم: نه.

_پس دستت و از توی جیب پالتوت درنیار.

_زیادم سرد نیست هوا.

_کجاش سرد نیست؟؟ -درجه زیره صفرا.

_باشه.

گونم و ب* و *سید و گفت: فدای خانمم بشم.

بی توجه به راننده گوشه ی ل*ب*ش و ب*و*سیدم و گفتم: فدای آقاییم.

لپم و کشید و با خنده گفت: ای شیطان.

با صدای راننده پیاده شدیم .. پول و حساب کردیم و رفتیم سمت میز و صندلی ها روی یکی از صندلی ها نشستیم و گفتم: بیا کنارم بشین.

از صندلیه که روبه روم بود فاصله گرفت و او مد کنارم نشست..

خوبه حالا؟؟

به لبخندش نگاه کردم و گفتم: عالییه.

: ..

به دختر بچه ی روبه روم نگاه کردم و گفتم: رامین ببین چشماش آبییه.

_چشمای خودت که قشنگ تره.

نه ببین موهاش مشکیه و چشمای آبی داره. خوشگل نیست؟؟

_نه اصلا.

برگشتم سمتش..لبخند پهنی زد و دندوناش و نشونم داد..

روم و ازش گرفتم و گفتم: بین مامانش موهای مشکی داره و چشماش مشکیه
باباش بوره و چشمای آبی داره.

خیلی بی خیال دستش و زیر چونش زد و اون دستش و دور شونم حلقه کرد و
گفت: بنظرت از اون کیک ها سفارش بدیم؟؟

_واقعا که..

خندید و گفت: خوب میگم از اونا بیارن.

روموازش گرفتم و گفتم: اصلا هیچی نمی خوام.

دستم و ب* و *سید و گفت: آخه تا وقتی تو کنار می حتی ماه تو آسمونم برام
جذاب نیست.

زل زدم توی چشماش...

بگم قند...

یا شکر...

یانبات..

یا سنگ..

اصلا هرچی..

یه چیز بزرگی توی دلم آب شد و شیرینیش تنم و برای لحظه ی کوتاهی
لرزوند..

لبه ی کلاهمو بالا زد و پیشونیم و با حرارت ل*ب*ا*ش داغ کرد و گفت: وقتی
یکی از بهترین نعمت های خدا کنارمه ، وقتی زیبا ترینش کنارمه باید به چی
توجه کنم..

سرم و روی شونش گذاشتم چشمامو بستم و گفتم: بسه ، دارم ضعف میکنم.

تک خنده ی کرد و دستم و توی دست بزرگ و مردونش فشرد و گفت: تو ضعف
نکن بزار من ضعف کنم برات.

:..

اونقدر از دیدن کارامل های وسط کیک ذوق کردم که رامین با صدای بلند
خندید و گفت: ای قربون اون شکمو بودنت بشم من.

با آرنجم زدم توی پهلوش و گفتم: من کی شکمویی کردم؟

تکه ی از کیک و آورد سمت دهنم و گفت: همین الان.

کیک و از دستش خوردم و فنجون شیرقهوه و برداشتم و کمی ازش خوردم..

از طعم عالی هردو چشمم و روی هم فشار دادم و بی هوا یه ماچ محکم از
گونه ی رامین کردم..

قهوش پرید توی گلوش و بعد از چندتا سرفه با تعجب نگام کرد..

وقتی لبخندم و دید لبخند مهربونی زد و گفت: آخر سر منو زنجیری میکنی.

بیشتر کیک و من خوردم ، دوتا با چنگال اون می خوردم و یکی با چنگال خودم..

به بشقاب خالی شده ی کیک نگاه کردم و با لبای آویزون گفتم: تموم شد.

به پشتیه صندلیه تکیه داد و گفت: الهی شکر.

بهش نگاه کردم ..زل زدم توی چشماش و با مظلومیت تمام گفتم: یکی دیگه میخوری؟؟

بهم نگاه کرد و دستش و دور شونم حلقه کرد و محکم توی ب*غ*لش فشردم و گفت: میگم بزارن توی یه بسته با خودمون ببریم هتل.

خوشحال لبخندی زد و گونش و ب*و*سیدم..

باد سرد دماغم و بی حس کرده بود..

صورت‌م و به سینه‌ش چسبوندم و گفتم: یخ کردم.

—پاشو بریم.

سریع بلند شد ایستاد و منم با خودش بلند کردم..

حالا که کمی دقت میکنم میبینم چقدر اطرافمون شلوغ بوده..

: ..

دستم و کشید و گفت: بیا بریم تو اینا و حساب کنیم.. توهم بشین یکم گرم
بشه.

باهاش رفتم تو و روی یکی از مبل‌های اونجا نشستم..

واقعا چقدر گرم بود..

—همینجا بشین زود میام.

—باشه.

به رفتش سمت میز سفارشات نگاه کردم..لبخندی زدم و با خودم زمزمه کردم: چقدر خوبه که هستی..

به اطرافم نگاه کردم...مردمای ترکیه برعکس ایرانیا هستن..

وقتی میان جای مثل کافی شاپ به جای اینکه تمام حواسشون به اطراف باشه و میزهای ب*غ*لشون حواسشون فقط به خودشونه..حتی آگه تنها باشن..

با حس مایع گرمی سریع ایستادم..

همون لحظه رامین اومد طرفم و گفت:یه بیست دقیقه ی طول میکشه..

حس میکردم هر لحظه مایع داره بیشتر میشه و قراره شلوارم و نابود کنه..

—چی شدی تو؟؟؟

—رامین دستشویی کجاست؟؟

دستم و آرام کشید و گفت:بیا بریم.

همراهش رفتم سمت سرویس بهداشتی و توی اولین دستشویی رفتم..

حدسم کاملاً درست بوده...

بدجور گند زده شده به شلوارم ، خداروشکر مشکیه..

هرچی دستمال کاغذی توی دستشویی بود و برداشتم..

فعلاً اینا میتونن کمی از مشکلم و حل کنند.

واای حالا چه جوری به رامین بگم که وضعیتم اینه؟؟

آخه چه جوری بگم برو برام نوار بهداشتی بخر؟؟

گرچه یه مسئله ی عادیه و دست خود آدم نیست ولی من بازم خجالت میکشم

دراین مورد..

پامو با حرص کوبیدم روی زمین و لعنتی بلندی گفتم..

_آیلین چی شدی؟؟؟ خوبی؟؟؟

میگفت به هفته شده ولی انگاری چند سال بود..

سرم و روی سینش گذاشت..

دستش و روی موهام می کشید..

از بوی عطر تلخش بدم میومد..

با تمام بی حالیم عقب کشیدم ، سرم و روی بالشت گذاشتم..

تنها چیزی که توی این یک هفته می تونست خوب آرومم کنه همین پنجره بود
و هوای بیرونش..

نگاهی به ماهی سرخ شده روی برنج انداختم..

عقم گرفت..

عقی زدم و سینی و با دستم پرت کردم روی زمین.. تمام محتویاتش پخش شد
روی زمین..

سریع دویدم سمت دستشویی و عق زدم ولی بنخاطر خالی بودن معدم هیچی
بالا نیاوردم..

با سرگیجه برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم..

پاهامو توی شکمم جمع کردم..

توجهی به دونفری که اومده بودن توی اتاق نداشتم..

آیلین خوبی؟؟

سروش...!

کاش هیچوقت دایی مثل تو نداشتم..

چشمم و بستم..

پاهامو بیشتر جمع کردم..

زیر دلم تیر کشید... از دردش ل*ب*م و به دندون گرفتم..

_سیامک بگو دکتر بیاد.

_نمی خواد.

بهم نگاه کرد و گفت: آیلین حالت بده رنگت پریده اص... ..

_میگم نمی خوام.

زل زد بهم.. توجهی بهش نکردم نه خودش و نه سروش..

پتو و روی پام کشیدم..

دستم و و روی دلم گذاشت و آرام فشار دادم..

چشمم و بستم و پاهامو ساف کردم..

از درد کمتر شد ولی بازم درد بدی بود..

هیچوقت اینجوری نشده بودم...

_بلند شو این قرص و بخور.

چشمم و باز کردم و خیره شدم به دستش..

خواستم بشینم که دستش و روی شونم گذاشت که کمک کنه ولی وقتی خودم و عقب کشیدم کاملاً فهمید از این برادر بودنشم بیزارم..

قرص و نزدیک دهنم آورد.. از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم ، لیوان آب و ازش گرفتم و قرص و خوردم..

نشست روبه روم..

لباس مشکی رنگش و ساف کرد و گفت: خوبی؟؟

دستش و آورد سمت صورتم ، مسیرش زیر چشمم بود..

دستم و بالا اوردم و دستش و عقب کشیدم..

زل زد بهم..

نگاهم و دوختم به چشمای رنگیش..

_ باور کن بخاطر خودته؟؟

خیلی احمقه..

خیلی...

_ نمی خوام پیش اون باشی، اون می خواد انتقام بگیره... از سروش از من..

چقدر آدمای بدی هستن که رامین هم می خواد ازشون انتقام بگیره..

دستم و زیر چشمم کشیدم و گفتم: تو داری از کی انتقام می گیری؟؟

گیج نگاهم کرد..

_ من می خوام از تو...

_ تو داری با نابودی خواهرت از کی انتقام می گیری؟؟

پلک نمیزد..

خیره شد...

توی شوک بود یا گیج بود از حرفای من..؟؟

دستم و روی دلم گذاشتم و گفتم: می خوای چیکار کنی؟؟ منو نابود کنی یا
انتقام بگیری؟؟

دردم هر لحظه داشت بیشتر می شد..

هنوزم خیره بود و توی شوک بود..

چشمم و روی هم فشار دادم و آخ ریزی گفتم..

متوجه نشد.. حتی پلکم نمیزد..

از درد زیاد ناله کردم..

به خودش اومد..

روی تخت از درد ولو شدم و با گریه ناله میکردم..

کی تموم میشه..؟؟

درد هیچ وقت تموم نمیشه..

خصوصا زمانی که نباید شروع بشه..

سریع رفت بیرون و بالا فاصله سروش اومد تو..

درد دلم اونقدر زیاد بود که نتونستم موقع بلند کردنم توسط سروش و توی

آغوش رفتنش اعتراض کنم..

سرم روی سینش بود از درد گریه می کردم..

یقه ی پیرهنش و گرفت و کشیدم..

صداشو نمی شنیدم ولی کلافه بود و سعی می کرد زودتر برسه به ماشین و در
همین زمان به من چیزای میگفت..

کاش الان توی آغوش رامین بودم..

حداقل کنار درد طاقت فرسا آرامش عشق و داشتم...

سرم روی پای سیامک بود و صدای دادشون و می شنیدم ولی دردم اونقدری
زیاد بود که نمی شد توجهی کرد..

دستم و روی شکمم کشیدم..

معلوم نبود بخاطر چی هست ولی داره نفسم و میبره..

دندونم و روی ل*ب*م گذاشتم و زور کردم اونقدر که طعم خون و حس
کردم..

دستای سروش روی دستم بود و سعی داشت با حرفاش آرومم کنه ولی دردی که داشت امونم و می برد فرصت هیچی و نمی داد..

دستم و بالا اوردم و با تمام دردی که توی پاهامم داشت میرفت دستش و از روی موهام پس زدم... متوجه نگاه غمگینش شدم..

صدای هق هقم از درد بلند شده بود..

صدای داد سروش اومد ، دستم و روی گوشم گذاشت و میون هق هق بلندم گفتم: دادزنن.

متوجه ترمز ماشین شدم ، در باز شد و سیامک کمکم کرد پیاده بشم ، همین که پام و روی زمین گذاشتم از درد جیغ بلندی کشیدم...

کمر و پاهامم درد و گرفته بودن و قدرت ایستادن و نداشتم..

سروش سریع بلندم کرد و همزمان شد با جیغ بلندم..

یقه ی کت سروش و محکم کشیدم و صورتم و چسبوندم بهش.. ا.. صلا دلم
 نمی خواست گریه کردنم و دیگران ببینند شاید شرایط و دردم همه چیز و
 عوض می کردم ولی بازم یه

جور ضعف بود برام..

روی تخت گذاشتم... خواست بره که دستش و محکم گرفتم و
 نالیدم: نرو... سروش نرو..

دستم و فشرده، صورتمش و آورد جلو و گفت: نمیرم همینجام، کنارتم.

صداهای اطرافم میومد ولی با سوزش و خنکی سوزن توی دستم یه لحظه
 دردم یادم رفت و چشمم و از سوزش بدش روی هم فشار دادم...

چشمم باز کردم و بازم از درد جیغ خفه ی کشیدم.. ولی چشمم داشت
 سنگین می شد..

دیدم تار بود..

_ سر.. وش.

صورتش و میدیم ولی محو بود..

حرکت تندل*ب*ش و میدیم..

سر...وش.

صداشو نمی شنیدم ولی مطمئن بودم اون می شنوه..

بازم میون درد و گیجی نالیدم: سر..وش نرو..اذی-...-تم نکن..سر...وش

م...

خواب سنگینی چشمم و گرفت... دستم و از دستش کشیدم بیرون ولی دستم

و گرفت..

سر و صداهای اطرافم داشت کم تر میشد..

چشمم بسته شد و دردی که توی کل بدنم بود برای لحظه ی قطع شد..

_سرده.

_هوا گرمه که!!!

_رامین سرده..

تک خنده ی کرد و گفت: خانم من هوا گرمه.

_رامین سرده ب*غ*لم کن.

دستاشو باز کرد که ب*غ*لم کنه ولی با صدای که توی گوشم پیچید همه چیز
محو شد..

دستم و جلوی چشمم گذاشتم و به نوری که داشت مستقیم به چشمم می
خورد لعنت فرستادم..

_آیلین خوبی؟؟

دستمو برداشتم..چشمم دیگه عادت کرده بود..

به صورت نگرانش نگاه کردم..

_برم بگم دکتر بیاد؟؟ درد داری؟؟ سیامک رفته داروهات و بگیره..

نگاهم و ازش گرفتم و به بطری آب نگاه کردم..

_آب بده.

خم شد و گفت:چی؟؟

گلوبم و کمی با دستم ماساژ دادم و گفتم: آب میخوام.

سریع رفت سمت بطری آب و توی لیوان پلاستیکی کنارش کمی آب ریخت و نزدیک دهنم آورد..

ازش خوردم و گفتم: یکم بیشتر بده.

_دکترت گفته نباید زیاد آب بخوری.

لیوان و توی سطل انداخت و گفت: خوبی الان؟؟

کلافه دستم و روی سرم کشیدم و گفتم: سرم درده.

_الان به دکتر می‌گم.

از اتاق رفت بیرون.. همین که رفت روبه پرستار گفتم: می تونی یه کمکی بهم

کنی؟؟

پرستار خوش اخلاقی بود یه زن حدودا سی و هشت ساله بود فکر کنم..

_چه کمکی؟؟

_من می‌خوام به شوهرم زنگ بزنم ولی اینا نمیزارن میشه گوشیت و بدی زنگ

بزنم؟؟

لبخندی زد و گوشیه نوکیایی سادش و توی دستم گذاشت و گفت: زود باش تا

نیومده.

سریع شماره و گرفتم و گوشی و به گوشم چسبوندم..

*دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد *

گند بزنی به این شانس..

شماره ی پرهام و گرفتم که بوق اول و نخورده بود جواب داد: بله.

— پرهام آیلینم الان توی بیمارستانم فکر نم بیمارستان (...) باشه خودت و برسون تورو خدا.

سریع گوشی و قطع کردم و دادم دست خانمه و ازش تشکر کردم.. گوشی زنگ خورد و همزمان شد با اومدن سروش و دکتر..

مطمئن بودم پرهامه ، پرستارت جواب داد و رفت بیرون..

— خوب دختر جون چی شده که هم داییت و ترسوندی هم ماها رو؟؟

هه..!

خبر نداری ادن دایی من گند زده به زندگیه قشنگم..

— سرم درد می کنه.. چشمم و می سوزه.

خندید و عینکش و کمی تکون داد و گفت: والله تو آپا ندیست ترکیده بود و
عمل شدی ادن سردرد و سوزش چشمت از چیه؟؟

از حرفش تعجب کردم و گفتم: عمل؟؟

نزدیک اومد و گفت: اره دخترم الان سه روزه اینجا بستری هستی.

یعنی سه روز بیمارستانم...؟؟؟

سرمم و یه چکی کرد و گفت: بخاطر بی هوشیته که سرت درد میکنه.
بعدشم از اتاق رفت بیرون..

به سروش نگاه کردم و گفتم: چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟؟

نزدیکم اومد و گفت: می دونی الان توی آزمایشت چی دیدن؟؟

کمی ترسیدم..

—چی؟؟

_احتمال پنجاه درصد حامله ی..

از حرفظ خوشحال شدم.. خندیدم و گفتم: جدی میگی؟؟

واللای چقدر خوبه..

بچه ی من و رامین..

وووییی..

الهی دورش بگردم..

صدای پوزخندش خوشحالیم و قطع کرد: ولی اگر چیزی بوده الان دیگه نیست چون عمل آپاندیس کردی اگه جنین شش ماهه هم داشتی الان دیگه نیست..

با بی رحمی زد توی ذوقم..

به صورتش نگاه کردم..

کاش بره بیرون..

تحمل نگاه خشک و سردش و ندارم...

تحمل بودنش کنارم و ندارم...

تحمل خوشحالی‌ش بخاطر نابودی زندگیم و ندارم...

: ..

از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست..

بالشت سفید و نرم و ب*غ*ل کردم..

چی می شد الان رامین پیشم بود؟؟

چی می شد دستم و می گرفت؟؟

من رامین و میخوام..

من شوهر عاشقم و می خوام..

همونی که توی چشماش رنگ محبت بود...

همونی که با عشق نگاهم میکرد..

از بغض زیاد چونم می لرزید...

در اتاق باز شد و همون پرستار اومد تو..

بهش نگاه کردم...

سریع گوشیش و سمتم گرفت و گفت: زود حرف بزن.

گوشی و ازش گرفتم و به گوشم چسبوندم..

— آیلین ...

با شنیدن صداس از دلتنگی زدم زیر گریه..

—گریه نکن..توروخدا گریه نکن..

از صدای مردونه و بغض کردش دلم گرفت..

—را...مین.

—جون رامین.

—بیا.. منو ببر..

—دارم میام..تورا هم..

—رامین..

—نفس رامین..

—اینا بچم و کشتن..

—هیچی نگو.. قسمت میدم هیچی نگو..

_زود بیا..

_دارم میام..بخدا دارم میان تو فقط گریه نکن..

_قطع میکنم ممکنه یهو بیاد تو..

_باشه.. باشه.. من تو راهم تو هم گریه نکن..

دیگه تحمل صداش و نداشتم..

دلتنگی داشت خفم می کرد..

گوشی و دادم دست پرستار..وزدم زیر گریه...

دستم و روی دهنم گذاشتم و زور کردم.. نمی خواستم صدام بلند بشه..

سه چیز آدم عاشق و خفه میکنه..

دلتنگی...

جدایی...

اجبار دوری..

:..

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: تورو خدا بهم آب بده.

رفت سمت بطری و گفت: بیا.

بطری و ازش گرفتم و همونجور که داشتم بازش می کردم گفتم: سروش

کجاست؟؟

دستش و توی جیب شلوارش کرد و گفت: رفت کافه پایین.

قبل از اینکه بطری و به ل*ب*م بچسبونم گفتم: توهم می رفتی ، نقشه های

خوبی می تونستید بکشید برای بیشتر نابود کردنم.

بی توجه به نگاه غمگینش بطری و به ل*ب*م چسبوندم و آب و سر کشیدم..

سر بطری و بستم و با پشت دستم ل*ب*م و خشک کردم و گفتم: یه کاری می
کنی برام؟؟

لبخند محوری زد و گفت: جون بخواه.

هه..!

— برو برام کیک فندقی بخر..

— فندقی؟؟

— آره فندقی.

کتش و از روی صندلی برداشت و گفت: زودی بر می گردم.

از اتاق رفت بیرون.. حالا من از فندق بدم میاد فقط خواستم از اتاق بره بیرون
که اگر رامین اومد نبیننش..

نفسم و محکم بیرون فرستادم و خوشحال از اینکه الان رامین میاد ولی با باز
شدن در توسط سروش اخمم توهم رفت..

گوشه ی ل*ب*ش کمی کج شد و گفت: چیه؟؟

روموازش گرفتم..

:..

لعنت به تو..

به توی پست و خودخواه..

گوشیش زنگ خورد..

— چیه؟؟

برنگشتم سمتش ولی تمام حواسم و دادم به حرفاش..

— تو حواست و جمع کن هر وقت گفتم بزار بیان.

گوشی و توی جیب کتتش انداخت و اومد سمتم..

برگشتم سمتش ، بازوم و کشید طرف خودش و مجبوعه به ای ستاندم کرد.. از فشار دستاش اخمم توهم رفت و گفتم: چته تو؟؟

با چشمای کاملاً قرمز گفتم: حالت میکنم..

سرم و محکم از توی دستم کشید.. آخ بلندی گفتم..

بی توجه به خون روی دستم کتک و تنم کرد و بازوم و کشید طرف خودش و از اتاق بیرونم کشید..

_تورو خدا دستم داره می شکنه..

تند تند راه می رفت و منم می کشید..

_فقط خفه شو.. یه ذره اشک بریزی همینجا نابودت میکنم..

توی پارکینگ بیمارستان بردم و روی صندلی جلوی پرتم کردم...

نگاهی به دستم انداختم که تمام خونس به آستین کتک خورده بود..

از دیدن خون ها حالم بد شد..

سریع سوار شد و دکمه ی کنار صندلی و فشار داد و محکم صندلی و خوابوند
و گفت: بلند نمیشی..

تحکم و جدیت توی صداس باعث شد نتونم تکون بخورم..

ضعف دیدن خون روی دستم و سرگیجه ی سرم داشت همون په ذره انرژی
توی تنم و ازم می گرفت..

:..

با سرعت رانندگی میکرد و با گوشیش حرف میزد..

داشت یکی و تهدید می کرد..

ولی اونقدر حالم بد شده بود که متوجه نمی شدم کیه و چرا داره اینجوری
حرف میزنه..

حس میکردم آستین کت کاملاً خیس از خون شده... چشمام هر لحظه
سنگین تر میشدن..

دلَم می خواست گریه کنم ولی حتی توان اشک ریختم نداشتم..

_اینم بخور.

با حرص لقمه ی توی دستش و گرفتم و جویدم..

به دستم نگاه کردم..

با بانداژ سفید رنگی بسته شده بود..

عوضی رگ دستم و پاره کرده بود..

سیامک به سینی نگاه کرد و گفت:هیچی نخوردی جز چندتا لقمه..

روم و طرف پنجره کردم و گفتم: تا وقتی تو اینجا نشستی هیچی نمی تونم

بخورم..

سرش و زیر انداخت و نفس صدا داری کشید و گفت: پس اگه من برم
میخوری؟؟

بدون نگاه کردن بهش خیلی خشک گفتم: نه تا وقتی که دستت به اون غذا ها
خورده..

صدای زمزمه ی "لعنت" گفتنش و شنیدم..

بلند شد و از اتاق رفت بیرون..

کاش اون روز می تونستم رامین و بینم..

حتی از راه دور..

کاش به سروش نمیگفتم که رامین با پرهام اومده که اونم منو اونجوری بیاره
بیرون..

: ..

دقیقا ده روزه...

ده روزه که دلتنگم...

ده روزه که حس خفگی دارم...

ده روزه که قل*ب*م سنگینه...

ده روزه بغض دارم...

ده روزه سردمه...

سرم و روی بالشت گذاشتم و دستم و روی پنجره کشیدم..

هوا سرده یا من سردمه؟؟

هوا سرده یا من دلم آغوش گرم می خواد؟؟

حلقه ی توی دستم و لمس کردم..

چقدر خوبه که هنوز اینوازم نگرفتن...

چقدر خوبه که با تمام سادگیش بازم برق میزنه ...

برق عشق میزنه..

نگین کوچیکش و به ل*ب*م چسبوندم و ب*و*سیدمش...

من حتی حلقه ی سادتم دوست دارم..

صدای قطره های آب میومد..

شاید از بیرون باشه ، شاید آب توی دستشویی باز باشه..

کاش سیامک و صدا میزدم بیاد..

هنوزم وقتی پاهامو توی شکمم جمع میکنم دلم تیر میکشه..

سروش میگه بخاطر عملته ..

ولی نگاه تلخ سیامک میگه سروش دروغ میده..

چرا...؟؟

نمی دونم..

من حتی درباره ی خودمم اطلاعاتی ندارم..

ولی رامین خوب اطلاع داشت..

حتی از گذشته ی که چیز زیادی ازش یادم نیست هم اطلاع داره..

لبخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

خوشا صبحی

که چون از خواب خیزم؛

به آغوش تو

از بستر گریزم...

: ..

*سروش

کنترل صدامو از دست دادم
نه گفتم نه.

مشتم و گرفت و گفتم: نمیزارم خواهرم نابود بشه.. نمیزارم بخاطر کینه و دشمنیه تو خواهرم نابود بشه..

با دست آزادم زدم روی سینه و گفتم: خفه شو مردیکه... این دختر اگر شده تا صدسال باید همینجا بمونه بدون رامین... بدون آدمی دور و برش..

عصبی خندید و مشتم و ول کرد.. دستش و توی موهاش برد و موهای نسبتا بلندش و کشید و گفت: چرا؟؟ مگه نمی بینی؟؟ نمی بینی داره ذره ذره آب میشه؟؟ کور نیستی

؟؟؟ هستی؟؟؟

روی صندلی نشستم و سرم و روی دسته ی صندلی گذاشتم و گفتم: نمیزارم ذره ی نابود بشه ، نمیزارم اذیت بشه.

_ تاکی؟؟ تا کی می خوای همینجا نگهش داری؟؟ تا کی می خوای نشون
بدی داییش هستی؟؟ تا کی می خوای این عشق پیر و توی دلت نگهداری؟؟

بهش نگاه کردم..

مگه یه مرد گریه می کنه؟؟

پس چرا نم اشک توی چشماشه..؟؟

_ درسته عاشقشم... درسته عاشق کسی شدم که نباید می شدم... درسته من
دایی خودش می دونه ولی..

_ ولی چی؟؟ ادامش و بگو..

نگاه خنتم و بهش دوختم..

_ بگو سروش... بگو حاضرم عشقم بمیره ولی کنار کسی نباشه.. بگو با وجود
بچه ی توی شکمش بازم بهش دروغ گفتم... بگو می خوای بچش و
بندازی... بگو سروش خودت و

خالی کن.

:..

حس اینکه تمام رگ های دستم داره از فشار مشتم میزنه بیرون بد بود..

_سروش..

بهش نگاه کردم ، از چشمای قرمزم جا خورد..

_فکر میکنی قبول کنه؟؟ قبول میکنه کسی و که سال هاست دایی خودش
میدونه و دوستش داره حالا بیاد بگه من دایی واقعیت نیستم؟؟ بگه من
عاشقتم؟؟

زیر لب زمزمه کردم: خفه شو..

دهنشو باز کرد که ادامه بده..

دستم و محکم زدم روی گلدون شیشه ی کنارم و بلند داد
زدم: خفه خفه شو... و... خفه خفه
شو... و...

بهش نگاه نکردم.. نفسام تند بود..

از دستم داشت خون میومد و سرم داشت از درد می ترکید..

صدای نفس های عمیقش و می شنیدم..

خواستم برم بیرون که با صدای هق هق توی اتاق منصرف شدم..

هر دو رفتیم سمت اتاق ، سریع کلید و توی در چرخوندم و رفتم تو..

سرش و روی زانوش گذاشته بود و با صدای بلند گریه می کرد...

سیامک دستش و برد طرف شونش که جیغ کشید و گفت: گمشو..

ترس و نگرانی توی چهره ی سیامک بود..

رفتم جلو و گفتم: چرا گریه می کنی؟؟

سرش و روی زانوش فشار داد و تیکه تیکه گفت: دارم.. دیه.. ونه می... شم.

دست خونیم و توی جیب کتم گذاشتم..

روی تخت نشستم و گفتم: چرا؟؟

:..

سرش و بالا آورد..

با دیدن چشمای اشکیش قل*ب*م شکست..

درست عاشقشتم..

درسته برام عزیزه..

درسته همه چیز و نابود میکنم بخاطرش.

ولی وقتی اشکش و می بینم هیچی نیستم..

با یه حرکت سریع توی آغوشم گرفتمش..

تقلا کرد بیرون بره ولی محکم به خودم فشردم و گفتم: آروم باش.. حداقل برای
چند لحظه آروم باش..

صدای هق هق بلندش قطع شد..

سرش و روی سینم فشرد و گفت: چرا آزارم میدی؟؟

بعض توی صداسش تمام رگ های بدنم و لرزوند..

دستم و روی موهای نامرتبش کشیدم و گفتم: به نفع خودته..

هیچی نگفت..

جای اشکای داغش و حس میکردم..

پیرهتم کمی خیس بود..

آروم عقب کشیدمش و گفتم: می خوای حرف بزنی؟؟

نگاهش خسته بود..

زیر چشمش گود افتاده بود..

ل*ب*ش و جلو کشید و گفت: میایی کنارم بخوابی؟؟ مثل اون شبای که من و تو و سیامک روی تخت می خوابیدیم.. میایی؟؟

لبخندی زدم..

خسته..

بی حال..

باخته..

:..

سیامک رفته بود بیرون..

دستم می سوخت ولی برام مهم نبود..

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: بیا.

دستم و دراز کردم و سرش و روی بازم گذاشتم..

دلم میخواست موهایش و نوارش کنم ولی حیف دستم خونی بود..

_سروش..

چقدر دلم میخواست بگم..

جان سروش...

عمر سروش..

عشق سروش..

_بله.

میشی سرم و ماساژ بدی؟؟

_نه.

_سروش..

بغض توی صداس از نه گفتن من بود یا...؟؟

_چیه؟؟

_توهم این صدا و می شنوی؟؟

_نه..

_سروش..

بغضش سنگین تر شده بود..

_بگو.

_میشه کمی آروم کنی؟؟

زل زدم توی چشمای سبزش..

چشمای که گاهی طوسی میشد..

_چجوری؟؟

_نمیدونم..

نفسم و فوت کردم و گفتم: میخوای بری حموم؟؟

اگه می رفت حموم خوابش می گرفت..

اونوقت منم دارو هاش و میدادم بخوره شاید اون بچه ی توی شکمش دفع میشد و هیچ اثری از رامین و وجودش نبود..

_نه.

_پس بخواب.

دستی که زیر سرش بود و کمی تکون دادم.. انگشتم و توی موهایش بردم..

شاید بهترین حس برای یک مرد.

نوازش موهاد زنی باشد که دیوانه اوست..

شاید بدترین حس برای یک زن..

نوازش دستان غریبه ی باشد تصور دستان عشقش نیست..

:..

چشمم و بستم..

خوب بود..!

یه حس عالی بود..

یه حس تجربه نشدنی..

ولی کاش خرابش نمی کرد..

با اشکاش خیسش نمی کرد..

با بغض و سکوتش خراب نمی کرد..

با لرزش دستاش نابودم نمی کرد..

مگه عشق دسته آدمه..؟؟

مگه روانی شدن دست آدمه..؟؟

مگه تاوان گ*ن*ا*هدیگران دست آدمه..؟؟

پس چرا نمی تونم بگم..؟؟

نمی تونم بگم من دایی تو نیستم..

نمی تونم بگم من یه پسر راهیم..

نمی تونم بگم اون زن مادرم نبود...

نمی تونم بگم سال هاست عاشقتم...

نمی تونم بگم که با هر بار دیدنت می سوختم...

با هربار ب*غ*ل کردنت آتیش می گرفتم...

نمی تونم بگم...

بگم باور میکنه...؟؟؟

اگه بگم توی صورتم تف نمی اندازه؟؟

می اندازه...

مطمئنم می اندازه...!!

:..

آروم از خودم جداش کردم..

_سروش نرو..

بهش نگاه کردم...

کاش می تونستم بگم... کاش کور می شدم و این چشمای خیس و قرمز و نمی
دیدم...

شاید بی رحمی بود ولی رفتم...

در و محکم کوییدم..

قفش کردم..

صدای هق هقش بلند شد..

به در تکیه دادم..

_سیامک سخته... خیلی سخته...

سر خوردم..

دستم و گرفتم..

_سعی کن ، حداقل بعدش پشیمون نمیشی که چرا نگفتی..

سرم و بین دستام گرفتم...

_ می شنوی؟؟ صدای هق هقش و می شنوی؟؟؟ صدای قلب منو می شنوی؟؟ صدای فریاد سکوتم و می شنوی؟؟؟

نخ سیگار و توی دستم چرخوندم..

اولین پک تیر دردی شد توی مغزم..

دومین پک گلوم و سوزوند..

سومین پک پلک زدم..

کاش هیچوقت رامین نبود..

کاش می تونستم وقتی گونش و می ب* و* سم در گوشش بگم که چقدر می خوامش..

که چقدر عاشقشتم...

که چقدر داغونم...

سیگار و توی دستم له کردم..

از کی کمک بخوام...؟؟

از برادری که بادیدن اشک خواهرش بغض کرده ولی نمی تونه کاری کنه؟؟

از پدری کمک بخوام که پدر نیست؟؟

از خواهری کمک بخوام که سرگرم تفریحاتشه؟؟؟

از کی کمک بخوام...؟؟

از خدا بخوام کمکم میکنه؟؟

دستم و می گیره...؟؟

میگه بلند شو! من رامین و کنار میزنم توی دلش..؟؟

میگه بلند شو! مهر تو توی دلش جا می کنم...؟؟؟

نه...!

خدا نمی‌گه...

خدا عمل می‌کنه...

هر وقت به نفعت باشه عمل میکنه...

هر وقت ضررت باشه پست میزنه..

نگاهی به رنگ خشک شده ی خون روی دستم انداختم..

قرمز..

چقدر قشنگه...

مثل منه..

بی رحمه..

دل میشکته...

نابود میکنه...

تیکه تیکه میکنه...

حتی با وجود عشقی که داره خوردش میکنه...

بر نمی گرده بینه...

فقط صدای شکستش و می شنوه...

: ..

به سینی نگاه کردم..

غذای بود که دوست داشت..

خورشت بادمجون و گوشت..

دستی که با دستمال بسته بودم و بردم طرف سینی که بلندش کنم ولی زودتر از من سینی و بلند کرد و گفت: خودم میبرم.

سینی و طرف خودم کشیدم و گفتم: لازم نکرده..

بی توجه به حرص خوردناش رفتم سمت اتاق کلید و چرخوندم و در و باز کردم..

روی تخت نبود ولی از صدای شیر آب معلوم بود رفته دستشویی..

سینی و روی عسلی گذاشتم..

_سروش.

از صدای ضعیف و بی حالش جا خوردم..

سریع رفتم سمتش.. روی دستم بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش..

معلوم بود کلی بالا آورده.

اینو از رنگ پریدگی صورتش و خستگیش میشد فهمید..

_بلند شو شام بخور..

دستشو تکیه داد و بریده گفت: نمی.. خورم..

دستش و گرفتم و بایه حرکت محکم کشیدم سمت خودم.. از حرکت ناگهانیم جا خورد و چند لحظه با ترس بهم نگاه کرد.

:..

سینی و روی پاش گذاشتم و گفتم: بخور.

توی چشمم نگاه کرد و گفت: بخدا میل ندارم.

از خدام بود نخوره چون اینجوری بچشم می افتاد ولی نمی تونستم بینم خودش روز به روز لاغر تر میشه و اینکه توی لیوان آبش و خورشش دارو ریخته بودم برای سقط

بچه..

—گفتم بخور.

چونش از صدای بلندم لرزید..

لعنت به من که اینقدر بدم..!

قاشق و توی برنج زد و خالی خورد..

کاسه و برداشتم و کل خورش و روی برنج ریختم..

—چرا این کار و می کنی؟؟

—مثل آدم بخور.

بغضش شدید تر شد..

از آب خورد و قاشقش و توی برنج خیس شده از خورش زد و خورد..

بی میلش و کاملاً می دیدم..

آهی کشید و گفت: دیگه نمی تونم.

با انگشتم روی لیوان زدم و گفتم: آب بخور.

از آب کمی خورد و گفت: بسمه دیگه.

سینی و برداشتم و گفتم: حالا بغضت و قورت بده و بخواب.

از اتاق رفتم بیرون و در و قفل کردم..

شاید بی رحم بودم..

شاید زخم میزدم..

شاید خورد می کردم..

ولی نفساش برام طلا بود..

: ..

روی میل نشستم و گفتم: به سپهر گفتم؟؟

سیگارش و خاموش کرد و گفت: کسی نمی تونه بره طرفش آدمای پرهام
دورشن..

لعنت به پرهام..

_بگو هر جور شده بگیرنش ، باید کمی باهاس حرف بزیم..

پوزخند کجی زد و گفت: حرفای احساسی یا عاشقانه؟؟

جواب پوزخندش و دادم و خم شدم و نخ سیگاری برداشتم و گفتم: حرفای
عاشقانه..

: ..

*آیلین

حس می کردم تمام برنج و بادجون ها دارن می چرخند و میان بالا..

سریع رفتم سمت دستشویی و همه و بالا اوردم..

اونقدر بالا اوردم و عق زدم که از سرگیجه نمی تونستم راه برم..

با بی حالی برگشتم سمت تخت..

اگه عمل نکرده بودم می گفتم اینا عوارض حاملگیه ولی چیف...

بالشت و زیر دستم گذاشتم..

حس بوی سیگار داشت سرم و درد می آورد..

معلوم نیست این خونه و از کجا پیدا کردن..

بوی سیگار هر لحظه شدید تر میشد..

دیگه نای برای بلند شدن نداشتم..

سطل زباله و با دستم کشیدم طرف خودم..

همین که خواستم کمی نزدیک ترش کنم بالا اوردم..

حتی با خالی بودن معدم بازم بالا اوردم ..

حالم بد بود.. روی تخت خودم و پرت کردم..

نفس بلندی کشیدم..

_سیامک..

نمی تونستم صدام و بلند کنم..

جونی نداشتم برای حرف زدن..

:..

بلند شدم... د ستم و به دیوار زدم و سعی کردم سرگیجم و فراموش کنم و برم

سمت در

با دستم زدم توی در و گفتم: سیامک..

با چرخیدن کلید توی در کمی عقب رفتم..

همین که او مد تو گفتم: حالم بده..

دستش و دور کمرم حلقه کرد و روی تخت خوابوندم..

از بوی ادکلنش فهمیدم سروشه..

قرصی نزدیک دهنم کرد.. قرص و با آب خوردم..

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم: توهم سردته..؟؟؟

پتو و روم انداخت و دستش و روی موهام کشید و گفت: سیامک رفته بیرون
گفتم برات دارو بگیره..

دستش و از روی موهام با دستم بلند کردم و روی قل *ب*م گذاشتم..

توی چشماش زل زدم و گفتم: ببین.. منظم نیست.. داره دیوونه میشه... بزار یه
زنگ بزن.. فقط صداشو بشنوم..

رگ عصبانیت و دیدم ولی بازم ادامه دادم: بزار فقط صداشو بشنوم... فقط صداش..

آیلین تو...

قسم می خورم فقط صداشو بشنوم..

چشمم و روی هم فشار داد.

: ..

گوشیش و روی شکمم گذاشت و گفت: فقط دو دقیقه..

خوشحال شدم.. گوشش و ب* و *سیدم و بی توجه به نفس تندش شماره و گرفتم..

بوق خورد.. بوق سوم جواب داد: بله..

خندیدم..

اشکم ریخت...

_الو..

بازم خندیدم..

عاشق این صدای خستم..

دستم وزیر چشمم کشیدم و گفتم: رامین..

بغض صدام لرزی توی حرفم انداخت..

_جون رامین ، عمر رامین تو خوبی؟؟ نفس رامین خوبی؟؟

کنترل اشکم و نداشتم..

_خوبم.. خوبم... تو خوبی؟؟

_وقتی تو نیستی چطوری خوب باشم؟؟

ل*ب*م و گزیدم..

بغضم و محکم و سخت قورت دادم..

_دلم تنگه...

صدای حق هقم خفه کردم..

_من دارم می میرم... بی تو سخته.. بخدا سخته..

دستم و جلوی دهنم برداشتم و گفتم: رامین.. من خیلی دوست دارم... خیلی
زیاد..

بغض توی صدای بم و مردونش حس می کردم..

_من دیوونتم.. من بی تو هیچم.. من دارم می میرم. اگر این شیشه ی عطر و
نداشتم الان مرده بودم...

_نگو..نگو.. تو نباشی من چیکار کنم..

_ آیلین اذیت میکنن؟؟

شکنجت میکنن؟؟

خندیدم..

از نوع عصبیش..

_ نه!! اذیت نمیکنن.. ولی شکنجه میدن قل*ب*م*م و... روحم و..

صدای آه بلندش و شنیدم..

بو و دود سیگاری که توی صورتم می خورد باز داشت حالت تهوع میاورد

سراغم..

دستم و جلوی دماغم تکون داد و گفتم: چند روزه؟؟؟

_ چهارده روزه که بدون توام..

_ چهارده روزه که صبح هام بدون توام..

خندیدم..

صدای خنده ی تلخش و شنیدم..

دود سیگارش و توی صورتم فرستاد..

—رامین من می....

گوشی و از دستم کشید و خاموشش کرد..

— شد پنج دقیقه..

با دلخوری بهش نگاه کردم..

سیگارش و توی لیوان آب انداخت و گفت: بهتره بازم بخوابی چون نمیخوام

قلبت و شکنجه کنم..

رفت...

از اتاق رفت بیرون و در و قفل کرد..

چه بد بود...

نذاشت خدا حافظی کنم...

نذاشت بازم بگم دوست دارم..

نذاشت بخاطر بهترین لحظات زندگیم کنارش تشکر کنم...

: ..

بخاطر نوازش دستاش...

بخاطر زمزمه های قشنگش...

بخاطر دستای گرمش...

بخاطر آرامشی که توی تک تک سلول هام تزریق کرده بود...

بخاطر شب های پر ستاره و صبح های آفتابیمون...

بخاطر قلب پاکش...

کاش...

کاش هیچوقت باهاش آشنا نمی شدم..

کاش هیچوقت قل*ب*م و دستش نمی دادم...

وقتی می فهمی رسیدی ته خط که از عشق ناپایداریت پشیمون بشی..

لعنت بفرستی به روزی که زل زدی توی چشماش...

لعنت بفرستی به قلبی که حتی با شنیدن اسمش دیوونه میشه..

:..

نگاهم و به آسمان تاریک دوختم...

پشت این پنجره ی کثیف بازم این ماه کامل شده نورانی و قشنگ بود..

دستم و روی شکمم کشیدم ، از وقتی از اون شام زوری خوردم درد های ریزی
توی بدنم افتاده..

بطری آب و ری عسلی برداشتم و کمی از آب خوردم خیلی گرم شده بود..

پتو و روی پاهام کشیدم و سرم و روی زانوم گذاشت..

پلاک توی گردنم و لمس کردم..

چقدر صدات قشنگ بود..

اونم صدای مردونه و بغض کردت..

کاش الان حسست می کردم..

کاش تو اشکام و پاک می کردی...

دارم دیوونه میشم...

دلتنگی خیلی بده...

— تحمل کن.

با صدا سریع برگشتم سمتش.. تار میدیدم..

— تحمل کن هرچند سخت باشه..

— چرا؟؟

دستش و روی گونم کشید و گفت: بغض نکن ، گریه نکن..

— سروش چرا؟؟؟

نگاهم رفت سمت دستش ، حتما بریده بود که با دستمال کثیف بسته بودش..

— دلپلم قانع کن دست ولی نمی خوام بگم..

بغض سنگینم و کنار زدم و گفتم: پس بزار برم.. حداقل چند روز..

رنگ چشماش عوض شد..

دستم و از ترس توهم گره زدم

_قسم می خورم اگر یک بار دیگه حرف از رفتن بزنی اونقدر بزمنت که دیگه
نفس کشیدنتم سخت بشه..

_همین الانشم سخته.

چونم و محکم گرفت توی دستای قویش..

از دردش چشمم و روی هم فشار دادم..

_دیگه حق نداری توی ازش حرف بزنی ح——ق ن——داری.

محکم هولم داد عقب و رفت..

سرم خورد به تاج تخت..دردم اوامد ...

دستم و روی دهنم فشار دادم تا صدای گریم بیرون نره..

با همون درد توی سرم سرم و روی بالشت گذاشتم..

دستم و روی شکمم فشار دادم تا ممی از دردم کمتر بشه..

چشمم و روی هم فشار دادم تا چشمه ی اشکم سرازیر نشه..

ل*ب*م و با دندون گزیدم تا لرزش چونم عصبی ترم نکنه..

تمام می شود..

تمام درد ها تمام می شوند..

هرچند سخت..

ولی تمام می شود..

تو نفست را فوت می کنی و با خود زمزمه می کنی: تمام شد.

: ..

دستمال و روی ل*ب*م کشیدم و دوتا قرص و باهم توی دهنم گذاشتم و با همون آب گرم شده ی توی بطری فرستادم پایین..

نمیدونم از ناراحتیه یا ضربه ی که به سرم خورد ولی درد جنون اوری توی سرم افتاده..

برعکس روی تخت خوابیدم و سرم و روی پتو گذاشتم..

پاهامو و توی شکمم جمع کردم..

امروز اونقدر بالا اوردم که شکم و معده ی باقی نمونه برام..

بازم زیر دلم تیر کشید ولی بی اهمیت چشمم و بستم..

آخ بلندی از شدت درد بهویی گفتم..

دستم و روی دلم فشار دادم و ناله ی بلندی از درد کردم..

صدای در و شنیدم..

چشمم و روی فشار میدادم و سعی داشتم با فشار دادن دستم روی شکمم درد
و کمتر کنم..

_ایلین خوبی؟؟ دستت و بردار..

دستم و کشید عقب و نشست کنارم..

میون ناله گفتم: سیامک ..

دستش و روی شکمم نرم کشید و گفت: جانم سروش..

ل*ب*م و تر کردم و گفتم: مگه سروش نگفت فقط تا سه روز درد دارم چرا
شده پنج روز؟؟

: ..

دستش و روی شکمم تنظیم کرد و همونجور که ماساژ میداد گفت: تموم میشه
، تموم میشه..

لعنتی به این درد فرستادم... چی می شد آپاندیس نبود و بچه بود..!!

دردم داشت کمتر میشد..

چشمم وبستم و گفتم: سیامک..

_جان سیامک..

صدای نفس بلندش با جان گفتنش قاطی شد..

_منو می بری بیرون؟؟

دستش و برداشت و گفت: کجا مثلاً؟

سرم و روی پاش گذاشتم و گفتم: همون شیرینی فروشیه که آبنبات رنگی
داره..

تلخ خندید و گفت: آبنبات می خوای؟؟

_آره آخه رامین هم همیشه برام می خرید ولی از جعبه هایش.

رنگ نگاهش عوض شد..

دستش و روی موهام کشید و گفت: شده صدای تالاپ تولوپی و توی اتاق
بشنوی؟

_آره خیلی فکر کنم شیر آب توی دستشویی خراب باش..

لبخند کجی زد و گفت: خراب نیست.

سرم و بلند کردم و نشستم و گفتم: پس صدای چیه؟؟

: ..

نفسش و بیرون فرستاد و گفت: هیچی.. من می خوام برم بیرون صبر کن
سروش بیاد اون تورو می بره همونجایی که گفتی.

تا اوادم چیزی بگم بلند شد رفت بیرون ، در و قفل کرد..

سرم و زیر انداختم و به ریشه های کوتاه و بلند لباسم خیره شدم..

متوجه ی اشکای که داشت می ریخت نبودم..

متوجه زمانی که داشت می رفت نبودم..

من فقط دلتنگم..

دلتنگ دستای بزرگ و مردونه ی که موهامو نوازش می کرد و با عشق توی
چشمام زل میزد..

دلتنگ زمزمه های عاشقانش...

دلتنگ آغوش گرم و پر محبتش...

دستم و روی چشمم کشیدم زیر لب لعنتی به خودم فرستادم..

من هیچوقت نمی تونم درد و از خودم دور کنم...

چه درد عشق...

چه درد جسم...

:..

*رامین

گیج و منگ بهش نگاه کردم..

نفسش و فوت کرد و گفت:بزار دوباره واست بگم..

بلند شد اومد کنارم نشست و گفت:سروش دایی اصلی آیلین نیست یعنی بیچه
ی زن پدر بزرگش بوده ولی از پدر بزرگش نبوده و به دروغ گفتن که تو سر
راهی بودی...

از طرفی یه علاقه ی خیلی خاصی به آیلین داره که من فکر نمی کنم زیادم
خوب باشه..

اخمم غلیظ تر شد و گفتم:خیلی غلط کرده که علاقه داره اصلا چرا...

پرید میون حرفم و گفتم: امشب اگر شانس بیاریم می تونیم آیلین و بیاریم بیرون .

هم خوشحال بودم از حرفش هم گیج..

_قراره سپهر واسمون بیارش.

سپهر!!

_سپهر که یکی از اوناست؟؟

خندید و گفتم: نه بابا اون پسر خیلی خوبیه من ماجرا و بهش گفتم گفت کمکمون میکنه..

از خوشحالی محکم ب*غ*اش کردم و گفتم: توداداش خیلی خوبی هستی..

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: بعدش چی؟؟؟

_بعدش تو و آیلین تا یک هفته میروید ترکیه و وقتی برگشتین تهران نمی مونید..

منظورت چیه؟؟

اگر حدس های تو ذهن من درست باشه بیشتر از آیلین تو توی خطری.

اینقدر گیجم نکن واضح توضیح بده.

با انگشتمش پشت چشم سمت راستش و خاروند و گفت:بزار بعدا برات بگم
الان با سپهر قرار دارم..

ساعت پنجه تو گفتی شب؟

آره قراره باهم بریم پیش فرشاد..

بلند شدم و گفتم: خیلی مراقب باشید اونا همیشه اسلحه دارن.

خندید و گفت:مگه من ندارم...!

رفت سمت در و گفت:یکم به خودت برس اون دختره طفلی بیاد اینجا پیش
خودش فکر میکنه یه دسته ریشه که یه رامین کوچیک بهش وصل شده..

لبخندی زدم و گفتم: بزار بیاد من همه کار می کنم.

: ..

روی میل نشستم و زل زدم به استکان خالی..

اگر امشب کارا تموم بشه تا عمر دارم مدیون پرهام می مونم..

حلقه ی توی انگشتم و ب* و* سیدم و زمزمه کردم: کاش همیشه نورانی باشی
شاید قلب خاموش مردم روشن شود.

لبخندی به حلقه زدم...

گفت بچمون و کشتن!!

اون روز چقدر حالم بد شد..

ولی وقتی پرهام رفت و پرسید فهمیدیم دروغ گفتن بهش...

پرستار گفت تازه یک هفتشه و خیلی ضعیفه...

چقدر شیرینه..

حاصل عشقت و ب*غ*ال کنی و پیشوونی عشقت و ب*ب*و*سی بخاطر این
شیرینی..

ولی حیف..!

الان نیستش..

نیستش که پیشونیش و ب*ب*و*سم..

آهی کشیدم و بلند شدم..

اگر قراره شب کار و تموم کنند و بیارنش بهتره رامین شکست خورده و نبینه..

پرهام نمیزاره توی کاراشون کمکی کنم...

پس بهتره کارای شب و درست کنم..

باید وسیله بردارم و کمی از کارای سفرو انجام بدم..

بازم خوشحال خندیدم...

باورش سخته که قراره برگرده البته اگر گفتار های دورش بزارن..

: ..

در صندوق عقب و محکم بستم و گفتم: تموم شد.

گوشیش و کمی از گوشش فاصله داد و گفت: مطمئنی همه چیز و برداشتی؟؟

_اره.

هیجان و استرس داشتم...

اسپری و دوباره توی دهنم زدم تا راه نفسم باز تر بشه...

نمی تونستم بشینم از خوشحالی..

_رامین برو سوار ماشین.

سریع رفتم و پشت رل نشستم...

آینه و تنظیم کردم و منتظر ماشین سپهر شدم..

خدایا خودت کمک کن..

با دیدن ماشین یه لحظه چشمم نم اشک گرفت..

سریع پیاده شدم که پرهام با دستش هولم داد و گفت: بشین.

نشستم و برگشتم عقب..

سپهر پیاده شدم و از ماشین آیلین و بیرون آورد..

با دیدنش حالم بد شد..

بی جون و خمار توی ب*غ*ل سپهر بود..

پرهام در ب*غ*ل دست منو باز کرد و کمک سپهر کرد که بزارنش..

وقتی نشست کمر بندش و سپهر بست و گفت:دیگه باید خیلی مراقب باشی
کارت سخت تر شد.

_می دونم نمی تونم لطفت و جبران کنم ولی بازم ممنون.

لبخندی زد و در و بست..

ماشین و روشن کردم و از پارکینگ اومدیم بیرون..بوقی برای هردو زدم و با
سرعت رفتم سمت فرودگاه...

دستم و روی گوشش کشیدم و صداش زدم..

ولی هیچ تکون نخورد فقط پلکش و کمی باز تر کرد..

ترسیدم و با دستم شونش و تکون دادم..

با صدای بغض داری گفت:سروش بس کن دیگه نمی تونم..

پامو روی پدال گاز فشار دادم و گفتم: منم رامین... آیلین چشمتو باز کن..

دستش و روی چشمش کشید و گفت: بزارین بخوابم...

خندیدم..

خوشحال..

بدون ترس..

: ..

عق زدم و بالا اوردم.. حس بد و کثیفی تمام وجودم و گرفته بود..

باورم نمیشد..

از کار سروش شوکه بودم و عصبی...

اون دایی من بود چطور تونست همچین کاری کنه...

دستم و محکم روی ل*ب*م کشید و گفتم: گمشو برو... تو... تویه آشغالی...

رنگ قرمز نگاهش یه لحظه از بین نمی رفت...

او مد نزدیک تر که خودم عقب تر کشیدم و گفتم: سروش بس کن
تورو خدا... تو... تو می خوای چیکار کنی..؟؟

محلث نداد و دستم و کشید سمت خودش..

روی تخت انداختم و سرش و توی گردنم فرو کرد..

جیغ بلندی کشیدم و با صدای گریه ی بلندم التماسش کردم..

دستامو گرفته بودم...

سرم و به سرعت تکون میدادم و گریه می کردم...

حس دندونای تیزش باعث شد جیغ بلند تری بکشم...

با صدای در اتاق کمی فاصله گرفت..

ولی همین که خواستم بازم جیغ بکشم با دوندونش ل*ب*م*م و گاز محکمی گرفت و با ناخونش خراش بدی زیر گردنم و داد..

میون هق هق جیغی کشیدم و التماسش کردم..

_____س ک_____ن.

با صدای داد سپهر برگشتم سمتش..

دستش و از روی پوست شکمم و ران پام برداشت و بلند شد...

همین که ازم دور شد سریع نشستم و با اشکای که یه لحظه قطع نمی شد پیرهنم و درست کردم..

: ..

نفس نفس میزدم..

چجوری باور کنم...

سروش!!!

دایی من...!!!

می خواست به من ت*ج*ا*و*ز کنه...

منوب*و*سید...

دستش و روی بدنم کشید...

عُقُق..

بازم بالا اوردم.. با معده ی خالی بالا می اوردم...

حالم داشت از خودم بهم می خورد..

دستم و زیر چشمم کشیدم و اشکام و پاک کردم..

این دیگه چه مصیبتیه...

دستم و روی قفسه ی سینم فشار دادم و سعی کردم نفسام آروم تر باشه..

از روی تخت پایین اومدم...

: ..

قدم اول و که برداشتم درد بدی توی شکمم افتاد ، خم شدم و یه دستم و روی زانوم گذاشتم و اون دستم و روی شکمم فشار دادم...

نفس های تندم تند تر شد..

هم از ترس بود و هم از درد..

از جای دستش ران پام درد می کرد ..

روی زمین نشستم و سرم و روی لبه ی تخت گذاشتم..

بوی سطل زباله ی کنارم داشت حاله و بدتر می کرد..

صدای باز شدن در او مد..

سرم و بلند نکردم فقط خودم و بیشتر جمع کردم..

دیگه نمی تونم اعتماد کنم..

نمی تونم کارش و حضم کنم...

نمی تونم باور کنم دایی خودم می خواست ازم استفاده کنه..

_آیلین..

با شنیدن صدای سپهر سرم و از روی زانوم برداشتم..

واضح نمی دیدمش..

_پاشوزود بریم..

دستش و طرف بازوم آورد ولی وقتی خودم و جمع کردم جریان و فهمیدم..

: ..

با ترس بهش نگاه کردم...

نکنه بازم می خوان منو بیرن توی یه خونه ی دیگه..

کتش و روم انداخت و گفت:زود پاشو می خوام ببرمت پیش رامین..

لبخندی زدم..

چشمام از خوشحالی برق زد...

بازوش و چنگ زدم و گفتم:راست میگی... یه... یعنی تو نمی خوی منو

ب... ببری؟؟

سریع کلاه بافتنیه توی جیبش و دراورد و روی سرم گذاشت و گفت:نترس

آیلین نترس..

کمرم و گرفت و کمکم کرد بلند بشم..

بازم زیر دلم درد گرفت..

_ کمی صبر کن ..

باهاش هم قدم بودم.. محکم منو گرفته بود و سعی داشت هرچه سریع تر از اون خونه منو بیره بیرون..

با دردی که توی کمرم و شکمم پیچید ناله ی کردم و بازوش و چنگ زدم..

_ تورو خدا تحمل کن آیلین ...

وقتی صدای باز شدن در ماشین و شنیدم خوشحال شدم و میون گریه لبخند تلخی زدم..

کمکم کرد بشینم و کمر بند ایمنی و بست..

به دقیقه نکشید صدای جیغ لاستیکا توی گوشم پیچید..

نمی دونم سیامک و سروش کجا بودن حتی محافظ ها هم نبودن...

چشمم و باز کردم و به خیابون نگاه کردم..

_بخواب آیلین الان می رسیم..

:..

دستم و روی پام گذاشتم وبا همون صدای پر بعضم گفتم: سپهر...

دستش و روی دستم گذاشت و گفت: دیگه تموم شد... بخدا تموم شد نمیزارم
تو هم زندگیت بشه یه لجن زار.. خودم کمکت میکنم..

صداش برام آروم تر می شد و پلکم سنگین تر...

حس می کردم درد زیر شکمم قطع شده..

گیج بود و منگ ولی موقعیت و خوب می فهمیدم..

وقتی که چشمم بسته شد یه لحظه حس کردم روی دستای بلند شدم..

:..

توی خواب و بیداری حس دیدن چشمتی مشکلی رنگش و داشتم..

حس صدای دلنوازش..

ولی گیج تر از اونی بودم که بخوام توجه کنم..

یه لحظه از نظرم سروش اومد می خواستم التماسش کنم...

دیگه اذیتم نکنه...

هم جسمی هم روحی..

با زبونم ل*ب*م و تر کردم و با صدای که هر لحظه آروم تر می شد
گفتم: سروش بس کن دیگه نمی تونم..

صدای و شنیدم ولی انگاری خیلی دورتر از من بود..

—بزارین بخوابم..

توی همون لحظه چشمم و بستم و خوابم برد...

بازم صدای تالاب تولوپ توی گوشم پیچید..

لعنتی تموم نمیشه..

چشمم و باز کردم و گفتم: سیامک...

از اینکه توی ماشین بودم تعجب کردم..

برگشتم سمت راننده..

با دیدن بغض مردونه و سنگینش زدم زیر گریه..

خودم و توب*غ*لش انداختم و دستام و دور گردنش حلقه کردم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با صدای تب دارش گفت: پیش منی.. مال منی...

می خواستم حرف بزنم ولی گریه نمی گذاشت...

سکوت کرده بودم و با اشکای که یک لحظه هم قطع نمی شدن تمام دلتنگیام
و می گفتم..

دستش و روی بازوم گذاشت که آخ بلندی گفتم...

دقیقا همونجای که سروش گاز گرفته بود...

ازش فاصله گرفتم.. دستش وقاب صورتم کرد و گفت: خوبی؟؟؟ درد داری؟؟؟

سرم و به طرف تکون دادم..

: ..

لبخند تلخش ازم دور نمودند..

_داریم میریم... میریم ترکیه..

لبخندی زد و گفتم: توهم میایی؟؟

با انگشت شستش رد اشکم و پاک کرد و گفت: مگه میشه نیام..

توی چشمای مشکیش زل زدم و گفتم: یعنی بازم باهمیم؟؟ کنارهمیم؟؟

توی آغوشش فشردم و گفتم: همیشه باهمیم... تا آخرش باهمیم.. تو فقط بغض نکن.. گریه نکن...

دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم: تا چند وقت اونجاییم؟؟

دستش و روی کمرم کشید و گفتم: تا دوما بعدشم از تهران میریم.

ل*ب*م و روی گوش چسبوندم...

برای چند لحظه چشمم و بستم..

می خواستم حسش کنم..

اینکه واقعا کنارمه..

ب*و*سیدمش..

کوتاه...

نرم..

لرزش شونش و حس کردم ، چشمش و باز کرد و زل زد توی چشمام و
گفت: خیلی دل تنگت بودم..

دستش و اوردم سمت ل*ب*م و نوک انگشتش و ب*و*سیدم و با بغض
سنگینم گفتم: من دلتنگت نبودم ، دیونت بودم..

نم اشک و توی تپله های مشکی چشماش دیدم..

توی آغوش گرم و پر نوازشش فرو رفتم..

: ..

نفس تندش روی گونم خورد..

سعی کردم بغضم و قورت بدم و بیشتر از این با گریه کردن سوزش بد چشمام
و بیشتر نکنم..

_ساعت چند پروازه؟؟

ازم فاصله گرفت و گفت: یک ساعت دیگه..

لبخندی زدم و دستم و حلقه ی توی دستش کشیدم و گفتم: چقدر خوبه که این حلقه همه جا باهامه..

لبخندم و جواب داد و گفت: چقدر خوبه که نشونه ی بودن تو برام..

چند لحظه خیره شدیم بهم..

_بهتره پیاده بشیم..

در و باز کرد و رفت پایین..

در سمت من و باز کرد و گفت: بیا..

رفتم بیرون و به دوتا چمدان بزرگ نگاه کردم..

از سردیه هوا لرزی توی تنم افتاد و گفتم: زود بریم..

دقیقا روبه روی فرودگاه بودیم..

کاپشن مشکی رنگش و روی شوئم انداخت و گفت: بریم خانومم.

چشمم و روی فشار دادم و با ذوق دنبالش رفتم..

عاشق همین حرف زدشم..

: ..

کمر بند و برام بست و گفت: بگم برات شیرینی بیارن؟؟

سرم و به نشونه ی نه! تکون دادم..

دستم و گرفت توی دستش و فشار آرومی به دستم داد و گفت: رنگت بدجور

پریده..

سرم و روی شونش گذاشتم و به پنجره ی دایره ی هواپیما خیره شدم و
گفتم: خوبم.

_ مطمئنی خوبی؟؟

_ توفقط حالم و بپرسی من تا همیشه خوبم..

فشار آروم دستش به دستم همزمان شد با ب* و *سه ی روی موهام..

_ می خوای برات یه شعری بخونم؟؟

چشمم و بسته بودم گفتم: هوم، بخون.

با نوک انگشتش پوست پشت دستم و نوازش می کرد

_ ناز چشمان تو وامروز و فردا کردنت

می کشد آخر مرا این پا و آن پا کردنت

می‌پسندی بی تو بنشینم در آتش روز و شب

یا که یادت رفته با عاشق مدارا کردنت

می‌دهی دلتنگی ام را در شب مستی به باد

غنچه‌های باغ لب‌ها را شکوفا کردنت

هر کجا باشد دلم را با تو تقسیم می‌کنم

خوش ندارم بیش از این اینجا و آنجا کردنت

گرچه رسوای توام ناچار بنشین با دلم

تا ببینی نیستم در بند رسواکردنت

چشم‌هایم را بدست آور نگاهم را ببین

سرد مهری‌هاست حتی در تماشا کردنت

: ..

غرق شعری بودم که داشت توی گوشم زمزمه می‌کرد..

♥ □ قل *ب*م می لرزید...

دستم می لرزید...

پلکم می لرزید...

ل *ب*م می لرزید...

تمام وجودم از شعله هاش می لرزیدن و می سوختن...

مگر یک عاشق جز دیوانه شدن چه می خواهد... ♥ □

گونم و ب *و* سید و گفت: حالا بگیر بخواب تا وقتی برسیم من کنارتم.

سرم و روی شونش کمی حرکت دادم و گفتم: توفقط دستم و بگیر ، همین که حس کنم کنار می برام بسه.

صدای نفس بلندش و شنیدم..

صدای نجوای عاشقانه اش را شنیدم..

صدای زمزمه ی که وجودم را می لرزاند شنیدم..

تمام شد...!!

یک عاشقِ دلتنگ..!

دیوانه شد..!

: ..

کاپشن و بیشتر به خودم چسبوندم و روی صندلی نشستم..

منتظر بودم که چمدون هارو تحویل بگیره بیاد..

ترکیه از تهرانم سرد تر بود ، دندان هام محکم به هم می خوردن و چشمم از سوز هوا می سوخت..

دستم و کشید ، بلند شدم کنارش ایستادم و خیلی بی مقدمه گفتم: خیلی دوست دارم.

برگشتم سمتم...

مردمک چشماش مثل آهن ربا فقط چشمای منو نشونه گرفته بود و جذب می کرد...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: منم خیلی دوست دارم ، من عاشقتم ، من روانیتم چه جوری بگم دوست دارم کت باور کنی؟؟ چه جوری ثابت کنم؟؟

هول شده بود و شوکه بود..

اینواز چشمای خستش که برق می زد فهمیدم...از دستاش که می لرزید فهمیدم..

روی نوک پا بلند شدم و برای ثانیه ی ل*ب*م چسیوندم به چونس و گفتم:همین که دستم و می گیری کافیه ، همین که زل میزنی توی چشمام و میگی کافیه..

پلک محکمی زد و فاصله ی لب هامون و کم کرد..

بی توجه به اطرافمون همو می ب*و*سیدیم..

اینجا ترکیه بود ایران نبود..

ازش جدا شدم و توی همون فاصله ی کم گفتم: یکی از دلایلی که میگن آزادی نیست توی ایران همینه..

خندید ول*ب*ش و روی لب پایینم چسبونم و گفتم: شاید بخاطر اینکه زیادی خوش می گذره بهشون ..

خندیدیم و گفتم: سردمه ها تا کی می خوای اینجا وایسی ول*ب*م و کبود کنی؟؟

گونم و ب*و*سید و رفت سمت چمدون ها و گفتم: تا زمانی که می خندی..

: ..

دستامو توی هم گره زدم و گفتم: حالا تو زبان ترکی بلدی؟؟

دسته ی چمدون هارو کشید بالا و گفت: تو مگه بلد نیستی؟؟

— چرا بلدم ولی اینجوری واست سخت نمیشه؟؟

باهم راه افتادیم سمت در خروجیه فرودگاه..

— نه زیاد به هر حال تو بلدی دیگه..

سوار یه تاکسی شدیم و به زبان ترکی گفتم: میریم هتل.

خودش سمت یکی از هتل ها می رفت..

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم...

نفس کشیدن الان چقدر لذت بخشه..

برگشتم سمتش که بینم حواسش کجاست که ساکت نشسته ولی با دیدن دوتا

چشم مشکلی که زوم شده روم هول کردم..

لبخند کجی زد و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

خودم و کشیدم سمتش و سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود..

دستش و روی پهلو کشید و گفت: میدونم، من خودم بدتر بود، داغون تر بودم حتی مرز نابودی و داشتم رد می کردم..

سرم و بلند کردم و گردنش و ب* و *سید و گفتم: هیچوقت حرف از نابودی نزن..

_تو فقط بغض نکن من نابود که نمیشم هیچ تازه جون تازه می گیرم.

خوشحال بودم...

ذوق داشتم...

ضربان قل *ب*م بالا بود...

هیجان داشتم...

حالا یه دیوانه ی عاشق بودم... ♥ □

:..

از ما شین پیاده شدیم و راننده کمکون چمدان هارو آورد وقتی رامین خواست پولش و حساب کنه ازش نگرفت و گفت: چون اولین نفری بودید که امروز سوار کردم پول ازتون

نمی گیرم..

رامین متوجه نشد چی گفت ولی من به زبان خودش جواب دادم: انشالله که برکتتون بیشتر بشه.

لبخندی زد و خداروشکر کرد و رفت..

به رامین حرفاش و گفتم.. خندید و گفت: حالا بیا بریم که هتلش می خواد ده برار ازمون بگیره..

باهم رفتیم توی هتل..

روی یکی از مبل ها نشستیم و کاپشن در آوردیم و نشستیم..

فضای گرمی بود و پوست یخ کردم و گرم می کرد..

_ شناسمت و بده.

بهش نگاه کردم و گفتم: پیش خودته.

آهانی گفت و رفت سمت چمدان ها و گفت: بگم برات چیزی بیارن
بخوری؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: نه.

_ رنگت بدجور پریده میگم برات میگو سوخاری بیارن.

_ باشه ولی بگو برای خودتم بیارن.

خندید و لپم و کشید و رفت سمت مهماندار..

هتل بزرگ و شیک بود ولی بنظرم خیلی پولش بشه..

سریع رفتم سمت یکی از چمدان ها و زیپش و باز کردم و کیف مدارک و بیرون کشیدم..

با دیدن کارت بانکیم نفسی کشیدم و گذاشتمش سر جاش..

:..

برگشتم نشستم روی همون مبل ...

دستم و روی پام کشیدم...

جای دستای سروش هنوزم درد میکرد و مطمئنم کبود شده...

توی همین فکر بودم که با صدای رامین از جا پریدم و جیغ کوتاهی زدم..

با تعجب نگام میکرد..

دستم و روی قل*ب*م گذاشتم و گفتم: چرا یهو صدام میزنی؟؟

_بیخشید حواسم نبود تو فکری.

کنارم نشست نگام کرد..

بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟؟

_داشتی به چی فکر میکردی که اینجوری ترسیدی؟؟

نگاهش یه جورى بود... نمى دونستن راستش و بگم یا دروغ..

عطسه ی کردم و گفتم: گشمنه شده.

دستمال کاغذی داد دستم و گفت: گفتم شام و بیارن اتاقمون ولی نگفتی؟؟

بازم عطسه کردم و گفتم: بیخیال پاشو بریم از دست این لباسای گشاد خلاص بشم.. بو گرفتم توی اینا..

بلند شد و با خنده دستم و گرفت و کشید سمت خودش ایستادم کنارش... دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: من عاشق همین عطرتم شیطون کوچولو..

باهم رفتیم سمت آسانسور... حلقه ی دستش و دور کمرم تنگ تر کرد و دکمه ی آسانسور و زد ..

_ مگه چمدون ها رو نمیاری؟؟

پیشونیم و ب* و *سید و گفت: خودشون میارن.

توی چشم. ماش زل زدم و گفتم: بهت گفته بودم چشمای مشکلی خیلی
جذابن؟؟

ل* ب* ش و روی گونم چسبوند و توی همون فاصله گفت: چون به چشمای
خودت دقت نکردی..

در آسانسور باز شد.. کمی ازش فاصله گرفتم ولی محکم تر گرفتم..

کارت و کشید و باهم رفتیم تو..

به چمدون ها که قبل از ما رسیده بودن نگاه کردم و گفتم: تا من دوش بگیرم تو
میگی شام و بیارن؟؟

کارت و روی عسلی انداخت و گفت: اره.

: ..

رفتم توی حمام و شیر آب داغ و باز کردم و کمی آب سرد و باز کردم..

لباسام و دراوردم و انداختم توی سبد کوچیکی که گوشه گذاشته بود.

توی آیینه به خودم نگاه کردم..

حس کردم از همیشه لاغر تر شدم..

روی ران پام کبود بود و جای خراشی روی پوست گردنم بود..

لعنتی..

اگر رامین ازم پرسید چی بگم..

رفتم زیر دوش و چشمامو بستم.

آب کل صورتم و خیس کرد و برای لحظه ی نفسم قطع شد و باز برگشت..

شامپویی توی کمد و برداشتم و کمی روی موهام زدم..

موهام که خوب کف کرد مالیدم تا به همه جای موهام شامپو برسه.

دستم و روی کبودی کشیدم..

فکرم بدجور درگیر بود..

اگه رامین بفهمه ممکنه جدا از عصبانی شدنش کینه ی بدی از سرش بگیره..

میتروسم بازم جونش توی خطر بیوفته..

اشکی ناخواسته از چشمم افتاد.. سرم و زیر دوش گرفتم و چشمامو بستم..

نمیگم...

هرگز بهش نمیگم جای چیه!!..

:..

کلاه حوله و روی سرم گذاشتم و بندش و محکم تر کردم و اوادم بیرون..

به لباس های روی تخت نگاه کردم..

حتما رفته بیرون..

روی تخت نشستم و با دقت به اتاق نگاه کردم...

واقعا شیک بود و خوشگل..

کنترل تلویزیون و برداشتم و اولین آهنگ ترکی که او مد گذاشتم..

بلند شدم لباسای که برام گذاشته بود و پوشیدم..

یه بافتنیه یاسی رنگ که یقه اسکی بود و آستین های بلندی داشت ..

شلوار سمبادی مشکی کلفتی..

خداروشکر لباس زیر و نداشته و منم بیخیالم دیگه..!

روی تخت نشستم و حوله و دور موهام پیچیدم تا خشک بشه..

خوبیه این اتاق این بود که مجهز بود و کامل..

با صدای در اتاق صدای تلویزیون و کم کردم و برگشتم سمتش..

میز چرخداری و داشت هولش میداد.

لبخندی به من زد و گفت: عافیت باشه..

_ ممنون.. تو چرا آوردی؟؟

بشقاب و لیوان هارو روی میز چید و گفت: اونمی که می خواست بیاره مرد بود.

لبخندی به غیرتش زدم و رفتم از پشت دستم و دور گردنش حلقه کرد و
گفتم: عاشق همین کاراتم.

پاهامو بلند کردم و دور کمرش پیچید و روی شکمش ثابت گذاشتم..

دستش و آورد عقب و دماغم و کشید و گفت: شیطن کوچولو بیا شام بخور...

_ نوچ. جای خوبی دارم..

: ..

لاله ی گوشش و ب* و *سیدم و گفتم: داری به چی فکر میکنی؟؟

سرش و کمی کج کرد سمتم و گفتم: این که الان شدی شبیه کوآلا.

خندید و گفتم: خیلی بدی.

نفس عمیقی کشیدم و او مدم پایین و روی صندلی نشستم..

بهش نگاه کردم ، زل زده بود به من..

چنگال و توی میگو زدم و گفتم: بیا بشین دیگه.

میگو و توی دهنم گذاشتم و بالذت جویدمش.

توی لیوان برام آب ریخت و گفتم: خیلی لاغر شدی.

صداش غمگین بود..

چشماش داشت غمش و پنهان میکرد ولی قل*ب*ش نمی گذاشت..

چنگال و روی بشقاب گذاشتم و گفتم: از اولش لاغر بودم..

_نه... استخوانی نبودی..

دستم و بردم سمت شقیقم و و گفتم: رامین بیا دربارش حرف نزنیم.

آهی بلندی کشید و گفت: باشه.. ببخشید.

چنگالش و توی میگوزد و آورد سمت دهنم.. بهش نگاه کردم..

ل*ب*ا*ش می خندید...

ولی چشمای مشکوی رنگش نه!!

میگو و جوییدم و دستم و روی میز گذاشتم و با اون دستم چنگال برداشتم..

دستم و توی دستش فشردم..

درکش نمی کردم..

حالا که کنارش بودم چرا این همه نگران بود...؟؟

:..

_ترکیدم بخدا..

_همش هفت تا میگو بود..

لیوان آب و روی میز گذاشتم و گفتم: درشت بودن.

روی تخت نشستم و گفتم: خوابم گرفته..

خمیازه ی کشیدم و حوله و دور موهام باز کردم و روی تخت دراز کشیدم..

به سقف زل زدم..

تره ی از موهامو دور انگشتم پیچیدم ، بخاطر نمی که داشت خنک بود..

صدای تقه ی در و شنیدم..

همونجور که نگاهم به سقف بود گفتم: رامین در میزنند.

بلند شد رفت سمت در ، ظرفا و توی چرخ گذاشت و برد داد بهشون..

کنارم روی تخت نشست..

سرم و روی پاش گذاشتم..

دستش و توی موهام برد و حرکت داد..

زل زدم به صورتش..

با لبخند کمرنگش زل زد به من و گفتم: نمی خوای حرفی بزنی؟؟

خیره شدم به چشماش و گفتم: نه.

: ..

پس می خوای سکوت کنی؟؟

خم شد و پیشونیم و ب* و* سیدم..

خواست سرش و عقب بکشه که دستم و گذاشتم پست گردنش و کمی خودم
و بلند کردم و گوشه ی ل*ب*ش و ب* و* سیدم..

حرکت دستش توی موهام متوقف شد..

نفسش و توی صورتم فوت کرد و با صدای آرومی گفت: گردنت..

دستم و سریع روی خراش گذاشتم..

_ جای چیه؟؟

به چشمای کنجکاوش نگاه کردم ، پیشونیش خط اخم و گرفته بود..

_ آیلین جای چیه؟؟

_ جای.. جای خراشه.

_ کی خراش داده؟؟

دستش و روش کشیدم..

حالتش کمی عجیب بود برام..

_ خودم حواسم نبود خراش داد ، خواستم بخارونم..

نگاهش و از خراش گرفت و زل زد توی چشمام..

یه لحظه از سرخیه چشماش ترسیدم..

_ بلند شو بشین..

نفس عمیقی کشیدم و نشستم..

ل*ب*م و با دندان گاز گرفتم و گفتم: رامین..

بلند شد رفت سمت کمد و جعبه ی بیرون آورد..

چسب زخم و باز کرد و آرام زد روی زخم..

_دفعه ی دیگه بیشتر مراقب باش بین چیکار کردی..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: چشم.

خم شد پشت پلکم و ب*و*سید و گفت: حالا بخوابیم.

روی تخت خوابیدم... بلند شد چراغ هارو خاموش کرد و گفت: می خوای
یکی و روشن بزارم؟؟

_نه.

همه رو خاموش کرد و اومد خوابیدم..

خودم و توی ب*غ*لش جا داد ..

دستش و روی کمرم گذاشت و پان و بین دوتا پاش قفل کرد و گفت: حالا
بخواب .

_اینجوری تا صبح خفه میشم.

گردنم و ب*و*سید و گفت: خفه نمیشی بانو..

با حس ب*و*سه های ریزش روی گردنم دستم و بردم سمت دکمه ی
پیرهنش....

:..

با حس قلقلکی روی گوشم چشمم و باز کردم..

با چشمای مشکی رنگش لبخندی زد و گفتم: چرا نمیزاری بخوابم؟؟

دست شو دور کمرم حلقه کرد و گفت: ساعت هشت صبحه هنوزم می خوای
بخوابی؟؟

صورتتم و توی گردنش بردم و گفتم: مگه تو دیدی من از دیشب تا حالا
بخوابم؟؟

نفسش و محکم فوت کرد و گفت: خودت داری باز شروع می کنیا..

پوست گردنش و ب*و*سید و گفتم: چیو؟؟

لاله ی گوشم و گاز گرفت..آخ بلندی گفتم..

_ حس گرم و داری فعال میکنی.

بلند شد و گفتم: آدم پرو به تو میگن..

زبونم و براش بیرون اوردم و رفتم سمت حمام..

صدای خنده ی بلندش و شنیدم..

تاپ بلندی که دیشب تنم کرده بودم و انداختم همونجا و رفتم زیر دوش آب گرم..

خندم گرفته بود..دیشب با اولین عطسه ی که کردم سریع از توی چمدان هایه تاپی آورد و تنم کرد برعکس پوشیده بودمش....

اونقدر هول شده بود که حتی متوجه نشد این تاپی که تنم کرده بال*خ*ت بودنم فرق زیادی نداره...

شیر و بستم و حوله تنم کردم و رفتم بیرون..

روی تخت نشسته بود و داشت لباسای خودش و منو مرتب می کرد..

کلاه حوله و روی موهام کشیدم و گفتم: صبحانه بریم پایین بخوریم؟؟

نگاهشو از لباس ها گرفت و گفت: تا تو لباس بپوشی باهم میریم.

باشه ی گفتم و یه تونیک بافتنیه طوسی پوشیدم و شلوار جین تنگ مشکی پوشیدم ، پاچش و تازدم بالا و روی تخت نشستم و گفتم: به جای زل زدن به من بیا موهام و شونه کن.

خنده ی کرد و سرش و تگون داد..

همونجور که موهام و شونه می کرد گفت: می خوای بیافمش برات؟؟

:..

با ذوق گفتم: آره از دو طرف بیاف.

خندید و گفت: چرا این همه ذوق کردی؟؟

_تموم شد.

بلند شدم و توی آینه نگاه کردم.. اونقدر از دیدن اون دوتا بافت ذوق کردم که
پریدم روی تخت و خودم و روش انداختم و محکم ب* و *سیدمش..

خندید و گفت:عاشق این تشکراتتم من.

بازم ل*ب*ش و ب* و *سیدم و گونش و گازی گرفتم..

خندید و گفت: بازم داری فعال می کنیا.

خندیدم و رفت سمت چمدان..

خدا خدا میکردم از لباس های گرم کلا های بافتنیم و آورده باشه..

با دیدن کلاه بافتنیه مدل کجیه مشکی رنگم لبخند خوشحالی زدم.

: ..

کلاه و روی سرم گذاشتم ، جوری مه جز دو تا بافتنیه موهام چیزی معلوم نباشه..

از روی تخت بلند شد و گفت:تا من برن دستشویی پیام تو حاضر باش.

_چشم آقاهه.

لپم و کشید و رفت توی سرویس بهداشتی..

خط چشم پهن و کشیده ی کشیدم و رژ آلبالویی زدم..

خداروشکر که کیف لوازم آرایشیم آورده گرچه فقط همین یه رژ لب و خط چشم مایع و یه ریمل بود توش ولی بازم از هیچی بهتره..

_بریم؟؟

داشت دکمه ی شلوارش و می بست..

رفتم سمتش و دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم:بریم.

لبخند پر مهری توی صورتم پاشید.

:..

به لیوان شیر روی میز نگاه کردم و گفتم: زیاده آخه؟؟

_بخور گفتم.

ل*ب*مو کمی کشیدم جلو و گفتم: یه بوی میده..

با چشم غره ی که رفت لیوان شیر و برداشتم و نزدیک ل*ب*م بردم...

به زور ازش کمی خوردم و با چندش روی میز گذاشتم..

چنگال و برداشتم و تا قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم: دیگه لب به این شیر بو گندو نمیزنم.

خندید و نون تست و جلوی صورتم گرفت و گفت: خامه بز نم یا پنیر؟؟؟

نون و ازش گرفتم و گفتم: شکلات.

روی نون شکلات کشیدم و گاز بزرگی ازش زدم.

— دیدی گرسنت بود هی میگی (ل*ب*ا*شو کج کرد) میل ندارم میل ندارم.

از ادای که از خودش درآورد خندیدم و گفتم: این الان من بودم؟؟

سرش و بالا و پایین تکون داد و گفت: البته کمی چاشنیش کم بود برای تو..

حبه ی قندی و توی چای انداختم و گفتم: بعد از صبحانه بریم بیرون؟؟

دستش و جلوی دهنش گرفت و با دهن پر گفت: هوا سرده.

— زود بر می گردیم.

دستش و برداشت و گفت: نه به اندازه ی کافی مریض شدی.

چشماموریز کردم و با صدای نازک و پر نازی گفتم: رامین.

برای ثانیه ی زل زد توی چشمم و با جدیت گفت: بار آخرت باشه اینجوری
صدام میزنی.

دلم گرفت...

سرم و زیر انداختم زل زدم به استکان چایی..

دستشو زیر چونم گذاشت و گفت: آخه وقتی اینجوری میگی منی که شوهرتم
دلم ضعف میره چه برسه به اطرافیان.

انگشت شستش و روی ل*ب*م کشید و گفت: ببخشید... قهر نکن.

_قهر نکردم.

:..

_پس این بغض برای چیه؟؟

_هیچی. صبحانت و بخور بریم خوابم میاد.

دوتا حبه قند توی چاییم انداخت و گفت: باشه. پس زود بخور بریم بیرون.

بی اهمیت از چاییم خوردم..آه.. زیادی شیرین شده بود..

تکه ی از کالباس خوردم و گفتم: من میرم خوردی بیا.

بلند شدم و از سالن رفتم بیرون.. با کشیده شدن میچ دستم وحشت زده برگشتم
سمتس...

اونقدر سریع این کار و کرد که ضربان تند قل*ب*م و حس می کردم.

_واقعا ناراحت شدم؟؟ من که معذرت خواهی کردم..

توی چشمای مشکی رنگش یه غم کوچیک بود..

دستمو دور گردنش حلقه کردم... دستش و دور کمرم پیچید و گفت: بخدا
قصدی نداشتم ، فقط دلم نمی خواد کسی با شنیدن صدات اونم اینجوری با
ناز توجهش بهت جلب بشه.

چیزی نگفتم..

بزنم به حساب غیرت مردونش؟؟

بزنم به حساب حساسیت عشقش؟؟

یا فقط یه عادت عادی؟؟

گونش و ب*و*سیدم و گفتم: پالتو برام گذاشتی؟؟

ازش جدا شدم.. دستمو و فشرده و نزدیک ل*ب*ش بردم... محکم پشت دستم و
ب*و*سیدم و گفتم: سه تا از پالتوهاش و اوردم.

لبخندی زدم و گفتم: پس بریم دیگه.

دستش و دور شونم حلقه کرد و باهم هم قدم شدیم..

—بریم خانوم من.

: ..

پالتوی بلندم و پوشیدم.. رنگی رنگی بود و خیلی توش گرم بود.. کیپ تنم بود
و زیپ مخفی داشت و وقتی بستمش بدنم و خوش فرم تر نشون داد..

کاپشنش و پوشید و گفت: کلاهم و میدی؟؟

خم شدم و کلاه بافتنیه مشکیش و دادم دستش..

با دقت بهش نگاه کردم..

در عین سادگی جذاب بود و خوش استایل..

دستم و گرفت و گفت: بریم؟؟

پلک محکمی زدم و گفتم: بریم.

از هتل رفتیم بیرون و پیاده رفتیم سمت اولین تاکسی..

سوار شدیم و به راننده گفتم ببرمون به یه کافه..

_دستکش نداشتی؟؟

دستم و توی دستش فشاری داد گفتم: نه.

پس دست و از توی جیب پالتوت درنیار.

زیادم سرد نیست هوا.

کجاش سرد نیست؟؟ - درجه زیره صفر.

باشه.

گونم و ب* و *سید و گفت: فدای خانمم بشم.

بی توجه به راننده گوشه ی ل* ب* ش و ب* و *سیدم و گفتم: فدای آقاییم.

لپم و کشید و با خنده گفت: ای شیطون.

با صدای راننده پیاده شدیم .. پول و حساب کردیم و رفتیم سمت میز و صندلی

ها روی یکی از صندلی ها نشستیم و گفتم: بیا کنارم بشین.

از صندلیه که روبه روم بود فاصله گرفت و اومد کنارم نشست..

خوبه حالا؟؟

به لبخندش نگاه کردم و گفتم:عالیه.

:..

به دختر بچه ی روبه روم نگاه کردم و گفتم:رامین ببین چشماش آبیّه.

_چشمای خودت که قشنگ تره.

نه ببین موهاش مشکیه و چشمای آبی داره.خوشگل نیست؟؟

_نه اصلا.

برگشتم سمتش..لبخند پهنی زد و دندوناش و نشونم داد..

روم و ازش گرفتم و گفتم: ببین مامانش موهای مشکی داره و چشماش مشکیه

باباش بوره و چشمای آبی داره.

خیلی بی خیال دستش و زیر چونش زد و اون دستش و دور شوئم حلقه کرد و
گفت: بنظرت از اون کیک ها سفارش بدیم؟؟

_واقعا که..

خندید و گفت: خوب میگم از اونا بیارن.

روموازش گرفتم و گفتم: اصلا هیچی نمی خوام.

دستم و ب* و *سید و گفتم: آخه تا وقتی تو کنار می حتی ماه تو آسمونم برام
جذاب نیست.

زل زدم توی چشماش...

بگم قند...

یا شکر...

یا نبات..

یا سنگ..

اصلا هرچی..

یه چیز بزرگی توی دلم آب شد و شیرینیش تم و برای لحظه ی کوتاهی
لرزوند..

لبه ی کلاهمو بالا زد و پیشونیم و با حرارت ل*ب*ا*ش داغ کرد و گفت: وقتی
یکی از بهترین نعمت های خدا کنارمه ، وقتی زیبا ترینش کنارمه باید به چی
توجه کنم..

سرم و روی شونش گذاشتم چشمامو بستم و گفتم: بسه ، دارم ضعف میکنم.

تک خنده ی کرد و دستم و توی دست بزرگ و مردونش فشرد و گفت: تو ضعف
نکن بزار من ضعف کنم برات.

: ..

اونقدر از دیدن کارامل های وسط کیک ذوق کردم که رامین با صدای بلند خندید و گفت: ای قربون اون شکمو بودند بشم من.

با آرنجم زدم توی پهلوش و گفتم: من کی شکمویی کردم؟

تکه ی از کیک و آورد سمت دهنم و گفت: همین الان.

کیک و از دستش خوردم و فنجون شیرقهوه و برداشتم و کمی ازش خوردم..

از طعم عالی هردو چشمم و روی هم فشار دادم و بی هوا یه ماچ محکم از گونه ی رامین کردم..

قهوش پرید توی گلوش و بعد از چندتا سرفه با تعجب نگام کرد..

وقتی لبخندم و دید لبخند مهربونی زد و گفت: آخر سر منو زنجیری میکنی.

بیشتر کیک و من خوردم ، دوتا با چنگال اون می خوردم و یکی با چنگال خودم..

به بشقاب خالی شده ی کیک نگاه کردم و با لبای آویزون گفتم: تموم شد.

به پشتیه صندلیه تکیه داد و گفت: الهی شکر.

بهش نگاه کردم ..زل زدم توی چشماش و با مظلومیت تمام گفتم: یکی دیگه
میخوری؟؟

بهم نگاه کرد و دستش و دور شونم حلقه کرد و محکم توی ب*غ*ش فشردم
و گفتم: میگم بزارن توی یه بسته با خودمون ببریم هتل.

خوشحال لبخندی زدم و گونش و ب*و*سیدم..

باد سرد دماغم و بی حس کرده بود..

صورتم و به سینش چسبوندم و گفتم: یخ کردم.

پاشو ببریم.

سریع بلند شد ایستاد و منم با خودش بلند کردم..

حالا که کمی دقت میکنم میبینم چقدر اطرافمون شلوغ بوده..

:..

صداشو شنیدم..

درسته شوهرمه ولی بازم گفتن این مسئله برام سخته..

حتی وقتی برای اولین عادت ماهانه شدم به مادرم نگفت به الینا گفتم اونم طفلی چیزی نمی دونست به خدمتکار خونش گفته و اونم گفت باید چیکار کنیم...

از دستشویی اومدم بیرون و گفتم: چیزی نیست خوبم.

دستم و زیر شیر آی گرفتم تا روشن بشه و آب بریزه..

_رنگت زرد شده مطمئنی خوبی؟؟

دستم و پره آب کردم و زدم به صورتم و گفتم: رامین خوبم. برو بیرون اینجا دستشویی زنانهست.

اخمی کرد و گفت: پس زود بیا ببینم چت شده که رنگت پریده و دستات می لرزه.

لعنتی..

آخه به چه زبونی بگم پیشم زشته بگم عادت ماهانه شدم..!

اصلا چرا من دل و کمرم درد نمی گیره؟؟

همیشه اول زیر دلم و کمرم درد می گرفت بعدش تا چند ساعت سر درد وحشتناکی می گرفتم..

ولی چرا جز رنگ زرد صورتم چیزی نشده..؟؟

دستم و از زیر شیر برداشتم و آبش قطع شد.

حتما پوستم دیگه کلفت شده که نه سرم درد گرفته نه کمر و دلم.

:..

صورتتم و با دستمال کاغذی خشک کردم و رفتم بیرون..

پاکتی توی دستش بود و عصبی پاش و تکون میداد..

نزدیکش که شدم سرش و بالا آورد و سریع بلند شد و گفت: خوبی؟؟ (سرش و کلافه تکون داد) این دیگه چه سوالیه تو همیشه خوبی..

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید و گفت: میریم بیمارستان.

دیگه بیرون از کافه بودم که گفتم: رامین بخدا چیزیم نیست فقط..

ایستاد و برگشت سمتم و گفت: فقط چی؟؟

زل زدم توی چشماش.. هیچی معلوم نبود..

_راستش من چیز... یعنی.. بین..

_د حرف بزن.

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم: من چیز شدم دیگه... بین همین که همه میشن..

کمی خم شد طرف و گیج گفت: چی؟؟ چیو همه میشن؟؟

_ اوووف... خوب چیز شدم دیگه..

_ چیز شدی؟؟ چیز دیگه چیه؟؟

با دستم صورتم و پوشوندم و با کلافگی گفتم: چقدر گیجی تو... عادت ماهانه شدم..

با تموم شدن حرفم آروم آروم دستم و اوردم پایین ..

صورتش خیلی عادی بود فقط یه جوری زل زده بود بهم..

_ چیه؟؟

_ تو با این حالت توی این سرما وسط کوچه ایستادی؟؟

_آخه..

_راه بیوفت.

دستم و کشید و با خودش کشید.

_رامین دستم و ول کن شکست.

با خودش غرغر میکرد و دست منو میکشید ..

_دختره توی سرما ایستاده...رنگ توی صورتش نیست...دستاش مثل بید می

لرزه..اونوقت میگه چیزیم نیست..

به غرغرش خندیدم.

وارد داروخانه که شدیم گفت:خودت می گیری یا من برم؟؟

: ..

_خودت میری؟؟

چشماشو ریز کرد و گفت: چرا خودت نمیری؟؟

سرم و کمی پایین اوردم و گفتم: آخه پیشم زشته.

لبخند مهربوند زد و گفت: فدای خجالت کشیدنت بشم من ، روی صندلی
بشین تا من پیام.

روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم..

سعی داشت به انگلیسی به پرستار بگه چی میخواه..

دوتا بسته خریده بود و توی نایلون مشکی گذاشته بودش..

کنارم نشست و گفت: بریم خانوم؟؟

بهش نگاه کردم و با خجالت گفتم: ببخشید تورو خدا.

اخمی کرد و گفت: چرا؟؟ مگه چیکار کردی؟؟

_بخاطر همین که مجبور شدم بری بخری دیگه..

پلک محکمی زد و با مهربونی گفت: قربون چشمت بشم خانومم اینکه
 خجالت نداره یه چیزه عادیه و اصلا مایع شرم نیست..

لب پایینم و با دندون کشیدم و گفتم: آخه..

پشت دستم و ب*و*سید و گفتم: تو همینجا بشین تا من یه ماشین بگیرم
 پیام.. بلند نشی بیای بیرونا هوا خیلی سرده.

— چشم.

لبخندی زد و کیسه و روی پام گذاشت..

وقتی رفت بیرون توی کیسه و نگاه کردم که دوتا بسته قرص بود یکی مسکن
 بود و یکی قرص سردردم.. خدا رو شکر ازش خریده بود فقط یکی توی قوطی
 برام مونده بود..

به پرستار پشت باجه نگاه کردم و لبخندی بهش زدم..

: ..

جواب لبخندم و داد و با زبان ترکی گفت: ترکی هستی؟؟

سرم و نکون دادم و گفتم: نه ایرانی هستم.

لبخند زد و گفت: خوب ترکی حرف میزنی.

_آخه چندسال توی ترکیه بودم.

_کجایی هستی؟؟

_ایرانی هستم هم من هم شوهرم.

چشماشو از تعجب درشت کرد و گفت: ایرانی هستی؟؟

_بله. چرا تعجب کردید؟؟

_به شوهرت خیلی میاد ایرانی باشه یه مرد ایرانیه جذاب ولی خودت نه.

لبخندی زد و گفتم: پس یعنی جذاب نیستم؟؟

_اوه نه. منظورم این بود که تو با چشمای رنگی و پوست سفیدت بهت میاد ترک یا لبنانی باشه تا یه ایرانیه چشم مشکی.

_همه ی ایرانی ها چشم مشکی نیستند.. خیلیا چشم های رنگی دارن.

_درسته ولی ما ایرانی ها رو به چشمای درشت و مشکی و موهای ل*خ*ت و مشکی یا خرما می شناسیم.

لبخندی زدم و گفتم: پس من یه ایرانیه اصیل نیستم.

لبخندی زد و چال گونش و به نمایش گذاشت و گفت: اصالت به چشم و ابرو نیست به خون توی رگه..

با او مدن رامین حرفمون نیمه موند.

_پاشو بریم.

دستم و گرفت و کشید سمت خودش.

ایستادم و روبه پرستار گفتم: هر اصالتی هم به خون توی رگ بستگی نداره به معرفت و اخلاقه.

لبخندی زد و گفت: کاملاً درسته.

از داروخانه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم..

— چی گفتی به پرستاره؟

— درباره ی ایرانی هابود.

پاکت کیک و روی پام گذاشت و گفت: چیزی نمی خوام بخرم برات؟؟

— نه.

سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: جز بودن تو چیزی نمی خوام.

: ..

از قرص خوردم و گفتم: اون بطری آب و میدی؟؟

از آب توی لیوان ریخت و داد دستم..

_بیا یکم بخواب بدجور رنگت پریده.

با بی حالی گفتم: گرسنم شده.

از روی تخت بلند شد و گفت: بزار برم بینم چرا شام و نیاوردم.

_نه.

با تعجب برگشت سمتم..

با بغض گفتم: نرو.

کنارم نشست و دستش و روی موهام کشید و گفت: نمیرم.. همینجام.

سرم و روی شونش گذاشتم..

نمیدونستم چم شده..

ولی هرچی بود داشت با بغضش خفم میکرد...

حس نوازش دستش روی موهام آروم می کردم..

با صدای در گفت: شام آوردن.

سرم و از روی شونش برداشتم ، رفت دم در و به انگلیسی گفت: بیارن تو.

دختره جوونی بود ، شام و روی میز چید و یه چیزی بلغور کرد و رفت..

بلند شدم رفتم روی صندلی پشت میز نشستم..

:..

قاشق و توی سوپ زدم و ازش خوردم..

_همش سوپ نخور ببین گوشت قلقلی هم هست.

از سوپ خوردم و گفتم: گوشت خوک نیست؟؟

_ نه بابا ترکیه کشور مسلمانیه گوشت خوک و حرام می دونن.

اونقدر دستم بد می لرزید که قاشق نرسیده به دهنم افتاد توی کاسه..

با عجز به قاشق نگاه کردم..

_ پاشو بیا اینجا.

بلند شدم رفتم روی پاش نشستم..

تنم بدجور خسته بود و حس می کردم تمام استخوان های بدنم خواب رفتن و گزگز میکنن..

قاشق و نزدیک دهنم آورد و گفت: بخور بهتر میشی.

دهنم و باز کردم و ازش خوردم ، طعم قلقلی های گوشت خوب بود و اون برنج کته ی کنارش خوب تر بود.

دستش و روی کمرم گذاشت و گفت: بیا یکم سوپ بخور.

سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: می خوام بخوابم.

_نه بلند شو شام بخور..ضعف میکنی.

_نمی خوام..

_لجبازی نکن ببین رنگت پریده..

بلند شدم رفتم روی تخت دراز کشیدم و گفتم: باور کن هیچ حسی به خوردن
اون قلقلی ها ندارم.

قاشق و با حرص توی بشقاب پرت کرد و پوفی کشید..

دستش و توی موهاش کشید و گفت: خیلی خوب حداقل بگم چای بیارن با
همون کیک بخور.

چشمم و بستم و گفتم: نه بزار صبح بخوریمش.

:..

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و گفتم: بگو چایی بیارن
..اینقدر حرصم نخور.

در دستشویی و بستم ...

با حس سرگیجه از دستشویی او مدم بیرون ..

حس می کردم هر لحظه حالم داره بدتر میشه و خون زیادی ازم میره ..

روی تخت خودم و پرت کردم ..

— بیا چایی آوردن ..

با دیدنم سریع او مدم سمتم و گفتم: چت شده؟؟

سرم و روی پاش گذاشتم و با صدای که می لرزید گفتم: بزار ده دقیقه اینجا
بخوابم ..

— آیلین خوبی؟؟

— خوبم.

چشمم و روی هم گذاشتم..

دستش و توی موهام برد و انگشتاش و آروم حرکت میداد..

داشتم آروم میشدم ولی با حس بدی که پیدا کردم بلند شدم..

کجا؟؟

_دستشویی..

قبل از اینکه چیزی بگه رفتم توی دستشویی..

با دیدن خون های روی شلوارم حالم بد شد..

با سستی و کلافگی روی سنگ توالت فرنگی نشستم..

هیچوقت اینجوری نشده بودم ، بعد از تعویض شلوارم رفتم بیرون ..

خوبی؟؟

جوابش و ندادم چراغ هارو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم ..

سرم و روی بازوش گذاشتم ..

_ آیلین خوبی؟؟

با زبونم ل*ب*م و تر کردم و گفتم: خوبم... توفقط حالم و پیرس من همیشه خوبم.

پیشونیم محکم ب*و*سید ..

سرم و از روی بازوش برداشتم و روی سینش گذاشتم و گفتم: همینجا بن خواب.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهترین جا..

چشمم و بستم و تمام حواسم و دادم به حرکت انگشتاش توی موهام و ماساژ نرم دستش روی کمرم ..

: ..

چشمم و باز کردم و سرم و از روی سینش برداشتم و نشستم روی تخت..

حالت تهوع داشتم..

توی تاریکی درست و حسابی اطراف و نمی دیدم.. با درد کمی که توی دلم پیچید کمی مکث کردم و بلند شدم رفتم توی دستش..

با دیدن شلوارم عق زدم..

حالم با دیدن اون همه خون داشت بهم می خورد..

سریع شلوار و در آوردم و شلوار جین مشکی و پوشیدم..

داشت حالم از خودم بهم می خورد ، روی صندلی پشت میز نشستم سرم و روی میز گذاشتم و چشمم و بستم..

هر دو شلوار و باید بندازم دور دیگه قابل پوشیدن نیستن..

سرم و از روی میز برداشتم و زل زدم به صورت غرق خوابش..

چشمم به تاریکی عادت کرده بود..

نگاهم رفت سمت پاکت کیک ، بلند شدم اوردمش و روی میز گذاشتمش.
خداروشکر پاکت مقوای بود و سروصدا نمیداد..

تکه ی از کیک و خوردم ، با اینکه سرد شده بود ولی بازم طعمش عالی بود...

: ..

با دردی که توی دلم پیچید دستم و زیر دلم گذاشتم و ل*ب*م و گزیدم که
صدام بیدارش نکنه..

سرم و روی میز گذاشتم و از شدت درد به خودم پیچیدم..

بلند شدم رفتم سمت دستشویی ..

_کجا میری؟؟

با صدای خمارش برگشتم سمتش..

چراغ ها و روشن کرد و گفت: گریه کردی؟؟ چی شده؟؟

نگران و کلافه اومد سمتم..

رفتم توی دستشویی و وقتی مجبور شدم بازم شلوارم و عوض کنم و بادیدن
نایلون خالی شده نوار زدم زیر گریه ..

دستم و روی دلم گذاشتم و خمیده از دستشویی اومدم بیرون.

: ..

نگران بازوم و گرفت و گفت: آیلین چت شده؟؟ توروخدا بگو..

میون گریه گفتم: حالم خوب نیست... حالم بده..

با صدای هق هق بلندم ترسید و سریع روی تخت گذاشتم و گفت: الان میگم
دکتر بیاد..

دیگه نمی تونستم تکونم بخورم... سرگیجه و حالت تهوع نمی گذاشت از
تخت پیام پایین که گند نزنم به تخت..

تنها چیزی که حس میکردم قطرات اشکم بود و خونی که از روی پوست پام
لیز می خورد.

:..

بستنی و دادم دستش و دستم و گذاشتم پشت کمرش و هولش دادم سمت
صندلی ها..

کل حواسش به بستنی بود و دستاشو گرد کرده بود دور کاسه..

روی صندلی نشستیم و گفتم: زود بخور که تا یخ نزدی بریم.

کاسه ی توی دستم و گذاشتم کنارم روی صندلی و زل زدم به بستنی
خوردنش..

هر فاشقی که میخورد به لبخند میزد و سعی میکرد تند تر بخوره..

دستش و روی سرش گذاشت و آخی گفت: کَلَم یخ کرد.

زدم زیر خنده و با ذوق توی ب*غ*لم زوروش کردم..

_کوفت چرا می خندی؟؟

بازم خندیدم و گفتم: عاشق این کاراتم.

خم شدم و محکم گونه ی یخ کردش و ب*و*سیدم و گفتم: بیا بستینه منم بخور.

کاسه ی نصفه شدش و ازش گرفتم و کاسه ی بستنی خودم و دادم دستش و گفتم: بیسکویت های روشم بخور.

: ..

با دهن پر گفت: نمیگفتی هم میخوردم.

گونش و کشیدم و زیر لب گفتم: شیرین زبون.

کاسه و نصفه گذاشت کنار و یهو خودش و توی ب*غ*لم انداخت و دستشو دور بدنم حلقه کرد ، صورتش و چسبوند روی سینم..

– چی شدی یهو؟؟

تک خنده ی کردم که گفتم: یخ کردم... یخ یخ یخ.....

خندیدم و گفتم: تا تو باشی توی این سرما ه*و*س بستنی نکنی.

: ..

صورتش و بیشتر فشار داد و گفتم: غلط کردم... غلط غلط غلط..

بلند تر خندیدم و گفتم: حالا چرا هی تکرار میکنی؟؟

گو شه ی پالتو و ک شید و دستش و توی جیب پالتوم گذاشت و گفتم: تا خود هتل ب*غ*لم کن..

حس میکردم دندوناش به هم می خورن..

از روی کلاه سرش و ب*و*سیدم و گفتم: اگه بخوای تا ته دنیا ب*غ*لت
میکنم هتل که چیزی نیست..

آروم صورتش و عقب کشید و زل زد توی چشمام و گفتم: راست میگی؟؟

پیشونیش و ب*و*سیدم و گفتم: کی دروغ گفتم؟؟

چشمش و محکم روی هم فشار داد و گفتم: نمی خوام ب*غ*لم کنی دستمو
بگیر.

لبخندی به این کم توقعیش زدم و گفتم: روانیتم بقران خصوصاً این چشمای
دیونه کنندت.

: ..

*آیلین

پتو و دور خودم پیچیدم و گفتم: بسه دیگه چاه و پر کردی.

با لبخند کجش اومد بیرون و در سرویس بهداشتی و بست ، پیرهنش و روش
شلوارش کشید و گفت: تو هنوز سردته؟؟

لب پایینم و کشیدم جلوتر و سرم و بالا و پایین تکون دادم و گفتم: اوهوم.

چراغ هارو خاموش کرد و اومد کنارم نشست و گفت: حالا بیاب*غ*ل*عمو
گرمت بشه.

دستاشو باز کرد ، رفتم توی ب*غ*لش و گفتم: چه عموی گرمی دارم من.

روی تخت دراز کشیدیم و پتو و روی هردومون گرفت و گفت: عمو فدات ،
قرصات و خوری؟؟

با حرص گفتم: آره عمو کوفت کردم.

تک خنده ی کرد و دستش و توی موهام برد و گفت: دکترت گفت فقط تا یک
ماه مصرف کن.

با صدای خواب آلودم گفتم: غلط کرد..

بینیم می خارید روی سینش بینیم و کشیدم و گفتم: نکن ، عادت میکنم
اینجوری خواب برم.

حرکت انگشتاش توی موهام نرم تر شد و گفتم: خوبه ، اینجوری منم بهتر
خواب میرم.

:..

پلکم دیگه داشت سنگین میشد و توجهی به حرفاش نداشتم...

با گیجی روی تخت نشستم ، کلافه موهاموزدم کنار و به ساعت نگاه کردم ،
ساعت :صبح بود..

معلوم نیست این سروصدا بخاطر چیه..!

کش مو و برداشتم و موهامو بستم و خیلی آروم از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت در ، روی چوب لباسی کت رامین و پوشیدم و در و باز کردم..

با دیدن دوتا مامور با دقت بیشتری به زن و مرد روبه رو نگاه کردم..

مامورا با دیدن عذر خواهی کردن و گفتن : شما بفرمایید توی اتاقتون.

در و آروم بستم و کت و در اوردم و روی چوب لباسی آویز کردم..

روی تخت دراز کشیدم و پشتم و به رامین کردم..

دستم زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به پنجره..

هوا گرگ و میش بود و بخاطر برفی که میومد خورشید با سرعت کمتری بالا میومد..

با افتادن پتوروم و قفل شدن پاهام توسط پاهای بزرگ و قوی لبخندی روی ل*ب*م اومد ..

: ..

صورتش و چسبوند به صورتم و با صدای خواب آلود و خماری گفتم: چرا
نمی خوابی نفس عمو؟

کمی سرم و به طرفش کج کردم و گفتم: چون عادت کردم توی ب*غ*ل عمو
خواب برم.

لبخند کجی زد و دستش و دور کمرم پیچید و گفتم: پس باید نفست بخوره
پوست عمو که به طور کامل حس کنم.

با یه حرکت منو پیچید سمت خودش و سرم و روی سینهش گذاشت..

خندیدم و گفتم: آدم و لوس می کنی تو.

دستش و پشت گردنم گذاشت و روی موهام ب*و*سه ی زد و گفتم: بخواب
که فردا خیلی کار داریم.

_چه کاری؟

خمیازه ی کشید و گفتم: حالا تو بخواب.

چشمم و روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کردم: خدا به خیرش کنه.

:..

از چایی خوردم و گفتم: کی بود؟؟

اخمش و با یه لبخند کاملاً مصنوعی جمع کرد و گفت: پرهام بود می...

— چی شده باز؟؟

نفسش و فوت کرد و کلافه گفت: آیلین بیا روزمون و خراب نکنیم..

— چی گفت؟؟

پلکش لغزید و گفت: مگه به من قول ندادی بغض نکنی؟؟

— رامین چی گفت؟؟

مشتش و آروم باز کرد و گفت: درباره ی الینا بود.

با شنیدن اسم الینا ترسیدم..

اینو از حالت چشماگ فهمید و گفت: نترس چیز خاصی نیست.

کنترلی روی لرزش صدام نداشتم..

_چه... سی شده؟

دستم و توی دستش گرفت و گفت: بخدا چیز بدی نیست فقط ازدواج کرده.

وا رفتم..

روی صندلی بدنم شل و بی جون شد..

سریع لیوان پره آب کرد و کلافه و دستپاچه بلند شد او مد سمتم..

_باکی؟؟

صورتش و آورد پایین تر و گفت: چی میگی؟؟

—با کی؟

—بیا اول از این لیوان آب بخور.

به اجبار کمی از آب خوردم و بغضم و کنترل کردم و گفتم: باکی ازدواج کرده؟؟

: ..

متوجه شدم دوتا از خدمه های هتل دارن با نگرانی بهم نگاه میکنن..

با التماس گفتم: رامین با کی؟؟

دستم و فشرده و زمزمه کرد: با ارشیا.

ارشیا..!!

مافیای اسلحه...

پولشویی...

کارگاه مواد...

دستم می لرزید و صدا های اطرافم آروم تر میشدن..

بدبخت کردن..

خواهرم و بدبخت کردن..

اون امیر و می خواست...

از بچگی امیر و می خواست...

باوجود دوست پسرای رنگیش امیر و پرستش میکرد...

حالا زنه یه انگل هرز شده..

چشمم سنگین شده بود و بدنم بی حس..

روی دستی بلند شدم...

: ..

قرار بود برام لباس عروس کرم رنگ بخره...

قرار بود من براش لباس عروس سفید مدل ماهی بخرم...

قرار بود من واسش لاک قرمز بزنم و عطر خوشبو به بدنش بزنم...

قرار نمود به زور زنه یه مافیایی بشه..

یه نابودگر...

نابود گرہ جوان های مردم...

قرار گذاشتیم باهم بریم کیش تور رنگی بخریم و قند عروس درست کنیم....

صدای گریم در نمی یومد..

صدای داد و فریاد رامین و می شنیدم..

حس دستای سنگینش و فشارکه به قفسه ی سینم میداد و حس میکردم..

دهنم و باز کرده بود و سعی داشتم اکسیژن بگیرم...

الینا و بدبخت کردن...

چشمم داشت سیاهی میرفت و نفسم کم و کم تر میشد...

ی.

با اولین اکسیژنی که حس کردم نفس عمیقی کشیدم..

صدای داد بلندش توی گوشم اکو میزد...

از نفس های تند تند به سرفه کردن افتاده بودم..

: ..

صدای قریون صدقه هاشو می شنیدم..

صدای التماس کردنش..

من سرفه می کردم و اون با یه دستش کمرم و با یه دست دیگش شونم و ماساژ میداد..

چرا اینجوری شد؟؟

چرا سرنوشت ما اینجویه؟؟

چرا هیچوقت اونى که مى خواهیم نمیشه؟؟

یعنی خدا نمی خواد...؟؟

سرفه هام قطع شد..

بی صدا اشک می ریختم..

توی اون هوای سرده بالکن با حضور دوتا دختر جوان بالای سرم ، خودم و توی آغوشش انداختم و دستمو دور بدنم حلقه کردم..

سرش و روی شوئم گذاشت و همراہ با نوازش دستش روی کمرم قسم داد..

_جون خودت ، اصلا جون من گریه نکن..بازم چشمات سرخ میشه..بازم صدای آه کشیدنت میشه سوهان روحم..

دستم و روی گوشش گذاشتم و با صدای لرزون و پر بغضم گفتم : شکست...الینا هم ش...کست...کشتنش..تو..تو صداشو شنیدی..

منو از خودش جدا کرد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت... با نوک انگشت شستش زیر چشمم و کمی پاک کرد و گفت: بیا بهش زنگ بزن..

: ..

خوشحال شدم..

خندیدم و گفتم: زنگ بزن..زنگ بزن.

_زنگ میزنم..بخدا زنگ میزنم تو گریه نکن..

دستم و روی چشمم محکم کشیدم و گفتم: بیا گریه نمیکنم.

بلند شد و منو با خودش برد تو و گفت: بشین روی تخت..

روی تخت نشستم ..

قل *ب*م تند میزد و نبض گردنم می پرید بالا ..

روبه خدمه ها چیزی گفت که هردو با گفتن چیزی رفتن بیرون...

اونقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم چی گفتن..

گوشیه قدیمی و سادش و داد دستم و گفت: داره بوق می خوره.

دستم بد جور می لرزید..

گوشی و به گوشم چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم..

صندلی و آورد روبه روم گذاشت و نگران بهم زد و لیوان آب توی دستش و

محکم تر گرفت...

لبخند مصنوعی زد...

صدای نازک و خستش توی گوشم پیچید....

: ..

*الینا

دستم و آرام روی گونم کشیدم..

آخ ریزی گفتم و کرم پودر برداشتم..

باید جای کبودی و کمی کمتر میکردم..

با صدای باز شدن در برگشتم سمت در

— اینارو بپوش.

لباسا و روی تخت انداخت..

_ شب مهمونی دارم..

از اتاق رفت بیرون و در و کوبید..

لباسو بلند کردم... با دیدن لباس ترسی توی کل بدنم پیچید..

لباس ر*ق*ص!!!!

گیج بودم...

درد داشتم...

منگ بودم...

زخم داشتم...

کلافه بودم...

ترس داشتم...

با باز شدن در با ترس برگشتم سمتش..

_ مگه نشنیدی چی گفتم؟؟

با نزدیک شدنش قدمی به عقب برداشتم و گفتم: آخه..

با برق سیلش پرت شدم روی زمین..

_ واسه ی من آخه و اگر نیار که از روی زمین محوت میکنم..

لگدی به شکمم زد و رفت بیرون..

از درد به خودم پیچید..

با درد تنم کنار پیام یا قل *ب*م*..؟؟

: ..

آروم بلند شدم روی تخت نشستم..

هیچوقت فکرش و نمیکردم این همه با احساس و عشق از دنیایی دختر و نگیم
بیرون پیام و بشم رقااص مردای کثیف و دستمال کاغذیه شبانه برای مردی که
مثلا شوهرم

بود...هه..!

با صدای گوشیم برگشتم سمتش..

دستم و دراز کردم و بی توجه به شماره جواب داد: الو..

دیگه مثل قبل صدامو نمی کشیدم..

اونقدر صدام نازم شده بود و درد و خستگی داشت که حتی کشیده شدنش
برای پشت خطی چیزی و ثابت نمی کرد..

_الینا.

با شنیدن صدای آشنا و پر بغضش شوکه شدم..

اشک توی چشمم جمع شد...

به لحظه دردم و فراموش کردم..

_آیلین..

_جان آیلین..

پشت بند حرفش زد زیر گریه..

توی این خونه حق نداشتم گریه کنم..

دستم و روی دندونم گذاشتم و با تمان توانم زور کردم.. نمی خواستم بازم تنم
کبود بشه..

_الینا..خواهری خوبی؟

از بغض صداش بغض منم سنگین تر شد.. فشار دندونام و بیشتر کرد و یه
لحظه رها کردم و گفتم: خوب نیستم ، خوب نیستم خواهری..

بازم به دندون گرفتم...

درد پاره شدن و زخم شدن دستم بهتر بود تا جون دادن زیر درد کمربندش..

:..

_الینا تو... تو خوبی؟؟

میفهمیدم..

این طرز حرف زدنش یعنی اوضاعش خرابه..

یعنی با گفتن هر کلمه ی داره یه تیکه از قل*ب*ش و از دست میده..

_خوبم.. خیلی خوبم.

_د.. دروغ نگو.

اشکم و پس زدم و با قاطعیت گفتم: دروغ نمیگم من خیلی خوبم زندگیم
خیلی خوبه ارشیا پسر خوبیه دوستم داره..

_ولی..

_ گذشته ها گذشته آیلین ، من الان توی خونه ی ارشیام ، توی قصرش ...
درسته یکم ادمه بدیه ولی زندگی کردن باهاش خوبه.

*خدایا هرکس و دیدی داره با بغض دروغ شیرین میده و خوشبخت کن *

_ یعنی ناراحت نیستی؟؟

بغضش تموم شده بود..

_ نه تازه خیلیم خوشحالم از دست اون پدر و مادره *ز* *ز* *ه نجات پیدا کردم.

_ پس تبریک میگم.

رو تختی و توی مشتم فشار دادم و گفتم: ممنونم..

هر دو سکوت کرده بودیم..

: ..

صدای نفس کشیدن هاش برای منی که دلتنگ خواهرم و همدم لذت بخش بود..

_آیلین منو ببخش..

_بخشیدم.

لبخندی زدم.. خیلی با سرعت ازش درخواست کردم و به همون سرعت بخشید..

_رامین خوبه؟؟

چه سوال مسخره ی..

تا وقتی دستای آیلین توی دستشه خوبه..

_اره فقط الان داره از حرص میترکه.

تک خنده ی کردم و گفتم: چرا؟؟

_آخه بهش قول داده بودم دیگه گریه نکنم ولی ...

چشمم و محکم روی هم فشار دادم..

بغضم و قورت دادم و روتختی و توی مشتم زور کردم..

_الینا من هنوزم نگرانتم..

_نباش..من حالم خیلی خوبه.

_خوب خدا روشکر..

نفسم و فوت کردم و گفتم:آیلین بعدا بهت زنگ میزنم فعلا باید برم.

_باشه..حتما زنگ بزنی..؟

_چشم زنگ میزنم.فعلا خدا حافظ

_خدانگهدارت عزیزم.

گوشی و گذاشتم کنارم و دستم و روی دهنم گذاشتم...

نباید صدای گریم بیرون بره..

حس میکردم دارم خفه میشم..

اشکام کل صورتم و پوشونده بودن...

میون اشک و آه و بض چشمم به لباس افتاد... بدجور چشمک میزد..

سرنوشت من قراره چی بشه؟؟

وقتی من زن عقدیشم و با خشونت و سردی تمام ازم استفادش و میکنه ..

وقتی میشم یه دستمال کاغذی براش...

وقتی من ورقاص و هم بازیه دوستای کثیف تر از خودش میکنه سرنوشت

دیگه جای نداره..

از در و دیوار این قصر خون میچکد..

خون جوان های مردم..

خون پسر و دختری که توی دام اعتیاد افتادن..

خون جوان های که فریب پول و ظاهر و خوردن و شدن یکی از سگای ارشیا و
بعدش کشته شدن..

بلند شدم و رفتم صورتم و شستم..

گفته بود اگر اثری از گریه ببینه بلای بدی سرم میاره ، حرفش و کاملاً باور
دارم چون اتاق شکنجش و دیدم..

: ..

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف..

وقتی پدرم منو عقدش کرد کاغذی ازش گرفت نمیدونم چی بود اونقدر اشک
توی چشمم بود که نفهمیدم چیه ولی لبخندش به اون کاغذ و دیدم..

همون شب اول فهمیدم چه آدمیه..

یه آشغال...

یه قاتل...

یه هرز...

هر راهی که میره کجه... هر قدمی که برمیداره با خباثت و بدیه... هدفش فقط
خوش گذرانیه خودش و جمع کردن پوله...

دستم و روی قل*ب*م گذاشتم...

درسته بچگیه خوبی نداشتم...

درسته نوجوانی خوبی نداشتم...

ولی می تونستم رویایی خوب جوانی داشته باشم..!

: ..

با صدای باز شدن در سریع روی تخت نشستم..

قل*ب*م از ترس تند میزد..

از صدای دادش هق زدم.. دستم و روی دهنم گذاشت و چشمم و روی هم
فشار دادم..

_چشمت و باز کن..

آروم پلک و فاصله دادم... می ترسیدم..

اولین بار بود کتک خورده بودم و واسه ی آدم ترسویی مثل من خیلی وحشتناک
بود..

روی تخت نشست.. چشمای یه مرد باید مشکی باشه یا عسلی نه سبز
وحشی..

رگه های قرمز و توی سفیدیه چشماش میدیم..

_دستت و بردار..

آروم دستم و برداشتم و دندونم و روی ل*ب*م فشار دادم..

تهدیدش روم اثر داشت..

اگه گریه کنم یا صدای گریه و بشنوه زبونم و قطع میکنه... واسه ی آدمی مثل ارشیا حتما این کاره آسونیه..

شونم از ترس لرزید..

نگاه عصبییش سر خورد روی شونم..

_دندونت و از روی لب بردار...

چشمم و روی هم فشار دادم و آرام دندونم برداشتم..

:..

می ترسیدم زل بزنم توی چشماش..

همین که سر خوردن اشک و حس کردم سریع دستم و روش کشیدم و با التماس گفتم: دیه. دیگه گریه نمی کنم ب. بخدا دیگه گریه نمی کنم.

شاید اشکم و می تونستم کنترل کنم و سریع پاک کنم ولی بغض توی صدامو

نه!!

_بگیر بخواب نمی خواد پایین بیای.

با بلند شدنش از روی تخت نفس راحتی کشیدم..

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم..

دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود و زل زده بود به من با همون اخم و همون سردی..

_ ایندفعه هیچی... بار بعدی گریه کنی میدمت زبونت و ببرن.

بازم همون ترس اوامد سراغم آب دهنم و قورت دادم و روی تختی و توی مشتم فشار دادم..

وقتی درو کوبید با صورت خودم و روی تخت انداختم..

صورتتم و روی تخت فشار دادم..

دارم شکنجه میشم..

بخاطر کار پدر و مادرم دارم شکنجه میشم...

بخاطر بی غیرت بودن پدرم و بی خیالی مادرم...

من آدم ضعیفم..

شجاع نیستم..

ترس نیستم..

شاید شهامت کار آیلین و ندا شتم ولی همین که کمکش کردم هم برام شیرین بود..

هیچوقت از کسی بزرگ بودن و یاد نگرفتم..

:..

هیچوقت نتونستم درک بالا و یاد بگیرم..

همیشه من بودم و یه اتاق..

من بودم و یه آینه بزرگ قدی..

من بودم و آیلین تنها تر از خودم..

چشمم و روی هم گذاشتم..

شاید خوابیدن بتونه کمی این فکر هارو از سرم دور کنه..

فکر اینکه مرگم روی این تخت نفرین شدست کمی کمتر میشه..

فکر اینکه نابودیه من بخاطر ترس و ضعیف بودنمه کمتر میشه..

دستم و دراز کردم و بالشتم و برداشتم گذاشتم زیر سرم..

کجی می خوابم روی تخت..

درسته هیچ آدمی روی تخت کجی نمی خوابه ولی من مثل آدم های دیگه

نیستم...

من از همون بچگی متفاوت بودن حس کردم...

وقتی نوازش دستای معلمم از پول دادن های بابام برام لذت بخش تر بود..

وقتی بعد از چندماه مادرم و می دیدم و انتظار در آغوش گرفتنش و داشتم ولی
با سردی تمام میگفت : خیلی خستم ، از این لوس بازی خوشم نمیاد.

چطور از شکستن دل تنها دخترش خوشش میومد ولی از خوشحال کردنش
نه..؟؟

چطور در آغوش گرفتن مرد غریبه براش لذت بخش بود و در آغوش گرفتن
دخترش یه مسخره بازی..؟؟

چشمم و بستم..

نمی خوام بازم آه و حسرت بخورم برای گذشته..

زمان حالم بهتره از قبل..

همین که رقااص مردای مست پایین نشدم کافیه..

:..

*آیلین

به خونه نگاه کردم..هنوزم سر حرفم هستم "زندپی توی غربت بهتر از زندگی
توی غصه هست"

_آیلین مطمئنی؟؟

دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم: چند تیکه وسیله شیک بخریم خوشگل
میشه..

کنجکاو توی چشمم نگاه میکرد..شاید دنبال ردی از پشیمونی بود..

_رامین اگر مخالف زندگی توی تر...

_نه نیستم..هرجا توی راحت باشی منم هستم.

لبخندی زدم و روی نوک کفشم کمی بلند شدم و گوش و ب*و*سیدم و گفتم:
پس بریم واسه ی خریدش؟؟

– خودم فردا میرم بنگاهیه.

با دستش کلاه خز دار پالتوم و انداخت روی سرم و گفت: بریم هتل؟؟

– بریم ولی قبلش بریم یه کیک بخوریم؟

در و بست و گفت: چشم. هرچی خانم خوشگل من بگه.

گونم و ب* و *سید و گفت: از همون کیک؟؟

دستم و دور بازوش باز کردم بلافاصله انگشش و بین انگشتم برد..

– از همون کیک که کارامل داغ وسط بود..

لبیخند مهربونی زد و گفت: پس بریم تا تموم نشدن.

باهم قدم زنان رفتیم سمت ماشین زرد تاکسی هردو سوار شدیم و من به ترکی
آدرس کافه و دادم..

کل مسیر و حرف زدیم درباره ی خونه و قرار شد پول خرید خونه با من باشه که باهزار التماس قبول کرد و گفت به شرطی که به نام خودت بزنم.

: ..

کل پول توی حساب من چهل میلیون بود که خداروشکر چون توی پایین شهر استانبول خونه پیدا کردیم سی و هشت میلیون البته به پول ما میشد..

دستم و کمی پایین کشیدم و روی دریچه ی ماشین گذاشتم و گفتم: من موندم توی این هوای سرد چجوری پاهاشون ل*ح*ته تازه لباس هاشونم گرم نیست..؟

لبخند کجی زد و گفت: عادت کردن دیگه.

دستم که خوب گرم شده بود و روی دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: آگه پول خونه و بدیم دو میلیون اضافه میاره برای خرید وسیله که پول نداریم.

دستش و روی دستم گذاشت و گفت: چیکار کردی که اینقدر دستت داغه؟

به دریچه ی کولر که حالا باد گرمی میزد بیرون اشاره کردم.

_تو دو میلیون از پولت اضاف میاره که حق دست زدن بهش و نداری یعنی
خرجش نمیکنی من وسیله برای خونه میخرم.

_آخه...

_توی حسابم بیست میلیون پول هست بعدشم میرم دنبال کار بیکار نمیشن
تو خونه.

ل*ب*مو کمی غنچه کردم و گفتم: ولی خوب میشد اگه توی خونه بیکار می
نشستیا..

دستم و روی ران پاش کشیدم که خندید و گفت: ای شیطان شدیا.

خندیدم که سریع گفت: راستی یادم رفت بگم بهت الینا صبح زنگ زد حمام
بودی یادم رفت بهت بگم..

_شب بهش زنگ میزنم.

با دیدن کافه که داشتیم بهش نزدیک میشدیم لبخندی زد ، دستم و توی دستش
گرفت ..

:..

وقتی کیک تموم شد قهوه ی تلخم و سر کشیدم و گفتم: بهترین قهوه ی بود که
خوردم.

ل*ب*شو کمی کج کرد و گفت: مثل زهرمار بود..

خندیدم و گفتم: بریم؟؟

لیوان قهوش و روی میز گذاشت و گفت: تو بشین تا من پیام.

رفت حساب کنه.. یادم باشه امشب به الینا زنگ بزنم.

—بریم بانو؟؟

بلند شدم و کنارش ایستادم و گفتم: بریم پادشاه من.

دستم و دور بازوش حلقه کردم و از کافه رفتیم بیرون..

خداروشکر یه تاکسی ایستاد و مسافرش و پیاده کرد...

رامین تند راه رفت و به انگلیسی بهش گفت که مارو هم بیره ولی ظاهرا چیزی نفهمید من به ترکی بهش گفتم که گفت بیاید بالا..

عطسه ی کرد و گفتم : فردا میری دنبال کار؟؟

کلاهش و از روی سرش برداشت و روی سر من گذاشتش و همونجور که شال بافتیم و دور گردنم پیچ میداد گفت: اره میرم بانک هاشون ، اونا بیشتر زبان انگلیسی نیاز دارن.

سرم و تکون دادم و گفتم: رامین.

: ..

دستش و از روی شال برداشت و گفت: جان رامین

_ الینا میگفت خیلی خوشبخته ولی حس خیلی بدی دارم..

دستش و دور شوئم حلقه کرد و گفت: حس بدت و بزار کنار..

منو به خودش فشار و ادامه داد: وقتی زیاد به چیزی منفی فکر کنی حس بدت بیشتر از حس خوبات میشه.

ماشین روی مانعی با سرعت رفت بالا هر دو تکونی خوردیم..

سرم و روی شوئش گذاشتم و گفتم: تو ارشیا و نمی شناسی اون خیلی پسته ،
خیلی حیوونه...

دستش و از روی شوئم آورد بالا و با نوک انگشت پوست صورتم و لمس
میکرد..

_شاید تغییر کرده باشه.

_نوچ. اون هیچوقت تغییر نمیکنه.. خیلی ه*و*س بازه و سرده.. چشماش آدم و
ذوب میکنه..

_بنظرت الینا با امیر خوشبخت بود؟؟

_خوب معلومه که اره..امیر از همه نظر عالی بود با اینکه وضع مالیش کمی بد بود ولی آدم احساسی بود و با منطق بود غیرتی بود.

گونم و ب**و*سید و گفت: اگه غیرتی بود که با مادرش نمی رفت شیراز و الینا و تنها نمی گذاشت.

حرف تلخی بود..

ولی حقیقت بود..

: ..

وقتی ماشین نگه داشت پیاده شدیم..

وارد هتل شدیم و من بی توجه به رامین که داشت میرفت سمت خدمه ها رفتم سمت آسانسور..

دکمه ی طبقه و زدم...

غیرت؟؟

غیرت؟؟

حرفی که خودم زدم داشت توی گوشم زنگ میزد..

امیر بی غیرت بود..

سروش بی غیرت بود..

سیامک بی غیرت بود..

بابام بی غیرت بود..

سپهر با غیرت بود..

پرهام با غیرت بود..

رامین با غیرت بود..

توی زندگیه من فقط سه نفر با غیرت هستن...

شاید معرفت زیادی غیرت میاره..

شاید ذاتیه..

از آسناسوری که برای بار سوم درش باز و بسته شد بیرون رفتم و کارت و کشید
و رفتم تو..

:..

گیج بودم..

فکرم درگیر بود..

گوشی و برداشتم و شماره الینا و گرفتم و زدم روی اسپیکر..

پالتو و شال و کلاه و سریع دراوردم و انداختم روی تخت ..

_الو ایلین.

گوشی و برداشتم و گفتم: سلام الی خوبی؟

– آره خوبم. تو خوبی؟؟

روی تخت نشستم و بالشت و زیر دستم گذاشتم و گفتم: فکرم بدجور درگیرته
الی..

صدای آه کشیدنش و شنیدم..

– آیلین من خوبم اینقدر منو اذیت نکن.

– باور ندارم.

– پوووووف. بیخیال اصلا ازت یه سوال دارم.

– بگو جانم.

– راستش دیشب با ارشیا رفتیم توی حیاط قدم زدیم..

پریدم وسط حرفش..

– خوب.

_ صبر کن دختر.. بعد که او مدیم توی اتاق وقتی خواستیم بخوابیم بدنم خشک شد.. یعنی وقتی دستش و بهم زد کل استخوان های بدنم خشک شد نمی تونستم حرکتشون بدم.. به زور

ماساژ و روغن خوب شدم.. تو نمیدونی برای چیه؟؟

با صدای تپه ی در رفتم در و برای رامین باز کردم و روی تخت نشستم و گفتم:
چیز عجیبیه..

_ وای خیلی کلافم حس بدی بود.

: ..

همونجور که نگاهم به رامین بود گفتم: شاید ترسیدی؟؟ نکنه ترس از نزدیکی داری؟؟

سکوت کرده بود..

_الینا با توام.. هستی؟؟

..آ..آ..آره هستم. ببین من برم ناهار بخورم بهت زنگ میزنم بازم.

صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید..

..آیلین اینو بپوشم؟؟

گیج گفتم: آره.

پیرهنش و توی دستش تکون داد و گفت: چی شد؟؟

گوشی و به سرم چسبوندم..

لعنت به زندگیه که از اولش بده واست..

این دختره (الینا) میترسه...

از ترسشه که حرف نمیزنه..

روی تخت خوابیدم و گفتم: رامین پرده و بکش اتاق تاریک باشه.

پرده و کشید و گفت: می خوام بخوابی؟؟

_اوهوم.

چشمم و بستم..کنارم نشست و گفت: بازم ناراحتی؟

:..

_نه ولی حس خیلی بدی دارم.

دستش و روی موهام کشید و گفت: می خوام باهاش تماس تصویری

بگیری؟؟

_نه،فعلا میخوام بخوابم.

پیشونیم و ب*و*سید و گفت: پس منم برم یه دوش بگیرم.

خمیازه ی کشیدم و گفتم: سرما می خوری توی این هوا..

بی توجه به حرفی که داشت میزد چشمم و بستم ...

تاریکیه اتاق و هوای گرم توی اتاق لذت بیشتر خوابیدن و بهم میداد..

:..

نگاهی به میز و صندلی دست دوم خونه کردم و گفتم: فعلا تا مدتی میتونیم از اینا استفاده کنیم..

چمدون هارو گذاشت روی زمین و در و بست و گفت: اره زیادم کهنه نیستن مشاوراملاکیه گفت فقط سه ماه اینجا بودن .

کمر بند پالتوم و باز کردم و گفتم: دلیل رفتنشون از این خونه و نگفت؟؟

ووی صندلی نشست و گفت: نه فقط گفت اون سه ماهی هم که توی این خونه بودن روزاش خوب بوده.

پیرهن دکمه ی مشکی رنگم که سنگ دوزی های ظریفی داشت و مرتب کردم و گفتم: چرا روزا؟؟

_نمیدونم.

با اینکه کوچک بود ولی عجیب به دل می نشست...

نگاهم و از اتاق ته راه رو گرفتم و گفتم: ظاهرا باید روی زمین بخوابیم.

از روی مبل بلند شد و او مد سمتم و گفتم: شما که توی ب*غ*ل من می خوابی ولی باید دوتا پتو داشته باشیم.

رفتم سمتش و دستم و دور گردنش حلقه کردم ، دستش و روی کمرم گذاشت و توی چشمم زل زده بود..

به لبخند روی ل*ب*ش نگاه کردم و گفتم: به چی می خندی؟؟

ب*و*سه ی کوتاهی روی گونم زد و گفتم: به چشمای که منو دیوونه میکنه.

بدون پخش هیچ آهنگی تون می خوردیم..

با یه آهنگ فرضی نرم می ر*ق*صیدیم..

کمرم و بی شتر فشار داد... ل*ب*ش و به گوشم چسبوند و گفت: دیوونه ی این چشما تم جادوگر.

خندیدم و گفتم: یکم صدای موزیک و کمتر کن.

لاله ی گوشم و ب*و*سید و گفت: آدمی که بخواد دیوونه باشه دلیلی جز ناتوان بودن ذهنی نداره ولی من...

با مکشی که کرد سرم و کمی عقب تر کشیدم ولی حرکت ایستادم و گفتم: تو چی؟؟

دستش و آورد بالا ، انگشت شستش و روی گونم کشید... زل زدم توی چشماش و گفتم: تو چی؟؟

نگاهش دوخت توی چشمام و گفت: تو... تو عامل دیوونه کردن منی.. با این چشما و نگاه منو دیوونه میکنه ..

خندیدم.. حس میکردم درجه ی داغی بدنم اونقدر زیاده که چشمام داره میسوزه..

روی نوک پا بلند شدم و فاصله و کم کردم..

تشنه تر از من بود... آروم بود ولی نفسای تندش پوستم و می سوزوند...

ازش جدا شدم..

خیره شد به لب های که الان دیگه بخاطر فشار سرخ شده بودن..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم دیوونتم.. دیوونه این محبت کردنات... دیوونه این نگاه های تب دار و قشنگت..

لبخند مردونه و مهربونش بهم امید داد..

گونم و محکم ب* و *سید و گفتم: کمه.. این چیزا خیلی کمه برات...

: ..

خودم و ازش دور کردم و گفتم: فعلا که داریم بخاطر دیوونگیه شما از گشنگی میمیریم.

خندید و دستش و توی موهاش فرو کرد و گفت: تا من برم خرید کنم توهم لباس هارو بچین توی کشو.

نگاه کنجکاوم و به اتاق دوختم و گفتم: مگه کمدهم داره؟؟

پاشنه ی کفشش و با دستش بالا تر کشید و گفت:اره فقط قبلش با چیزی کمی پاکشون کن.

_باشه.

گونم و ب* و *سید و گفتم: زود برمیگردم.

لبخندی بهش زدم و وقتی رفت قفل در و چرخوندم و رفتم سمت اتاق ها..

پنجره ی کوچیکی داشت ولی دلپاز بود..

کش موهامو کشیدم و دستم و توی موهای نم دارم کمی تکون دادم و رفتم سمت چمدان ها..

لباس بافتنی سفیدی پوشیدم و یقه ی بلندش و کمی تا زدم.. آستینش و زدم بالا و همونجور که بلند میشدم موهامو می بافتم..

وقتی بافت موهام تمام شد صدای در اومد..

رفتم پشت در و با صدای آرومی گفتم: کیه؟؟

به فارسی گفتم ولی اونی که پشت در بود به ترکی گفت: دخترم درو بازکن.

با شنیدن قداى خانومی درو باز کردم و لبخندی زدم و به ترکی گفتم: بفرمایید.

سینی جلوم گرفت و گفت: بفرما دخترم.

به سینی نگاه کردم و گفتم: اینا بابت چیه؟؟

روسریش و کمی جلو تر کشید و گفت: دیدم با شوهرت تازه وارد این محله

شدید گفتم براتون غذا بیارم.

سینی و روی میز گذاشتم و گفتم: خیلی ازتون ممنونم.

لبخندی زد و گفت: اگر کاری داشتی من خونه روبرویی هستم می تونی بیای

پیشم.

_خیلی ممنونم.

_خواهش میکنم دخترم. فعلا خدا نگهدار.

_خداحافظ.

وقتی وارد خونش شد سریع رفتم سمت سینی..

دلمه و سوپ جو و کباب گوشت بود..

داغ داغ بودن..روی میز سینی و گذاشتم و یه دونه از دلمه های برگ و خوردم و
با لذت جویدمش..عالی بود..

رفتم سمت کمد و مشغول چیدن لباس ها شدم، اگر می موندم اونجا همش و
میخوردم باید صبر میکردم تا رامین بیاد.

:..

نگاهی به تشک ها انداختم و گفتم: اولین باره قراره روی زمین بخوابم.

پیره‌نش و در آورد و گفت: چرا نمیایی بخوابی؟؟

راستش...

همونجور منتظر بهم نگاه میکرد..

رفتم نزدیکتر و نشستم روی تشک نشستم و گفتم: اگه روی زمین بخوابیم جک
و جونورا نمیان سراغمون؟؟

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: اولاً خیلی غلط میکنن بیان سراغ خانم من
دوما روی زمین نخوابیدیم که روی فرش تشک و بالشت و پتو انداختیم سوما
صاحب اینجا گفت قبل از

ورود ما گوشه‌های دیوار نفت ریخته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خداروشکر.

مشغول باز کردن دکمه‌های پیره‌نش شدم که با تاپ بخوابم.

پیره‌نت و در نیار سرما میخوری.

پیرهن بافتنی و از تنم در اوردم و گذاشتم کنار بالاشتم و گفتم: توی این پیرهنه
دیگه زیادی گرمه.

موهامو باز کردم و دستم و توی موهام کشیدم.. بخاطر بافتنی که خیلی محکم
زده بودم موج موجی شده بود..

دستش و روی موهام کشید و زمزمه کرد: اینم یه عامل دیگه.

لبخندی زدم و خوابیدم و پتو و روی خودم بالا کشیدم و گفتم: مرد دیوونه ی
من بیا بخواب اینقدر دنبال عامل نباش.

کنارم دراز کشید خودم و بهش نزدیکتر کردم و سرم و روی سینهش
گذاشتم... انگشتاش و توی موهام نرم و آروم حرکت میداد... بعید بود جنس
موئی از این کار بدش بیاد..

چشمام داشت گرم خواب میشد..

گونم برای لحظه ی داغ شد و پلکام سنگین تر..

با حس گرمای چشمم و باز کردم ، با گیجی به بخاریه برقی نگاه کردم..

صفحه ی گوشی رامین و روشن کردم ساعت به ترکیه سه نصفه شب بود...

به خودش که غرق خواب بود نگاه کردم...دستم و توی موهای نسبتا بلندش کشیدم..

دیگه خواب از سرم پریده بود..روبه روش دراز کشیدم و به صورتش نگاه کردم... شاید برای یه مرد داشتن این چهره ی ساده ولی جذاب فوق العاده بود و برای یه دختر یا زن

این بی نظیر ترین بود..

ناخواسته یادم به سروش افتاد..

اونم جذاب بود ولی بد بود..خیلی بد بود..

سیاوش (سیامک) اونم خیلی خوشگل بود چشمای سرمه ی درشتی داشت و همین که مغرور بود دخترای زیادی براش دندون تیز کرده بودن..

از یادآوری او نا کلافه شدم..

بازم نشستم و به دوتا چراغ بخاری زل زدم...

دلم تنگ شده بود...

برای خواهرم...الینا..

برای خنده های که همیشه مصنوعی بود..

چرا من دلم برای مادر و پدرم تنگ نمیشه؟؟

وقتی او نا دلشون برای من تنگ نمیشه مسلما منم دلم براشون تنگ نمیشه..

بازم خوابیدم و پتو و کشیدم بالا..

با وجود بخاری سردم شده بود..توی این زمستان با یه تاپ دکلمه دو بنده ساتن

خوابیدم انتظار گرم شدن هم دارم..

کمی خودم و نزدیک تر کشیدم.. نفس های منظمش به صورتم میخورد..

خوب بود..

نه نه...

عالی بود..

لبخند روی ل*ب*م از کمرنگی گذشت و پهن شد..

چشمم و بستم..

همین که با حس و نوازش نفس هاش می خوابم واسه ی من بسه..

:..

**چهار ماه بعد

به کیسه های خرید نگاه کردم..

بخاطر بالا اومدن از پله ها نفس نفس میزدم.. دستم و به دیوار زدم و کمی خم

شدم روی زانوم و نفس های تند و عمیق می کشیدم..

صدای باز شدن در او آمد.. سرم و بالا اوردم و به آيسان نگاه کردم ، او آمد سمتم و کیسه های خرید و برداشت و گفت: بازم تنهایی رفتی؟؟

بلند شدم و کلید و سمتش گرفتم در و باز کرد و گفت: تو برو تو من خرید هارو میارم.

رفتم بالا و مستقیما رفتم توی آشپزخونه و لیوان پره آب خنک کردم خوردم.. با صدای خش خش برگشتم سمتش..

_رنگت پریده سرما خوردی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا من کلا نازک نارنجیم..

هر دو از آشپزخونه رفتیم بیرون.. آيسان یه دختر خیلی خوب بود که آخر همین هفته عروسیش بود.. بور بود و چشمای آبی روشنی داشت.. وقتی فهمید ایرانی هستیم خیلی

خوشحال شد ظاهرا مردم ترکیه ایرانی هارو دوست دارن.. با رامین دست نمیده و هر وقت میفهمه اون توی خونه هست با لباس پوشیده میاد.. به هر حال مسلمانانه..

روی تخت نشست و گفت: لباسات و عوض کن عرق کردی.

پیرهن آستین سه ربع ساتنی تم بود که بلندیش تا بالای نافم بود و رنگش سبز بود ، شلوار نود ساتنی همون سبز پوشیده بودم و تری از موهام و بافته بودم و مثل یه تل روی

سرم گذاشته بودمش و جلوی موهام و کج ریخته بودم و پشت موهامو با حالت فر درشت زده بودم..

سریع یه تیشرت خنک پوشیدم و شلوارک قرمزی پوشیدم..

آیسان خم شد و لباس هارو از روی زمین برداشت و بلند شد که گفتم: کجا میبری؟؟

—بریزم توی ماشین.

سرم و تکون دادم و موهامو با کش بستم..

توی آینه به صورتم نگاه کردم..بخاطر حرفای رامین بود یا حقیقت توی آینه
ولی حس میکردم صورتم کمی پر تر شده و از قبلم زیبا تر شدم شاید بخاطر
زندگی توی ترکیه

هست و شرایط روحی خوبی که دارم..

_آیلین میرم بورک بیارم توهم قهوه درست کن تا پیام.

_باشه.زود بیا.

_در و باز میزارم.

با رفتنش منم رفتم توی آشپزخونه و قهوه ساز کوچیک و روی اجاق گاز
گذاشتم و قهوه های درشت و ریختم توش..

در یخچال و باز کردم و ظرف پلاستیکی و کشیدم بیرون ، درش باز کردم اولین
توت فرنگی داخلش و برداشتم و گاز کوچیک بهش زدم..

توی همین چهار ماه که یک ماهش دنبال کار بودیم به لطف همسایه طبقه
بالایمون برای رامین توی بانکی کار پیدا کرد...با هزار زور و زحمت زبان ترکی
و یاد گرفته اینم دست

و پا شکسته..

یه توت فرنگی دیگه برداشتم و با قاشق مشغول هم زدن قهوه شدم و همزمان از توت میخوردم..

هیچ خبری توی این چهار ماه از خانوادم نشده..

ولی خبر پیدا شدن خانواده رامین بهمون رسید که اینم رامین گفته بود که نمی خواد بینشون.. ظاهرا فقط پدرش زندست با یه خواهر داره.. مادرش توی همون بچگی که فوت میکنه

پدرش بخاطر فقری زیاد رامین و میزازه توی پرورشگاه و بعد چندسال ازدواج میکنه.. زمانی که دنبال پسرش میگرده که دیگه اون توی پرورشگاه نبوده..

با صدای در یه توت فرنگی دیگه برداشتم و با صدای بلند گفتم: الان میام.

ظرف و توی یخچال گذاشتم و قهوه و توی دوتا فنجان کوچیک و تپل ریختم..

کل حرف زدن ما به ترکی بود ولی رامین گاهی انگلیسی حرف میزد..

وقتی باهم تنها بودیم به فارسی حرف میزدیم چون ممکن بود اطرافیانمون
معذب بشن..

سینی و روی میز گذاشتم و گفتم: رفتی نوبت آرایشگاه بگیری؟؟

آیسان یه حبه قند توی قهوه من انداخت و چیری زیر لب خوند و فوت کرد
روی صورتم..

— چی میخونی؟؟

— یه ورده ، مادر بزرگم میگه اگر یه دختر زیبا برات قهوه آورد و زل زد توی
چشمات برای اینکه بلا و ازش دور کنی سوره حمد و بخون براش و یه حبه قند
بنداز توی قهوش که

زندگیش شیرین باشه.

خندیدم و گفتم: امان از دست شما ترک ها.

لبخند دلنشینی زد و گفت: آیلین ازت خواسته ی دارم.

استکان قهوه و جلوش گذاشتم و مال خودمم کشیدم جلوم و گفتم: بگو عزیزم.

_اگه میشه برای عروسیم تو آرایشم.

_چرا؟؟

سرش و کمی زیر انداخت و بایه حالت شرمنده ی گفت: راستش دلم نمیاد از علی پول آرایشگاه بگیرم گرچه بگم میده ولی تو که از کارش خبر داری یه مکانیکی بیشتر نیست.

چه کم توقع و قانع هست...

حالا اگر یکی از دختر های ایرانی زیبایی آيسان و داشتن کم تر از دکتر قبول نمیکردن ..چه برسه به مکانیک..

لبخندی زدم بشقاب بورک و کشیدم جلو تر و گفتم: من یه جوری آرایشتم میکنم که پیوندتون به باغ مراسم نکشه.

خجالت زده گفت: آیلین این حرفا و نزن.

خندیدم که اونم با خندم خندیدید... واقعا دختر خوشگلی بود خصوصا وقتی می خنده..

_آیلین تو وقتی می خندی خیلی ناز میشی آقا رامین حق داره اینجوری عاشقت باشه و به کسی نگاه نکنه.

استکانم و از ل*ب*م فاصله دادم و گفتم: رامین یه دیوونست بابا.

_آره دیووووونتم..

با صدای دادش و ورود یهوش هم من و هم آيسان جا خوردیم.. کمی از قهوه داغم روی پام ریخت..

_اووف سوختم ..

سریع اومد سمتم و به پام نگاه کرد...

: ..

دستش و روی پام کشید و گفت: خوبی؟؟ قهوه داغ بود؟؟

به آيسان که با گیجی بهمون نگاه میکرد به ترکی گفتم: آيسان جون تو برو تا من حال اینو بگیرم.

لبخندی زد و گفت: باشه فقط شب بیا بهم بگو برای روز عروسی چیا بخرم.

_باشه گلم. برو به سلامت.

وقتی رفت و در و بست برگشتم سمتش..

کراواتش و شل کرد و لبخند دندون نمایی زد و گفت: ظاهرا پاهای خوشگل
خوبن.

رفتم نزدیکش... کش موهامو کشیدم و دستم و توی موهام بردم و کمی
موهامو تکون دادم.. دستم و دور گردنش حلقه کردم و زل زدم توی چشماش و
گفتم: بنظرت من الان بایه

مرد فضول که جدیداً فال گوش می ایسته چیکار کنم؟؟

نفس عمیقی کشید و دستش و از دو طرف پهلووم برد روی گودی کمرم و گفت:
باید تیکه تیکش کنی.

لبخند کجی بهش زدم...

روی نوک پا بلند شدم و زیر چونش و گاز ریزی گرفتم و بی توجه به نفس
تندش گفتم: ولی من نمی خوام تیکه تیکش کنم

گونم و نرم ب* و* سید و گفتم: داری شیطون میشیا..

با ناز خندیدم و گردنش و یه ب* و* سه ی ریزی زدم... دکمه ی پیرهنش و باز
کردم و بی توجه به گرمای ب* و* سه هاش روی سر شونم گفتم: شیطون بودم..

*رامین

همونجور که با حوله موهامو خشک میکردم از پشت سر ب* غ* اش کردم و
گونش و ب* و* سیدم..

_ برو لباس بپوش خانم من سرما میخوریا..

وقتی دیدم بی حرکت ایستاده ازش جدا شدم و رفتم روبه روش ایستادم..

با دیدن بعضش اخمی کردم..

دستم و زیر چوونش گذاشتم ، آروم سرش و بالا آورد.

_ چی شده آیلین؟؟ این بغضت برای چیه؟؟

ظرف پلاستیکیه توی دستش و تکون دادم و ل*ب*ا* شو کمی جمع تر کرد و با صدای آرومی گفت: تموم شدن.

ظرف و از دستش گرفتم و گفتم: چی تموم شد؟؟ خوب بازم میخرم برات.

سرش و زیر انداخت و گفت: توت فرنگیای که خاله خدیجه داده بود تمام شدن.

لبخندی بهش زدم..

دستم و روی موهای خیشش کشیدم..

حس خوبی بود..

نه..!!

عالی بود..

ناز کردناش عالی بود..

فوق العاده بود..

از پشت میز دور زدم و رفتم سمتش و با همون حوله ی تنش محکم توی
ب*غ*لم فشردمش و بی توجه به اعتراضش لاله ی گوش سمت راستش و گاز
گرفتم و به خودم فشردمش و

گفتم: میرم محله ی خدیجه خانم و بهش میگم بازم از این توت فرنگیا بده
اصلا میرم واست میخرم.

از خودم جداش کردم و یه دستم و به میز زدم و زل زدم توی صورتش... یه پاشو
کوبید روی زمین ول*ب*ا*شو کشید جلو و با غرغر گفت: دیگه فصل توت
فرنگیای بزرگ و شیرین

تموم شده.

خندمو نتونستم کنترل کنم ولی خندیدم و چوونش و با انگشت شست و اشارم کشیدم و گفتم: ای لوس من.

رفتم سمت اتاق و سشوار و زدم برق و تند تند موهام و خشک کردم.. پیرهن طوسی با راه راه مشکی پوشیدم و شلوار را سته ی مردونه پوشیدم و برگشتم سمتش.. داشت زیپ

لباسش و می کشید بالا.. زیپش روی پهلوش بود و معلوم بود بخاطر حساسیتی که روی پهلوش داره با حساسیت داره زیپ و می کشه بالا.. به شورتک مشکی رنگش نگاه کردم و

گفتم: آیلین مطمئنی پات نسوخته؟؟

پیرهنش و مرتب کرد و گفت: نه بابا قهوه بیشتر روی مبل ریخت.

روی تخت نشستم و با دستم بهش اشاره کردم بیاد بشینه..

پشتش و به من کرد و روبه روم نشست.. دکمه ی سشوار و زدم و با شوق مشغول خشک کردن موهایم شدم..

موهای که بخاطر لایت کردن ها طلایی شده بود و با حالت موج دارش منو
بیشتر شیفته میکرد..

روی فرق سرش و ب*و*سیدم و گفتم: تموم شد.

لبخندی زد و گفت: میخوای بری بانک؟؟

بلند شدم و کتم و برداشتم و گفتم: آره.

گوشه ی ل*ب*ش و با دندون جویدید و گفت: باشه ، برو به سلامت.

متوجه حال گرفتش شدم..

گوش و محکم ب*و*سیدم و گفتم: شب زود میام شامم درست نکن پیتزا
مخصوص میخرم.

لبخند نازی زد و با ذوق گفت: پس دوغ محلی هم بخر..

تک خنده ی کردم و گفتم: ای به چشم بانو.

عاشق همین کارای بچگونش بودن..همین که حرف من براش ارزش داره و
نظرش و خیلی رک میگه..

اینکه توی هر نگاهش یه حس خوب و میخونم..

از خونه اومدم بیرون و قبل از اینکه سرویس بانک بیاد دنبالم از میوه فروشی
دوتا بسته بزرگ توت فرنگی خریدم و دادم به شاگردش که یه پسر ده ساله بود
و به گفتم بره بده به

خانم من..

سوار ماشین سرویس شدم..

با اینکه بیشتر روز اداره بودم و زبان ترکی و بلد کرده بودم ولی بازم برام سخت
بود و گیج کننده..

با این حال آیلین خیلی خوب حرف میزد..

با یاد آوریش لبخندی روی ل*ب*م نقش بست..

لعنت به عاشق...

که هر لحظه فکر کردن به یارش برایش شیرین است..

و هر لحظه بی فکر یار تلخ است..

چه خوبست...

داغ شوی از عشق و ب*و*سه ی یار...

: ..

نگاهم و از صفحه ی مانیتور گرفتم..

با انگشتم چشمم و ماساژ دادم..

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ، ساعت :بود..

به مدیر بانک نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم حواسش به من نیست سریع

شماره آیلین و گرفتم..

بوق اول کامل شد که صدای دلنشینش توی گوشم پیچید..

—جانم.

لبخندی روی لب*ب*م نشست و گفتم: جانم به فدای جانت چیکار میکنی
خانم من؟؟

خنده ی نازی کرد و گفت: با آيسان رفتيم ناهار خورديم و الانم اومديم چندتا
تيکه وسيله بخريم.

_وسيله براي چي؟

_قراره من واسه ي عروسيش آرايشش کنم وسيله هام بدرد اين کار نمی خورد
زيادی مات بودن.. طفلي خودش پول همه چيز و حساب کرده.

به پو شه ي روی ميز نگاه کردم و گفتم: با شه خانمم ، من دو ساعت ديگه ميام
خونه فعلا خيلي کار دارم.

_چشم ، ماهم ديگه سوار تاکسي شديم فعلا خدافظ.

_خدافظ خانم خوشگل من.

گوشی و با لبخند قطع کردم و دوتا دستم و از هم باز کردم و بردم پشت گردنم
و کش و قوسی به بدنم دادم..

به فرهاد که داشت با خستگی شماره ها رو وارد سیستمش میکرد خندیدم و به ترکی گفتم: از حال نری یه وقت؟؟

چشمای سبزی داشت..برعکس مردای ایرانی ترک ها % مرداشون چشم رنگی هستن.

_رامین الانه که تشنج کنم از خستگی.

خندیدم و سرم و به دوطرف تکون دادم ، بلند شدم رفتم کنارش و در مقابل چشمای متعجبش شونه هاشو ماساژ دادم ، همونجور که مشغول بودم به لبخنده خستش لبخندی زدم و

گفتم: بابت وامی که کمکم کردی خیلی ازت ممنونم..

دستش و توی موهای جوگندمیش کشید و گفت: وظیفه بود داداش من ، تنها کاری بود که تونستم برات انجام بدم.

فشار دستام روی شونه های مردونش قطع شد ، به میز روبه روش تکیه دادم و گفتم: تو دومین نفری هستی که توی زندگیم کمکم کرد ، اولیش خیلی ازم دوره ولی تو که دومیش

هستی پیشم نزدیکی.

لبخندی زد و از چای روی میزش کمی خورد و گفت: پس قدرم و بدون.

تک خنده ی کردم و با کفشم روی زانوش زدم و رفتم طرف میز خودم..بی
خیال صدای خندش شدم..

بهتر بود کارم و زودتر تموم کنم که بتونم سر موقع خرید هارو کنم و برم پیش
خانم چشم قشنگم..

به عکس روی صفحه ی گوشیم نگاه کردم..لبخندم با دیدنش پررنگ تر شد
، حتی توی عکس هم می شد جذابیت چشماش و دید... از ضربان تند نبض
من میشد هیجان و

فهمید...

از عشقی که توی حرفاش بود ، وقتی با من حرف میزد ، وقتی تند تند کارای که
توی طول روز انجام میداد و واسم میگفت ، میشد توی اون لحظه فهمید که
چقدر عاشق و دیوانه

ی این فرشته ام...

فرشته ی که اول از همه چشماش..

بعد اجزای جذاب صورتش...

بعد حرکات بچگونش و بعضی اوقات ناز کردنش..

بعد حرفای شیرینش..

....و

بس بود..!

برای من حتی بو کردن موهای نرمش و دیدن چشمای قشنگش کافی بود..

حرفای شیرینش و کارای خنده های نازش کافی بود..

همین که " باشم کافیه برای دیوانه تر شدنم..

: ..

*آیلین

به کاسه ی شیشه ی که پر بود از دون انار های قرمز نگاه کردم.. دستم و روی انار بزرگی که کنار کاسه کشیدم.. رسم جالبی بود..

به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم بیست دقیقه دیگه رامین میاد دنبالم ، گفته بود قبل از شروع عروسی خودم و خودش قراره بریم جایی و زود برگردیم..

به مادر آيسان که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد لبخند پهنی زد که گفت: بابت کمکی که به دخترم کردی خیلی ازت ممنونم ، خیلی دلش و شاد کردی.

_من کار خاصی نکردم ، در مقابل کار های که برام انجام داده هیچه.

از توی سبد کنار دستش اناری برداشت و گرفت سمتم و گفت: ان شا الله که روی خوش زندگی و بینی دخترم.

انار و ازش گرفتم و گفتم: ان شالله.

از لای در اتاق به آيسان نگاه کردم.. به خواسته ی خودش آرایش کم کرده بودم
براش ، موها شو که اصلا نداشت رنگ کنم ، خواهر شوهرش با خوش رویی
تمام ریان قرمز رنگ و

دور کمرش بست و دامن پفیه لباس عرو سش و کمی کشید پایین تر.. از توی
کیفش جعبه ی چوبی قرمزی در آورد و یه پلاک " الحمد " با زنجیرش
انداخت گردنش و در گوشش

چیزی بهش گفت ، در و بستم و رفتم روی صندلی نشستم.. کاش منم
عروسی می گرفتم.. حداقل لباس عروس می پوشیدم.. شاید مثل بقیه دخترها
لباس سفید پفی که سنگ دوزی

های ریزی داشت و می پوشیدم... شاید مثل آيسان هم بغض داشتم و هم
خوشحال بودم.. شاید...

آهی کشیدم..

از توی آینا به خودم نگاه کردم..

لباس ساده ی مشکی پوشیدم بودم ، تنگ بود و بدنم و قشنگ تو نشون میداد ،
بلندیش تا کمی زیر زانوم بود..

موهامو کمی حالت فر داده بودم و تاج گلی که هدیه خود آيسان بود و گذاشته بودم.. آرايشم خيلي کم بود..

شايد الان که لباس و توی تن آيسان ديدم فهميدم عروس شدن يعنی چی..

نفسم و فوت کردم و توی دلم گفتم: شايد عروسی نگرفتم و اون لباس خوشگل و نپوشيدم ولی حداقلش اينه که خوشبخت شدم.

انار و توی دستم کمی تکون دادم ..

با صدای گوشيم از فکر در اومد و با لبخند جوابش و دادم که فرصت حرف زدن و ازم گرفت..

_خانم خوشگل من بدو و بيا پايين.

صدای بوق توی گوشم پيچيد.. بلند شدم و صندل های مشکيم و پوشيدم.. خدا کنه به پاهای ل*خ*تم* گیر نده..

از پله ها رفتم پايين ، در و باز کردم و با ديدن ماشين سفيد لبخندی زدم..

بازم ماشین علی و ازش گرفته بود.

از ماشین پیاده شد و در و برام باز کرد و گفت: بفرمایید بانو.

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم..نفس عمیقی کشیدم و در و بست و خودشم سوار شد.

کمر بند ایمنی و بستم و گفتم: کجا می‌خواهیم بریم؟

دستم و گرفت توی دستش و گفت: اول اینکه چرا جوراب نپوشیدی؟؟

_خوب لباسم بلند.

_دوم اینکه تا رسیدن به مقصد حق حرف زدن نداری.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که گفت: چون خیابون‌ها شلوغه منو گیج خودت میکنی سالم نمی‌رسیم.

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم: اصلا چرا ماشین علی و ازش گرفتی؟؟

– چون اونبا اتوب* و*س می خواستن برن عروسی منم ازش ماشینش و قرص گرفتم.

انار و روی داشبورده گذاشتم.. حس سرگیجه بدی داشتم..
دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: پس تا وقتی برسیم یکم بخوابم.

فشاری به دستم داد و گفت: بخواب خانوم من.

چه شمام و روی هم گذاشتم و سعی کردم با فشار دادن پلک هام روی هم از سرگیجه کمتر کنم ولی انگاری داشت بدتر میشد..

– آیلین خوبی؟؟

– هوم

– چشمات و باز کن ببینم.

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم: سرم یکم گیجه بزار بخوابم.

– باشه.

دستم و دوباره توی دستش گرفت ..

با صدای آرومی با خودش گفت: تازه این سردرد لعنتیش تموم شده بود.

گوشه ی ل*ب*م کمی به خنده کج شد گفتم: سردرد نیست ، یکم سرم گیجه فقط.

دستم و فشرد و دنده و جابه کرد و گفت: باشه خانوم من. تو بگیر بخواب.

با اینکه خوابم میومد ولی متوجه آهسته شدن سرعت ماشین شدم..

: ..

به ساختمون روبه روم نگاه کردم و گفتم: چرا اومدیم اینجا؟؟

لیخندی زد و انگشتای مردونش و بین انگشتای ظریفم برد و گفت: اول بریم تو.

باهم رفتیم تو و پشت سرمون در و بست.. خانم تقریبا سی ساله ی باگرم خیلی حرفه ی اومد جلو مون و سلام کرد و روبه رامین گفت: شما تشریف ببرید طبقه بالا.

رامین تشکری کرد و به چشمای متعجب من لبخندی زد و رفت.. خانمه با زبان ترکی گفت: بیا اینجا بشین. ساختمون که تجاری بود و از این سالن هم معلومه آرایشگاهه..

روی صندلی نشستم که روبه یکی از دخترها گفت: برید لباس و آماده کنید.

نگاهی به من کرد و با مهربونی گفت: عزیزم تکیه بده به صندلی و راحت بشین و چشمت و ببند.

همون کاری که ازم خواست و انجام دادم.. اول از همه تاج گلی روی سرم برداشت..

وقتی حس کردم داره چیزی به صورتم میزنه فوری گفتم: من قبلا آرایش کرده بودم.

_میدونم دارم پاکشون میکنم.

فکر کنم نیم ساعتی شده که گفت: تمومه عزیزم چشمت و باز کن.

چشمام و باز کردم و با دیدن خودم لبخندی زدم.. آرایش خیلی ظریفی بود و
یه جورایی گریم کرده بود که طبیعی تر باشه.. رژلب قهوه ی زده بود و ترکیب
صورتی کم رنگی

توش کار برده بود.. دور چشمام و سایه های سبز و خاکستری کم رنگی زده بود
و رنگ چشمام بیشتر توی چشم بود.. مژه مصنوعی نداشته بود برام ولی مژه هام
و خیلی حرفه ی فر

زده بود..

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشگل شدم.

دکمه ی دستگاہ کنارش و زد و گفت: خوشگل بودی خودت ، من کمترین
آرایش و به کار بردم.

دستم و به موهام کشیدم و گفتم: میخواید حالتش بدید ؟

_آره ، فقط باید کاملاً ساف بشینی.

ساف نشستم و او مد پشت سرم..
 موهام و اتو کرد و همزمان یکی از شاگردهایش مایع خنکی و به موهام میزد و
 اون مایع بوی خیلی خوبی داشت..

وقتی کارش تموم شد با لبخند گفت: میدونستم خوشگل بودن خودت نتیجه
 کارم و بهتر میکنه.

موهامو از پشت جمع کرده بود و گره ی روبه داخلی داده بود.. مدل ساده و
 خیلی خوشگلی بود..

جلوی موهای فرق کجی بود ولی به خاطر گره محکم بود و حرکت زیادی
 نمیکرد..

برگشتم سمتش که تشکر کنم ولی با دیدن لباس پشت سرم حرفم یادم رفت..

یه لباس کرم رنگ بود که آستین نداشت و بالا تنش تور بود که روی قسمت
 سینهش گلی دوزی های سفید بود و دامن تقریبا بلند ساتن کرم رنگی داشت..

به دختر کنارش نگاه کردم که گفت: کمکت کنم بپوشی؟؟

هنوزم مات لباس بودم..لبخندی زدم و با ذوق گفتم: ممنون میشم.

کمکم کرد لباس و بپوشم..توی آینه به خودم نگاه کردم ، حس خوبی داشتم ،
یه حس غیر قابل وصف شدنی...

چشمم و از خودم توی آینه گرفتم و به مرد توی آینه که خیره به من بود زل
زدم..

لبخند روی ل*ب*ش نشانه از رضایتش بود ، کت و شلوار شیک تنش خوش
هیكل تر نشونش میداد و حالت موهای جذاب ترش کرده بود..

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمتش..

بی توجه به دوتا فرد توی سالن دستم و دور گردنش حلقه کردم ، خیره بود به
چشمم و مردمک چشمش در حال گردش بین دو چشم روبه روش بود..

میدونستی عاشق مردای چشم مشکیم؟؟

از سوالم جا خورد..دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: من دیوونه ی این
چشمای نازتم.

دستم و از دور گردنش باز کردم و گفتم: حالا بریم عروسی؟؟

دستم و فشرد و گفت: نه یه کار دیگه هم داریم.

اجازه نداد از خانم آرایشگر و هم‌کارش تشکر کنم و لباس قبلیم و بردارم.. رفتیم توی آسانسور و دکمه ی فشرد..

نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم..

تک تک اجازه ی صورتم و نگاه کرد و گفت: از همیشه خوشگل تر شدی ، فقط هم برای منی.

لبخندی زدم و همراهش از آسانسور رفتم بیرون..

ظاهرا که آتلیه بود ، وقتی رفتیم توی اتاق که حاضر بشیم خم شد و زمین نشست و گفت: کفشاتو در بیار.

متعجب گفتم: چی؟؟

از حرکت سریعش افتادم روی صندلی.. صندل های مشکی رنگم و پرت کرد
گوشه ی و یه جفت صندل طلایی رنگ با پاشنه های مبلی پام کرد ، پر از
سنگ های طلایی بود و

پاپیون چرم مشکی روش بود..

سلیقش عالی بود..

به دستور عکاس کلی عکس با ژست های مختلف گرفتیم و من کلی بابت
عکس ها ذوق کردم خصوصا وقتی در گوشم گفت: اینم جبران عکس
عروسی که نگرفتیم.

وقتی عکس ها تموم شد هر دو ایستادم که دختره گفت: خانم بزارید از شما
چندتا تکی بگیرم.

لبخندی زدم و رفتم ایستادم سر جای قبلی که گفت :اینجا نه! بیایید توی این
اتاق.

همراه با رامین وارد اتاق شدیم.. یه دیوار بود که کاغذ دیواری کرم رنگ با طرح
های گل قهوه ی کمرنگ داشت.. اول به خواسته ی خودش کج ایستادم که از
نیمرخ بگیره و بعدش

خیلی عادی ایستادم روبه دوربین ولی یه پامو کج کرد و دامن لباسم و کمی بالا تر دادم ، دختره با لبخند به دوربینش نگاه کرد و گفت: عالی شدن ، خسته نباشید.

رامین با لبخند دستم و گرفت و باهم رفتیم بیرون..از پله ها که پایین اومدیم کتیش و انداخت روی دوشم و گفت :شونه هات ل*خ*ته سرما می خوری.

: ..

_هوا گرمه سرما خوردن دیگه چیه؟

در ماشین و برام باز کرد و گفت: به هر حال شونه هات ل*خ*ته و ممکنه سرما بخوری.

به حساسیتش خندیدم ، سرما خوردگی بهونه بوده پس ..

با حس دردی توی معدم دستم و روی معدم گذاشتم.. سوار شد و گفت: کمر بندت و...

با دیدن اخمم که ناشی از درد معدم بود حرفش و قطع کرد و گفت: چی شده؟؟ خوبی؟؟

دستم و برداشتم و گفتم: فکر کنم بخاطر خوردن اون انار های ترش معدم درد گرفته.

اخمی کرد و گفت: آخه چرا انار های ترش و خوردی؟؟ از حساسیت من خوشت میاد..؟

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم: بخدا خیلی خوشمزه بودن، معذرت می خوام دیگه...

_خیلی خوب، الان برات یه کاسه ماست میخرم بخور واسه معدت خوبه.

لبخندی زد و گفتم: الان قهری؟؟

نگاهم کرد و زل زد توی چشمام و گفت: مگه میشه یکی با نفسش قهر کنه..؟

بی توجه به رزل *ب*م گوشش و غافلگیرانه *ب*و*سیدم و گفتم: اینم واسه ی اقامون.

لبخند مردونه و جذابی زد و گفت: عاشق همین کاراتم.

استارت ماشین و زد...دستم و روی معدم کشیدم...

من دیگه توبه کنم از انار های ترش بخورم اونم با یه عالمه نمک...

:..

به خون های روی زمین نگاه کردم..

دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا عق نزنم.. بره بیچاره و زدن کشتن که مثلا
قربونی باشه..

عروس و داماد وسط کوچه ایستاده بودن و مردا و زن ها دورشون میر*ق*صیدن
و کل می کشیدن ، یه دایره ی بزرگ زده بودن و هرکس یه پول یا سکه ی به
لباس عروس آویزون

میکرد..

از کنار جمعیت رد شدم و رفتم توی سالن ، چشم چشم کردم دنبال یه صندلی
بگردم ولی جز میز های پایه بلند چیزی ندیدم..
ناچار رفتم روی مبل گوشه ی سالن نشستم..

آخیش چقدر اینجا ساکته ..

نگاهی به در گوشه ی سالن انداختم..

بلند شدم و رفتم سمتش ، کمی از دامن لباسم و بالا زدم و تند تر راه رفتم ، در
و باز کردم و با دیدن دو تا میز بزرگ چشمام از حدقه در اومد..

روی هر دو میز پر بود از غذا ، کلی غذا و دسر و خوراکی و نوشیدنی بود..
رفتم سمت یکی از میز ها بدجور دلم میخواست از دلمه های برگ یکی و
بردارم ولی اینجوری زشت بود..

به کاسه ی کوچیک نگاهی کردم ، پر بود از دون انار های سفید و صورتی ، از
اون ترش ها بود..

کاسه و برداشتم و قاشقی از توی یکی از ظرف ها برداشتم و کمی نمک ریختم
روی دونه انار ها..

بیخیال از همه جا رفتم روی همون مبل نشستم و با ولع مشغول خوردن
شدم.. هر لحظه سوزش معدم شدید تر میشد ولی دل کندن از انار های ترش
خیلی سخت بود..

وقتی کا سه تقریبا خالی شد قبل از اینکه کسی بیاد تو با قاشقش انداختمش
توی سطل زباله و چشمم و از درد روی هم فشار دادم.. دستم و روی معدم
فشار دادم..

_ بازم معدت درد میکنه؟

با صدای رامین از جام پریدم و ایستادم.. با اعتراض بهش نگاه کردم که گفت:
آیلین خوبی؟؟ رنگت پریده.

لبخند زوری زدم و گفتم: ای بابا توهم هی گیر میدی به خوب و بد من ، از
خون های روی زمین بدم میومد او مدم تو.

مشکوک بهم نگاه کرد ، دندونم و از درد روی هم فشار دادم..

این سری بفهمه انار خوردم تبدیل به دونه ی انارم میکنه..

_ آیلین پشت کمرت ل*خ*ته؟؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: یکم دیگه تحمل کن میبر مت دکتر ، میان این جمعیت همیشه رد شد.

سرم و بالا و پایین تکون دادم..

حدودا یک ساعتی میشد که دیگه همه اومده بودن توی سالن و چند تا چندتا دور میزی جمع شده بودن..

بی توجه به حرفای علی و رامین به ماه فیروز(زن علی) نگاه کردم..
دلیل این بداخلاقی هاش با خودم و نمیفهمم..
از روزی که شناختمش از من بدش میومد و با نفرت نگاهم میکرد..

آدامس توی دهنم و روی دستمال کاغذی گذاشتم و در گوش رامین گفتم: میرم دستشویی.

سرش و تکون داد ، رفتم سمت سرویس بهداشتی ..

هنوز به در نرسیده بودم که با بری الکل توی سالن عقی زدم.. دستم و جلوی دهنم گذاشتم و فوری رفتم توی یکی از دستشویی ها کلی بالا اوردم..

اونقدر عق زدم و بالا اوردم که بی حال سر خوردم و کنار سنگ توالت فرنگی
نشستم..

سرگیجه بدی داشتم و بوی بد محیط داشت حالم و بد تر میکرد..

دستم و به دیوار زدم و ایستادم..

با وجود لرزش خفیف پام و سرگیجه خودم به روشویی بیرون رسوندم..

خواستم شیر آب و باز کنم ولی چشمام سیاهی رفت ، دستم و به سنگ
روشویی تکیه دادم و سعی کردم روی پاهام بایستم..

_آیلین.

با صدای آشنا و ترسناکی برگشتم سمتش..

چشمام میسوخت و از شدت تعجب سوزش معدم بیشتر شده بود..

اینجا چیکار میکرد؟

هنوزم ازش میترسیدم...

از اون چشمایی قهوه ی رنگ ...

اون صدای بم و ترسناکش...

از اون نگاه خشک...

دستم می لرزید و گلوم خشک شده بود...

اومد سمتم ، همین که خواستم قدمی بردارم پلکام سنگین شد و پاهام بی
جون...

: ..

توی گیجی بودم و سستی ولی متوجه بلند شدنم توسط دستی شدم..
بوی ادکلن تلخ و گسش داشتم معدم و به سمت بالا می کشید..دستم و روی
سینش گذاشتم و وقتی مطمئن شدم توی ب*غ*لشم ترسم بیشتر شد ، باز
می خوان منو اذیت کنن.. این سری

دیگه نمی تونم..

با سوزش بدی توی دستم چشمم و باز کردم.. هنوز کمی پلکام سنگین خواب
بود ولی سعی کردم موقعیتم و بیشتر حس کنم..

با دیدن سری روی دستم اولش شوکه شدم ولی وقتی فهمیدم رامینه مطمئن شدم که دیدن سروش توی خوابم بوده..

دستم و توی موهای رامین بردم و با صدای آرومی گفتم: رامین ، رامین..

سرش و بلند کرد و با پشت دستش چشمش و خاروند و گفت: جان رامین.. تو که منو کشتی..

_ چرا منو آوردی بیمارستان؟؟

پشت دستم و ب*و*سید و گفت: چون از حال رفتی مامان کوچولو.

مامان کوچولو!!!!!!!

متوجه نگاه متعجب و گیجم شد.. لبخند پهنی زد و با ذوق گفت: این دکتره گفت احتمال هفتاد درصد حامله ی..

خوشحال شدم..

اونقدر زیاد که دستم و جلوی دهنم گذاشتم جیغ نزدم..

_ولی یه دوتا مهمان داریم..

دستم و از روی دهنم برداشتم و با همون خوشحالی زیادم گفتم: عالیه ، با مهمان هامون جشن می گیریم..

خنده ی از سر شادی کردم..

دستم و فشرد و گفتم: ممکنه یکم از دیدنشون اذیت بشی..

این حرفش منو به یقین رسوند که دیدن سروش خواب نبوده..

با لحن سردی گفتم: الان کجاستن ؟

_ببین خانوم من ، اگه تو...

_الان کجان؟؟

آب دهنش و قورت داد و دستم و به آرومی فشرد و گفتم: بیرون .

نتونستم از جمع شدن اشک توی چشمم جلوگیری کنم..

—میگم بره ، بخدا میگم بره گریه نکن..

شاید اگر میدونست سروش میخواسته چه بلایی سرم در بیاره هرگز اجازه ورودش و نمیداد..

دستم و بالا اوردم و روی چشمم کشیدم و گفتم: تنها اومده؟؟؟

لرزش صدام زیاد بود و همین نگرانش و بیشتر میکرد..

—یه دختره باهاشه فکر کنم نامزدشه.. تو گریه نکن میگم برن.

بلند شد و با سرعت زیادی رفت بیرون و در و بست..

دستم و بالا اوردم و به سرم توی دستم نگاه کردم ...

یعنی واقعا حامله بودم...؟؟؟

اونم پنج ماه بعد از سقط شدن اولین بچه توی شکمم...؟

لبخندی زدم.. دستم و زیر چشمم کشیدم و خیسی و از بین بردم..

قرار بود مادر بشم..

مادر بچه ی رامین..

لبخندی از سر خوشحالی زدم..

فامیلی اون میوفته روی بچمون..

خندیدم و دستم و توی موهام کشیدم ، خداروشکر موهام باز بودن..

در باز شد و رامین اومد تو ، هنوز نرسیده بهم گفتم: خوبی؟؟

_اره. رفتن؟؟

روی صندلی کنارم نشست و گفتم: اره رفتن ، تو خوبی؟؟ معدت درد

نمیکنه؟؟

خندیدم و دستش و گرفتم و گفتم: خوب خوبم ، فقط منتظرم جواب آزمایشم

بیاد..

لبخند خوشحالی زد و دستم و فشرد و گفتم: توهم خوشحالی؟؟ من که

نمیتونم تا دوساعت دیگه صبر کنم..

خنده ی خوشحال و بلندی کرد و ادامه داد: نتونستیم توی عروسی آيسان

شرکت کنیم ولی حداقلش این بود که بهترین خبر و بهمون دادن.

لبخندم پر رنگ تر شد..

پشت دستم و ب*و*سید و گفت: به جون خودت قسم اگر این احتمال صحیح
باشه قربونی میدم.

خندیدم...

بلند شد و پیشونیم و ب*و*سید و گفت: بهترین منی.

به دست گل مریم نگاه کردم و روی انگشت پام بلند شدم و گردنش و
ب*و*سیدم..

اومد داخل تر و گفت: دیونه ترم نکن ، هزار برسم توی خونه.

خندیدم و گفتم: توکه دیوونه شدی رفت ولی نمیزارم بچمم دیوونه کنی.

خم شد روی صورتم دستشو برد پشت کمرش و گفت: بچت؟؟؟

کمی خودم و بالا تر کشیدم و با جدیت گفتم: نه بچه ی عمت.

گوشه ی ل*ب*ش کمی کج شد ولی بازم با همون جدیت و اخمش گفت:
مطمئنی فقط بچه ی تو؟؟

دستم و روی یقه ی پیرهنش کشیدم و بردم تا انگشتم و تا روی پوست گردنش
کشیدم و گفتم: نه یه بابای خوشتیپ و جذابم داره.

انگشتم و با دستش گرفت.. همونجور که پشتم به دیوار بود و روی صورتم خم
شده بود گفتم: چیه؟؟ تا حالا چشم و ابرو ندیدی؟؟

با صدای تحلیل رفته ی گفت: اینجور جذاب و بی انتها ندیدم.

لبخندی زدم ، کمی خودم و بالا تر کشیدم گلویش و ب*و*سیدم و توی همون
فاصله و درحالی که نفسم به پوستش میخورد گفتم: هر چیزی توی این دنیا یه
انتهایی داره ، انتهای من

تویی.

لرزش یهویی تنش و حس کردم ...دستش و دور کمرم حلقه کرد و طی یه
حرکت یهویی بلند کرد و توی ب*غ*ش گرفت ، دستم و دور گردنش حلقه
کرد و نگاهم و به چشمای

مشکیش دوختم که گفت: انتهای من تویی ، تو نباشی منم نیستم.

پیشونیم و داغ و پر حرارت ب*و*سید ، برای لحظه ی چشمم و بستم..

حرکت کردنش سمت اتاق و حس کردم و چشمم و باز کردم..

لبخندی از سر شادی زدم..

زندگی خوب یعنی عشق دو نفره..

بی نفرت و کینه..

بی عذاب و درد...

بدون یادآوری گذشته...

فقط خودت باشی و خودش..

دستش و ول نمی‌کردم و زل زده بودم توی صورتش ، دستم و ب*و*سید و
گفت: قربون خواهرم بشم آروم باش اینقدر پیر پیر نکن.

بی هوا پریدم لپش و ب*و*سیدم و گفتم: من قربون تو بشم .

خندید و گفت: برو شوهرت و بیدار کن بابا.

برگشتم سمت نگاهش و با دیدن رامین که شلوارش و برعکس پوشیده بود
خندیدم و گفتم: ولش کن الینا بیا اینجا.

دستش و کشیدم بردم توی نشیمن و روی اولین مبل نشوندمش و خودمم
کنارش نشستم..

به موهاش نگاه کردم و گفتم: چرا موهاش و رنگ کردی؟؟ تو که با رنگ
مخالف بودی..؟

لبخندی زد و کت اسپورتش و در اوردم با یه تاپ راه راه مشکی سفید نشست و
گفت: سفیدی هاش دیگه زیاد شده بود.

چیزی نگفتم..

میدونستم وقتی خیلی ناراحت باشه کمی از موهاش سفید میشه ولی نه
اینقدری که رنگ کنه..

_ خوب نگفتی؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟؟

لپم و کشید و گفت: اینکه داری مادر کوچولو میشی!

_ رامین گفت بهت؟؟

پاهشو انداخت روی پاهش و گفت: سروش گفت..

_ تازه یکماه.

با اشتیاق خندید و گفت: یعنی الان یکماهته؟؟

بی توجه به سوال و اشتیاقش گفتم: تو چیکار کردی؟؟ با شایان؟؟ با امیر؟؟

کش موهاشو کشید و گفت: بزار سر وقت بهت بگم ، الان موقع خوبی نیست.

با او مدن رامین ساکت شدیم..

با رامین دست داد و کمی حرف زدن ولی من حواسم به چیز دیگه ی بود..
الینا هنوزم لاغر بود و ضعیف ، هنوزم وقتی ناراحت بود ناخواسته دستش و
مشت میکرد ، هنوزم زیر آرایش غصه هاشو می پوشاند و لبخند های شاد
میزد..

_آیلین ، آیلین..

با صدای رامین برگشتم سمتش..

لبخندی زد و گفت: خواست کجاست خانومی ده بار صدات زدم؟؟

با دستم موهاموزدم پشت گوشم و گفتم: الان بر می گردم.

بی توجه به نگاه هردو رفتم سمت آشپزخونه..

بطری شربت البالو از یخچال در اوردم.. قوطی قرصم و دراوردم و یکی و توی
دهنم گذاشتم ، خواستم همزمان با شربت قورتش بدم ولی با دیدن اخم رامین
منصرف شدم..

نزدیکم شد و گفت: نقش کن.

به دستش جلوی صورتم نگاه کردم..
 عصبی بود و سعی داشت کنترلش کنه..
 قرص و توی سطل زباله تف کردم.
 لیوان شربت و گذاشتم روی میز..

_ مگه نمیدونی مصرف اون قرص ها چقدر ززر داره؟؟ اصلا چرا یهو عصبی
 شدی؟ چرا گره اخمت باز همیشه؟؟ ایلین تو چت شده؟؟

به چشمای پر از نگرانش نگاه کردم و گفتم: خستم رامین.. بخدا خستم..

با صدای پر بغضی ادامه دادم: تازه داشتیم خوشحالی و خوشبختی و حس
 میکردم یهو سروش میاد، تمام سیستم عصبی و ترسم و بهم میریزه.. الانم
 الینا اومده، حالش زاره

، داغونه، خورد شده.. نمی تونم ببینم..

دستش و پشت گردنم گذاشت و سرم و به سینش چسبوند و گفت: سعی کن
 اروم باشی، مگه نمیگی اون خواهرته؟؟ بزار کنارت باشه..

لباسش و توی دستم مشت کردم و گفتم: نمی تونم... وقتی میبین خوشحالی
و لبخنداش تظاهره آب میشم ..

از فاصله گرفت و دستاشو قاب صورتم کرد و گفت: اون فقط یک هفته
اینجا ست ، باهم برید خرید ، حرف بزید و کلی کار های دیگه انجام بدید...
اون بنخاطر تو اومده..

گونم و ب* و *سید و گفتم: حالا تو برو من شربت و شیرینی میارم.

به لبخند روی ل* ب* ش نگاه کردم و گفتم: همین که تو همیشه کنار می برای
خوشبخت کردنم بسه.

سریع از اشپزخونه رفتم بیرون و کنارش نشستم.
با دقت به صورتم نگاه کرد و با لبخند بدجنسی گفت: ازدواج بهت ساخته
ها..

خندیدیم و با پام لگدی زدم به میچ پاش و گفتم: خفه شو بی ادب.

لبخندی زد و گفت: عصر بریم بیرون؟؟ حرفم بزنینم.

رامین با سینی بزرگی اومد سمتمون که گفتم: حتما میریم.

از شیرینی های که ایسان برای فرستاده بود خوردم و گفتم: اوووم عالییه بخدا.

—اره خدایی این ایسان باید اشپز میشد.

یکی دیگه برداشتم و گفتم: رامین بنظرت برم کلاس اشپزی؟؟ غذاهای ترکی یاد می گیرم.

—نه بزار وقتی بچمون دنیا اومد .

—نه نه. از هفته آینده میرم.

—الینا خانم شما یه چیزی بهش بگو.

الینا با لبخند روی ل*ب*ش گفت: عصر که رفتیم بیرون برو ثبت نام کن.

با خنده به رامین نگاه کردم که چشم غره ی به الینا رفت و گفت: خیلی ممنون.

اونم از شربتش خورد و گفت: خواهش میکنم.

خندیدم و رفتم کنار رامین نشستم ، گونش و ب*و*سیدم و گفتم: حرص نخور
هر زمان تو گفتی میرم.

زل زدم توی چشمام و با برق خاص توی چشماش گفتم: باهم میریم ثبت
نامت کنم.

پشت دستم و ب*و*سید و گفتم: برم خرید کنم.

.. :

_باشه. منم اتاق ب*غ*لی و برای الینا حاضر میکنم.

بلند شد و گفتم: الینا خانم من میخوام برم خرید کنم چیزی لازم ندارید؟؟

لیوان شربتش و روی میز گذاشت و گفتم: نه ممنونم.

_پس من رفتم. خدافظ

وقتی در و بست الینا اومد کنارم نشست و گفتم: خب... حالا از کجا شروع
کنم؟؟

_از هرجایی که فکر میکنی بهتره.

لبخند تلخی زد و گفت: باشه.

دستش و توی هم گره زد و شروع کرد به گفتن

"اونقدر ترس از نزدیکی با مردی و داشتم که گاهی اوقات خود به خود تب میکردم ، شده بودم یه آدم ترسو و گوشه گیر...
شایان خیلی کم میومد سراغم ولی همون کم اومدن هاشم باعث بیشتر شدن ترس و عذابم میشد..."

دقیقا یادمه که روز جمعه ی بود و من توی اتاق بودم ... هه آخه جز اتاقی که بهم داده بود جایی نمیرفتم..

شب قبلش کلی با بودنش کنارم اذیتم کرده بود و کل بدنم درد میکرد... تب کرده بودم و گوشه ی تخت نشسته بودم ، کمرم به اندازه ی درد میکرد که حس میکردم تمام استخوان

هاش داره از هم جدا میشه..

قدرت راه رفتن و نداشتم ...بخاطر ترسی که داشتم پاهام می لرزید و بدنم منقبض میشد...توی همون لحظه در باز شد... دیدم بخاطر اشک تار بود و درست نمیدید ولی از بوی

گند ادکلن فهمیدن شایانه.. توی همون لحظه دندون هام به طور شدیدی محکم به هم می خوردن و لرزش خفیفی بدنم و گرفته بود..

اومد سمتم و قرصی به زور گذاشت توی دهنم ، بدون آب خوردمش و از حس اینکه دستاش بهم خوردن داشت حالم بدتر میشد..

دستمالی برداشت و روی چشمم کشید و گفت: گریه نکن! خوب گوش کن ببین چی میگم... با سه تا از محافظ هام میری به جایی همونجا می مونی تا خودم پیام دنبالت ، هرکسی

جز من اومد اونجا میکشش..فهمیدی؟؟

دندون هام و روی هم فشار میدادم تا صداشون در نیاد.

دستش و انداخت زیر پام و چیزی لب گفت..

بلند کردم و منو برد بیرون از خونه.. با اینکه توی ب*غ*لش بودم ولی بازم ازش می ترسیدم و حس لمسی که بهم دست داده بود از قدرت تکلم کمتر کرده بود..

توی یه ماشین منو گذاشت ، خم شد و پیشونیم و ب*و*سید...همین کارش باعث شد ناخونام با قدرت بیشتری توی دستم فرو کنم..

دستش و روی موهام کشید و کلاه بافتنی مشکی روی سرم گذاشت و گفت:
وقتی خودم اومد دنبالت میبرمت دکتر.

دوباره پیشونیم و ب*و*سید..

فکر کنم بخاطر قرصی بود که بهم داده بود ، چون پلکام سنگین شدن و به یه
خواب عمیقی رفتم.

وقتی چشمم و باز کردم توی یه اتاق خیلی بزرگ بودم که دکوراسیون اتاق
آرامش خاصی و به آدم میداد..

کل وسیله های اونجا رنگ یاسی بودن و تعدادی سفید..

روی تخت نشستم و دستم و روی چشمم کشیدم.. دیگه تب نداشتم و نمی
لرزیدم ، ولی کمرم هنوزم درد می کرد..

از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت کمد و درش و باز کردم.. زمستان بود
و هوا سرد بود..

با دیدن چند دست لباس توی کمد خوشحال شدم.. یه پالتوی خز دار مشکی
بود اون و پوشیدم و کلاه روی سرم و در اوردم..

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون ، قدم هام آرام بود که فشاری روی کمرم نیاد..
وقتی رسیدم به نشیمن دوتا دختر خیلی جوان و دیدم.. فکر کنم هفده یا هجده

سالشون .. هر دو با

لبخند و خوش رویی او مدن سمتم..

شبهات عجیبی به هم دیگه داشتن که بعدا فهمیدم خواهرن..

روی مبل بین هردو نشستم..

_پس اونی که دل شایان مارو برده شما مید.. واقعا حق داشته.

صورتش پر از آرایشش نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم: شما کی هستید؟؟

با لبخند جواب داد: ما از دوستاشیم گاهی اوقات میاد و سری به ما هم میزنه..

یه نگاهی به اون یکی کرد و خنده ی مرموزی کرد..

_گرسنت نیست برای چیزی بیارم بخوری؟؟

او مدم جوابش و بدم که خودش بلند شد و گفت: الان برات لازانیا میارم، تازه درست کردیم داغ داغه.

وقتی رفت توی اشپزخونه نگاهی به اون یکی که کنارم بود کردم و کمی ازش

فاصله گرفتم.. حس زیاد خوبی بهشون نداشتم..

_وقتی این ماجرا تموم بشه میخوای چیکار کنی؟؟

من از ماجرا و اتفاقاتی که توی خونه شایان افتاده بود هیچ خبری ندا شتم ولی با این حال گفتم : میرم پیش خواهرم.

وقتی بغض توی صدام و حس کرد با نگرانی گفتم: گریه نکنیا.. میدونی دوتا سِرْم بهت وصل کردیم تا بهوش بیایی و خوب بشی ، تشنج کرده بودی و چشمام متورم شده بودم ،

تورو خدا گریه نکن.

به میچ هر دو دستم نگاه کردم ، با دیدن چسب زخم ها فهمیدم راست میگه..

_بخدا ما نمی خوای اذیتت کنیم ، فقط میخوایم مراقبت باشیم.

بهش نگاه کردم و گفتم: باشه.

لبخندی زد ، به چال روی گونش نگاه کردم که گفت: پس بیا دوست باشیم ، من ا سمم سانازه و ا سم خواهرم مهنازتورو از قبل می شناسیم حتی خواهرت الینا رو هم میشناسیم همون

دختره که خیلی مغروره و چشمای فوق العاده قشنگی داره.

بغض توی گلوم و قورت دادم و گفتم: فقط چشماش قشنگ بود، زندگیش زیاد قشنگ نبود.

بوی لازانیا که به دماغم خورد حرف زدن و یادم رفت وقتی کل لازانیا و تمام کردم

.. :

متوجه گرسنگی شدیدم شدم..

به هردوشون نگاه کردم که ساناز با لبخند گفت: حالا که سیر شدی برو حمام کن خواستی منم میام برات لیف میکشم.

با اینکه شوخی کرد ولی لرزش یهویی بدنم و حس کردم... ترس حتی توی جونمم بود.

رفتم توی اتاقم و از توی کمد حوله و لباس و شلوار برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

وقتی منو دیدن یکیشون که فکر کنم مهناز بود گفت: حمام اخر راهرو، از شامپوی که رنگش بنفشه بزنه بوی خوبی داره.

زیر لبی تشکری کردم و رفتم سمت حمام..

حدودا سه ماه بود که توی اون خونه بودم ، دیگه به مهناز و ساناز عادت کرده بودم.. هر روز صبح با مسخره بازی های ساناز بیدار میشدم و شب یا حرف میزدیم یا اهنگ

میذاشتن و می ر*ق* صیدن یا یه بازی میکردیم و بعدش با خستگی می رفتیم می خوابیدیم..

به هیچ عنوان من حق رفتن به بیرون از خونه و نداشتم.. هر وقت یکیشون میرفت بیرون اون یکی پیش من می موند ...

توی یک از همون روز ها یه نامه ی برام اومد از طرف شایان که نوشته بود برام دو تا بلیط گرفته یکی آلمان و یکی ترکیه..

اول باید پیام ترکیه به گفته ی خودش میخواستسته من تورو بینم و بعدش برم المان.. شایان فراری شده و یک توی المان داره حمایتش میکنه.. من مجبورم باهش باشم اگر نباشم پدر

و مادرم و میکشه.. دوستم داره ولی نمیدونه چجوری اثبات کنه.. من هنوزم اون و یه قاتل میدونم ، هنوزم اون و باعث مرگ جوون ها میدونم.. "

حرفش که تموم شد با دستمال اشکم و پاک کرد و گفت: وقتی امیر بهم گفت سروش اومده دیدن تو با نامزدش و فهمیده که توی حامله ی خیلی خوشحال شدم ، هم بخاطر نامزدیش

و هم حامله بودن تو..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشردمش.. صدای گریه کردنم بلند شد.. دستش و روی کمرم گذاشت و با بغض سنگینی گفت: میخوام توی این یک هفته ی که کنارتم

خوشحال باشیم... گرچه هنوز زوده ولی می خوام بریم خرید کنیم برای بیچت... میخوام باهم کلی عکس بگیریم..

ل*ب*م و روی گوشش چسبوندم و محکم ب*و*سیدمش ، ازش فاصله گرفتم و گفتم: همیشه بیشتر از یک هفته بمونی؟؟

دستش و زیر چشمم کشید و گفت: نه ، شایان منتظر مه باید سر موقع برگردم.

باشه ی گفتم و بلند شدم ، دستش و کشیدم و گفتم: بیا دنبالم.
 با خودم کشیدمش سمت اتاق خالی کنار اتاق خواب و گفتم: توی این یک
 هفته این اتاقته ، دیگه شرمنده تخت و کمد نداره به زور برای خودمون تخت و
 کمد خریدیم.

با چ شمای سبزش خیره شد بهم و گفت: همین که داری طعم خوشبختی و
 می چشی خداروشکر کن ، بی پولی هیچه ..

لبخندی به روش زدم و گفتم: میدونم ، بخاطر همینه که دیگه غصه چیز یو
 نمی خوریم.

شش ماه بعد

*رامین

سردرگم به دکتر نگاه کردم.. اونقدر نگران بودم و می ترسیدم که میخواستم
 خرخره ی پیر مرد و بجوم..

پیرمرد خرف با تاکسی قراضش زده به زن حامله ی من..

نگران بود و ترسیده.. گوشیم و خاموش کردم تا کمتر زنگ بخوره ، پامو توی دیوار کوبیدم و عصبی داد زدم: پـــــس کـــــسی تـــــم-----موم
میشـــــه؟؟

احمقای خنگ هیچکدوم نفهمیدن من چی گفتم..

به ترکی به یکی از پرستار ها گفتم : چی شد؟؟ تو دیدیش؟؟ حالش خوب؟؟

نمیدونم چی توی نگاه من دید ولی ترسید و عقب رفت.. او مدن سرش داد بزنم که با صدای باز شدن در اتاق عمل برگشتم سمت دکتر و گفتم: چی شد؟؟ حالش خوبه؟؟ بیچم خوبه.

روبه روم ایستاد و گفت: فعلا حال هردو خوبه فقط یه مشکلی هست..

—چه مشکلی؟؟

باید بدن همسر و فرزندتون یکی و انتخاب کنید.

با این حرفش حس کردم یک محکمی خورد توی سرم..

بین عشقم و ثمرش یکی و انتخاب کنم ؟؟؟؟؟

_زنم.. خانم دکتر زنم و نجات بده..

لبخندی زد و گفت: ظاهرا شما متوجه نشدید؟؟

بین فرزندهاتون و همسرتون ، همسر شما دو قلو باردارن..

ولی یکی بود..

توی سنوگرافی گفت یکیه و پسره..

_بین فرزندانتون و همسرتون کدوم؟؟

بازم من سر حرفم هستم..

_زنم.. فقط زنم..

سرش و تکون داد و رفت سمت یکی از پرستار ها و چیزی گفت بهشون..

شش ساعت بعد

وقتی از اتاق آوردنش بیرون بیهوش بود..

با دیدنش توی اون وضعیتم داشتم میمردم..

بالای سرش نشستم و دستش و توی دستم گرفتم..

اگه به هوش بیاد و بفهمه بچه ی در کار نیست چه حالی میشه؟؟

اونم وقتی با شوق و ذوق براش اتاق چیده...

وسیله خریده بود براش...

باید اون پیرمرد کور و با دستای خودم خفه کنم که باعث مرگ بچم شد و

ناراحتیه زنم..

در اتاق باز شد ولی نگشتم سمتشون..

_آقای انتظار.

برگشتم سمت دکتر..

لبخندی زد و گفت: اگر خواستید می تونید بچتون و ببینید.

شوکه شدم.. مگه نگفت مرده به دنیا اومد؟؟

:..

وقتی گیجی من و دید گفت: همونطور که گفتم همسر شما دو قلو باردار بودن ولی متاسفانه یکی از بچه ها مرده به دنیا اومد و اون یکی خوشبختانه سالمه و توی اتاق مخصوصه

ولی توی شیشه هست ، چون هفت ماهه به دنیا اومده..

خندیدم.. اونقدر خوشحال شدم که خدا میدونست..

دستم و به دیوار زدم و به تختی که آیلین روش خوابیده بود نگاه کردم..

از خوشحالی داشت اشکن در میومد..

از اتاق رفتم بیرون و گفتم: اتاق نوزادان کجاست؟؟

یکی از پرستار ها که منو شناخت راهنمایم کرد...
وقتی توی اون شیشه با نور آبی رنگ دیدمش دلم ضعف رفت براش...دستم و
روی شیشه کشیدم و قریبون صدقه پاهاش رفتم که اینقدر کوچولو بود..

سریع برگشتم توی اتاق ایلین ولی با دیدن دکتر و پرستار های دورش ترسیدم...

لبخند روی ل*ب*م*پاک شد..

کپسولی کنار تختش گذاشته بودن و ماسکی روی ل*ب*م*ش بود..

با دیدنش توی اون وضعیت دلم گرفت..من خوشحال بودم بخاطر سلامتی
بچمون ولی آیلینم اینجا نفس کشیدنش کم شده بود

دستم و به دیوار تکیه زدم تا سر نکنم..

وقتی ازش دور شدن رفتم سمتش..پلکاش سنگین بود و داشت خواب میرفت

خدایا نذار میان خنده گریه کنم..

نفس کشیدنش منظم بود ولی خس خس میکرد ، از شدت نگرانی و ترس سرم
درد میکرد و چشمام خسته بودن..

آخه چرا باید یهوئی ترمز ماشین ببره و اون پیرمرد احمق فرمون و کج کنه و
بیاد توی پیاده رو..

اصلا چرا آیلین منورده..

خدا لعنتت کنه..

اون بچه ی که توی شیشه بود برام مهم بود و عزیز..

اون بچه ی که مرده به دنیا اومد عزیز بود ولی حیف شد..

هرچی بود بچه ی من بود ، بچه ی آیلین بود.. ثمره ما بود..

نوک انگشش و ب* و* سید..

انگاری همیشه باید روی تخت بیمارستان بخوابه و باعث بدحالی و بی
اعصابی من بشه..

پیش خودش نمیگه این مرد دیوونست... عاشقه... روانیه... هر دفعه بیشتر
نگران تر میشه و داغون تر..

توی یه کشور غریب ، نه دوست درست و حسابی نه آشنایی داریم ، تمام کس
و کارمون آيسان و شوهر شه که رفتن "ازمير" ، علی هم بخاطر حسادت زنش
به آيلين با ما سرد

تر شده..

فداهش بشم حتی هم همجنس خودشم به زیبایش حسودی میکنن..

گوشیم و از توی جیبم در اوردم و روشنش کردم..

کلی تماس بی پاسخ بود و پیامک..

اولین پیامک از پرهام بود " داداش من فردا ترکیم ، با زنت بیا استقبالم ، گلابم
با خودت بیار " به جمله ی اخرش خندیدم ، انگاری رفته بوده زیارت که میگه
گلابم با خودت

بیار..

پیامک های دیگه از الینا بود که هیچکدوم و باز نکردم ، بلند شدم و پیشونیش
و آروم ب*و*سیدم و رفتم از اتاق بیرون و پشت در ایستادم..
شماره الینا و گرفتم و منتظر شدم بوق بخوره..
بوق اول که خورد صدای نگران و پر بغض توی گوشم پیچید..

_رامین.. تورو خدا بگو.. بگو حالش خوبه..

کلافگیم و بیشتر کرد با این حرف زدنش..

_خوبه الینا ، حالش خوبه..

از صدای فین فین کردنش فهمیدم داره گریه میکنه..

_الینا به جای گریه کردن بشین دعا کن..

_یعنی حالش بده؟؟

پ————وف..گند زدم ، صدای گریه کردنش بلندتر شد ..
گوشی از دستش گرفته شد و صدای عصبیه شایان توی گوشم پیچید..

_مرد حسابی درست و حسابی خبر و بهش بده ، اینم از دست رفت..

کلافه دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: پس خودت یه جوری بهش بگو ،
بگو بچه به دنیا اومده و ایلین حالش خوبه فقط کمی تنگیه نفس داره که اینم
خوب میشه.

_خیلی خب.

گوشی و قطع کرد... واقعا ایلین حق داشت از این مرد متنفر باشه..

به پرهام پیام دادم: ساعت نشست پروازت و بهم بگو.

گوشی و بی صدا کردم و برگشتم توی اتاق.. روی صندلی نشستم و خیره شدم
به صورتش..

کاش یکی بود میومد و کمی بهم دلداری میداد..

از نگرانی هام کمتر میکرد..

بلند شدم رفتم روی مبل خوابیدم ، چشمام و بستم و سعی کردم با تمام
خستگی هام و نگرانی هام بخوابم..

یادم به دختر کوچولوم افتاد.. اون دست و پاهای کوچیکش... اون دوتا تار موهای نازکش..

دلم برای ب*غ*ل کردنش ضعف رفت ، ولی خیلی کوچیک و لاغر بود ممکن بود از ب*غ*لم بیوفته... باید هر وقت آیلینم کنارمه ب*غ*لش کنم... چشمم و باز کردم و خیره شدم بهش... باید یه

دوربین داشته باشم که وقتی ب*غ*لش کرد ازشون عکس بگیرم...
مامان کوچولوی من خیلی دیدنی میشه وقتی دخترمون و ب*غ*ل کنه..

: ..

با صدای یکی از پرستار ها بالای سرم بیدار شدم..
به سینی غذا نگاه کردم ، نشستم و با دستم کمی چشمم و مالش دادم..
نگاهمو به تخت دوختم پــــوف!
هنوزم خوابه .. انگاری قصد بیدار شدن نداره..

روبه پرستار که داشت چکاب میکرد گفتم: کی بهوش میاد؟

بدون نیم نگاهی گفت: بهوش او مدن ، بخاطر بیهوشی های که بهشون تزریق شده کمی گیج هستن..

بهش نگاه کردم ، چشماش بسته بود ولی پلکش می لرزید..

رفتم روی صندلی کنارش نشستم و به دستش که سوزن روش زخمش کرده بود نگاه کردم..

کاش دست منو زخم میکرد...!

دستش و توی دستم گرفتم ، با اون دستم موهاشو نوازش کردم و با صدای آرومی صداش زدم..

_آیلین... آیلین من... آیلینم...

پلکاش از هم فاصله گرفتن ، سریع دستم و از روی موهاش جدا کردم گرفتم بالای چشمش تا نور توی اتاق اذیتش نکنه..

_رامین..

صداش ضعیف بود و خش دار..

– جان رامین..

ماسک و از روی دهنش برداشت و سرفه ی کرد و گفت: حاله پسر مون خوبه؟؟

شاید بهتر بود به جای گفتن مردن پسر مون بگم تشخیص جنسیت اشتباه بوده..

– آره خانم من.. حال دختر مون خوبه..

دیگه به نور چشماش عادت کرده بود.. ماسک و روی دهنش گذاشت و نفسی گرفت و گفت: یعنی پسر مون دختر بوده؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آره خانم من ، تشخیص اشتباه بوده الانم توی شیشه خوابیده..

دوباره ماسک و روی دهنش گذاشت.. هر بار که نفس می گرفت حس میکردم نفس من کمتر میشه..

اصلا مگه میشه اذیت شدنش و بینم و سالم باشم...؟؟
حاضرم نفس خودم و بدم بهش ولی از این کپسول گوشه ی تخت نفس نگیره..

– می تونم.. ب...رم ببینمش؟

– فعلا نه.. باید اول از شر این کپه سول نجات پیدا کنی.. نفست به زور میاد و میره..

– خب.. خب تو برو.. از...ازش عکس بگیر برام بیار.

خواستم مخالفت کنم ولی وقتی با چشماش التماس کرد نتونستم نه! بگم.. هرچی بود مادر شده بود..

دستش و ب*و*سیدم و گفتم: الان میام.

بلند شدم از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت همون بخشی که نگهداری میشدن.. خداروشکر فقط چهارتا بچه اونجا بود اونم بخاطر کوچیک بودن زیادیش راحت تر تشخیص میدادم..

از پشت شیشه دوربین و زوم کردم و ازش چندتا عکس گرفتم ، گرچه بی کیفیت و بد بودن ولی بازم خوب بود... چون اجازه ی ورود به داخل اتاق و نداشتم مجبور بودم از پشت

شیشه ازش عکس بگیرم..

یه فیلم کوتاه هم گرفتم و سریع برگشتم توی اتاق..
 ماسک هنوز روی دهنش بود و بخاطر نفس های عمیقش سینهش تند تند بالا
 و پایین میرفت..

میرفتم سمتش سریع نگاهش و به من دوخت ، خواست ماسکش و دریاره که
 نداشتم..

: ..

یکی یکی عکس هارو نشونش دادم.. با صدای کوتاهی خندید.. به صورتش
 نگاه کردم ، دستم و روی گوشش کشیدم و اشک خوشحالیش و پاک کردم و
 گفتم: گریه نکن..

گوشی و توی دستش چرخوند و بازم خندید.. با هر خندش چند قطره اشک از
 چشمش سر میخورد..
 ماسک و از روی دهنش برداشت و با بغض و لبخند گفت: تو.. تو تونستی
 ب*غ*لش کنی؟؟

پیشونیش و ب*و*سیدم و گفتم: نه فدات بشم.. فعلا کسی نمیتونم ب*غ*لش
 کنه..

نفس گرفت و گفت: حتی من؟؟

حق داشت دلش بخواد بچش و ب*غ*ل کنه..

شاید اگر ایرام بودیم اجازه ب*غ*ل کردنش و داشت ولی اینجا خیلی سخت گیرن..

بزار دکتترت که اومد ازش اجازه بگیریم.

باشه.

من فدای باشه گفتنت بشم.

لبخندی به روم زد و گفت: الینا بهت زنگ نزد؟؟

چرا زنگ زد خیلی خوشحال شد ، حتی شوهرشم تبریک گفت..

خدا آدم دروغگو و خر بکنه..!

زیر لبی گفت: بی شوهر بشه.

خندیدم و گفتم: اخه چیکار مردم داری تو؟

ماسکش و گذاشت روی بینیش و بازم برداشت و گفت: رامین ب...گو دکتره ب...بیاد ، بابا من خ...بفه شدم از ب...س نفس مص...نوعی گرفتم.

با این حرفش حالم و بدتر کرد..

سریع از اتاق رفتم و به یکی از پرستار ها گفتم: دکتر کجاست؟؟

دکتر دکتر؟؟

_دکتر زنم دیگه.. همون که موهای فر مشکی داره..

_دکتر احمد الان تشریف میارن برای معاینه ی همسرتون.

همونجور که میرفتم سمت اتاق با خودم فکر کردم..

این دکتره با اون شخصیتش و ظریف بازیش اسمش نازیه و فامیلش احمد..

مسخرست..

_ گفتن الان میاد.

در و بستم و رفتم نزدیکش نشستم ، اون ماسک روی دهنش با اون لوله های
باریکش بدجور بهم دهن کجی میکرد..

دوروز بعد از عملش مرخصش کردن ولی بدون بیچه و همراه با کپسول
اکسیژن.. بخاطر ضربه ی که بهش خورده بوده کمرش خیلی درد میکرد..
روی تخت خوابوندمش و پیچ

کپسولش و باز کردم و ماسک و روی دهنش گذاشتم..

بی قراری میکرد و هی بهونه می گرفت... حق داشت.. دلش بچشو می
خواست..

کنارش روس تخت نشستم و گفتم: امروز عصر میرم بیمارستان آگه شد میگم
با دستگاه بیارنش خونه.

چشماشو بسته بود و بغض کرده بود..

دستش و گرفتم و گفتم: آیلینم ، بخدا منم دلم میخواد ببینمش ولی هنوز کامل نشده یعنی سلامتیه اون مهم تر از دلتنگیه؟؟

ماسکش و برداشت و با صدای پر بغضی گفت: تو حتی منو نمیری بیمارستان ببینمش..

_آخه خانوم من ، چجوری با این حالت ببرمت ؟ حتی راه رفتنتم واست دردناکه.. چه بر سه بخوای از اون پله ها بالا بری و یه کپسول به این گندگی با خودت ببری..

زد زیر گریه و همونجور که بی صدا اشک میریخت گفت: من دخترم و میخوام.. تو منو نمی بری ببینمش...

عصبی بهش نگاه کردم ، ماسکش و گذاشت و ساعد دستش و روی چشمش گذاشت... این وسط اشکاش بود که داشت اعصابم و خورد تر میکرد..

_برم بیمارستان ازش عکس بگیرم برات ؟ آره؟؟ برم؟؟

سرش و به نشونه ی نه! تکون داد..

از روی تخت بلند شد و عصبی و کلافه قدم میزدم توی اتاق..

این دختر من ، هنوز نیومده کلی شر به پا کرده ...

اول داداشش و کشته...

بعش زده نفس مادرش قطع کرده...

حالا هم که پا همیشه بیاد خونه من این اشکای مادرش و نبینم...

با صدای در نگاهم از پنجره گرفتم و بلند شدم و گفتم: میرم در و باز کنم .

حتی نگاهم نکرد..

رفتم سمت در و بدون گفتن کیه یا نگاه کردن از توی چشمی در و باز کردم ...

با دیدن فرد روبه روم شوکه بهش خیره شدم..

_ مگه نگفتم با خودت گلاب بیار؟؟

محکم توی ب*غ*لم گرفتمش و زدم روی بازوش و با خوشحالی گفتم: تو

کجا بودی یهویی؟؟

چمدونش و از دم در کشیدم اوردم تو و گفتم: چون هفت ماهه دنیا اومده فعلا
توی شیشه گذاشتش.

روی صندلی میز آرایش نشست و گفت: خب چرا نمیبریش ببینتش که
اینجوری نشه؟؟

روی تخت نشستم و گفتم: نمیتونه راه بره ، کمرش بدجور صدمه دیدمه ، یه
کپسول اکسیژن هم مدام بهش وصله میگی چیکار کنم؟؟ توی این هوای سرد
کجا ببرمش؟؟

پوفی کشید و گفت: حداقل ادرس بیمارستان و بده من برم یه سری بهش بزنم
بچه غریبی نکنه .

_ اقا پرهام منم ببر با خودت.

با نگاهی که به پرهام کردم فهمید باید چی بگه..

: ..

_ ایلین خانون بزار من برم شاید راضی شدن با دستگاہ این تولتون یعنی طفلتون
و بیاریم.

لبخندی زد و دستش و روی گوش کشید و اشکش و پاک کرد ، ما سک و از روی بینیش برداشت و گفت: راست میگی؟؟

بخاطر این دروغی که داد دلم می ساخت خرخرش و بجوم..

_اره من برم بینم اوضاع چجوریه رامینم پیش شما باشه.

ادرس و توی کاغذی نوشتم و دادم دستش و با صدای ارومی گفتم: بار اخرت باشه دروغ اینجوری میدی..

صورتش و نزدیک تر آورد و گفت: داداش جون تو مجبور شدم ، این طفلی داره آب میره از گریه کردن..

_خیلی خب تو برو فقط با تاکسیه پایین آمان برو که اذیت نشی توی سرما..

کلاه کاپشنش و روی سرش گذاشت و گفت: ایلین خانم من رفتم.. داداش خدافظ.

پشت سرش رفتم و گفتم: به دکترش جریان و بگو..

کفشش و پوشید و باد ستش پاشنش و کشید بالا و گفت: تو خیالت تخت
داداش، تو فقط حواست به زنت باشه گ*ن*ا*هداره..

لبخندی بهش زد و گفتم: دمت گرم داداش.

خندید و گفت: نوکرتم.

از پله ها رفت پایین و در و باز کرد و رفت بیرون..

در و بستم و رفتم سمت اتاق.. گوشیم توی دستش گرفته بود و به عکس زل
زده بود..

به چارچوب در تکیه دادم و گفتم: می خوای اسمش و چی بزاری؟؟

ماسکش و برداشت و گفت: دختر توئه تو باید بزاری.

با اینکه از دستم دلخور بود بازم حق و به من میداد..

— پس من یه اسم خوب برای دخترمون میزارم..

لبخند مهربونی زیر اون ماسک آبی رنگ مظلوم تر شده بود..

_ میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.

_ نمیخوام ، گرسنم نیست.

تکیم و از چارچوب گرفتم و گفتم: همیشه اینجوری از دیروز چیزی نخوردی..

_ میگم که گرسنم نیست..

_ تو مگه نمیخواهی بعدا شیر بدی؟؟ باید چیزی بخوری..

بهبونه ی خوبی بود..

_ باشه پس بیار.

حدودا سه ساعتی شده بود که پرهام رفته بود.. با حرف زدن و شونه کردن موهاش و خرید پوشک و شیر و چیزای دیگه سرش و گرم میکردم تا بهبونه هاش کمتر بشه..

صدای تق تق در اومد.. سریع بلند شدم رفتم سمت در و باز کردم ولی سریع با دستش هولم داد کنار و گفت: برو کنار که مهمون کوچولومون اومد.

شوکه به پرستار و دستگاہ نگاه کردم.. دختری اومد بالا و به زبان انگلیسی گفت: اتاق بچتون کجاست؟؟

به دخترم که توی ب*غ*لش بود نگاه کردم..

سریع و هول هولکی گفتم: اون..اونجاست.

سریع رفتم توی اتاق و زیر ب*غ*ل آیلین که سعی داشت بلند بشه و گرفتم و کمکش کردم بایسته..

کپسول اکسیژن و توی دستم گرفتم و گفتم: با احتیاط راه برو ماسکت نیوفته.

با اون شلوار و پیرهن گشادش سعی میکرد تند تر راه بره ولی درد کمرش و ماسک روی بینیش نمی گذاشت..

هردو رفتم سمت اتاق.. در حال چپطن و وصل کردن بودن..

کپسول و گذاشتم روی زمین و صندلی و گذاشتم زیر پاش و گفتم: بشین میگم بچه و بیاره.

به پرستاری که تشک کوچیکی دستش بود نگاه کردم و گفتم: ببخشید ، لطفا
بچه و بدید به من .

دستم سمتش دراز بود..

اخمی کرد و گفت: نخیر ، ممکنه تکونش بدید بدنش ضعیفه چیزیش بشه.

_____وی بچم و بده ببینم.

هم من و هم پرستار و هم پرهامی که داشت به توضیحات نصاب گوش میکرد
برگشتیم سمت آیلین..

خندیدم و گفتم: خانوم من آرام باش.

نفسی گرفت و ماسک و برداشت و گفت: بیارش دیگه ، چی مثل گل بابونه
اونجا ایستادی بچمو بیار.

صدای خنده ی پرهام و شنیدم و سرم و به دوطرف تکون دادم دادم و با خنده
گفتم: پس خودتون بچه و ببرید پیشه مادرش.

اینبار اخم نکرد ، بلند شد و با احتیاط رفت سمت آیلین..

رفتم سمت پرهام و گفتم: این چی میگه بهت؟؟

لبخند بدجنسی زد و گفت: داره درباره کار با دستگاہ این تولت توضیح میده.

_حالا چیزی هم فهمیدی؟؟

سرش و خاروند و گفت: اره داداش ، منتظرم حرفاش تموم بشه شمارش و بگیرم.

خندیدم و یکی زدم پس کلش..

رفتم سمت آیلین ، دستش و روی چشمش کشیدم و گفتم: ببین چقدر نازه.

لبخندی زدم و خواستم جوابش و بدم که پرهام اومد نزدیکمون و گفت: اخه این کجاش نازه؟؟ چشماش که کلا بسته هستن ، دوتا تار مو داره که اونم نازکه ، نوازده دختر باید تیل

و سفید باشه که این لاغره و سبزه ، پاهاشم کلا توی شکمش جمع کرده ..

وقتی نگاه تند من و چشم غره ی آیلین و دید اهمی کرد و گفت: ولی مژه های
قشنگی داره..

بازم با نگاه کج منو و چشم غره ی آیلین روبه روشد.. دستش و برد پشت
گردنش و گفت: من برم ببینم کار دستگاه تموم شده یانه..

پوزخندی زدم و گفتم: عمرا اگه بزارم دخترم و ب*غ*ل*کنی.

پوزخند صدا داری زد و گفت: من کل راه و ب*غ*ل*ش کردم تو چیکاره ی..

به ایلین که غرق دخترش بود و با نوک انگشت صورتش و ناز میکرد نگاه کردم
و گفتم: باباشم... حرفیه؟؟

خندید و گفت: نه جونم صاحب اختیاری..

لبخندی زدم و نگاهمو دوختم به آیلین، حالا جز خودش یه دختر کوچولوی
دیگه بود که باید بیشتر از قبل مراقبشون بودم...

:..

خودش جونم بود و دخترمون نفسم..

سرش و بالا آورد و زیر اون ماسک نحس لبخند دلگرمی بهم زد..

دستم و روی گوشش کشیدم و با صدای آرومی گفتم: دوست دارم.. هم خودت و هم چشمات.. هم خودت و هم دختری که بهم هدیه دادی..

خیره بودم توی چشمای نازش..

با حس دستی که دور بازوم حلقه شد برگشتم سمتش..

پرهام بود ، چشماشوریز کرد و خودش و بیشتر بهم چسبوند و گفت: پس من چیه توام هانسی؟؟

خندیدم و گفتم: خجالت بکش زنم اینجا نشست.

سرش و روی بازوم کشید و گفت: باید تلکیف منو مشخص کنی عزیزم.

خندیدم و به آیلین که داشت با خنده نگامون میکرد نگاه کردم و گفتم: پس بزار حقیقت و بگم ، تو جدا از این که داداش منی نور امید منم هستی ، همیشه نجاتم دادی و پشتم بودی

خیلی بهت مدیونم.

جدی شد و مشتی زد به بازوم و گفت: چرت و پرت تحویل منده همش وظیفه بوده ، از وقتی شنیدم دارین بچه دار میشین روزی نبود که بیشتر از قبل دلتنگتون بشم ، هر روز پیش

خودم تصور میکردم وقتی بچت دنیا اومد براش چی بخرم.. میگفتم یه پسره غیرتی گیرت میاد و کلی چیزا بهش یاد میدم ولی وقتی دیدم دختره پیش خودم گفتم باید بعد از خودت

بشم محافظ دخترت ، با اینکه خیلی کوچیکه ولی بدجور با دیدنش دلم براش ضعف میره ..

آیلین ما سکش و از روی دهنش برداشته و گفت: بابت همه چیز ممنون ، آگه شما کمکمون نمی کردید ما الان توی وضعیت بد تری بودیم.

خندید و دستش و توی جیب شلوار کرد و گفت: اون بالا سری بیشتر از من کمک شماها کرد..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بازم بابت بودنت کنارم خوشحالم.

ب*غ*لش کردم و در گوشش گفتم: چیزی درباره پسری که مرد نگو..

_حواسم هست.

ازش جدا شدم و گفتم: فکر کنم باید بچه و بزارن توی دستگاه.

پرستار بچه و از ایلین گرفت و گذاشت توی دستگاه..

پرهام گفت: راستی امس دخترتون چی میخواین بزارین؟

دست ایلین و توی دستم گرفتم و زل زدم توی چشماش و گفتم: تیام نور.

_یعنی چی؟؟

ایلین با لبخند گفت: یعنی نور چشم.

خم شد پیشونیش و ب*و*سیدم و گفتم: حالا یه جفت چشم دیگه اضافه شدن.

لبخندی به روش زدم و لبخندی زد..

اون هیچوقت نمیدونه که چقدر منو دیوونه خودش کرده...

اونم وقتی با اون چشماش لبخند میزنه به روم...

"پایان"

نویسنده: کمندر

تاریخ پایان //

با تشکر از کمندر عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا